

@DONYAIEMAMNOE

_ چه خبره؟!... این همه آدم اومدن فرودگاه که چی بشه آخه؟!

مامان در حینی که از راه دور با سر برای عمه وشوهر عمه ی امیرسری به نشانه ی آشنایی خم و راست می‌کرد، از فرصت استفاده برد:

_ بایدم بیان، دارن عروس می‌فرستن برای شازده پسرشون، پس می‌خواستی نیان؟!... عینهو زن بیوه همین‌طور بی‌سر و صدا راهیت کنیم بری؟!

مخم سوت کشید! زن بیوه؟!... بعد از آن جشن مجلل و با شکوه در هتل و آن همه بر و بیا و خریدهای هنگفت و هزینه‌های سرسام‌آور، مامان هنوز راضی نشده بود؟! جدا از اقوام امیر، حضور دسته‌جمعی مشایعت‌کنندگان خانواده‌ی خودمان، در برابر مشایعت‌کنندگان خانواده‌ی امیر، روسفیدمان کرده بود! شاید بدرقه‌ام از جانب خانواده‌ی کیانی برحسب احترام بود، اما مطمئن بودم که نیمی از اعضای خانواده‌ی مادری‌ام، فقط برای اغناء حس ذاتی پلیسی و کارآگاهی‌اشان این‌طور از زمین و زمان می‌جوشند و سر و کله‌اشان در فرودگاه پیدا می‌شود. کم‌کم جمعیت بدرقه کننده‌ها به قدری زیاد شد

@DONYAIEMAMNOE

که صدا به صدا نمی‌رسید!

و من به قدری سرگرم روبوسی و شنیدن پند و نصیحت‌های حکیمانه بودم که حتی از وسایلم غافل ماندم. در میان بدرقه کنندگان، فقط چشم به راه آمدن یک نفر بودم، کسی که می‌دانستم آمدنش به قصد بدرقه‌ام، در حد تخیلی بیشتر نیست! کسی که جای خواهر بزرگم بود، دخترخاله‌ام شهپر، الگوی اسطوره‌ای من در تمام دوران نوجوانی‌ام!

شهپر و همسرش، جناب سرهنگ محمود جهانگیری، پسر آن یکی خاله‌ام، محال بود برای بدرقه‌ام پا به فرودگاه بگذارند! و این یعنی آن‌ها همچنان سر حرف خود باقی مانده‌اند و هنوز از انتخاب عجولانه‌ام برای این ازدواج و رفتنم از ایران، ناراضی‌اند. شهپر آبروداری کرده و بهانه آورده بود هردوتایشان شیفت هستند که نتوانسته‌اند برای بدرقه‌ام بیایند فرودگاه، من اما مطمئن بودم اگر می‌خواستند، لااقل یک‌نفرشان می‌توانست شیفتش را با همکارش جابه‌جا کند و بیاید! سعی کردم با نیامدن شهپر و محمود به فرودگاه خودم را

@DONYAIEMAMNOE

بد دل نکنم و تمام حواسم را بدهم به جوش و خروش دیگر اقوام و با تک‌تک کسانی که به قصد بدرقه‌ام آمده‌اند، خوش و بش و خداحافظی گرمی کنم.

چمدان کابین‌سایزی را که باید با خود به داخل هواپیما می‌بردم، کوله‌ام و حتی کیف لپ‌تاپم، هر کدامش دست یکی از اقوام حمل می‌شد، مبادا خسته شوم و فرصت دیده‌بوسی با دیگران را از دست بدهم! صورتم به گزگز افتاده بود که دیگر تمام بار و بنه‌ام جمع شد روی یک چرخ‌دستی و من افتادم در صف ورود به آن‌سوی سالن، جایی که باید بلیت و گذرنامه‌ی مسافر چک می‌شد. در صف طویلی که پیش‌رویم بود، کمتر مسافر تنهایی به چشمم می‌آمد. بیشتر مسافران همراه خانواده بودند، گاهی به شکل زوج، یا مادری و کودکش و... انگار فقط من توی این لاین باریک، تنها بودم!

وقتی بارهایم را تحویل دادم و روی چمدان‌هایم تگ خورد، خودم با کوله و کیف لپ‌تاپم برگشتم برای آخرین دیدار. آن موقع غریبه‌ترها دیگر رفته بودند. مامان در آخرین‌باری که به آغوشم کشید، تنگ گوشم تذکر داد:

_ از کیف پاسپورت و طلا و جواهراتت، حسابی

@DONYAIEMAMNOE

مراقبت کن، شنیدم لندن دزدی زیاد می‌شه و حتی ممکنه کیف‌قاپی کنن یهویی...
و صدای شاکی بابا:
_ خانم، چه حرفیه آخه؟! شما خانوادگی کارآگاهید و دنبال مظنون و مجرم، ول کن تو رو خدا! دخترمون که قرار نیست بره توی کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک لندن، بچه رو بی‌خود و بی‌جهت می‌ترسونی! پروازش ترانزیته، یه چند ساعت توقف داره فرودگاه لندن، فقطم باید توی سالن فرودگاه بمونه و حق بیرون زدن از محوطه رو هم نداره. دیگه قضیه رو تروریستیش نکن! رنگ خودش همین‌طوری پریده‌ست... بیا دخترم بغل بابا...
و این بهترین پیشنهادی بود که به گوشم مخابره شد! فرز خودم را چپاندم در آغوش بابا و سرم را چسباندم به سینه‌ی پر مهرش، دستش نوازشگونه روی سر و شانه‌ام چرخید و فشردم به تن گرمش و پر انرژی‌ام کرد و در آخر زیر گوشم با حالتی جدی و شوخی گفت:
_ تازه‌دامادمون دست از پا خطا کرد و از گل بالاتر بهت گفت، فقط کافیه به بابا بگی، شده به آب و آتیش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بزنم، خودمو می‌رسونم بهت و حسابی گوشمالیش می‌دم!
مادرم شنید و یواشکی به بابا تذکر داد:
_ هیسسس! یه وقت خونواده امیرخان بشنون، چه فکری می‌کنن درباره‌ی ما؟! که عروسشون نرفته و نرسیده، بابای عروس داره برای پسرشون شاخ و شونه می‌کشه! مامان‌جان، تو هم اشک نریز، دم رفتنته، گریه شگون نداره!
و پرشورتر از خود من، چشمانش یک‌دفعه پر شد و من را از آغوش بابا بیرون کشید و سفت بغلم گرفت و گفت:
_ اول به خدا، بعدم به خودت سپردمت! دختر من باید قوی باشه و کم نیاره، هیچ‌وقت! زندگی مشترک شوخی و بازی نیست که با یه شُل کن سفت کن، قهر کنی و چمدون ببندی و برگردی خونه بابا! به زندگیت برس و فقط چشم به راه روزای خوش نباش... بداش رو به امید روزای خوبش تحمل کن تا زندگی به روت بخنده...
باشه دخترم؟!
سعی کردم با همان چشمان اشکی، به رویش لبخند بزنم که تأییدم کرد:

_ آفرین به آهوی دشت زنگاریم! همیشه همین‌طور خنده‌رو باش... بخند تا روزگار کمتر بهت سخت بگذره! خندیده بودم، اما فقط با میمیک صورتم! دم آخر، مادر امیر پا به پای مادرم داشت گریه می‌کرد و دنیایی دعا و ورد و ذکر به لب داشت. حتی در کمال تعجبم، پارچه‌ای به شکل مربع مستطیل که به قدر حلقه‌ای وسطش سوراخ بود، به جهات مختلف از سرم رد می‌کرد تا خودم از آن حلقه قدم بیرون بگذارم و مجدد تکرار همین کار تا شد سه بار و در همان بین برای من که در کارش مانده بودم، توضیح داد:

_دارم از "قلعه یاسین" ردت می‌کنم که بین راه سفر و توی دیار غربت از جمیع بلایا دور بمونی!

و من در تعجب که قرار است به کشور فرصت‌ها بروم یا به جنگ با دیوهای تنوره‌کش که نگران دفع بلایاست! خانم کیانی به محض گذراندنم از "قلعه یاسین"، پارچه را چهارلا توی کیفش گذاشت و بلافاصله دست‌های مامان را محکم چسبید، به نحوی که انگار قصدش دلداری به مادر من است، به نظرم یکی باید خودش را دلداری می‌داد! خانواده‌ی امیر را دوست داشتم، ته قلبی،

هم مادرش و هم پدرش را، هر دو خیلی مهربان بودند و تا همین لحظه، با رویی باز و دستی گشاده برایم سنگ تمام گذاشته بودند، به خصوص در برگزاری مراسم سنتی ازدواجمان که البته خود داماد در هیچ‌کدامش حضور نداشت! آن روزها روی ابرها بودم، اما حالا... هر چه به لحظات جدایی از خانواده نزدیک‌تر می‌شدم، دلهره‌ی بیشتری به جانم رسوخ می‌کرد و دل و روده‌ام را بیشتر در خود می‌پیچاند!

وقت دور شدن از خانواده، هر چند قدم، یک‌بار پشت سرم را نگاه می‌کردم، اما موقعی که مجدد از گیت رد شدم، دیگر از پشت آن همه کانتر و ازدحام جمعیتی که در تکاپوی تشریفات تحویل بار و گرفتن کارت پرواز بودند، نمی‌توانستم هیچ‌کدامشان را ببینم. با خوردن مهر خروج روی گذرنامه‌ام، حس موذیانه‌ی غربت به تمام جانم رسوخ کرد، ذره‌ذره و به طرز شگفت‌انگیزی، با ساز و کار مورچه‌های پر تلاش و سخت‌کوش! کمی بعد مقابل گیت ورود به خرطومی نشستم، منتظر اعلام شماره پرواز برای گذشتن از تونل سرپوشیده و سوار شدن به هواپیما! و دیگر تمام آن دقایق تا لحظه‌ی جا

@DONYAIEMAMNOE

گیر شدنم در هواپیما، گم شدند در هاله‌ای از غبار غم جدایی! بعدها به خاطر نداشتم همه‌ی کارها را با ضمیر خودآگاهم انجام داده باشم، احتمالاً ناخودآگاهم دست و پایم شده بود تا وقتی که کنج صندلی‌ام نشانده بودم!
با بلند شدن صدای مهماندار که به انگلیسی ورودمان به هواپیما را خوشامد می‌گفت، از هپروت ذهنم پرت شدم به دنیای واقعی و یادم افتاد از این به بعد تمام اخبار و جملات و حتی مکالمات را بایستی به این زبان بشنوم. شاید حتی با لهجه‌ای متفاوت‌تر و سخت‌فهم‌تر برای منی که تازه توانسته بودم آیلتس دست و پا شکسته‌ای بگیرم، با کمترین نمره به امید ورود به دانشگاه و... باید از فکر کردن به آینده‌ی شخصی‌ام طفره می‌رفتم و فقط به زندگی خانوادگی تازه‌ام فکر می‌کردم. امیر بعد از این همه سال زندگی در آمریکا، حتماً می‌توانست همه‌جا پشتیبانی‌ام کند، حتی در زبان شکسته‌بندی شده‌ام!
هندزفری را چپاندم در گوشم و سعی کردم به امید زودتر رسیدن به حامی‌ام، به همسرم، برای خودم رؤیاهای شیرین دخترانه ببافم!

@DONYAIEMAMNOE

***

بالاخره از بازرسی گمرک هم گذشتم و دیگر رسیدم به نقطه‌ای که باید چشم می‌چرخاندم در جمع کسانی که برای پیشواز مسافرانشان آمده بودند و دنبال امیر می‌گشتم. نگاه سرگردانم از یکی به دیگری می‌چرخید، امیر را ندیدم، اما یک‌باره چشمم افتاد به مرد جوان قد بلندی که مقوایی آبی‌رنگ را جلوی سینه‌اش نگه داشته بود. نامم را روی همان تکه مقوا دیدم و ذوق‌زده نگاهم را سُر دادم روی صورت مرد و یک‌دفعه برق از سرم پرید! او هر کسی می‌توانست باشد، جز امیر! پس خودِ امیر کجا بود؟! هاج و واج مانده بودم و پاهایم را دیگر به سختی جلو می‌بردم. هر طور بود گاری چمدان‌هایم را هُل دادم، به سویش رفتم و به انگلیسی گفتم، "من غزالم"!

نگاهش روی صورتم چرخید و بعد انگار قبلاً عکسم را دیده باشد، لبخندی در چهره‌اش نشست و به زبان انگلیسی "خوش‌آمد" گفت و خودش را "مایک" معرفی کرد. متوجه شدم می‌خواهد آرام و شمرده حرف بزند تا

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

حرف‌هایش را بفهمم، اما چه فهمیدنی! در برابر خوشامدگویی‌اش، فقط سری خم کردم، خجالت می‌کشیدم از حرف زدنم و البته سردرگم بودم از دیدار یک غریبه، جای همسرم! انگار سؤالم را از نگاهم خواند، بی‌آن‌که چیزی پرسیده باشم، کوتاه و مختصر توضیح داد:

- امیر خیلی گرفتار بود. به جای خودش منو دنبال شما فرستاده که راحت برسونمتون خونه!

دیگر جای حرف و سؤالی نبود. دیدار اولیه‌ام با مایک که ظاهراً از دوستان امیر بود، اولین خاطره‌ام از اولین ورودم به آمریکا، مخدوش شده بود و قطعاً ماندگار در ذهنم، اما طعم تلخ و گسی داشت، نه طعم خوش و دلچسبی! از مایک شنیدم نهایت ده دقیقه فاصله داریم تا خانه‌ی امیر، اما برای من مسیر فرودگاه تا خانه طولانی بود و تمام‌نشدنی. به محض جاگیر شدن وسایلم در صندوق‌عقب ماشین، خودم هم روی صندلی کنار راننده جاگیر شدم و سریع پلک بستم که مجبور به سؤال و جواب اضافه‌ای نشوم! معاشرتی بودم و سر و زبان‌دار، آن هم چه سر و زبانی! ولی نه به زبان انگلیسی و

@DONYAIEMAMNOE

گویش فوق متفاوت با زبانی که این‌جا می‌شنیدم. در ایران انگار طور دیگری یاد گرفته بودم، این زبان انگلیسی لعنتی را!
فکر و خیال بی‌قرارم کرده بود، پلک بستم تا تمام راه فکر کنم و فکر و باز هم بی‌نتیجه... کنار خانواده که بودم، به نحو شیرینی بلد بودم سر خودم و حتی اطرافیانم را شیره بمالم! حالا که در شرایط قرار گرفته بودم و تنهایی باید با زندگی جدیدم رو در رو می‌شدم، دیگر قوه‌ی تخیلات شیرینم ته کشیده بود و یک‌طور هایی تمرکزم را می‌دزدید و نمی‌توانستم روی هیچ موضوع دلچسب و شیرینی تمرکز کنم! مغزم حالا کلید کرده بود روی نیامدن امیر به فرودگاه!
از رفتار امیر به شدت شوکه بودم و برای صدمین بار از سرم گذشت، "یه جای کار می‌لنگه!" حالا این خر لنگان چه موقع به معنای واقعی خودش را به چشمم می‌کشید؛ این همان موضوعی بود که نمی‌خواستم به آن فکر کنم! تمرکز کردم روی خیال‌پردازی‌هایم، مثلاً... این‌که ممکن است امیر برای سورپرایز کردنم، به عمد در خانه مانده باشد و به محض رسیدنم، غریو دست و

@DONYAIEMAMNOE

کف و هورا و... شاید در آغوش کشیدنم و چند دور، چرخانده شدن در هوا و...
به لطف قوه‌ی تخیلات دلچسبم، سر گونه‌هایم گر گرفت و حتی خجالت‌زده شدم از احتمال ابراز احساسات بیش از حد و اندازه‌ی امیر!
با صدای مایک که داشت کمربند ایمنی را از دور شانه‌اش جدا می‌کرد، از رؤیای شیرینم بیرون افتادم:
- خب، رسیدیم دیگه... خونه‌ی امیر توی محله‌ای به اسم *Ash burn farm(مزرعه ی سوخته)*
قبل از این‌که قدم از ماشین بیرون بگذارم، کنجکاو و هیجان‌زده، دور و برم را نگاه کردم. چقدر طبیعت اطراف زیبا بود، تنها توصیفی که به این منظره نمی‌آمد، خاکستر سوخته بود! از ماشین که پایین آمدم، نسیم ملایمی صورتم را نوازش داد و مایک با دراز کردن دستش، به خانه‌ی امیر اشاره کرد:
- بفرمایید من راهنماییت می‌کنم... اگه با ماشین خود امیر اومده بودین، از در جانبی خونه وارد می‌شدین، اما ریموت گاراژ دست من نیست که بتونیم از همون‌جا وارد ساختمان بشیم!

@DONYAIEMAMNOE

منظورش را سرهم‌بندی شده و مفهومی می‌گرفتم، لیسنینگ* (درک مطلب از جملات انگلیسی) قوی‌ام، به کمکم آمده بود در این وانفسای سردرگمی‌ام! گوش‌هایم به او بود، اما چشمانم به منظره‌ی پیش‌رویم که بیشتر به کارت‌پستالی می‌ماند زنده و پر رنگ و لعاب! ساختمان، میان قطعه زمین چمن‌کاری شده‌ی دراندشتی بنا شده بود و خیابان‌ها و خانه‌های همسایه، با نظم و ترتیب در فواصلی معین از یکدیگر. اطراف هیچ‌کدام از خانه‌ها محصور به دیوار نبود و با خانه‌ی بعدی، شاید به قدر بیست سی‌متر فاصله داشت که با چمنزاری از هم جدا بودند!

در عکس‌هایی که نشانم داده بودند، خانه را از این منظر ندیده بودم، ساختمانی دو طبقه بود، با سقفی شیب‌دار و تعداد زیادی پنجره‌های یک شکل و هم‌اندازه که معماری خاص و کلاسیکی داشت، چیزی شبیه به قصرهای انگلیسی، در ابعادی کوچک‌تر! برای لحظه‌ای خانه‌ی پدری‌ام را با خانه‌ی امیر مقایسه کردم و حرارت ناشی از شرم زیر پوستم خزید. تهمتی که حتی شهپر زیر گوشم خوانده بود، این که یکی از دلایل ندید گرفتن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

لنگ‌زدن‌های این مدت در پروسه‌ی ازدواجم با امیر، همین تفاوت اجتناب‌ناپذیر تصویر این دو خانه بوده است!... آپارتمان صد متری خانه‌ی پدری‌ام کجا و... فقط خدا از ته دلم خبر داشت و می‌دانست، که این قضاوت‌ها، فقط تهمت است و بس!

_امیر اصرار داشت تا وقتی خودش می‌رسه، احساس راحتی کنی توی خونه! به من گفت ما ایرانیا به مهمون‌نوازی معروفیم و هر کاری از دستمون بربیاد برای راحتی مهمونمون می‌کنیم...

مایک سرش را برده بود توی صندوق‌عقب تا چمدان‌هایم را دربیاورد و من کپ کردم از هضم شنیده‌هایم! "مهمون؟!... مهمون‌نواز؟!... یعنی... امیر به مایک گفته که من مهمونشم؟!... بهش نگفته فرستادش فرودگاه پیشواز عروسش؟!... یعنی چی این حرفا؟!" و درجا برای خودم دلیل و مدرک آوردم!

"ممکنه تو درست نگرفتی این بابا داره چی می‌گه... یا شایدم درست گرفتی، همینو بهش گفته، چون می‌خواسته حتی دوستشم سورپرایز کنه، یعنی وقتی دوتایی پا می‌ذاریم توی خونه... "

@DONYAIEMAMNOE

و باز چشمانم برق زد از صحنه‌ای که احتمالاً با ورود من، پیش رویم ظاهر می‌شد!
"تازه دوماد این‌قدر کلک؟! شاید می‌خواد از این رمانتیک‌بازیای سورپرایزی برام رو کنه، بهش نمی‌اومدآ، اما خب، از پشت این دستگاهای الکترونیک، اونم جلوی چشم چند نفری که همیشه موقع چتای تصویریمون چهارچشمی می‌پاییدنمون، توقع داشتم چی‌کار کنه بدبخت؟!... حالا وقتشه دیگه! یعنی چه‌طوری می‌خواد سورپرایزم کنه؟!... مثلاً تا قدم به خونه بذارم، ترکیدن بادکنکا و ریختن خرده کاغذای رنگی روی سرم... شاید حتی صدای جیغ و شادی مهمونا... غزال بپا خودتو سنگین‌رنگین بگیری... فکر نکنه ندید بدیدی..."

***

از حوصله‌ام خارج بود به دکوراسیون داخلی یا تعداد اتاق‌ها و ترتیب کنار هم قرار گرفتنشان توجه کنم، وقتی توی خانه، حتی از فضای باز خارجی‌اش ساکت‌تر بود؛ نه کاغذهای رنگی، نه بادکنک‌های هلیومی، نه پارتی

دوستانه‌ای و نه حتی حضور خود امیر، هیچ‌کدام به انتظارم نبود!
پارتی سرم را بخورد، این‌جا دیگر، جای خالی خود امیر مشت شده بود و مستقیم زیر چشمم نشسته بود!
مایک داشت می‌گفت:
_تو بشین توی "فَمیلی‌روم*" (فامیلی روم/ اتاقی برای دور هم نشستن خانواده بعد از یک روز کاری و رفع خستگی در کنار یکدیگر!) تا من ببینم با چی می‌شه ازت پذیرایی کرد.
پاهایم طاقت وزنم را نداشت، به اجبار لب یکی از مبل‌های راحتی اتاق بی‌فک و فامیل نشستم، بلکه بتوانم رؤیای دیگری را در سرم بپرورانم!
انگار کفگیر رؤیاهایم به کف ذهنم خورده بود و بوی گند سوختن تخیلاتم بیشتر از هر جا، در مشام خودم پیچیده بود!
چشم از مایک گرفتم و نگاهم بلاتکلیف "فمیلی روم" را دور زد و دوباره رسید به خود مایک که می‌دیدم در آشپزخانه سرگرم کاری شده؛ تنها موجود زنده‌ای که در این خانه بود! به نظر جوان خونگرمی می‌آمد، چون با

دیدن سکوت ممتد من و سردرگمی‌ام شروع کرد به حرافی:

_ فکر کنم دچار جت‌لَگ* شدی (پروازززدگی/ وضعیت فیزیولوژیکی در هم ریخته‌ای است که از تغییرات ریتم شبانه‌روزی بدن ناشی می‌شود و ساعت بیولوژیک بدن را بر هم می‌زند!)... منم توی پروازای طولانی‌مدت، ساعت خواب و بیداریم به هم می‌ریزه...

چیز زیادی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. لهجه‌ی غلیظی داشت. حتی "ت" را از ته "جت" خورده بود... از روی حدسیات فهمیده بودم منظورش چه بوده است! تمام آن دقایق که او به تنهایی برای خودش حرف می‌زد، سکوت کرده بودم و فقط با چشم دنبالش می‌کردم. ضمن دلداری‌هایش، هر کاری به فکرش می‌رسید، فنجانی قهوه آماده کرد و جلویم گذاشت و بعد خودش رفت تا چمدان‌هایم را داخل خانه بیاورد و در هر رفت و آمدش، مدام با من حرف می‌زد. عاقبت مثل این‌که از سکوتم به تنگ آمده باشد، خبرم کرد:

- متأسفانه دیرم شده، دیگه باید برگردم سر کارم! چیزی لازم نداری قبل از رفتنم؟

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواست تنهایم بگذارد؟! مضطرب آب دهانم را قورت دادم و به زحمت دومین جمله را به زبان انگلیسی بر زبان آوردم:
- امیر کجاست؟
لبخند دوستانه‌ای زد و گفت:
- واووو، چه عجب غزال! دوباره صداتو شنیدم، نگران نباش، خیلی زود پیداش می‌شه، تا تو یه دوش بگیری و کمی استراحت کنی، امیرم دیگه اومده خونه!
صد رحمت به تلفظش برای امیر که "آمیر" می‌گفت، تلفظش برای اسم من، در حد آبروریزی بود، "گِزَل؟!"...
کاش بابا و مامان، اسم دیگری رویم گذاشته بودند...
قرار بود از این به بعد همه‌جا بشوم، "گزل"؟! اگر حالم جا بود، قطعاً لبخند فراخی روی صورتم می‌نشست، از آن لبخندهای دندان‌نمای پر از شادابی! اما حالا در شرایطی بودم که همان لبخند کوچک هم کنج دهانم ماسید و پخش صورتم نشد که نشد! در عوض قطرات اشک فشنگی پخش شدند توی نگاهم، چشمانم را دوختم به کفش‌هایم بلکه نگاه خیسم را از این مرد غریبه‌ی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

خارجی پنهان کنم که خودش متوجه حال بدم شد، نشست مقابل پایم و با لحنی صمیمی و خودمانی پرسید:
_می‌خوای چمدوناتو ببرم بالا؟!... که بتونی دوش بگیری و ریلکس کنی؟! شاید چرتی هم بزنی تا امیر برسه خونه!
فقط حدس می‌زدم باید چنین جملاتی گفته باشد، یک خط در میان تلفظ کلماتش را فهمیده بودم! نگاهی به چمدان‌ها انداختم و همراه با "نه!"ای محکم و قاطع، سری تکان دادم، اما با به خاطر آوردن سبزی‌های یخ‌زده‌ی داخل یکی از چمدان‌هایم که مادر امیر همراهم کرده بود، تند از جا بلند شدم و گفتم:
_یه لحظه...
از جیب چمدان، بسته را بیرون کشیدم و دادم دستش و با هراسی ناشی از تلفظ ناقص و نیم‌بند انگلیسی‌ام، گفتم:
- فقط اگر ممکنه این‌ها رو جای خنک بذار!
بسته را از دستم گرفت و نزدیک بینی برد و کمی دورش را بو کشید و یک‌دفعه مشتاق خبرم داد:
- اوهه؛ من از اینا خیلی دوست دارم، از بوی خوبش فهمیدم... گُـــمه‌سابزی!

@DONYAIEMAMNOE

***

بعد از رفتن مایک همان‌طور که سرم را به پشتی مبل راحتی تکیه می‌دادم، انگشتان هر دو دستم خزیدند زیر شال و لای موهایم افتادند به پیچ و تاب. اندکی کف سرم را مالیدم، بلکه عقل تاب برداشته‌ام را که دچار حرکت دورانی تهوع‌آوری شده بود، متوقف کنم! در همان حال مأیوس و با سری زیر افتاده چشم دوختم به فنجان قهوه‌ی دست‌نخورده‌ام، میلی به خوردن قهوه نداشتم، در این لحظات هر کاری به نظرم نشدنی می‌رسید، حتی خوردن قهوه! فقط فکرم برای خودش دور برداشته بود که "آخه آدم هر چی سرد و بی‌اعتنا، هر چی گرفتار، هر چی سرش شلوغ، خب اینا مال وقتی بود که دور بودیم... امروز که بالاخره من رسیدم و ... باباش چی بهش می‌گفت؟..."

پلک‌هایم را به هم فشردم و صدای پدر امیر در گوشم پیچید؛ همان وقتی که توی سالن فرودگاه با پسرش تلفنی حرف می‌زد تا خبرش کند که بارهایم را تحویل داده‌ام و دارم از آن‌ها جدا می‌شوم، در آخر صحبتش با لحنی پر

@DONYAIEMAMNOE

انرژی و شیطان سربه‌سر امیر گذاشت "پسرجان، اینجاست که شاعر می‌گه، ***می در بر و جان در کف و معشوق به کام است/ سلطان جهانم به چنین روز غلام است***... فردا برای تو همچین روزیه! ایشالا با عروسم خوش باشید... خوش پدرجان، خووش!"

و چه‌قدر مادر امیر و خانواده‌ی خودم به سبک خبر دادن پدرش خندیده بودند و من سرخ شده بودم تا گردن و حالا... فکر کنم اصلاً خون در تنم نمانده بود که بخواهد به قلبم برسد، وای به حال سر و صورت و مغزم! موقع مکالمات تصویری انگشت‌شماری که طی دوران پیش از عقد داشتیم، یک‌بار به امیر اقرار کرده بودم زبان انگلیسی‌ام افتضاح است، البته داشتم ناز می‌آمدم، خودم که فکر می‌کردم با زبان فوق قوی‌ام در آمریکا غافلگیرش خواهم کرد! او هم گفته بود شش ماه بگذرد، یاد می‌گیرم و دیگر می‌توانم معاشرت‌های اولیه را با دیگران به راحتی برقرار کنم! بعد حالا فکر نکرده بود ممکن است نتوانم با مایک صحبت کنم و انگلیسی‌ام ضعیف‌تر از آن باشد که حرف‌های این غریبه را بفهمم؟... پس غیرت و مردانگی ایرانی‌اش کجا رفته بود

@DONYAIEMAMNOE

که مرد غریبه‌ای را فرستاده بود پیشواز تازه‌عروسش؟!
یاد صحبت‌های مادرش افتادم که می‌گفت امیر هنوز خصلت‌های ایرانی‌اش را حفظ کرده است. پس کجا رفته بود آن خوی مهمان‌نوازی ایرانی‌ها در این بشر؟! زیر سر هویت ایرانی‌اش بود که به دوستش برساند من مهمان او هستم و نه همسرش؟!
اگرچه با پیشواز نیامدنش، نشان داده بود، ارزشم برایش در حد یک مهمان عادی هموطن هم نیست... نه همسر، نه تازه‌عروسی با دنیایی عوالم دخترانه که در نطفه کور شد، حتی مهمان سر و ساده‌ای هم نبودم برایش!

***

دو ساعتی می‌شد بی‌حرکت سرجایم نشسته بودم، پاهایم سِر شده بود و پوست سرم به گزگز افتاده بود که صدای چرخیدن کلید به گوشم رسید. بی‌حس و حال سرم به سمت در چرخید و ناگهان برقی از چشمانم جهید، درست می‌دیدم، شخصی که وارد شد، خودِ خود امیر بود. به سختی از جا بلند شدم، با پاهایی لرزان و تنی مرتعش، کلافه بودم و سردرگم که باید چه واکنشی نشان

دهم! دست‌هایم در هم قلاب شد و انگشتانم سفت در هم پیچیدند تا خودِ بی‌چاره‌ام، خودِ تنها مانده و غریبم را دلداری دهد. نزدیکم رسیده بود که سرم را زیر انداختم و با صدای کوتاهی "سلام" کردم. روبه‌رویم ایستاد، ولی چیزی نگفت. به ناچار بعد از لحظه‌ای سرم را بالا آوردم و نگاهمان در هم پیچید، مثل کلافی سردرگم! نمی‌دانم در نگاهش چه دیدم، هر چه بود، قلبم را چلاند و تفاله‌اش را پس داد به جسمم! پاهایم سست بود، سست‌تر شد. فکرش را نمی‌کردم با دیدنش تا این حد دستپاچه شوم، اصلاً دستپاچه شدن از خصوصیات باطنی و ذاتی‌ام نبود! اما حالا... با فلاکت نگاهم را دزدیدم و دوباره چشمانم را دوختم به مقابل پایم که بالاخره صدای آشنای مردانه‌اش در گوشم پیچید:

_ خوش اومدی! از مایک شنیدم "جت‌لاگ" شدی، طبیعیه، مدت سفرت خیلی طولانی بوده! بابت این‌که برای استقبالت نتونستم بیام فرودگاه، واقعاً متأسفم. خواهش می‌کنم بشین، یه دوش بگیرم، فِرِش بشم، برمی‌گردم!

بین حرف‌هایش صمیمیت موج می‌زد، صمیمیتی آغشته

@DONYAIEMAMNOE

به احتیاط، ادب و احترام! دلم گرم شد و یواش یواش سرم را بالا گرفتم، حس کردم نه بدتر از من، به نوعی می‌خواهد از چشم به چشم شدنمان پرهیز کند؛ یعنی اطرافیان او هم برایش روده‌درازی کرده بودند و از اولین دیدارمان صحنه‌های مضحک پیش چشمش کشیده بودند که... اما نه! این‌جا که روابط زن و مرد آزاد بود و تازه، همسر رسمی‌اش بودم و او هم مرد بود و شرم و حیایش بی‌معنی و... هنوز مغزم داشت روی دور تند برای خود می‌چرخید و سؤال و جوابم می‌کرد که او مؤدبانه با خم کردن سرش، ادای احترامی کرده و از من دور شد.

وقتی داشت پله‌های خانه را بالا می‌رفت، از پشت سر براندازش کردم. مطمئن شده بودم از پشت دوربین گوشی، چشمانم خطای تخمین داشته‌اند، حالا که از نزدیک می‌دیدمش، چند برابر بیشتر به نظرم برازنده و با وقار آمده بود، اصلاً همین وقار و متانتش بود که حتی از راه دور دلم را به قبضه‌ی خود درآورد و باعث شد تمام طول نامزدی و دوران عقدمان، همه‌ی لنگ و لونگ زدن‌هایش را ندید بگیرم! در خلوت دلم به خودم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تبریک گفتم بابت انتخاب شجاعانه‌ام و بی‌اعتنایی‌های بی‌اندازه‌ام به ته دل درآوردن‌های مامان و خانواده‌ی پلیس‌زاده‌ی همیشه مشکوکش و صد بیشتر از همه، ندیده گرفتن مخالفت‌های شهپر که مدام مته به خشخاش می‌گذاشت و گاهی چنان توقعات فانتزی غیرمتعارفی از تازه‌داماد غربت‌نشینمان داشت، آن سرش ناپیدا!

با غیب شدن امیر در خم پله‌ها، مجدداً تن کوفته‌ام را روی مبل رها کردم. حس نامأنوسی داشتم. نوعی سستی و خمارزدگی عجیب از این دیدار در وجودم سر برآورده بود. هنوز در افکار شیرین انتخاب شایسته‌ام در حال سیر و سلوکی رضایتمندانه بودم که ور بدخلق و بازجوی ذهنم، وقت مناسبی نصیبش شد تا نق بزند به جانم "باز چشماتو بستی روی لنگ‌زدناش و دلتو به ندیدن و نفهمیدن‌های عمدیت خوش کردی؟!... این‌جا که دیگه مامانت یا محمود و شهپر، یا خاله‌جان و شوهرخاله‌ت نیستن که بخوای سر همه‌شونو شیره بمالی! خودتی غزال، خودتی و خودت... خب آخه، تازه‌داماد و این‌قدر خشک و رسمی؟! حتی دستشو دراز نکرد، اقلاً یه دست خشک و خالی به هم بدید... رسم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ادب و استقبال از تازه‌وارد اینه؟!... رسم خوشامد به همسر چی؟!"

مُهر تبریک گفتن به خودم در قلبم خشک نشده، باز اضطراب مثل لشکر مورچه‌ها حمله‌ور شد به جانم و ذره‌ذره به مغز و قلب و روحم رسوخ کرد و بی‌قراری‌ام لحظه به لحظه اوج گرفت!

دقایق بی‌شتاب می‌گذشتند و من همچنان منتظر برگشتن او نشسته بودم و هر لحظه بیشتر در افکار تلخم فرو می‌رفتم که عاقبت شنیدن صدایش به انتظارم پایان داد. سرم را با تردید بلند کردم، آن‌قدر کُند و محتاط که دیگر رسیده بود روبه‌رویم و کاملاً مقابلم قد کشیده بود. به محض بالا گرفتن سرم، توپخانه‌ی چشمانم دست به شلیک زمین به هوا زد و هر دو توپ نگاه هراس‌زده‌ام، در خانه‌ی نگاهش جا گرفتند! چشمانش به شبیخون نگاهم جاخالی داد و روی از من گرفت و شنیدم که می‌گوید:

- باید با هم مفصل صحبت کنیم، ولی قبلش، (با همان سری که کج کرده بود سمت آشپزخانه ادامه داد) چیزی میل داری برات آماده کنم؟ قهوه‌تم که انگار نخوردی...

نوشیدنی یا اگه گرسنه‌ای...
چشمانش برگشته بود رو به من که دیگر ادامه نداد. از همان ابتدای صحبتش، واژه‌ی "مفصل" را چنان کشیده و تأکیدی به زبان آورد که به محض تلاقی مجدد نگاهمان، فقط سرم را به نشانه‌ی رد دعوتش، بالاتر دادم، این‌بار با چشمانی کاوشگر که مثل چرخ‌خیاطی‌ام، سرتاپایش را تند و تند به نگاهم می‌دوخت! دوش گرفته بود، موهایش نمور می‌زد و جذابیت تیپ مردانه‌اش در لباس راحتی، در برابر من که طی سفر طولانی‌ام اساسی از ریخت افتاده بودم، انصافاً غیرقابل‌چشم‌پوشی بود!
"کاش قبل از سررسیدنش یه کم به ریخت و قیافه‌م رسیده بودم تا حالا این‌طوری اعتمادبه‌نفسم پایین نبود!"
به لبم نم دادم بلکه زبانم بچرخد و حرفی بزنم، حتی نای بلند نفس کشیدن در تنم نمانده بود، چه برسد نای زبان به کلمات چرخاندن! به محض رد دعوتش برای پذیرایی، ازخداخواسته مقابلم روی مبلی نشست، پایی روی پا انداخت و یک‌دفعه شروع کرد:
_ بالاخره واقعی رو در رو شدیم، نه مجازی، واقعی



@DONYAIEMAMNOE

(!)... می‌گیری منظورمو از واقعی بودن دیدارمون؟! "واقعی، نه مجازی!"چه تأکیدی داشت روی بعضی کلمات! این بار روی کلمه‌ی "***واقعی!***"... واقعی؟!... خب، بله دیدارمان واقعیتی بود غیرقابل‌انکار! منتظر جوابی از من بود که فقط آهسته سری خم کردم. تکیه داد به مبل و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ پس حالا که بالاخره دیدارمون واقعیه، حتماً تو هم قبول داری چه بهتره اگه هر چی زودتر واقعیت روابطمونو بدونیم و نظراتمونو بی‌پرده‌پوشی به هم تفهیم کنیم! درسته؟!

زنگ خطر در مغزم به صدا درآمد! تازه، می‌خواست به نتیجه برسیم؟! مگر از راه دور به نتیجه نرسیده بودیم؟!... مجازی بود آن نتیجه؟! احتمالاً!... که اگر واقعی گرفته بودشان، رسمش این بود، اول بخواهد ناخنکی بزند و لااقل بوسه‌ای به پیشانی یا... پلکی باز و بسته کردم، انگار خواب دیده بودم تمام آن روابط "**مجازی**" را!

کمی صاف‌تر سر جایم نشستم تا افکار منحرف را از سرم دور کنم و با سر اشاره زدم، آماده‌ام برای شنیدن

@DONYAIEMAMNOE

صحبت‌هایش؛ فیگور و افه‌ی الکی که هزینه‌ای برایم نداشت، جز رنده شدن دلم در قفس سینه که آن هم قابل مشاهده نبود! او هم کم نگذاشت:

_ بهتره یکـراست برم سر اصل مطلب! نمی‌خوام سوءتفاهمی پیش بیاد و هیچ‌کدوممون اون یکی رو متهم و مجرم بدونه! متوجهی؟!

مجرم و متهم؟! راه نداشت کمرم را صاف‌تر کنم و سرم سیخ‌تر روی شانه‌هایم قد بکشد! چه لفظ قلم حرف می‌زد، انگار جلسه‌ی رسیدگی به جرم، رسمی بود، من مجرم بودم یا خودش؟!... دادستان که بود؟ وکیل مدافع کدامیک؟!... اصلاً جرم و اتهام چه بود؟!

مهلت فکر کردن چندانی برایم نگذاشت، انگار که بخواهد کلمات بهتر در سرش ردیف شوند، ژست متفکری گرفت، نگاهش را داد به زمین و دهان باز کرد:

_ باید یه مقدمه برات بگم و یه سری مطالب رو درباره‌ی من بدونی، خب... حقته که بدونی!

گیج و منگ به صورتش نگاه می‌کردم و از حرف‌هایش سردر نمی‌آوردم. فکر کردم شاید بیماری روحی روانی

@DONYAIEMAMNOE

حادی دارد که تا امروز از من پنهان کرده‌اند و حالا می‌خواهد اقرار کند، یا شاید اعتیاد، مثلاً به الکل یا کوکائین شاید هم...!
دهانم خشک و تلخ شده بود. به سختی اصواتی گنگ و نامفهوم از دهانم خارج شد و او بی‌توجه به سردرگمی‌ام همان‌طور به کف سنگی سالن بزرگ خانه‌اش چشم دوخته بود که ادامه داد:
_ اینو خبر داری که متولد آمریکام و فقط دوران نوجوانیمو ایران گذروندم و از دوران نوجوانیم به این طرف توی این کشور اقامت داشتم. حتی می‌دونی محل اقامت دائمی پدر و مادرمم برای سال‌های زیادی همین‌جا بوده و فقط یکی دو سالیه که ایرانن، اونم چون ترجیحشون این بود که دوران کهولتشونو ایران بگذرونن، بین اقوام و آشناها... تا این‌جا رو خبر داشتی، اما اون بخشی رو که قطعاً ازش بی‌خبری، ناچارم خودم برات بگم!
گزینه‌ی بعدی به سرم زد، پای زن دیگری وسط بوده است و منِ احمق... منِ ساده‌لوح... صدایش، افکارم را کات زد:

_از وقتی بابا مامان بیشتر مواقع سال ایران بودن و فقط یکی دو ماهی می‌اومدن این‌جا، شرایط زندگی منم تغییر کرد، دستم بازتر بود که بخوام با دختری آشنا بشم و صمیمی‌تر باشیم و حتی به ازدواج و تشکیل خانواده فکر کنم...

آمدم آب دهانم را قورت دهم که دریغ از یک قطره بزاق دهان، کامم خشک بود، برهوت!

_ مدتی با دختری رفت و آمد داشتم، قصدمونم ازدواج بود، اما وقتی خانوادەم برای ویزیت من و علی اومدن آمریکا و از موضوع باخبر شدن، هم بابام، هم مامانم، هردوشون، با شدت غیرقابل‌تصوری سَر به مخالفت گذاشتن و این خونه یه جورایی شده بود میدون جنگ... چه‌طور برات بگم...

صدایی صاف کرد، بدون جدا کردن نگاهش از کف زمین، بالاخره دوباره زبان باز کرد:

_ خلاصت کنم از شنیدن باقی کشمکشامون! علاقه و احترامی که نسبت به خانوادەم داشتم و دارم به کنار، حتماً خبر داری که چند جور بیماری قلبی سال‌هاست که گریبان پدرمو گرفته و مدام تحت درمانه و هیجان و

اضطرابای سنگین براش سمه و... خب، یک‌سری جریانات پیوسته به هم، باعث شد تا بازنده‌ی نهایی اون همه جنگ و جدال من باشم. البته فکر می‌کردم "گرل‌فرند"م ممکنه مدتی باهام راه بیاد و فرصت بده تا اوضاع رو سر و سامون بدم که خیلی زودتر از انتظارم، گرل‌فرندم شد "اکس گرل فرند*"م (دوست‌دختر سابقه) و کات کردیم! "آنجل" وقتی متوجه شد شرایط زندگی من این‌طوریه، رک و راست بهم گفت نمی‌تونه این همه وابستگی منو نسبت به خونواده‌م تحمل کنه و این طرز فکرای سنتی دیگه توی این دوره از زندگی مدرن، اکسپایر* شده (گذشتن تاریخ انقضا)... بعد از اون ماجرا، حتی تخیل تشکیل خانواده رو از سرم بیرون ریختم و کمپلت از فکرش اومدم بیرون! اما مشکل با برگشتن خونواده‌م به ایران برام پیچیده‌تر شد. هر هفته، گاهی هر دو هفته‌ای، دیگه مگزیمم، ماهی یه بار، مامان و حتی بابا، یه دختر برام کاندید می‌کردن و یه فایل از اطلاعات شخصیِ اون دختر، با عکس و مشخصات ظاهریش و یه پکیج کامل توصیفات از شرایط خانوادگی کاندیدای مورد پسندشونو برام

@DONYAIEMAMNOE

می‌فرستادن تا روش فکر کنم. منم هر بار بهونه‌ای می‌گرفتم و کِیس پیشنهادیشونو رد می‌کردم تا نوبت تو شد، وقتی مامان داشت معرفیت می‌کرد، این‌قدر هیجان‌زده و مشتاق بود که درجا احساس کردم این دفعه با دفعات قبل فرق داره، مامانم شیفته‌ت شده بود و گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود. طبق معمول مخالفت کردم، اما مامان بابام به شکل غیرمنتظره‌ای ناراحت و دلگیر شدن و جفت پا ایستادن که «یا غزال رو به همسری قبول کن یا برای همیشه ما رو فراموش کن.»

و...

باز هم سکوت! خیال نداشتم مصدع اوقات شریفش شوم و کوچک‌ترین سوسه‌ای بیایم در بیان اقرارنامه‌ی زبانی‌اش! باید ته حرفش را می‌شنیدم، این‌ها را که قبل از شنیدن اعترافاتش، از لنگ‌زدن‌هایش حدس می‌زدم و به عمد روی خودم نمی‌آوردم. وقتی کار به عقد و برگزاری مراسم مجلل در هتل رسید، فکر کردم اوضاع به نفع من عوض شده است که انگار...

باید ته حرفش را می‌شنیدم، آن تهِ ته حرفش را! سکوتم را که دید، خیالش راحت شد موقعیت مناسب است برای

@DONYAIEMAMNOE

ادامه‌ی اقرارنامه‌اش! باز کمی روی مبل جابه‌جا شد و مجدد به حرف آمد:

_ بنا شده بود چندباری چت تصویری کنیم و آشنایی و صحبتای اولیه... توی این فاصله هر وقت صحبت کردیم، سرد و رسمی حرف می‌زدم و از صمیم قلب امیدوار بودم متوجه رفتار آنرمالم بشی و خودت از این وصلت انصراف بدی. ولی تو هیچ‌وقت واکنشی نشون نمی‌دادی... طوری که انگار رفتار سردمو نمی‌بینی، یا متوجه نیستی که هیچ کشش و اشتیاقی از طرف من وجود نداره و... کم‌کم برای خودم این‌طور توجیه کردم که شاید می‌فهمی و قصد داری خودتو به ندیدن و نفهمیدن بزنی و رسیدن به هدف اصلیت برات مهم‌تره! اینه که (نفس سنگینی از هوا گرفت) رابطه‌مون به اینجا کشیده شد که می‌بینی. به زبون آوردن منظور اصلیم توی این لحظات، باور کن کار آسونی نیست! متوجهم که حالا برای گفتن این حرف‌ها خیلی بیشتر از خیلی دیره، واقعاً متوجه هستم! به همین دلیلم امروز هر کار کردم، پای فرودگاه اومدن نداشتم! فکر کردم شاید بد نباشه ملاقاتمونو به تأخیر بندازم تا اول برسی خونه،

@DONYAIEMAMNOE

کمی خستگی در کنی و بعد توی یه محیط امن‌تر که پرایوسی* (حریم شخصی) داشته باشیم، بتونیم اولین ملاقاتمون رو بهتر هندل* (مدیریت) کنیم و... و...
پایان جمله‌اش را خودم در ذهنم تمام کردم "و دم حجله‌ی نبسته، گربه رو برای تازه‌عروست سر ببری!"
توی سرم بلوا بود، از قلبم که نگو و نپرس، اما نگاهم برای ثانیه‌ای از چهره‌ی ملتهبش جدا نمی‌شد! انگار دل و روده‌اش داشت بالا می‌آمد تا حرفش را تمام کند! یعنی هنوز هم حرف نگفته‌ای باقی مانده بود؟... بدتر از این‌ها دیگر چه داشت که بگوید؟!
انگشت شستش را کنج لبش کشید و زیر لبی زمزمه کرد:
_ توی فاصله‌ی برگزاری تمام مراسم و اجرای رسم و رسوم پیچیده‌ای که هنوزم از هیچ‌کدومشون سردرنیاودم، واقعاً بی‌قرار بودم، چون داشتم یه همچین روزی رو می‌دیدم و پیش‌بینی می‌کردم! الانم ممکنه فکر کنی یه طورایی بازیچه‌ی دست من و خونواده‌م شدی... از این بابت بهت حق می‌دم! به همین دلیلم از هیچ کاری برای آرامشت دریغ نمی‌کنم. تا این‌جاش از

دست من خارج بود، اما حالا که خودت این‌جا هستی، قطعاً تحت کنترل خودمه! اگه جای تو الان یه دختر آمریکایی روبه‌روم نشسته بود، این حق رو به خودش می‌داد منو "سو" کنه* (جریمه‌ی سنگین نقدی)... "آیم سو ساری غزال!" (خیلی متأسفم غزال)

بالاخره سرش را بالا گرفت و دیگر چشم به چشمم اقرار کرد:

_ ناچارم اعتراف کنم دیروز به سرم زد علی‌الحساب بهانه‌ای بیارم برای کنسل کردن پروازت تا فرصت بیشتری داشته باشم، شاید راه چاره‌ی منصفانه و البته منطقی‌تر به سرم برسه. با گوشی بابا تماس گرفتم، بلکه بتونم مانع حرکتت بشم، اما دیگه دیر شده بود و بابا خبر داد حتی بارهاتو تحویل دادی...

کمی سکوت کرد و من لبم را گزیدم، آن‌قدر سخت که شک داشتم چند ساعت بعد، لبم خون‌مردگی ندهد!

باز از نگاه سمجم چشم گرفت، معلوم بود خودش هم زیر فشار حرف‌ها و اخبارش، کم آورده است! بی‌قرار بود و کلافه، پا از روی پا برداشت و آرنج‌هایش را تکیه داد سر زانوها و تنش خم شد، صورتش را با کف

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

دست‌هایش پوشاند و بعد از مکث کوتاهی، صورتش را از بین دست‌هایش رها کرد. انگشتانش رج انداختند در یکدیگر و چشمانش میخ زد به کف‌پوش سالن و تیر خلاص از چله‌ی زبانش دررفت:

_ غزال... این ازدواج از نظر من تحمیلی، قراردادی و در اصل فیکه!

تیر آخرش کاری بود، قفس سینه‌ام را شکافت و مستقیم نشست وسط قلبم! کاش یک‌نفر صدایش را خفه می‌کرد و زبانش را از حلقومش بیرون می‌کشید، یا به کامش می‌دوخت! توانم ته کشیده بود و او تازه زبانش روی دور تندتری می‌چرخید:

_ می‌خوام بدونی اگه سال‌هاست که نیومدم ایران، دلایل شخصی خودمو داشتم و هنوزم اون دلایل سر جاشه، اما اگه پای این‌طور دلایلی هم در بین نبود، بازم تمایلی نداشتم که خودمو برای برگزاری مراسم برسونم ایران!... صادقانه بگم، در خودم نمی‌دیدم که بیام ایران و به این نمایشای مضحک تن بدم... ماها با دوتا فرهنگ خیلی خیلی متفاوت بزرگ شدیم، عادت‌ها و دیدگاهمون، حتی اهدافمون در زندگی از پایه و اساس فرق می‌کنه و

@DONYAIEMAMNOE

چه بهتره اگه قبل از این‌که دچار مشکلات بزرگی بشیم، به این اوضاع درهم برهمی که پیش اومده، سر و سامونی بدیم. در عین حال فکر نکن متوجه موقعیت بغرنج و غیرعادی تو هم نیستم! بنابراین آمادەم این مشکل رو هر طور که تو بخوای، حلش کنیم. دوتا پیشنهادم توی ذهنم دارم که هر کدوم، دردسرای خودشو داره، ولی خب، راه‌حل‌های بهتری به سرم نرسیده و احتمالاً تو هم فقط می‌تونی روی همین دوتا آپشن تصمیم بگیری... آپشن اول این‌که اگه واقعاً پذیرفتن این شرایط برات غیرقابل تحمله، کمکت کنم و ترتیب برگشتن هرچه سریع‌ترت به ایران رو بدم و تا دیر نشده جفتمونو از قید و بند ادامه‌ی این ماجرا و حاشیه‌هاش خلاص کنم، که در این شرایط، جبران خسارت‌های مالی هم به عهده‌ی خودمه و آپشن دوم...

با دو سه تک‌سرفه، سینه‌ای صاف کرد:

_ این دومی، بنا به دلایلی به نظرم نسبت به قبلی، فول‌آپشنه... این‌که برای مدتی مهمون من باشی و همین‌جا زندگی کنی. توی این فاصله می‌تونی از مزایای ازدواج قراردادیمونم نهایت استفاده رو ببری! با ارائه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

اسناد و مدارک معتبر ازدواج و رعایت قوانین ایمیگریشن (اداره مهاجرت)، فکر می‌کنم کمتر از یکی دو سال "گرین کارتتو" صادر کنن. بعدش می‌تونی زندگی مستقل و آزادی برای خودت داشته باشی... شاید توی این فاصله منم بتونم خانواده‌مو قانع کنم که ماها برای هم مناسب نیستیم و مشکل خانوادگی منم به این ترتیب حل بشه، اما... بازم انتخاب آخر با تو، هر طور تو بخوای، اگرچه راه دوم به نفع هردومون باشه... فکر کنم خیلی حرف زدم و با صحبتام، بیش از حد بهت شوک وارد شده، اما چاره دیگه‌ای نداشتم... صمیمانه متأسفم!

بالاخره نفسی تازه کرد، سر جایش صاف روی مبل نشست و دیگر آرام گرفت.

در تمام مدتی که آپشن‌هایش را ارائه می‌داد، حتی نیم‌نگاهی به من نینداخته بود و من تمام مدت با سماجتی عجیب به صورتش خیره مانده بودم. ابتدای سخنرانی کوبنده‌اش، فکر می‌کردم کابوس می‌بینم. آهسته نیشگونی از کنار رانم گرفتم؛ دلم به درد آمد، نه، خواب نبودم! همه چیز واقعیت داشت، خودش هم گفته بود

@DONYAIEMAMNOE

واقعی، نه مجازی! این حرف‌ها، این برخورد و این خط و نشان کشیدن‌های به ظاهر صمیمانه، واقعیتی ناشی از انتخاب مسخره‌ام بود... آن دیگری، آن رؤیایی که ایران در سرم پرورانده بودمش، ساخت ذهن خیال‌پردازم بود و علاقه‌ی قلبی پدر و مادر این مرد و... **مجازی!**... در خلال حرف‌هایش با بی‌حسی شگفت‌انگیزی مرز جنون را گذرانده بودم! او بی‌وقفه گفته بود و من زیر تیر و ترکش حرف‌هایش جاخالی نداده بودم. در طول این دقایق، هر کلمه حرفش، هر استنتاجش، هر دلیل موجه‌اش، شده بود خنجری زهرآلود که از سمت و سویی به قلبم زخم زده بود و کم‌کم صاحب این قلب زخم خورده را رسانده بود به گام دوم تبلور احساساتش! حالا سم مهلکی که با هر نیش خنجرش به قلبم ریخته بود، داشت به نحو شگفت‌انگیزی در تمام اعضا و جوارح تن و روانم پخش می‌شد. زهر کلام مرد جوانی که ظاهراً همسرم بود، در فضای مسموم اولین خلوت دونفره‌امان، جگرم را لخته‌لخته کرده بود! حرف‌هایش، برای شخصیتم، قلبم، اعتمادبه‌نفسم و تمام جنبه‌های عاطفی و احساسی‌ام، گران درآمده بود و من کیش و مات سنگینی

@DONYAIEMAMNOE

اخباری شده بودم که از شانه‌های او برداشته شده و دیگر نشسته بودند روی شانه‌های من! باور نمی‌کردم روزی به این شکل واپس زده شوم... هرگز!...
برخلاف این مرد روشن‌فکرنما، تمام روزهایی که طی شد تا مراحل قانونی گرفتن ویزا را پشت سر بگذارم و بتوانم خودم را به او برسانم، رفته‌رفته همه‌ی عواطف و احساساتم را در خفا و خلوت دلم، تقدیمش کرده بودم، مهلت نداده بود من هم حرفی بزنم... ندیده، نشنیده، نشناخته، تمام علاقه و آرزوهایم را طَبَق‌طَبَق بر سرم هوار کرده بود! منِ مغرور... منِ از خود راضی... منِ همیشه تحسین دیده و تمجید شنیده... با چه سرعت غیرقابل‌کنترلی، در ینگه دنیا به چنین موقعیت رقت‌باری رسیده بودم! مگر می‌شد؟! شده بود دیگر، حتی اگر مغزم هنوز از باورش عاجز بود!
با صدای امیر به خود آمدم. بالاخره داشت نگاهم می‌کرد. احساس کردم مضطرب و نگران است و حتی اندک التماسی ته صدایش نشسته است وقتی دوباره دهان باز کرد:
- یه چیزی بگو، حرف بزن... هر چی باشه... حتی شده

ناسزا، فحشی... لعنتی... هر چـی، فقط حرف بزن... هان؟!
با سماجت به چشمانش خیره ماندم. حرفی برای گفتن نمانده بود، حتی ناسزا! دوباره صدایم کرد.
- غزال؟! خواهش می‌کنم حرف بزن... یه حرکتی... واکنشی... حالت خوبه؟
احتمالاً نگران بود که بر حسب فرهنگ این‌ور آبی، به بهانه‌ی ضربه‌ی روحی یا فریب خوردن یا هر چرند دیگری شبیه به این بهانه‌ها، خیال "سو" کردن او به سرم افتاده است! تا آن موقع مستقیم و بی‌پروا نگاهش می‌کردم، اما دیگر نمی‌خواستم ببینمش! پلک‌هایم بر هم خوابیدند و چشم‌هایم را روی واقعیت زشت پیش‌رویم بستم و در سرم به خودم دستور دادم "آروم باش... خودتو نباز... اصلاً این آدم کی هست که بتونه بشکندت؟... نشونش بده که به این آسونی‌ها نمی‌شکنی... نباید بشکنی غزال، نباید بشکنی! دیدی چی می‌گفت؟! این‌که از دو فرهنگ خیلی خیلی متفاوتید، گفت دنیاهامون متفاوته... حق داره! پس یادت بمونه تو از یه دنیای متفاوت اومدی این‌جا! از جایی اومدی که همیشه

برای رسیدن به تک‌تک خواسته‌هات جنگیدی، تلاش کردی، مبارزه کردی! تو از بین مردمی اومدی که هیچ چیزی راحت به دستشون نمی‌رسه، مرفه بی‌درد نبودی که حالا تحمل سختی کشیدن نداشته باشی! برای رسیدن به هر هدفت، روزا و ماه‌ها و سال‌ها تلاش کردی، لااقل برای اهداف با ارزشت... الانم... باشه غزال، باشه! زندگی مشترکت خورده به در بسته، قبول، ولی حق نداری کم بیاری، الان بزرگ‌ترین هدفت، دوباره پیدا کردن خودته! این‌جا ته راهت که نیست، تازه اول راهته... شاید حتی یه راه جدید، یه راه بهتر... یه تجربه‌ی تازه... به خودت فرصت بده، بعد تصمیم بگیر... بعد که مغزت راه افتاد... وقتی که زهر حرفاش ته‌نشین شد... وقتی تونستی از این سردرگمی دربیای... اما حالا نه، حالا هیچی نگو! حرف نزده رو همیشه می‌شه زد... اما حرفی که زده شد، دیگه برنمی‌گرده توی دهن... دیگه نمی‌تونی حرفای خودتو نشخوار کنی... سکوت کن، تحمل کن... سکوت کن غزال!"

سردم شده بود و مغزم به نقطه‌ی انجماد رسیده بود. حس برودتی که در تنم پیچیده بود، نمی‌گذاشت ذهنم به

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شعار هایش ادامه دهد!
صدای زنگ گوشی همراهش رشته‌ی افکار پریشانم را برید. سر امیر چرخیده بود رو به آشپزخانه و زل زده بود به عامل سر و صدا که روی کانتر آشپزخانه رها شده بود و هنوز هم از جایش تکان نمی‌خورد! لجم گرفت، "مگه به مبل چسبش زدن؟!" صدای بنگ‌بنگ گوشی، روی اعصابم چکش می‌کوبید... آن‌قدر از جایش تکان نخورد تا گوشی از نفس رفت... بار دوم که گوشی دوباره به صدا افتاد، انگار چسب زیرپای او هم ورآمده باشد، از جایش بلند شد و رفت سمت کانتر و عاقبت از صدای بنگ‌بنگی که اعصابم را چکش‌کاری می‌کرد، خلاص شدم و جای زنگ ممتد گوشی، صدای او را شنیدم:
- الو...
حدس زدم شاید او هم سردش شده است که این‌طور رنگش پریده و حتی بریده بریده حرف می‌زند:
_ سلام... سلام مامان... دستم بند بود... خوبید؟
_...
_من؟! ... منم خوبم ... خیلی خوبم، ممنون... بله همه

چیز خوبه...

- ...

- بله بله! رسیده، خیالتون راحت باشه! ساعت چنده اون‌جا، دیروقت نیست؟ چرا نخوابیدی شما؟!

-...

- آاااهه، از دلواپسی!... بله، غزال جان اینجاست و... همین الان؟! یعنی همین الانِ الان می‌خوای با خودش صحبت کنی؟!

- ...

- آهاان، البته که می‌تونی... نه، چه اشکالی داره؟! فقط صبر کن صداش کنم بیاد... بالاست... من سالن پایینم... باشه پس یه کم صبر کن، خودم گوشی رو می‌برم براش... قربونت، منم دوستت دارم!

کم‌کم در فضایی ماورایی و معلق در هوا می‌دیدمش، به شکل توده‌ای از مه کُنگره‌دار! تصویرش وقتی در نگاهم طبیعی نشست که از میان آن توده‌ی مه‌گرفته، گوشی نقره‌ای‌رنگی جلوی نگاهم خودنمایی کرد.

کرکره‌ی پلک‌هایم را بالا دادم، نگاهم تا چشمانش قدکشه کرد و تالاپ افتاد به دام نگاهش. می‌فهمیدم چه حجم



@DONYAIEMAMNOE

التماس خفته در این دو کاسه‌ی قهوه‌ای سوخته گنجانده است! از تماشای قیافه‌ی مضطربش دلم خنک شد، طوری که حس کردم قدح قدح آب تگری روی جگر جزغاله شده‌ام ریخته‌اند! تمام شجاعت و صراحتش همین بود؟ یک ساعت برایم نطق پیش از دستور خوانده بود و آپشن‌های مختلف پیش پایم گذاشته بود و از قرارداد ازدواج تحمیلی حرف زده بود، آن‌وقت با اولین تماس مادرش، پا پس کشیده و با زبان نگاه از من می‌خواست دم برنیاورم و از دسته‌گلی که به آب داده چیزی به آن‌ها بروز ندهم؟! هنوز هم؟!... رو می‌خواست به خدا که انگار امیرخان کیانی، از این خصلت، یعنی "روداری"، به قدر کافی و وافی بهره برده بود!

و من به شدت مردد بودم گوشی را از او بگیرم یا نه، اگر می‌گرفتم، باید به مادرش چه می‌گفتم؟!...

نمی‌خواستم یک‌بار دیگر در مقابله و رو در رو شدن‌های واقعی با خر لنگ زندگی‌ام، فرصت انتخاب گزینه‌ی درست را از خودم بگیرم... تردیدم ناشی از دلرحمی‌ام نسبت به این مرد نبود، اگر واکنش

@DONYAIEMAMNOE

عجولانه‌ای نشان می‌دادم، ممکن بود آینده‌ی خودم ویران‌تر از ویران شود! باید اول با خودم و شرایطم کنار می‌آمدم، تصمیم عاقلانه‌ای می‌گرفتم و اگر قرار بود هوار و حسینی راه بیندازم، به وقتش دست به کار می‌شدم، نه حالا که هنوز تصمیم عاقلانه‌ای به سرم نرسیده بود! بالاخره از جا بلند شدم، چانه‌ام را بالا دادم، مغرور و بی‌اعتنا گوشی را از دستش گرفتم و حین دور شدن از او، گوشی را چسباندم به گوشم:

- الو! سلام مادرجون، خوبید؟!... پرجون خوبن؟!

- سلام به روی ماهت عروس گلم! ماها خوبِ خوبیم، فقط دلواپس تو بودیم! چطوری مادرجون؟ راحت رسیدی؟... فرودگاه لندن اذیت نشدی؟... امیر به موقع رسید فرودگاه؟ غریبی که نمی‌کنی؟!... مشکلی که نداری؟!

نفسم را چاق کردم تا به محضی که فرصت دستم رسید، طوری جوابگو باشم که خودم و این مثلاً همسر بفهمیم چه گفته‌ام و مادرش کمترین شک و شبهه‌ای به گزارشات پر از تقلب و طعنه‌ام نبرد!

- خیالتون راحت، امیرخان استقبالش بی‌نظیر بود،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اون‌قدری که شرمنده مهمون‌نوازی شاهانه‌ش شدم!
و صدای پر از شعف مادر امیرخان درجا به گوشم نشست:
- الهی شکرت! خیالم یه کم راحت شد. دیگه‌م نبینم از شرمندگی و اینا حرف بزنیا، امیرخان چیه؟!... همون امیر بگو مادر! اونم وظیفه‌شو انجام داده، عروس براش فرستادم فرشته... جای همسر، حوری بهشتی نصیبش شده، بایدم که استقبال و پذیرایی شاهانه ازت می‌کرده!
پشت به صاحب حوری بهشتی، چشمی از بی‌حوصلگی چرخاندم و به طعنه گفتم:
- محبت دارین مادرجون، ولی آخه کلی برنامه‌ریزی کرده که همه چی با همه چی جفت و جور بشه و...
مادر امیر پرید وسط حرفم:
_ من که بهت گفته بودم بچه‌م خلق و خوی ایرانیشو حفظ کرده، نگفته بودم؟!... خوراک، نوشیدنی... مبادا با امیر رودرواسی کنی و از خجالت شکم گرسنه‌ت در نیای‌ها!
چه زودباور بود و شاید من چه بازیگر ماهری بودم!
دلم طاقت نیاورد و در جوابش باز هم طعنه‌ای چاشنی

@DONYAIEMAMNOE

کلامم شد:
_ نگران نباشید، باور کنید از همون لحظه‌ای که رسیدم، این‌قدر گزینه‌های مختلف به خوردم داده که تا خرتلاقم پره و احساس خفگی می‌کنم.
صدای خندان و پر انرژی مادر امیر از دو قاره آن‌سوتر به گوشم رسید:
- از دست تو دختر پر انرژی، مثل همیشه حاضرجوابی! خیالمو راحت کردی! پیر بشین پای هم... عزیز دلم، دوست داری با مامانتم حرف بزنی؟ الان همه با هم هستیم. گفتیم تا دیروقتم باشه صبر کنیم تا تو برسی و خیالمون راحت بشه، بعد مامانت اینا برن خونه خودشون! مامانتم منتظره باهات صحبت کنه!
- راست می‌گین؟ مامان بابامم خونه شمان؟... از این بهتر نمی‌شه، نمی‌دونید چه‌قدر دلتنگ شنیدن صداشونم...
- چرا نمی‌دونم، می‌دونم عزیزم، دلتنگیت طبیعیه، طول می‌کشه تا عادت کنی به شرایط تازه‌ت! می‌خوای تماس تصویری بدیم؟... راستش رعایت کردم مبادا شرایطتون مناسب نباشه و...

این جملات را با صدای کوتاه و محتاطتری به زبان آورد. شیطنتی که در صدایش به گوشم رسید، باعث شد ناخواسته اخم‌هایم را هم بکشم و بگویم:

_ نه، درست فکر کردین، همین صوتی خوبه! الان شرایط تماس تصویری رو ندارم... دیگه می‌دونید که...

ذوق‌زده باز پرید وسط حرفم:

_باشه باشه، فهمیدم مادرجان، تازه‌عروس و دومادین دیگه! حالا گوشی رو می‌دم به مامانت، روت رو می‌بوسم از راه دور عروس فرنگی... به خدا می‌سپارمت... گوشی دستت...

نمی‌دانم چقدر با مادرم صحبت کردم. فقط می‌دانم طی صحبتمان، گوشی را محکم تنگ گوشم چسبانده بودم تا حرارت وجود دوست‌داشتنی‌اش، برودت کشنده‌ی زمهریری را که در آن دست و پا می‌زدم، از قالب تنم بدزدد! مامان از سفرم پرسید و خستگی راه و این‌که مبادا آب به آب شده باشم. با لحنی که شش گوشه‌ی دلش را قرص کند، جوابش را دادم. او از امیر نپرسید، مطمئناً حدس می‌زد کنارم باشد و نتوانم جواب درست و درمانی بدهم که این سؤال اساسی را از سریال سؤالاتش

@DONYAIEMAMNOE

فاکتور گرفت و بالاخره وقتی خیالش راحت شد که به لحاظ جسمی صحیح و سلامتم، سر حرف را عوض کرد و گفت:

- اگه یه کم تحمل کنی و از سختیای غربت نترسی، زندگی برات سنگ تموم می‌ذاره، یه جوری که خودتم باورت نشه! باشه مامان جان؟! مطمئن باشم بهت؟!

صدایی صاف کردم و صادقانه گفتم:

- قول می‌دم سربلندت کنم مامان! فقط... یادت بمونه که مثل همیشه عاشق شما و بابا هستم، غضنفر رو از طرف من ماچمالیش کن... بگو یکی طلبش که بازم زیرآبی دررفت و برای بدرقه‌م نیومد فرودگاه!

و صدای شماتت‌بار و شاکی مامان در گوشم نشست:

_غزال جلوی چشم تازه‌دوماد "غضنفر" چیه؟... نوید بفهمه جلوی امیرخان، غضنفر صداش کردی، دود از سرش بلند می‌شه!... دیگه نگیا!

اولین لبخند واقعی، نه مجازی، روی لبم نشست! از لحظه‌ای که از خانواده جدا شده بودم تا این لحظه، واقعاً اولین لبخندم بود و در همان بین با همان لبخندی که پهن لبم بود، چهره‌ی برافروخته‌ی برادرم مقابل نگاهم

نشست و با بدجنسی گفتم:
_ قول نمی‌دم مامان، دار و ندارمون همین یه غضنفره که حال دلمونو در هر شرایط وخیمی خوب می‌کنه، مگه می‌شه قیدشو بزنم و دیگه غضنفر صداش نکنم؟!...
غزال و غضنفر، خیلی‌ام به هم می‌آد اسمامون!
و دلم یک‌باره پر کشید برای دیدن نوید، غضنفر خانه‌امان! صدای ریز ریز خنده‌ی مامان را شنیدم که زیرلبی برای عاقبت بخیر شدن هر دو بچه‌اش دعا می‌کرد "خدا عاقبت جفت بچه‌هامو خوش مقدر کنه!" و تا شنید می‌پرسم:
_بابا نیست با اونم دو کلمه صحبت کنم؟!
با صدایی که خنده در آن موج می‌زد، جواب داد:
_ بابات و آقای کیانی دیگه نکشیدن تا این وقت شب، دو طرف کاناپه هردوشون توی چرتن! حالا بخوایم بریم خونه، باید بیدارش کنم، خودم بهش می‌گم حال و احوالت خوب بوده که خیالش راحت باشه، تو هم خیلی مراقب خودت باش چشم آهویی مامان!
_ هستم مامان، شماهام مواظب خودتون باشید!
تماس اینترنتی قطع شده بود، اما دلم نمی‌آمد گوشی را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

از خودم جدا کنم، انگار هنوز گرمای حضور عزیزانم را در خود داشت! یک‌باره تصویر زمینه‌ی گوشی، به موقعیت برم گرداند؛ عکس امیر مثل شاخ شمشاد بین پدر و مادرش در صفحه‌ی گوشی‌اش نشسته بود و می‌خواست وضعیت اسف‌بارم را به من یادآوری کند! طوری گوشی را ول کردم روی کانتر آشپزخانه که انگار کژدم به دستم نیش زده است! نگه داشتن یک وسیله‌ی الکترونیک عاریه‌ای و بی‌خاصیت در چنگم، بیشتر از این نمی‌توانست سبب دلگرمی‌ام باشد!
هیجانم فروکش کرد و غم و حسرت و سرخوردگی به جایش نشست. به ناچار چرخیدم سمت امیر که مچگیرانه به من خیره مانده بود. بی‌توجه به کنجکاوی چشمانش، نگاه گذرایی به او انداختم و بالاخره اولین جمله‌ام را رباتیک و بدون کوچک‌ترین فکری به زبان آوردم:
_ یه جایی رو نشونم می‌دید که بعد از گرفتن دوش آب گرم، یه کم استراحت کنم؟! گیج و منگ خوابم... ایران الان وقت خوابه...
شاید به خودش می‌گفت، چه دختر پوست‌کلفتی هستم، اما

@DONYAIEMAMNOE

در حال حاضر نظرش برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. فقط یک گوشه‌ی دنج می‌خواستم، همین و بس! رضایت داد و سنگینی نگاه کاوشگرش را از چهره‌ام برداشت و گفت:

_ خوب شد خودت گفتی، به کل فراموش کرده بودم!... بیا دنبالم تا اتاقتو نشونت بدم!

و با اشاره‌ی سرش من را دنبال خود کشاند.

بی‌کوچک‌ترین حرف اضافه یا تشکری، پله‌ها را پشت سرش بالا می‌رفتم؛ پلکانی طویل بود و حافظه‌ام فقط بلد بود تا عدد سه را بشمارد، یک دو سه و باز از اول، یک دو سه؛ گویا باقی سلسله اعداد را از خاطر برده بودم! پله‌ها تمامی نداشت و ذهن من هم "سه" کار می‌کرد! از همان اولین قدم‌هایم در اقدام به این سفر، مخم سه کار کرده بود، به تمام معنا سه*! (سه کردن اصطلاحی در محاورات عامیانه که از عیب‌یابی مکانیکی ماشین ناشی می‌شود! وقتی موتور ماشین به جای چهار سیلندر، با سه سیلندر سالم کار کند)

کشان‌واکشان دنبالش می‌رفتم که بالاخره به محوطه‌ی راهروی عریض و طویلی رسیدیم و باز هم چند قدمی

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

دنبالش رفتم تا جلوی در اتاقی ایستاد و ضمن باز کردن در و نشان دادن محوطه‌ی داخل اتاق، توضیح داد:
_ اتاقت مَستر رومه، یعنی سرویس بهداشتی توش داره که راحت باشی، به مستخدمم گفتم ملحفه‌های پک و نو باز کنه برای تختت و انواع شامپو و لوسیون توی سرویس بهداشتی اتاقت...
کمی خم شدم تا از زیر دستی که همچنان به دستگیره داشت، گذر کنم و درحالی‌که خودم را می‌رساندم پشت در تا زودتر از شرش خلاص شوم و در اتاق را به رویش ببندم، حرفش را بریدم:
_ لطف کردین... بااجازه!
و قبل از این‌که بتواند دستی که به دستگیره‌ی در داشت، از دستگیره جدا کند، در اتاق را به رویش بسته بودم و خودم را از شر مهمان‌نوازی مصلحتی و روی اعصابش خلاص کردم!
به محض تنها شدنم، نیم‌چرخی زدم، تکیه دادم به در و نگاهم موشکافانه در اتاق چرخید، وسیع بود و دلباز برای من دل‌گرفته! از در جدا شدم، چند قدمی جلو رفتم، کامل دور خودم چرخیدم و گوشه‌گوشه‌ی اتاق را از زیر

نگاهم رد کردم. کمی بعد روبه‌روی آینه‌ی میز آرایش چوبی و قاب آینه‌ی پر ابهتش ایستادم. در صفحه‌ی صیقلی آینه و از میان چهره‌ای خسته و بی‌رنگ دو چشم قرمز و طلبکار به من خیره مانده بود. ناشیانه لبخندی حواله‌ی تصویرم دادم، لبخندی بی‌روح که هیچ ثمره‌ای نداشت، نه از سردرگمی نگاه آن تصویر کم شد و نه از حجم طلبکاری‌اش!

کمی بعد زیر دوش بودم با چشمانی بسته و سری بالا گرفته و افکاری سوزان‌تر از آبی که روی تنم می‌ریخت. با وجود حرارت بالای آب، یخ وجودم آب نمی‌شد. آرزو داشتم با به زبان آوردن وردی جادویی، ذوب شوم و به زمین فرو بروم و چشم که باز می‌کنم، برگشته باشم به خانه‌ی خودمان و زیر دوش آب همان حمام پردردسر خانوادگی! به همان خانه‌ای که نه "مستر روم" داشتیم و نه انواع لوسیون و شامپوهای خارجی و خوش عطر و اسانس دور کابین حمام را گرفته بود. همان تک حمام جمع و جوری که برای سرویس‌دهی به همه‌ی اعضای خانواده‌ی چهارنفره‌امان در خانه داشتیم و فقط و فقط شامپوهای ارزان‌قیمت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

وطنی در آن پیدا می‌شد. همان خانه‌ای که هر وقت یکی از اعضای خانواده مشغول حمام کردن بود، برای توالت رفتن، باید پشت درش نوبت می‌گرفتیم و مدام به در می‌کوبیدیم و فریادمان به هوا بلند می‌شد که "آاای تو رو خدا زود باش، دستشویی دارم!" و حالا...
سرویس بهداشتی این اتاق فقط و فقط برای خودم بود. نباید با کسی در آن شریک می‌شدم و کسی پشت آن صف نمی‌گرفت و مشتی به درش نمی‌کوبید که "غزال لفتش نده، کار واجب دارم!" و من چه‌قدر بدحال بودم در این حمام اختصاصی و چه‌قدر دلم هوای همان شامپوی وطنی را داشت که مامان از عطاری آقانصیر برایم می‌خرید تا موخوره و بچه موهایی که سبب وز شدن موهایم می‌شد، از بین ببرد و چه‌قدر آرزوی شنیدن صدای یکی از عزیزانم را داشتم که برای زودتر رسیدنش به مستراح فرنگی یا ایرانی مشترک با حمام، داد و بیدادش هوا باشد!
کمی بعد حوله‌ی استخری قواره بزرگی را که در کابینت‌های حمام اختصاصی‌ام پیدا کرده بودم، دور تن داشتم و حوله‌ی قواره کوچکی دور موهایم و خودم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

روی تخت دونفره‌ی اتاق پهن بودم و نگاهم مات بود به سقف و از خودم می‌پرسیدم، لکه‌های قرمز روی سقف از کجا آمده‌اند؟!
یک‌دفعه انگار که شومینه‌ای در سقف اتاق کار گذاشته باشند، کل سقف بالای سرم، شعله کشید و گُر گرفت و من حیران که با وجود شعله‌های پرحرارت سقفی، چرا هنوز به شدت سردم است؟!... از شدت لرزی که به تنم افتاده بود، با اندکی جابه‌جایی، سُر خوردم زیر لحاف پف‌آلود تخت و کز کردم زیر وزن سبک و گرم و نرمش و چشم از سقف گداخته‌ی اتاق گرفتم. امیدم از آن شومینه‌ی سقفی ناامید بود که مچاله شده در خود، پلک برهم گذاشتم تا در پی کیمیاگری خوابیدن، حس فراموشی دنیای واقعی به سراغم بیاید و جایش با رویاهای مجازی پر شود، رویاهایی که می‌توانستند من را ببرند به دنیایی که غربت در آن معنا و مفهومی نداشته باشد!

***

از صدای برخورد رگباری باران به شیشه، پلک‌هایم

@DONYAIEMAMNOE

باز شد و چشمانم به دانه‌های درشت پشت پنجره ثابت ماند. لوح خاطراتم سفید سفید بود، هنوز گیج خواب بودم و فقط اضطرابی گنگ از دلم می‌جوشید و به مغزم هجوم می‌آورد و بی‌وقفه از خودم می‌پرسیدم "الان کجام؟!... چرا این پنجره و این نما رو تا حالا ندیدم؟... اصلاً چرا باید توی این اتاق باشم؟" برقی در آسمان درخشید که نورش پاشید تا ته اتاق و متعاقبش صدای رعد در گوشم پیچید که یک‌دفعه از جا پراندم و سیخ روی تخت نشستم! در کسری از ثانیه، تمام آن مکالمات تلخ و دلهره‌آور، با کیفیتی منحصر به فرد از کنج فراموش شده‌ی ذهنم دانلود شده بود و داشت روی صفحه‌ی مغزی‌ام پخش می‌شد. با برگشت یک‌باره‌ی خاطرات، دیگر حتی تک‌واژه‌ای از آن گفتگوی پر شکنجه، از ذهنم پر نمی‌کشید! خودم را از زیر لحاف نجات دادم، پاهایم را کنار تخت آویزان کردم تا برسد به زمین، کلید آباژور کنار دستم را فشردم و زیر نور کم‌سویی که در اتاق تابید، خم شدم روی زانوهایم. سرم را بین انگشتان هر دو دستم گرفتم و نمی‌دانم برای چندمین بار از خودم پرسیدم "آخه تو این‌جا چه غلطی

@DONYAIEMAMNOE

می‌کنی غزال؟!"
گردنم تیر کشید، دست‌هایم سرم را ول کردند و انگشتانم افتادند به جان گردن و سرشانه‌هایم. با موهای نمور و همان دو حوله‌ای که دور تن و موهایم پیچیده بودم، خوابم برده بود و حالا که حوله‌ی دور موهایم ول شده بود روی تخت، گردنم از نم موهایم منقبض بود و بی‌اندازه دردناک! گردنم را مالیدم تا درد عضلاتم اندکی کم شد و تازه چشم چرخاندم روی عسلی کنار تخت، در وهله‌ی اول حلقه‌ی ازدواجم خودش را به رخم کشید، نگاه از تلالو نگین‌های درشت و تراش‌خورده‌ی آن حلقه‌ی بی‌خاصیت دزدیدم و چشمانم روی عقربه‌های ساعت مچی‌ام مکث کرد. عقربه‌هایی که هنوز با وقت محلی ایران تنظیم بود. ساعتم هشت و سی دقیقه‌ی صبح روز بعد را نشانم می‌داد و اینجا... با یک حساب سرانگشتی می‌شد بفهمم که احتمالاً نیمه‌شب است! آه پرسوزی سینه‌ام را دود داد تا به حلقم رسید! نگاهم چرخید روی ساعت دیواری اتاق، عقربک‌هایش نشان می‌داد از نیمه شب گذشته است، واقعیت این بود، آن یکی زمان که ساعتم نشانم داده بود، دیگر برایم مجازی

بود! و باز همان سؤال تکراری "حالا چی‌کار کنم؟!"
ور خوش‌بین ذهنم، مثل دارکوب در گوشم تُک می‌زد "حتماً یه راه نجاتی هست..."
و امان از ور بدبین ذهنم که ریزریز مخم را می‌جوید "آخه چه‌طوری خودتو از این بن‌بست نجات بدی؟! اگه راه نجاتی نباشه... "
پر انرژی دهان یاوه‌گویی‌های ور بدبین ذهنم را بستم "هست هست، چرا راه نجاتی نباشه؟!... تو راهشو پیدا می‌کنی و دوباره به زندگیت رنگ می‌پاشی! یه فکری کن، یه فکر بکر! یالاه غزال، باید یه فکر بکر کنی... باید خودتو از این وضعیت نجات بدی!"
بالاخره از تخت کنده شدم و قدم‌های سستم، دور اتاق تابم داد و نگاهم را چرخاندم روی یکی از چند دری که به همین اتاق باز می‌شد "چه کوفتی‌ان این همه در توی یه اتاق؟!... حداقل بگرد ببین این درا به کدوم جهنمی باز می‌شن!"
قدم برداشتم سمت یکی از آن‌ها و بازش کردم، لب‌هایم روی هم فشرده شد، شانه‌ای بالا دادم و در اتاقک مربع شکل را محکم بستم. کمد به این بزرگی که بشود داخلش

@DONYAIEMAMNOE

راه رفت و این همه آینه به دیواره‌هایش باشد و حتی بتوانی روی کاناپه‌ای مقابل یکی از آینه‌های قدی‌اش بنشینی، در عمرم ندیده بودم. البته دیده بودم، اما فقط در فیلم و سریال‌های خارجی که خانه‌های لوکس و لاکچری در آن به نمایش می‌گذاشتند! لحظه‌ای دچار شک و شبهه شدم مبادا مثل شومینه‌ی سقف، باز دچار توهم شده‌ام که یک‌دفعه کف دستم را کوبیدم به ملاجم و زیرلبی سر خودم غریدم "احمق، خب تو هم الان خارجی، این‌جام "کلوزت‌روم*" (کمدهای قفسه‌بندی شده، همراه با رگال و آینه و نیمکتی برای نشستن که کفش و لباس و دیگر پوشاک را در آن بگذارند و برای پرو لباس بتوانی از این مکان استفاده کنی. معمولاً آن‌قدری بزرگ هستند که بتوانی داخلشان راه بروی که واکینگ‌کلوزت هم نامیده می‌شوند) این اتاقه، خونه‌شم کاخه جای خونه، فقط سوپراستار بدبخت این فیلم، خودِ تویی که ناجوانمردانه به بازی توی این فیلم فانتزی تخیلی دعوت شدی!" دوباره در آن کمد بزرگ را باز کردم و یأس‌آلود از ذهنم گذشت "آخه کمد به این بزرگی می‌خوام چه‌کار وسط این بی‌خانمانی و در به دری؟!" سرخورده‌تر از

@DONYAIEMAMNOE

قبل در اتاقک را بستم و به دیوار جانبی‌اش تکیه زدم و باز فکرم برای خودش دور برداشت "یعنی باید دست از پا درازتر برگردم ایران و به همه اعتراف کنم امیرخان، دو قبضه برگشتم زده برای خودشون؟!... غزال این بار آدم باش، دوباره یه خاکی توی سرت نکنی که از چاله در نیومده، سر و ته‌ت کنن توی چاه شیطان و..."
چنان لرزی به تنم افتاد که سریع ادامه‌ی فکرم را کات زدم و حتی دستم را مقابل دهانم گرفتم که ناخواسته صدای جیغ ترسناکم بلند نشود! چاه شیطان، یکی از فانتزی‌های ترسناک اطلاعات عمومی‌ام از واشنگتن بود! تحت تأثیر مقاله‌ی مزخرفی که در گوگل مطالعه کرده بودم و فضایی که فقط با نور آباژور کنار تخت تأمین می‌شد، به خودم اعتراف کردم، چه‌قدر محتاج حضور خانواده‌ام هستم، محتاج حمایتشان، دلداری‌هایشان، دلگرمی دادنشان!
همین حالا هم افتاده بودم در چاه شیطان، شیطانی آدم‌نما! برای گریز از موقعیت ترسناکم پناه بردم به در دیگری که وسط یکی از دیوارهای وسیع اتاق به چشمم آمده بود. آهسته دستگیره را پیچاندم، در باز نشد،

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

قفل بود انگار، هر چند این طرف ضامن یا قفل و بستی نداشت! قلبم در چنگ وحشتی مضاعف فشرده شد و از خودم پرسیدم "نکنه این مردک خودخواه درا رو روت قفل کرده که فرار نکنی؟!..." با این فکر دست از دستگیره‌ی در کشیدم و سر از پا نشناخته دویدم سمت در دیگر، از شدت دستپاچگی، باز رفته بودم سمت سرویس بهداشتی! همین که پی به اشتباهم بردم، در را نبسته چهارنعل تاختم تا آن‌سوی اتاق و سمت آخرین دری که به چشمم آمده بود. به محض باز کردن در، با دیدن فضای نیمه‌روشن مقابل نگاهم و راهروی عریض و طویلی که پشت در بود، نفس پرخروشم را هوف کردم از سینه بیرون و عمیق نفس گرفتم بلکه ریتم تپش قلبم منظم شود، اما قلبم همچنان داشت شیهه‌کشان به در و دیوار سینه‌ام سُم می‌کوبید، وحشی شده بود قلب وحشت‌زده‌ام! کف دستم را چسباندم به سینه‌ام و تازه یادم افتاد جز همان حوله‌ی شل و ول شده به تنم، لباس درست و درمانی تنم نیست! از هول و ولا تند قدمی پریدم عقب و در را بی‌صدا چفت کردم و حتی ضامن پشتش را چرخاندم که مطمئن شوم دیگر خل‌بازی در

@DONYAIEMAMNOE

نخواهم آورد برای بیرون رفتن از اتاق، آن هم با آن وضعیت فجیع و نیمه برهنه!

کمی بعد باز رفته بودم توی لباس‌های خودم، همان لباس‌هایی که از بدو ورودم به این خانه‌ی نامأنوس، تنم بود. چمدان‌هایم پایین مانده بودند و ناچار باید به همین لباس‌های تن‌زده‌ی قبلی‌ام قناعت می‌کردم! با همان نگاه سرسری فهمیده بودم توی آن کمد عظیم‌الجثه با آن وسعتش هیچ لباس و تن‌پوشی وجود ندارد! خسته‌حال نشستم روی کاناپه‌ی دکوری پایین تخت و چشم دوختم به پاهای برهنه‌ام... حتی سرپایی‌های خوشگل عروسکی‌ام دم دستم نبود که پا کنم! انگشتان پایم جمع شدند، موکت پرز بلند و سفید اتاق، مثل پشم گوسفند نرم بود و گرم، اما پاهای من یخ‌زده‌تر از معمول بود! دو قطره اشک کنج چشمانم لق خورد که فین‌فین‌کنان نفسم را بالا کشیدم و دو سه باری پلک زدم تا همان دو قطره اشک را هم کاسه‌های چشمانم سر کشید! یک‌دفعه حس عق زدن به حلقم هجوم آورد! کف دستم را چسباندم به دهانم مبادا واقعاً بالا بیاورم روی موکت یک دست سفید اتاق که مثل برف کوهستان تمیز بود و لک و پیس

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نیفتاده!... از شدت گرسنگی و فشار اسید معده، کم مانده بود زردآب بالا بیاورم!

***

تابش اشعه‌ی زرین خورشید تا میانه‌ی اتاق پهن شده بود و چشمانم را چنان زد که ناخواسته ساعدم را سایبان چشمانم کردم. کمی بعد سست و بی‌حال لحاف را کنار زدم، از تخت پایین آمدم و با قدم‌هایی ناموزون خودم را کنار پنجره رساندم. آسمان آبی بود و صاف و پر از پشته‌های تپلی و سفید ابر. نور خورشید بیشتر چشمم را زد و سرم به دوران افتاد، سرگیجه داشتم، از شدت گرسنگی! قدمی از پنجره کنار کشیدم که به فاصله‌ی اندک زمانی، صدای گاز خوردن ماشینی از زیر پنجره توجه‌ام را جلب کرد. مجدد به پنجره نزدیک شدم و سرپنجه قدکشه کردم تا بتوانم دزدکی از پشت شیشه به محوطه‌ی بیرون از خانه سرک بکشم. جز من و امیر انگار کسی در این خانه نبود، دیروز حرفی درباره‌ی مستخدمه گفته بود، اما من که نفر سومی را ندیده بودم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

پس راننده‌ی این ماشین که داشت از گاراژ زیر خانه بیرون می‌رفت، احتمالاً خود امیرخان کیانی بود! با حدس و گمانی که به سرم زده بود، کم مانده بود از خوشحالی جیغ فرابنفشی سر دهم. با رفتن صاحب‌خانه‌ی ازخودراضی، می‌توانستم از اتاق بیرون بروم و چیزی پیدا کنم تا شکمم را سیر کند. به محض دور شدن ماشین از پیش چشمم، عزمم را جزم کردم که در جستجوی خوراکی انرژی‌بخش از اتاقم بیرون بزنم.

هنوز وارد آشپزخانه نشده بودم که گرسنگی از یادم رفت، روی در یخچال یادداشتی برایم گذاشته بود:

- اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون و از خودت پذیرایی کن!

لبم را گزیدم و با مشت به در یخچال کوبیدم و زیر لب نالیدم:

- اینجا رو مثل خونه خودم بدونم! آره؟... چه منتی هم سرم می‌ذاره، خوبه برم "سو"ت کنم عوضی؟! اینجا خونه‌ی منم هست، چه تو بخوای چه نخوای، این گُلیه که خودت سر خودت زدی... اَهه... مردک از خود مچکر! چشم‌هایم سیاهی می‌رفت، نتوانستم برای صاحب‌خانه‌ی

ازخودراضی و مدعی، بیشتر خط و نشان بکشم! ناچار از غداره‌کشی‌ام دست کشیدم، برای کسی که نبود و صدایم را نمی‌شنید، این واکنش، فقط اتلاف وقت و انرژی بود و سبک کردن شخصیت خودم پیش خودم! ترجیح دادم جای سر و صدای بی‌جا و بی‌نتیجه، پاکتی شیر از یخچال بردارم که خیلی زود پیدایش کردم. در جستجوی لیوان چشم چرخاندم در آشپزخانه، نه آب‌چکانی به چشمم آمد و نه جایی که بشود ظرف‌های شسته را توی آن دید! اصلاً روی کانتر هیچ چیزی نبود، انگار کسی تمام کانتر را کف‌روبی کرده بود، تر و تمیز و شسته رفته! باید سرکی به کابینت‌های بالای سینک می‌کشیدم که دیگر افتادم به کشمکش با در کابینت، از هیچ طرفی باز نمی‌شد! بالاخره جهت حرکت دستم را عوض کردم و یک‌دفعه‌ای در کابینت به شکلی جادویی، تا خورد و بالا رفت و آب‌چکان پیش چشمم نمایان شد! زیرلب "جل‌الخالق!"ی گفتم و لیوان حجیم دسته‌دار بزرگی را از توی آب‌چکان برداشتم و کمی بعد پشت میز نشسته بودم. همان‌طور که ذره‌ذره از لیوان شیرم می‌چشیدم، حرف‌های دیروز امیر را مرور

@DONYAIEMAMNOE

کردم، باید تصمیمی می‌گرفتم. مجبور بودم یکی از آپشن‌های پیشنهادی‌اش را بپذیرم، اگرچه از فکر کردن به آینده و نتیجه‌ی تصمیم جدیدم، این‌بار به شدت می‌ترسیدم. شاید اگر کمی، فقط کمی به نصایح شهپر، محمود و خانواده‌ی مادری‌ام که همگی در ارگان‌های انتظامی و آگاهی و کلانتری‌ها مویی سفید کرده بودند، توجه نشان داده بودم، حالا در این شرایط بغرنج گیر نیفتاده بودم! اگر دلم انباشته از رؤیای پوچ سفر به خارج و رسیدن به کشور فرصت‌ها نبود، شاید به انتخابی چنین دور از ذهن دست نمی‌زدم. به خصوص که جدا از فانتزی تمام دوران دانشگاهم، خود امیر هم عجیب و غریب چشمم را گرفته بود! فکر کرده بودم بخت در خانه‌ی پدری‌ام را زیر چک و لگد گرفته است که اگر نجنبی، داماد به این درجه‌یکی، از دستت می‌پرد و حالا... برمی‌گشتم ایران تا همان‌هایی که به بخت و اقبالم غبطه خورده بودند، روبه‌رویم بنشینند و بقچه بندیل حرف و حدیث‌ها پر از نقل و نبات متلک‌های آن‌ها شود؟!

مأیوس و درمانده لیوان خالی از شیر را روی میز

@DONYAIEMAMNOE

کوبیدم. از تمام اگرها و مگرهای ذهنم خسته بودم. از جا بلند شدم و آثار جرم شیر نوشیدنم را پاک کردم و کمی بعد باز در همان "مستر روم" کذایی بودم که در حال حاضر برایم حکم سلول انفرادی را داشت و هاج و واج در و دیوار را نگاه می‌کردم. یک لحظه ذهنم اتصالی داد، دستم را به طرف شال و مانتویم بردم که بردارم تن کنم و از فکرم گذشت که باید بروم جایی دیگر تا بتوانم راحت‌تر تصمیم بگیرم، جایی که ابتدا فرصت کنم غرور شکسته‌ام را بند بزنم و بعد... به همان سرعت دستم کنار تنم آویزان شد و قید برداشتن مانتو و شالم را زدم، ای کاش می‌توانستم بروم! اما کجا؟...

بغض راه گلویم را بست، راه و چاه را بلد نبودم! نه کسی را می‌شناختم که در این وضعیت به دادم برسد، نه آشنا و قوم و خویشی در این شهر داشتم!

نیمی از بیشتر روز را چنبره زده کنج تخت رویال اتاق گذرانده بودم که ناگهان بارقه‌ی امیدی کم‌سو دلم را گرم کرد و به آنی هم در دلم خاموش شد!

آب دهانم را بلعیدم و جر و منجرم با خودم و ذهنم بالا

@DONYAIEMAMNOE

گرفت "تا وقتی یه تصمیم نصف و نیمه هم نگرفتی، زنگ بزنی به شهپر چی بگی؟!... صدات دربیاد، فوری اقدام می‌کنه و از تموم قدرت و آشنا روشناهای اداری خودش و باباش و شوهرشم استفاده می‌بره که بی‌برو برگرد، برت گردونن ایران! شاید حتی بگن خودتو برسون به سفارت ایران که از بدشانسی شایدم خوش‌شانسیم، انگار نزدیک همین خراب شده‌م هست! این‌طور نمی‌شه، نه!"

حالا وقتش نبود به شهپر زنگ بزنم! لااقل نه تا وقتی تصمیمی برای ماندن یا نماندنم نگرفته بودم! زانوهایم را سخت‌تر بغل گرفتم و زمزمه کردم:

_ خدایا کمکم کن! نه پای رفتن دارم، نه طاقت موندن توی این وضعیت! خدایا...

صدایم لرزید، حتی نمی‌دانستم دعایم باید چه باشد که خدا را ملزم به استجابتش کنم! دلم به جاخالی دادن در برابر مشکلات ناشی از سفرم و برگشتن به ایران رضا نبود، ضمیر ناخودآگاهم به ماندن فکر می‌کرد، اما پس چرا با خودم صادق نبودم؟ از چه چیز فرار می‌کردم که حاضر به این اقرار نبودم؟ از حقیقت؟ شاید!

از حقیقتی به نام امیر که وجود داشت و من همسرش بودم و خودم را متعلق به او می‌دانستم. روز قبل به محض دیدارمان، همه‌ی اراجیف و حرف‌های بی‌سروتهش را شنیده بودم، بی‌آن‌که تأییدشان را از چشم‌هایش گرفته باشم. مثل این بود که چشم و زبانش ساز مخالف کوک کرده بودند، ولی امان از اخبار تلخ و گزنده‌اش! خبرهایی که به شکلی گریزناپذیر، جای دنیای واقعی و مجازی زندگی‌امان را با هم تعویض کرده بود! شاید کمی لجبازی کودکانه هم چاشنی این احساس عجیب و باورنکردنی‌ام به امیر شده بود. این اعترافات صادقانه به خودم، سخت تکانم داد، به قدری که از جا بلند شدم و رفتم مقابل کنسول آرایشی اتاق ایستادم و چشم دادم به نگاه تصویرم در آینه، چشمانی که انگار می‌خواستند با صاحبشان لجاجت کنند! به عمد سر این چشمان لجوج تشر زدم:

_آدم باش غزال! قبلنا که عاقل بودی، حالا چی؟ عقل توی کله‌ت نیست انگار، نه؟!

کودک درونم، به شکل غزالی جسور و گستاخ، مهمانم کرد به ویزویزی خودمانی با صاحبش "خب آی‌کیو،

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

مگه چیز بیشتری هم برای باختن داری که خودت خودتو می‌ترسونی؟... مُهر ازدواج به شناسنامه‌ت خورده؟ خب خورده باشه! توی این مملکت، آخه کی با شناسنامه‌ی ایرانیت کار داره، جز سفارت ایران؟! ریشخند دیگران برات گرون تموم می‌شه؟... مگه مجبوری خودتو لقلقه‌ی دهن این و اون کنی؟... این‌جا کسی ریشخندت نمی‌کنه! پس بمون و از حق زندگی کردنت دفاع کن... از حق زندگی آزاد و بی‌دغدغه‌ت! تو حتی باید به امیرم ثابت کنی اشتباه کرده و با عجله تصمیم گرفته، باید اینو بفهمه!"

***

نه به ساعت‌هایی از روز که هدر داده بودم و نه به حالا که کم مانده بود فکر کنم قدرت هرکول افسانه‌ای در بازوهایم جمع شده است! قصد داشتم چمدان‌هایم را به تنهایی از آن همه پله بالا ببرم که هر کار کردم نشد که بشود! مثل وزنه‌بردارهای بازنده که از ترس بریدن کمر یا پاره شدن شاهرگ گردنشان، وزنه را لاقید رها می‌کنند روی تشک، دست از چمدان‌ها کشیدم و قید بالا بردن چمدان‌هایم را زدم، حملشان از عهده‌ام ساقط بود!

@DONYAIEMAMNOE

ته تهش می‌توانستم روی زمین صاف اندکی جا به جایشان کنم، اما بالا بردنشان از پله‌ها محال بود! تصمیم گرفتم علی‌الحساب کارم را راه بیندازم، تا بعدش هم خدا بزرگ بود! امیرخان کیانی گفته بود همه کار برایم می‌کند، جز قبول کردن وظیفه‌ی همسری! باربری به او بیشتر از من می‌آمد، بر و بازو گنده کرده بود که چه غلطی کند؟! اگر از پس بالا بردن چند چمدان به "مستر روم" کذایی خانه‌اش هم برنمی‌آمد، دیگر به درد لای جرز دیوار می‌خورد قهرمان بدسلیقه‌ی قصه‌ی ما!
یکی از چمدان‌هایم را خواباندم زمین، درش را باز کردم و چند تکه لباس و وسایلی را که نیاز داشتم، از بین بارهایم برداشتم و ریختمشان توی کوله‌ام که جادار بود و به قدری حجیم که گمانم می‌شد آدم کوتوله‌ای را هم داخلش جا بدهم. در چمدان را بستم و گذاشتم همان‌جا خوابیده بر زمین بماند و خودم کیف لپ‌تاپ، کوله و چمدان کابین‌سایزم را دست گرفتم و از جا بلند شدم.
پله‌هایی را که روز قبل به نظر تمام‌نشدنی رسیده بودند، با چشمانم یک‌دور رج زدم و به زور لبخندی روی لبم نشاندم تا بتوانم پر انرژی و بلند به خودم فرمان بدهم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ بدو ببینم بلدی با چهار سیلندر سالم، پر گاز بتازونی یا عرضه‌شو نداری! از حالا به بعد باید یاد بگیری که دیگه "سه" کار نکنی "گزل" خانم"!

***

دست بردم داخل کوله‌ام برای برداشتن جعبه‌ی جواهراتم که یک‌دفعه منصرف شدم و جعبه را رها کردم تا بماند سرجای خود! منِ غریب، به این جعبه و محتویات گران‌قیمتش، بیشتر احتیاج داشتم تا پارتنر موقتی‌ام که خانه‌زاد این مملکت بود، با مستر کارت و حساب بانکی پر و پیمان!

مجدد دستی به شالم کشیدم تا از مرتب بودنش مطمئن شوم و از آینه دور شدم. بین پله‌ها مکثی کردم، چشمی در سالن چرخاندم و با دیدن او، تپش قلبم از شدت حرص نامنظم شد. هدفون بزرگی به گوش داشت و لم داده بود روی کاناپه‌ی راحت و پت و پهن خانه‌اش با پاهایی دراز شده روی کفی کاناپه. یکی از همان لیوان‌های بشکه‌ای آبجوخوری دستش بود که حین بالا انداختن تنقلات بینابینش، یکی دو جرعه‌ای هم از لیوانش می‌نوشید. مشخص بود سرگرم دیدن فیلم است!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

یعنی آدمی بی‌خیال‌تر از این مرد در کره‌ی زمین پیدا می‌شد؟! رحم و مروت در دلش راهی نداشت؟! برای فرو خوردن غیظ و غضبم، لبم را به دندان گرفتم و قدم‌هایم دوباره پر توان شد! تا وقتی در شعاع نگاهش نمی‌رسیدم، متوجه من نمی‌شد. یک‌راست رفتم جلو، آن‌قدر جلو که کم مانده بود خط نگاهش با تلویزیونی که نیمی از دیوار را گرفته بود، با همین جلو رفتنم بشکنم که یک‌دفعه صاف روی مبل نشست، دو کفه‌ی هدفون را از گوش‌هایش جدا کرد و حلقه‌ی متصل بین دو کفه افتاد دور گردنش. لیوانش را هم کناری گذاشت و آمد دهان باز کند که پیش‌دستی کردم:

_ انگار بد موقع مزاحمتون شدم!

_ چه مزاحمتی؟!... اتفاقاً من از عمد هدفون گذاشتم که صدای فیلم مزاحم استراحتت نشه! اکشنه و پر سر و صدا!

_ساعت هشت شب وقت استراحته؟!

پوزخندی کنج لبم نشسته بود که گمانم متوجه‌اش نشد، اما لحنم به قدر کافی تمسخر در خود داشت که درجا پاهایش را از سر کاناپه زمین گذاشت و حین دور کردن

هدفون از گردنش، در جوابم گفت:
_ هشت شب ما، حدوداً حوالی سحرگاه ایرانه، گفتم شاید هنوز ساعت خواب و بیداری مغزت...
به عمد حرفش را بریدم:
_ درسته! هنوز جت‌لگ هستم، اما نه برای ساعت خواب و بیداریم، جت‌لگ مغزم بیشتر روی تصمیم‌گیریم تأثیر گذاشته، این‌که باید چی‌کار کنم و چه تصمیمی بگیرم که در شرایط موجود اگه بهترین تصمیمم برام نیست، لااقل بدترینشم نباشه!
شمرده‌شمرده فقط تأییدم کرد و حتی همدلی:
_ متوجهم منظورت چیه... خب، پس الان میل داری چیزی بخوری؟! چک کردم یخچالو، دیدم چیزی کم نشده، اگه مایلی اول یه خوراک سبک...
و در همان بین، ریموت دستگاه پخش فیلم را زد، تا فیلم را "پاز" کند. داشت از جا بلند می‌شد برای پذیرایی که زودتر از او نشستم روی اولین مبل سر راهم و مانع رفتن او هم شدم:
_ بشینید لطفاً! قبل از توافق روی صحبتامون میل به هیچ کار دیگه‌ای ندارم، حتی خوردن و نوشیدن! اول

@DONYAIEMAMNOE

صبح یه لیوان شیر خوردم که همونم هنوز توی حلقم مونده! آخه مهمون این‌قدر پررو و سرخود که تا یخچال خونه‌ی صاب‌خونه هم دست‌درازی کنه؟!
همان‌طور سرپا، با تعلل یک دستش را به کمر چسباند، کنج ناخن شستش، اندکی کنار لبش را لمس کرد و متفکرانه گفت:
_ خیلی خصمانه علیه‌م جبهه گرفتی، بهتر نیست دوستانه‌تر به توافق برسیم؟!
سیخ و سَنبَک توی چشمانش زل زدم و با لحنی خنثی و به ظاهر خونسرد که چندان با لحن او در تناقض نباشد، پرسیدم:
_ خصمانه؟!... تعبیر جالبی بود، ولی به نظرم بهتره جای خصمانه، بگید محتاط! یه بار برای مهم‌ترین بخش زندگیم، بی‌احتیاطی کردم، بنابراین جا نداره بخوام با بی‌احتیاطی‌های بیشتر زندگیمو بغرنج‌تر از شرایط فعلی کنم! مثل دیروز، امروزم به قول خودتون بهتره یک‌راست بریم سر اصل مطلب و قبل از رسیدگی به حاشیه‌های توافقنامه‌مون، به متنش توجه کنیم! یه کاغذ و یه... نه‌نه، دوتا برگه با یه متن... یه توافقنامه می‌نویسیم

و هر دو زیرشو امضا می‌کنیم، یکیش دست شما و یکیش دست من!
بی‌آن‌که دستش را از کمر جدا کند، دست آزادش را کشید پس سرش:
_ صحیح!... خب، اون‌وقت متن این برگه‌ها چی باید باشه؟!
_یه توافقنامه‌ی یک‌ماهه، که تمام حد و حدودامون بند بند توش قید بشه! یک‌ماه فرصت می‌خوام تا بتونم اول خودمو پیدا کنم و بعد تصمیم نهاییمو بگیرم!
و حق‌به‌جانب اضافه کردم:
_یک‌ماه واقعاً فرصت زیادی نیست، وقتی قراره برای باقی عمرم تصمیم‌گیری کنم! غیر از اینه؟!
کف دستش از پس سرش سُر خورد تا پشت گردن و بناگوشش و مردد گفت:
_ فرصت زیادی که نیست، حتی شاید کمم باشه، اما... تکلیف خانواده‌هامون چی می‌شه توی این مدت؟!... فکر اونا رو کردی؟
_ یکی از بندهای مهم قراردادمون درباره‌ی رفتارمون با خانواده‌ی همدیگه‌ست توی همین یک‌ماه... حالا چی،

موافقید؟!
و منتظر جوابش، چشم در صورتش چرخاندم، بعد از مکث کوتاهی گفت:
_ موافقم! فقط... (با چشم و ابرو اشاره داد به من) معذب نیستی با این شال و... کت و شلوار توی خونه؟!
_ فعلاً راحتم! کت و شلوار تنم نیست، مانتو کتی تنمه! با لباس رسمی و حضور فیزیکی هردومون، حس می‌کنم این‌بار دیگه قراردادمون واقعیه و فیک نیست!
ترکیب نیم‌بندی از لبخند در چهره‌اش نقش انداخت، انگار همچنان معذب بود از طرز لباس پوشیدنم که مجدد پرسید:
_ با این حساب، ایرادی نداره من لباس راحتی تنمه؟!
تیر و ترکش طعنه‌ای در کلامم نشست:
_ چه ایرادی؟! شما خونه‌ی خودته، من شرایطم فرق می‌کنه، چون هنوز معلوم نیست چه‌کاره حسنم!
مثلاً داشتم مبادی‌آداب مذاکره می‌کردم، اما گمان کنم همان دو کلمه‌ی آخر، به قدر کافی دست غیظم را برایش رو کرد که با تُن صدایی کنترل شده، شاکی شد:
_ خیلی داری سخت‌گیری می‌کنی، می‌شد با چند جمله

@DONYAIEMAMNOE

مکالمه هم به توافق برسیم، ولی اگه با ثبت قراردادمون خیالت راحت‌تر می‌شه، بهتره زودتر این قرارداد رو تنظیم کنیم تا بتونی با فکر و خیال آسوده‌تری توی این خونه ریلکس کنی!

***

برگه را از روی میزش برداشتم که شنیدم می‌گوید:

_ اگه هنوزم کم و کسری توی مفادش داره، بگو اضافه کنم!

معلوم بود متلک می‌گوید، بار سوم بود که یک بند دیگر به مفاد قراردادمان اضافه کرده بودم! تا او بند بند اضافه می‌کرد، بند بند مخم را کار می‌گرفتم مبادا مو لای درز قرارداد واقعی جدیدمان برود. برای بار آخر کل بندها را از زیر نگاهم گذراندم و بالاخره با آشفتگی خیال مشهودی گفتم:

_ فعلاً دیگه چیزی یادم نمی‌آد! فقط مهم این بود که بدونم قراردادمون یک‌ماهه‌ست، نه بیشتر، نه کمتر!

_ توقع داری توی یک ماه معجزه بشه برات؟!... زبانت

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

قراره یک دفعه جامپ* (پرش) بزنه و فول بشی یا درآمد میلیونی کسب کنی؟!... از کجا و چه راهی؟!
لحنش همچنان نرم بود، اما کلماتش تیز و بُرنده که مقابله به مثل کردم، هم با کلمات و هم لحنی گزنده:
_ به خودم مربوطه!
_ دِ نه دیگه، تا وقتی توی این خونه‌ای و خانواده‌هامون فکر می‌کنن، تحت حمایت منی، به منم مربوطه!
بی‌غیرت که نیستم!
آدم این‌قدر چشم سفید؟!... رو داشت که روئه و آستر را با هم می‌خواست! بدون کوچک‌ترین تردیدی تأییدش کردم:
_ هاان، غیرت!... خوب چیزیه‌ها، (چشمانم را زوم کردم در نگاهش) اما به شرطی که مرام و معرفتم چاشنیش باشه!
قبل از آن‌که فرصت دستش بیفتد از مرام و معرفت نداشته‌اش دفاعی کند، مرام و معرفتی که خودم نشانش داده بودم، علنی به چشمش کشیدم:
_ همون‌طور که کسی خبردار نشد چه پذیرایی گرمی ازم داشتی و توی این همه ساعتی که رسیدم تا حالا،

خورد و خوراکم فقط یه لیوان شیر بوده که اونم متوجه نشدی، از باقیشم کسی خبردار نمی‌شه! حداقل کسایی که برای تو مهمن خبردار نمی‌شن، یعنی مامان بابات! منم تا توی خونه‌ی تو هستم، می‌تونم حد و حدودمو رعایت کنم که به غیرت خودِ خودم برنخوره، نه غیرت حامیم! خونسردی، ملایمت و اعتمادبه‌نفس هم اندازه داشت، کفرم را درآورده بود!

_ غزال گوش کن...

صدایم را برایش بلند کردم و چشم دراندم:

_ کی اجازه داد با اسم کوچیک صدام کنید؟!

_ داری شورشو درمی‌آری، متوجه هستی؟!

لحنش که نشان نمی‌داد دارم شورش را درمی‌آورم! سعی کردم لحن من هم بیشتر از این شور تقاضایم را درنیاورد:

_ ترجیح می‌دم روابطمون محترمانه و خطکشی شده باشه... آقای کیانی!

_ توقع داری منم با اسم فامیل صدات کنم؟!

نه تعجب، نه تندخویی، هیچ چیز، مثل محمود فقط بلد بود آدم را استنطاق کند، خدا را هزار بار شکر، به این

زودی‌ها دلم برای محمود تنگ نمی‌شد، بدلش را داشتم برای مدتی کنارم! چانه‌ام را بالا دادم و ضمن حرکت تند و قاطعانه‌ی گردنم رو به پایین به نشانه‌ی تأیید، کلامی هم تأکید کردم:

_ بله که توقع دارم! غزال سبزبخت هستم، نمی‌بینید ماشالاه چه سبزبختم؟!

روی میزتحریر فرد اعلای دفتر کارش تنش را فقط اندکی جلو کشیده بود که با شنیدن پافشاری‌ام روی حرف قبلی، مجدد تکیه داد به صندلی‌اش، تاب خفیفی به کفه‌ی صندلی‌اش داد و بالاخره هر دو دستش به علامت تسلیم از هم فاصله گرفت:

_ اوکی خانم سبزبخت، اوکی! فقط توجه داری، اگه یه بار موقع ویدئوکال به ایران، همو با فامیلی صدا کنیم، گندش درمی‌آد؟!... یه بارگی بگو می‌خوای مادرمو سکته‌ای کنی و بعد از پدرم، یه دورم پای مادرمو به سی‌سی‌یو باز کنی با این پیشنهادت!

دیگر از کوره دررفتم:

_ من تا کی و کجا باید تقاص سکته‌ای نشدن اعضای خونواده‌ی شما رو پس بدم؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نه حال من را می‌فهمید و نه از کوره‌ی اعتدال رفتارش درمی‌رفت، فقط گردنش شبیه به آهن تف‌دیده اندکی برافروخته شده بود که باز هم با کنترل عجیبی روی دسیبل فرکانس صدایش، قضیه را کشید سمت خانواده‌ی خودم:

_ پدر خودت چی؟... مادر خودت؟!... اونام قراره بدونن شرایطمون چیه؟! نگران نمی‌شن؟!... جدا از خونواده‌ی من، مشکلی نداری اگه خانواده‌ی خودت بفهمن روابطمون اون‌طوریا نیست که منتظرن بشنون؟!

آب دهانم را بلعیدم و آشفته‌حال جواب دادم:

_ از اول که گفتم، گفتم باید فکر کنم، وگرنه پس قرارداد یک‌ماهه بنویسیم که چی بشه؟! که فرصت فکر کردن داشته باشم و این‌بار تصمیم درستی بگیرم!

_واقعاً قصدت اینه که این‌بار تصمیم درستی بگیری؟!

روح پسرخاله مسعودم شاد، یک لحظه حس کردم این بشر قالب سرهنگ محمود جهانگیری را ترک کرده و رفته است در قالب آن مرحوم که خوش‌خلقی و نرمش و احساساتی بودنش زبانزد کل اقوام دور و نزدیک بود! جابه‌جایی لحنش از محمود به مسعود، کمی آرامش به

@DONYAIEMAMNOE

جانم ریخت و باعث شد تا صلح‌طلبانه‌تر از قبل بگویم:
_ واقعاً قصدم همینه!... چرا این‌طوری نگاه می‌کنید؟!... باورم ندارید؟!... دارم جدی می‌گم!
_ پس بذار منم نظرمو جدی و قاطعانه بهت بگم!
(برگه‌ای را که سه بار اصلاحش کرده بود و حالا یکی از آن دو برگه جلوی دست من بود، با اشاره‌ی نگاهش هدف گرفت) رک و راست باید بدونی این قرارداد یه غازم برات نمی‌ارزه و کاربردی نیست!
نفهمیدم چرا یک‌دفعه مردک این رو به آن رو شد، قالب مسعود خوش‌خلق به تنش تنگی می‌کرد انگار! باز خزیده بود در جلد قلدرمآب محمود، مثل خود او، صورتش آن‌قدر جدی بود که تنم را کمی فشردم به تک مبل اتاق. او اما بدون توجه به واکنش غیرعمدی و ناخواسته‌ی من که مطمئنم از چشمان تیزبینش پنهان نمانده بود، برای خودش دم گرفت:
_ گفتی دلار همراهت داری، اوکی، یه مبلغ محدودی دلار داری، نقد، ولی این‌جا ایران نیست که بی‌حساب کتاب بری بانک و یه مبلغی بذاری روی کانتر و بگی می‌خوام اینا رو بریزم توی حسابم... حالا بر فرض که

@DONYAIEMAMNOE

حسابم باز کردی، "کردیت کارت" می‌خوای برای خرج و مخارج روزانه‌ت، که چون از سیستم اقتصادی و اعتباری این‌جا خبر نداری، حتی اگه با کمک من "کردیت" بگیری، ممکنه تا خرخره به بانک بدهکار بشی! سیستم بانکداری این‌جا عالی و فریبنده‌ست، اما سر سال یا دو سال که باید هزینه‌هات رو بازپرداخت کنی، می‌بینی آه در بساط نداری، چه برسه دلاری برای تسویه با بانک! جدا از اینا، قبل از هر چیز، به یه ماشین احتیاج داری و گواهینامه، این‌جا ایران نیست بری سر خیابون یه ماشین گذری سوار بشی یا دربست بگیری! حتی بخوای از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنی، "باس استیشن"* (ایستگاه اتوبوس)، این‌طرفا نمی‌بینی، پس قطعاً یکی از امکانات رفاهی اولیه برای زندگی توی این ناحیه که ما هستیم، داشتن ماشینه! در کل برای هر کار جدیدی، احتیاج داری روی کمک‌های من حساب کنی و بذاری در این موارد راهنمات باشم و ساپورتت کنم! پس بهتره دوستانه‌تر پیش بریم! نظرت چیه؟... اوکی؟!

لبم را گزیدم که جلوی تندی زبانم را بگیرم و نگویم

@DONYAIEMAMNOE

"اوکی" و زهرمار، زهر هلاهل، زهر کژدم و عقرب سیاه! آخرش تاب نیاوردم و شاکی شدم:

_ از اولشم که اومدی پای نوشتن و امضای قرارداد، می‌دونستی اگه بخوام موندگار بشم، نقطه به نقطه محتاج کمکاتم، درسته؟!... دیروز که هی می‌گفتی، هر طور تو بخوای، هر طور تو بخوای... معنیشو اشتباه گرفتم، منظورت فقط این بوده هر طور من بخوام تا جایی که تصمیم بگیرم بمونم یا برم! که اگر بمونم، دیگه بعدش هر طور که "تـــو" بخوای می‌شه! یعنی رابطه سلطه‌جویانه، رابطه‌ی کارمند و رئیسش؟! شاید حتی بدتر، که من بشم غلام حلقه به گوشت، شما مقام بالادست، منم در رتبه‌ی زیردست و هیچ اعتبار و احترامی نداشته باشم و... آره دیگه، با این حسابی که جنابعالی برام گفتید، همون غزالم صدام کنی، از سرمم زیادیه!

اگر بگویی خط اخمی بین ابروها یا جبینش نشست، خدا نکند، انگار عضلات پیشانی‌اش خدادادی، تزریق بوتاکس شده بود! هر دو دستش را بر سینه چلیپا کرد، با چشمانش کمی بالا پایینم کرد اما وقتی باز دور حرف

زدن افتاد دستش، صدایش را نه بالا برد، نه پایین، فقط با حرف‌هایش، جز و ولز من را درآورد:

_ پس بازم هر طور تو بخوای، ببین کدومشونو می‌پسندی تا صدات کنم، مادمازل، دوشیزه‌خانم، حاج‌خانم، سرکار علیه غزال‌خانم، شایدم دوشیزه سبزبخت... همه‌شون دیگه محترمانه‌ست، کدوم یکی؟!... یکیشو بپسند تا مظلوم‌نماییت تموم بشه، بتونم صحبتمو تکمیل کنم!

بی‌انصاف، چه نرم‌خو، سنگ جگری می‌کرد! لبم لرزید، چانه‌ام بیشتر، دندان‌هایم روی هم چفت شد، شاید جلوی لرزش عضلات لقلقوی صورتم را بگیرم! بلکه نگاهم دُرفِشانی نکند و کاسه‌ی چشمانم لب پَر نزند از آب شور غدد اشکی لبریز شده‌ام! فقط نگاه نگاهش کردم و لام تا کام به زبان نیاوردم که خودش چشم از من برداشت، کف دستش را به صورتش کشید و همان‌طور که هنوز پیشانی و چشمانش پشت دستش پنهان بود، شنیدم می‌گوید:

_ پرسیدی که می‌دونستم... بله می‌دونستم!

نامرد! این دشنام به زبانم نرسید، اما با خط درشت در

خیالم برجسته شد، آن‌قدر برجسته و قلنبه که کم مانده بود از نگاه نمورم بپرد بیرون! او هم دیگر دستی به پیشانی نداشت و بدون کوچک‌ترین عذاب وجدانی چشم داده بود به چشمم و زبان رک و راستش افکارم را سخت‌تر از قبل به هم بافت و گره زد! و من با هر کلمه و جمله‌ای که از دهانش شنیدم، بیشتر و بیشتر از خودم متنفر شدم!

_ می‌دونستم، بیشترشم می‌دونستم و می‌دونم! من که نمی‌تونستم مثل تو، رؤیایی باشم و مسخ یه پروژه‌ی سنتی مسخره بشم و بذارم زندگیم درگیر یه دختربچه‌ی پردردسر بشه! باید مطمئن می‌شدم احیاناً اگه رؤیایی‌ام هستی، لااقل شخصیت محکمی داری تا بتونم ریسک کنم و این پوئن را بهت بدم و بذارم برسی به آرزوهات، حتی اگه اولش سرخورده بشی!

زبان در دهان جنباندن، پیشکشم، دیگر قدرت پلک زدن هم نداشتم! پوئن؟!... تازه منت هم سرم می‌گذاشت که پوئن به من داده است؟! فرصت تجزیه تحلیل بیشتری پیدا نکردم که ادامه داد:

_ لاقید و بی‌کار و علاف نیستم و وقت برام طلاست،

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

پس پای کارای بیهوده، وقتمو هدر نمی‌دم! بنابراین در فرصتی که برام قائل شده بودن، به قصد آشنایی مجازیمون، به قدر لازم روی شخصیتت تحقیقات کردم، اما نه مجازی! بلکه از طریق منبع موثقی جز خانوادهم که شیفته‌ت شده بودن و ممکن بود درباره‌ت اغراق کنن! خب طبیعتاً با توجه به اون تحقیقات، تا حدودی که برای اعتماد اولیه لازم داشتم، خصوصیات اخلاقیت دستم اومده! تو زیادی حساسی و از دوران نوجوانی، آرزوت بوده که خودتو برسونی به کشور فرصت‌ها، مثل یه رؤیا بوده برات این موقعیت... اینا رو از چه وقتی فهمیدم؟... درست از همون وقتی که رفتار سرد و رسمی منو ندید گرفتی، عقب‌نشینی نکردی و اشتیاق نشون دادی به سر گرفتن این وصلت! منم دیگه ناچار شدم تحقیقاتمو وسیع‌تر کنم و چه منبعی موثق‌تر از بِست‌فرندت* (دوست صمیمیت)؟!... صبر کن... بلوف نیست، مدرک دارم!

مبهوت از شنیدن اخبارش، با چشمانی فراخ و ناباور نگاهش می‌کردم، اما تا آمدم دهان باز کنم، دعوت به سکوتم کرد! مدرک داشت؟... در هاله‌ای از شک و

@DONYAIEMAMNOE

تردید دست و پا می‌زدم که دیدم صندلی‌اش را چرخاند و از کشوی میز کارش، پوشه‌ای بیرون کشید و گذاشتش روی میز و با تُک انگشتانش پوشه را هدایت کرد تا مقابل دستم و باز به صندلی‌اش تکیه زد و شلیک آخر:

_ صمیمی‌ترین دوستت، اسمش رؤیاست، اما انگار مثل رؤیاهای خودت، اونم تو زرد از آب دراومده! از دوران دبیرستان با هم بودید، هم محله‌ای و خیلی نزدیک به هم و مشتاق شنیدن اخبار هیجان‌انگیز همدیگه! اینام عکساتونه... پس طبیعیه که بدونم وقتی هیجان‌زده، عصبی یا شوک‌زده می‌شی، ری‌اکشنات* (واکنشات) چیه! اولین ری‌اکشنت کم اشتهاییته، میلت به خورد و خوراک کم می‌شه و در عوض خوابت دابل (دو برابر)!

لبم را نم دادم بلکه خشکی کامم به چشمش نیاید و کم‌رمق و پر کینه پرسیدم:

_رؤیا رو خریدی؟!... مگه تو مأمور اِف‌بی‌آی هستی که برای خبر گرفتن، از دوست صمیمی منم نگذشتی و...

نه تنها عقب‌نشینی نکرد بلکه تعبیراتش، در ظاهر

@DONYAIEMAMNOE

دلسوزانه اما تحقیرآمیز به گوشم خوانده شد:
_ برای دخترای هموطنم خیلی متأسفم خانم سبزبخت! یکی از دوستانم با چند بار قرار شام توی محل‌هایی که رؤیای هر دختری توی وطن مشترکمونه، در کنارش صرف وقت برای تهیه‌ی یکی دوتا هدیه که پتانسیلشو داشته چشم همجنساتونو دربیاره، تونست با دوست صمیمیت ارتباط بگیره... شماهایی که ملاکتون برای انتخابای احساسیتونم شده ظاهربینی و این‌که تخمین بزنید طرف چه مبلغی تو حسابای بانکیشه، نه این‌که چه هدفی تو مخش داره، بایدم سرخورده بشید! وقتی جای شناخت خصوصیات خوب و بد، یا خصلت‌های طرف مقابلتون، پایه‌ی روابطتتون روی این می‌چرخه که طرف چی تنشه، بِرنده یا مد روزه یا همچین چیزایی، بایدم که رودست بخورید و آدم فریبکار رو از درستکار تشخیص ندیدن! پایان ماجرا رو بگم، دوستم یه ماشین شاستی بلند زیر پاش بود، لباسای تنش، زیر نظر طراح مخصوص به خودش و... رؤیا حتماً پُز دوست پسرشو برات اومده، نیومده؟!
با دست‌هایی مرتعش، مردد و ناباور لای پوشه را باز

کردم و با دیدن اولین عکس دو نفره‌ام با رؤیا، قلبم بومب‌بومب کوبید بلکه نفس ته افتاده در سینه‌ام را بالا بکشد! اتاق داشت دور سرم می‌چرخید، دور رؤیاهای پوچ شده‌ام و دور سر رؤیا، به قول این آدم سنگ جگر؛ "بِست‌فرندم"، دوست ده‌ساله‌ام! چشمانم تار شد و برای لحظاتی دیگر هیچ تصویری در نگاهم ننشست، جز چهره‌ی خندان رؤیا وقتی در برابر خواستگار من که فانتزی هر دختری در این دوره بود، عکس و صفحه‌ی مجازی اینستاگرام دوست‌پسرش را نشانم داده بود. اتومبیل گران‌قیمتش را و این‌که چه‌قدر شیک‌پوش و خاص است، حتی در لباس تمام رسمی! بعد تا دلم می‌کشید، از دست و دلبازی دوست‌پسر تازه از ینگه‌ی دنیا آمده‌اش برایم دم گرفت و این‌که طرف یک بچه پول‌دار به شدت "هالـــو"ست و بعد از آن چه هارهار خنده‌های از ته دلی که با هم سر نداده بودیم!

_ خانم سبزبخت؟... خانم سبـــ... غزال... غزال خوبی؟!... بسه دیگه، بده من اون پوشه رو... بده دیگه! تموم شده رفته! هر چی بوده تموم شده، اوکی؟... ببین منو... منو ببین... نفس عمیق بکش... عمیق... خوبه،

@DONYAIEMAMNOE

الان نفستو بده بیرون، بازم تکرار کن، یه نفس عمیق... حالا نفستو بده بیرون!... بهتری؟!
بعد از چند نفس‌گیری عمیق که بی‌اختیار تحت فرمان این مرد عجیب غریب کشیده بودم، به زحمت لب جنباندم:
_ خوبم!
_ ببین خانم سبزبخت...
سیاه‌بخت بودم و فقط داشتم با اصرار و پافشاری در نامیدنم با اسم فامیلی، نام خانوادگی آباءاجدادی‌ام را به گند می‌کشیدم! جان نداشتم، با این وجود صدایم مثل میومیوی بچه‌گربه‌ای از دهان خشکم بیرون ریخت:
_ حتی غزالم زیادیمه... باید بگی گوساله! بگی بزغاله، بگی...
_ بسه دیگه! تمومش کنیم برای امشب! از حالا بیا یه طور دیگه‌ای صحبت کنیم! بی‌کلک و ریا و طلبکاری و بدهکاری به هم، هوم؟! به نظرم بهتره یه چیزی برای شام بخوریم و امشبو با خیال راحت استراحت کنی! فردا شنبه‌ست، معمولاً تعطیله کمپانی، اما من این روزا یه کم درگیر یه پروژه‌ی جدیدم، نصفه روزو می‌رم کمپانی و

@DONYAIEMAMNOE

نزدیک ظهر برمی‌گردم خونه! فرصت مناسبیه که یه کم با این اطراف آشنات کنم و مطمئنم تا فردا تو هم حالت بهتر می‌شه!
تازه فهمیدم سرپنجه نشسته جلوی مبلی که روی آن تقریباً وا رفته بودم! بوی افترشیوش بود یا عطر تنش، هرچه بود، در پی نفس‌گیری‌های عمیق در مشامم نشست و تازه متوجه شدم چه نزدیکم شده است! کی از جایش بلند شده و صندلی لاکچری راحتش را ترک کرده بود؟! این را به خاطر نداشتم! چندباری پلک زدم بلکه از آن حالت مبهوت بیرون بیایم، شاید باز روح مسعود در وجودش حلول کرده بود که سنگ جگری‌اش در رفتارش نمود نداشت! جای مسعود و محمود ناخواسته مدام با این آدم در ذهنم عوض می‌شد، درحالی‌که این مرد، هیچ شباهتی به پسرخاله‌هایم نداشت، شاید چون به جز پدرم و برادرم نوید، این دو پسرخاله‌ام، تنها مردانی بودند که خیلی خوب می‌شناختمشان و الگوهای شخصیتی‌ام از مردان جوان، یا شبیه به محمود بود و یا شبیه به مسعود، پسرخاله‌ی محبوبم که در مأموریتی خطرناک، شهید شده بود!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اصرار دوباره‌اش برای صرف شام را که شنیدم، چندباری پلک زدم تا تصویر مسعود در آن قاب تیره با رُبان مشکی و دیس‌های حلوا و شمع‌های سیاه روشنی که کنار چهره‌ی جوان و ناکامش در ذهنم نقش بسته بود، از خیالم محو شد و عاقبت با همان صدای کم نفس و بی‌روح جوابش کردم:

_ الان واقعاً نمی‌تونم چیزی بخورم، هیچ اشتهایی ندارم و فقط حس گیجی و منگی می‌کنم!

_ گیج و منگیت احتمالاً در اثر فِنت قند خون و گرسنگی کشیدن یک شبانه‌روزیته! وقتی غذا نخوردی، کالری نرسوندی به بدنت، جاش قند خونت رو سوزوندی! ضمناً، لااقل برای ظاهرسازی هم که شده در اولین فرصت باید با ایران تماس بگیریم، یه وقتی که هردومون باشیم، سرحال و پرانرژی هم به نظر بیایم! امشب که دیگه دیروقته، سعی کردم یه طوری که نگران نشن، بهانه خستگی تو رو بیارم برای هر دو خانواده، ولی صبح قبل از سر کار رفتنم ناچاریم با خانواده‌هامون صحبت کنیم! متوجهی؟!

فقط سری به نشانه‌ی تأیید خم کردم که ادای لبخند زدن

@DONYAIEMAMNOE

را درآورد، کاملاً مصنوعی و مثل محمود، با ژستی ارتشی‌مآب و بالاخره از مقابل پایم برخاست و سر برگرداند سمت میزش. خم شد، قلم خودنویسی برداشت و برگه‌ای که هنوز مقابل صندلی‌اش مانده بود، تا این‌سوی میز کشید زیر دستش تا امضایش کند. با سرعتی باورنکردنی خم شدم، برگه را از زیر دستش کش رفتم، کاغذ را توی مشتم مچاله کردم و بی‌شک و تردید، برگه‌ی دومی هم که روی پای خودم مانده بود، به سرنوشت قرارداد امضا نشده‌ی قبلی گرفتار شد!
چشم از دست من برنمی‌داشت، این را از سنگینی نگاهش فهمیدم و بلافاصله صدای بستن در خودنویسش را شنیدم و بعد صدای خود او را:
_ الان مطمئنی بازم عجولانه تصمیم نگرفتی؟!
تمام تلاشم را کار گرفتم که بدون لرزش صدا خبرش کنم:
_ می‌خوام برگردم ایران، همین فردا... اگه می‌شد همین امشب...
_ غزال؟!... احمق نشو!
سرم را آن‌قدر زیر انداختم که چانه‌ام گیر کرد به پر

شالی که دور گردن داشتم و حرصی از دست خودم، با قاطعیت گفتم:

_ شدم، احمق شدم، از اولش احمق بودم... از اولش ظاهربینی کردم... توی سرم هوا برم داشته بود که... که...

نمی‌شد حرف ته دلم را برایش بریزم روی دایره!

نمی‌شد بگویم به تحسین و تمجید دیگران غره بودم و خودم را خیلی دست بالا می‌گرفتم! نباید بروز می‌دادم که چه احمقانه خیال می‌کردم با اندکی غمزه‌ی چشم و ابرو، می‌توانم دل از کف این مرد ببرم... انگار خیلی دنیادیده‌تر از من بود و با کوله‌بار تجربیاتش، پیشاپیش، دست دختر سبک‌مغزی مثل من را خوانده بود؛ اگرچه به اشتباه! حتی اگر قسم می‌خوردم درباره‌ی من اشتباه می‌کند، محال بود باور کند، محال از محال!

_ ببین منو... منو ببین دختر... نگام کن، تو الان مهمون منی، دوست ندارم مهمونم رو این‌طور معذب و ناراحت ببینم. همون یک‌ماه رو به خودت فرصت بده، اگه نظرت عوض نشد، بلیت گرفتن دو سوته، شایدم راحت‌تر از دو سوت! ولی این فرصت را از خودت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

نگیر!
دیگر حس و حالی برایم نمانده بود که به غمزه آمدن حتی فکر کنم، نادم و پشیمان از خوش‌خیالی‌های ساده‌لوحانه‌ام، پرسیدم:
_ دلت برام سوخته؟!... چرا سکوت می‌کنی؟!... از چشمات معلومه دلت برام سوخته... دوست ندارم کسی بهم ترحم کنه!
_ تو... هموطنمی...
حتی اشاره‌ای به نسبت اصلی‌امان نمی‌کرد، این یعنی در مکالمات دیروزمان واقعیت عیان و پنهان قلب و دلش را به زبان آورده است، همسر بودنمان را مجازی تلقی کرده بود، از اساس! خیلی قبل‌تر از ملاقاتمان حکم بریده بود برای این رابطه و بسم‌الله نگفته، فاتحه‌اش را خوانده بود! نمی‌دانم در چشمانم چه دید و از نگاهم چه حجم از حرف‌های نگفته‌ام را خواند که رو گرفت و ادامه داد:
_ جدا از نسبتی که حتی اگه فیکم حسابش کنیم، بازم این نسبتو داریم و هیچ‌کدوم نمی‌تونیم ندید بگیریمش...
صدایی صاف کرد و ادامه داد:

_ الان چون تصمیمت قطعی نیست، منم حرفی درباره‌ی اگه تصمیم موندنت قطعی شد، !نسبتمون نمی‌زنم اون‌وقت باید مجدد صحبت کنیم، چون فقط از همون راهی که تونستی وارد خاک این کشور بشی، می‌تونی اقدام کنی برای اقامت دائمیت!

دوباره چشم داد به چشمانم و بدون کوچک‌ترین نرمش یا بارقه‌ای از دلسوزی، فرمان داد:

_ بریم یه شام سبک بخوریم... به قول مامانم، شام حاضری...

از اتاق کارش بیرون زده و نزده، قدم سست کرد و برگشت سمت من که هنوز ولو بودم روی تک مبل اتاق، با حرکت سرش به کنجی از سرسرا اشاره داد که چمدان‌هایم را گذاشته بودم و پرسید:

_ کمک نمی‌خوای برای بردن اینا تا طبقه‌ی بالا؟

هر آن ممکن بود بغض گلویم بترکد! دیگر بعد از این گفتگوی برد برد به نفع او، توقع نداشتم مثل هرکول افسانه‌ای، چمدان‌هایم را برایم بالا ببرد. سرخورده از جا بلند شدم و با پاهایی که از سنگینی مثل تیرآهن شده بودند، خودم را رساندم به سرسرا و اقرار کردم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ طرفای عصر، زورمو زدم، نشد... فکر کنم چون بی‌جون و رمق بودم، شاید شام بخورم زورم زیاد بشه و...

سری به تأسف برایم جنباند و گفت:

_ بازم رؤیاپردازی!... گمونم فانتزیای ذهنت کلاً داره جای عقل سلیمتو می‌گیره، وگرنه با یه شام خوردن، قدرتت اون‌قدر زیاد نمی‌شه که بتونی دوتا چمدون از خودت سنگین‌تر رو از این همه پله بالا ببری!

و در همان بین رفت سمت چمدان‌ها، خم شد، دسته‌ی چمدانی را که کف زمین خوابانده رها کرده بودم به حال خودش، گرفت و سرپا شد. کمی بعد هر دو چمدان سنگین و سایز بزرگ را مثل پر کاهی داشت از پله‌ها بالا می‌برد! دیگر با دیدنش در حال حمل چمدان‌هایم دلم خنک نمی‌شد، لقب حمالی برازنده‌ی او نبود، اما صفت حِماری بسی بسیار زیاد، برازنده‌ی صاحب این چمدان‌ها بود!

***

@DONYAIEMAMNOE

در هر چالش دونفره‌ای که شخصیت مقابلم امیر بود و باید برای اولین‌بار با آن روبه‌رو می‌شدم، انگار برایم مقدر شده بود، هر بار به بدترین وجه ممکن، مغلوب خود او، یا عوامل صحنه شوم!
اولین‌باری که پای سفره‌ی عقد نشستم، مغلوب داماد فیک شده بودم! اولین‌باری که پا به خاک آمریکا گذاشتم، مغلوب میزبان غایب! اولین‌باری که با امیر چشم به چشم شدم، مغلوب قضاوت تند و تیزش!
اولین‌باری که همکلامش شدم، مغلوب تحقیقات وسیعش!
و اولین‌باری که به قصد خرید همراهش شدم، مغلوب اطلاعات اندکم از شرایط محیط و خشم پنهانی که از او به دل داشتم!
شنبه ظهر بود و طبق قرار شب قبل، باید به قصد خرید هفتگی و آشنایی‌ام با فروشگاه "وگـمَن*" راهی پایین پله‌ها که با او رو(
در رو شدم و خبر دادم:
_ من آماده‌م!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و او چنان نگاهی به شال گران‌قیمتم انداخت که حس کردم در جا سه علامت ضربدر قرمز رنگ، در نگاهش روشن شده است! این یعنی از لحاظ تیپ و سلیقه‌ام در پوشش، مردود نظر داوری‌اش شده بودم، بماند که همان نگاه ضربدری‌اش هم چندان دوامی نداشت، خیلی زود چشم دزدید و پشت کرد به من و راه افتاد برود و شنیدم می‌گوید:

_ از در گاراژ می‌ریم که راه این طرفم یاد بگیری!

دنبالش راه افتادم و از سرم گذشت "از بس که پشت سر پسرخاله محمود به شهپر بد گفتم، خدا لنگه‌شو گذاشته ور دلم که تنبیه بشم، دیگه کسی رو منع نکنم سر داشته‌ها و نداشته‌هاش! بماند محمود بی‌چاره فقط جلوی چشم دیگران خشک و جدیه، وگرنه برای شهپر که جونشم می‌ده! این یارو چی؟!... جونش پیشکش، چشماشم درست نمی‌ده به آدم، چه برسه به جونش! پس دیگه چراغ سبز و قرمزش چه فرق می‌کنه؟!... یادت نره روز اول چی‌ها بهت گفته‌ها، همون وقتی که دیدارتون دیگه واقعی بود، نه مجازی! اون‌وقت تو دنبال چراغ سبزش می‌گردی؟!... گور پدر هر چی چراغه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

همین تیپ و قیافه‌ت از سرشم زیاده، بیشترش چای نبات لازمش می‌کنه! شوهرت که نیست، همینت مونده فردا پس‌فرداها، بهتانم بهت بزنه که برام دام پهن کردی و دوباره دم بگیره برات متأسفم برای دخترای هموطنم! برای خودت متأسف باش... آره، متأسف باش که تک دختر خونواده‌ی سبزبخت رو سیاه‌بخت کردی!"

برخلاف خانواده‌ی مادری‌ام که همگی مذهبی بودند و مقید به حجاب و حتی چادر، خانواده‌ی پدری‌ام چندان مقید به حجاب نبودند و من بنا به موقعیت زندگی‌امان، هر دو مدل برایم عادی بود. در مهمانی‌های خانوادگی مادری، لباس‌هایی می‌پوشیدم که با شال یا روسری‌های خوش و آب و رنگم جلا بگیرد، در خانواده‌ی پدری، لباس‌هایی می‌پوشیدم که بدون روسری هم چشم‌غره‌ی مامان را به جان نخرم! حالا در شرایط فعلی‌ام، انتخابم شده بود پوششی که در خانواده‌ی مادری داشتم! به نظرم برای شرایط فعلی من و امیر، این بهترین گزینه بود، به قول جناب کیانی، بهترین آپشن!

البته که همه‌ی این‌ها استنباط خودم بود، وگرنه که او حرفی نزد و در سکوت ماشین را راه انداخت و خیلی

@DONYAIEMAMNOE

عادی شروع کرد به توضیحاتی درباره‌ی محیط اطراف خانه‌اش؛ از جنگل محافظت‌شده‌ای گفت که از حیاط پشت خانه به آن راه داشت و بعد توضیح داد:
_ به این منطقه که ما هستیم، می‌گن "اَش بِرن فارم" به معنی مزرعه‌ی خاکستر سوخته!

و من در تعجب که خاکستر سوخته کجا و این همه زیبایی در طبیعت این ناحیه کجا! و او ادامه داد:
_ جمعیتی حدود دویست و چهل پنجاه هزار نفر این حوالی زندگی می‌کنن، اما وسعت این منطقه اون‌قدر زیاده که تراکم جمعیت توش اصلاً به نظر نمی‌آد. روزا تقریباً به سختی می‌شه کسی رو توی خیابونا ببینی، اکثراً زن و مرد خونه‌ها سر کار هستن، بچه‌هاشونم مدرسه و همه یه جورایی مشغولن! کوچه‌ها و خیابونا بیشترشون اسم گل یا اسامی دیگه‌ای روشونه که باید کم‌کم یاد بگیری، مبادا بعدها گم و گور بشی توی مسیر، هر چند آدرس خونه خیلی سر راسته! برای گردش توی جنگل پشت خونه‌م، خیلی راه دور نرو! توی منطقه‌ی امن جنگل، حداکثر خرگوش و آهو و پرنده‌های مختلف

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و حیوونای بی‌آزار می‌بینی و امنِ امنه... اما اگه خیلی زیاد بری توی عمق جنگل، ممکنه حتی خرس و شغال و کفتار هم باشه!

چشمانم پر از هراس شد و پرسیدم:

_ تو که می‌گفتی این اطراف امنه!

_ هنوزم می‌گم! محدوده‌شو برات مشخص می‌کنم، اگه نری توی عمق جنگل، هیچ مشکلی پیش نمی‌آد! به ضمانت خودم، تا جایی که بهت بگم، امنه، امنه! حداقل هر چی باشه از پارک‌های محلی تهران، امن‌تره! نه معتاد توش هست، نه زن هرزه و ولگرد، نه گدا و دست‌فروشایی که بهت آویزون می‌شن تا برای سردسته‌شون شب به شب پول ببرن و خودشون توی بدبختی و فلاکت دست و پا بزنن!

_بدبختی و فلاکت و دست‌تنگی هموطناتو داری به رخ من می‌کشی یا خودت؟!

_هیچ‌کدوم! به رخ دولت! وطن داریم پر از منابع طبیعی، ثروتمند و غنی، تاریخ دو هزار و پونصد ساله، داریوش و کوروش و تخت‌جمشید! قدرت مطلق دوره‌های زیادی از تاریخ تمدن بشریت، اون‌وقت این

@DONYAIEMAMNOE

باید وضع و حال مردممون باشه! روز به روز سفره‌هاشون کوچیک‌تر، دستشون تنگ‌تر، رنگشون زردتر، پاسپورتشون بی‌اعتبار، ارزش پول ملی و ارز مملکت، توی آبکشی پر از سوراخ، اختلاس‌های میلیارد دلاری و بانکای ورشکسته و دزدی و کلاه‌برداری و حق مردم خوری... مسخره نکردم غزال، اگه گفتم امنه، منظورم این بود این‌طور منظره‌هایی رو پیش چشمت نمی‌بینی که دلت بسوزه و حالت به هم بخوره از اوضاع معیشت مردم و ببینی هیچ‌کاری از دستت برنمی‌آد و فقط اعصابت به هم بریزه! امنه جنگل نزدیک خونه... خیالت راحت!

حرف‌هایش، حرف دلم بود! درد را از هر طرف که می‌دیدیم، درد بود، حتی از این‌سوی دنیا، در بهترین و پر رفاه‌ترین کشور دنیا، اگر ایرانی بودی، درد مردم را درد می‌دیدی و دلت برای کشورت و مردمش لخته‌لخته خون می‌شد!

مادر امیر احتمالاً چنین حرف‌هایی از او شنیده بود که می‌گفت هویت ایرانی دارد و اصالتش را فراموش نکرده است! ربطی به انتخاب همسرش نداشت، ایرانی



@DONYAIEMAMNOE

بود و دلسوز هموطنانش... من را هم به چشم هموطنش دیده بود که برایم پوئن قائل شده بود! که گذاشته بود با وجود داشتن خانواده‌ای از قشر متوسط جامعه، پایم برسد به کشور فرصت‌ها، بلکه به آرزوهای برآورده نشده‌ام دست پیدا کنم! اگر موفق نمی‌شدم، چه؟!... اگر کم می‌آوردم؟!

عضلات ته حلقم مثل توده‌ای در هم فشرده ته گلویم جمع شد که آب دهانم را قورت دادم و شنیدم دوباره می‌گوید:

_ وقتی از خرید برگردیم، می‌ریم پیاده‌روی و بهت می‌گم تا کجا بیشتر پیش نری توی جنگل!

معلوم بود سر حرف را برگردانده به نقطه‌ای که از آن پرت شده بودیم به دنیای دیگری! من هم پی حرفش را گرفتم و گذاشتم برگردیم به همین دنیا و مشکلات شخصی خودم! برای همراهی با او، در پی تأکیدش مجدد پرسیدم:

_ پس یعنی راحت می‌تونم حتی تنهایی هم برم جنگل؟! مطمئن باشم؟!

_مطمئن! هر چی دوست داری برای خودت تفریح کن، ولی فقط تا جایی که برات مرزشو مشخص می‌کنم! اون

@DONYAIEMAMNOE

محدوده به ضمانت خودم، امنه، بالاخره منم در قبال سلامتت خودمو مسئول می‌دونم، جدا از این‌که مهمونمی، امانت خانواده‌تی و حتی خانوادەم!
به نظرم رسید، بی‌حوصله است، با این وجود دست از توضیحاتش برنمی‌داشت و هر چیز که به فکرش می‌رسید باید بشناسم و درباره‌اش بدانم، پشت هم و سریالی برایم می‌گفت، احتمالاً به این امید که بار آخر باشد وظیفه‌ی خطیر راهنمایی‌ام را بر عهده گرفته است!
_ این فروشگاهی که می‌ریم، "وگ من"، بیشتر مواد خوراکی داره و لوازم و اقلام مصرفی روزمره! اما اگه قصد خرید لباس و کفش و این‌طور چیزایی داشته باشی، نزدیک‌ترین فروشگاه، "وال مارت"، یکی از فروشگاه‌های خیلی عالیه... قیمتا مناسب، هر چی بخوای متناسب با سلیقەت و پولی که قصد داری خرج کنی، توش پیدا می‌شه!
از خودم پرسیدم، یعنی این فروشگاه در حد و اندازه‌ی خودش هم هست و یا فقط برای امثال من خوب است که باید دنبال قیمت‌های متناسب با جیبم باشم؟! سرم برگشت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و تازه به تیپ و قیافه‌اش توجه کردم، تی‌شرت سرمه‌ای جذبی تن کرده بود و شلوار کتان سرمه‌ای، تیپش کاملاً اسپرت بود و ساده، برخلاف وقت‌هایی که با کت و شلوار و کراوات از کمپانی محل کارش برمی‌گشت خانه! کنجکاو پرسیدم:

_ خریدای خودتم از این فروشگاهی که گفتی... وال چی بود... هان، وال مارت! خودتم از همون جا خرید می‌کنی؟!

_ معلومه، هم اجناسش مرغوبه، هم قیمت‌هاش معقول!

از پاسخ مطمئنش، خیالم راحت شد که به چشم کم من را ندیده است، بنابراین رفتم سر بخش اصلی که شنیدن جوابش برایم خیلی مهم بود!

_ ولی شک دارم بشه کت و شلوارای خاص و چشمگیر مردونه، یا مثلاً لباس شب‌های مجلسی نفس‌گیر زنونه رو همچین جاهایی پیدا کرد!

زیرچشمی نگاه چپی به من انداخت و زمزمه‌وار پرسید:

_نفس‌گیر؟!... دقیقاً یعنی چی؟!... نفس کی باید بگیره؟!

خب، اولین بارقه‌ی غیرتی بودنش را نشان داده بود! اما فعلاً قصد زورآزمایی با رگ غیرتش را نداشتم! جوابش

@DONYAIEMAMNOE

برایم مهم‌تر از موذمار بازی‌های زنانه بود! سریع تصحیحش کردم:

_ نفس‌گیر، اصطلاحه! یعنی قالب تن باشه، یه جوری که انگار مخصوص خودت دوخته باشن لباسه رو، حالا چه برای مرد چه برای زن! بعد خوش‌بُرش باشه و خوش‌دوخت و ظریف‌دوزی و کلفت‌دوزی‌هاش، همه درجه یک! الان گرفتی منظورمو؟!

_ من از اینایی که می‌گی سردرنمی‌آرم، روی برند بودن یا برش و دوخت و این‌طور چیزا وسواس ندارم، بیشتر راحتی لباس و جنسش برام مهمه! جنس حتی از راحتیش مهم‌تره!

_ چرا جنسش این‌قدر برات مهمه؟!

_ خیلی از جلسات مهم کاریم، اواسط روزه، یه وقتایی حتی صبح باید سوار هواپیما بشم و مسافتی رو برم تا وسطای روز خودمو برسونم به جلساتی که قراره برگزار بشه، مسلمه جنس کت و شلوارم باید اون‌قدر مرغوب باشه که ظرف چند ساعت اولیه‌ی روز از سکه نیفته و دفرمه نشه! حتی طوری توی تن بایسته که انگار چند دقیقه قبل از اتوشویی گرفتم و تن کردم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شوق و ذوق هنری‌ام فروکش کرد و با لب و لوچه‌ای آویزان، پرسیدم:

_یعنی برش و دوخت و ایناش، حتی مارکش، برندش، مزونش... هیچی؟!

_ هیچی!... فقط جنس پارچه!... کیفیت!

با افسوس از ذهنم گذشت "دیشبم گفت ظاهربین نیست!" نگاهم چرخید سمت شیشه‌ی بغل دستم و زل زدم به خیابان‌هایی که از شدت تمیزی، می‌شد بی‌آن‌که نگران کثیف شدن کف پایت باشی، پابرهنه روی آسفالت‌هایش راه بروی! جنس آسفالتش خوب بود یا آب و هوا و مردم و شهرداری دست به دست هم داده بودند برای این ظاهر تمیز و مرتب و چشمگیر؟! ظاهرش خوب بود یا باطنش باعث نمود ظاهرش شده بود؟!

و باز آه سنگینی از سینه‌ام بیرون پرید! اگر اکثریت مردم نظرشان مثل امیر بود، باید قید مهارت و تبحر در شغل خودم را می‌زدم و می‌رفتم سراغ شغل‌های دیگری مثل گارسونی یا آشپزی در کافه، رستوران و حتی تریاهای شلوغ و پر مشتری! برایم افت داشت، اما وقتی چاره‌ای نبود و برای زندگی نیاز به درآمدی شرافتمندانه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

داشتم، باید قدرت سازگاری‌ام با محیط را بالا می‌بردم!
امیر بی‌خبر از حال پکر و دمغ من، هنوز سرگرم توضیحاتش برای آشنایی بیشترم با این محیط غریب بود.
از فوریت‌های امداد و نجات و پزشکی برایم گفت، تا مراکز تفریحی، سینما و در آخر، رستوران‌ها و کافه‌ها... همین‌طور یک نفس گفت و گفت تا بالاخره رسیدیم به پارکینگ فروشگاه موردنظرش و خبر داد:
_ خب، رسیدیم دیگه! پیاده شو!
قبل از رسیدن به در ورودی فروشگاه، قدم آهسته کرد و گفت:
_ وایسا تا این کارت رو بهت بدم!... می‌ترسم یادم بره...
ایستادم و درحالی‌که با شالم ور می‌رفتم، منتظر نگاهش کردم. از جیب عقب شلوارش، کیف چرم مردانه‌ای بیرون کشید که دیگر چشمانم برق غضب برداشت!
می‌خواست همان بلایی را سرم بیاورد، که آن دوست خبیثش، سر رؤیا درآورده بود؟! شاید داشت امتحان می‌کرد، ببیند با شل کردن سر کیسه، چه‌قدر می‌تواند

افسارم کند و حتماً توقع داشت، از ذوقم بپرم کارت را دو دستی بگیرم و خوب که برای خودم خرج کردم، بعد با گردن کج بایستم مقابلش و در برابر صدقه دادنش، هر بار سرکوفت بشنوم! می‌خواستم به موقع بزنم توی برجکش تا فاز نجیب‌زادگی و سخاوتمندی تصنعی‌اش را بپرانم و دیگر یادش برود می‌شود من را مثل رؤیا تحمیق کند! اما باز هم واکنشی نشان ندادم و صبوری کردم تا ابتدا مطمئن شوم که اشتباه نکرده‌ام! بالاخره زیر نگاه پرغیظم، کارتی از کیفش بیرون کشید و گرفت جلوی نگاهم و گفت:

_ این پیشت باشه، الان که خودم هستم، ولی تا یادم نرفته اینو بگیر و برای هزینه‌هات استفاده کن، رمزشم بهت می‌گم. هر چی خواستی بخری، می‌تونی از این "کِرِدیت‌کارت" شخصی من بخـــ...

وسط حرفش، طلبکار دستش را پس زدم تا خورد توی سینه‌اش و سرش توپیدم:

_ مگه خودم چلاقم که پول بدم جنس بخرم؟! یا فکر کردی مثل همون بچه‌هایی که توی پارکا آویزون ملت می‌شن تا دو قرون کاسبی کنن، منم اومدم اینجا

@DONYAIEMAMNOE

آویزونت بشم؟! ریخت و قیافه‌م به گداها می‌خوره، به بدبختا یا مفلوکا؟!... کدوم یکیشون بهم بیشتر می‌آد؟!
_ دو کلام باهات حرف زدم، فوری به خودت گرفتی؟! زود قضاوت نکن غزال! ببین این کردیت کارت...
_ نخیرم، تو ببین! بذارم تو پول بدی که بعداً هر جا فرصت دستت بیفته، باز بگی فلان روز فلان قدر پول برات خرج کردم، بعدم سرتو برام بجنبونی و تز بدی که متأسفم برای دخترای هموطنم؟!... که ظاهربینن و با دوتا هدیه و دوبار قرار شام و اینا، افسار می‌شن؟!... لازم نکرده برام کردیت کارت بکشی، خودم پول همرامه!
با سرانگشتانش کنج فکش را می‌خاراند و نگاهش همه‌جا تاب می‌خورد، جز سمت من، گمانم کلافه شده بود از رجزخوانی‌های ناشی از غلغل زدن خونم! حالت چشمانش را از پشت عینک دودی نمی‌دیدم، اما لبخند یخی روی صورتش بود که هیچ به مذاقم نمی‌نشست! همین که ساکت شدم تا نفسی تازه کنم، بالاخره چشم از دور و برش گرفت، دست برد عینکش را هل داد بالا و روی پیشانی‌اش فیکس کرد که تازه دیدم، ای وای من،

صد رحمت به آن لبخند یخ و ماست! چشمانش چنان پرشماتت روی صورتم زوم شد که حس کردم می‌توانم با حروف درشت توی نگاهش بخوانم "آخه تو چرا این‌قدر خری؟! با این همه خریتت باید چی‌کار کنم؟!" زیر وزن سکوت سنگینش به قدری براندازم کرد که بی‌قرار باز دستی به شالم کشیدم و نگاهم را زیر انداختم و گفتم:

_ چیه خب؟! خودت نبودی دیشب می‌گفتی متأسفی برای دخترایی که جذب این‌طور کارایی می‌شن؟! وسط این آشفتگی فکری من بی‌چاره، وقت گرفتن تست شخصیتیه؟!

_ الان شرایط ما چه شباهتی به رؤیا و اون دوستم داره؟! به نظرت نمی‌آد ما چند فاز جلوتر از اون دوتا هستیم؟!

تا آمدم دهان باز کنم، کارتش را لای دو انگشت مقابل نگاهم جنباند:

_ ضمناً، وقتی یه کارت برنده رو برات رو می‌کنم، اون کارت رو سوزوندم و دیگه باعث بردم نمی‌شه! چرا باید از یه کارت سوخته استفاده کنم تا از تو تست شخصیت



@DONYAIEMAMNOE

بگیرم؟!
چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! برجکش را که نزده بودم هیچ، برجکم را هم درجا ترکانده بود! لبم را اندکی مکیدم و بالاخره نگاهم را بالا آوردم. رو از من گرفت، دست آزادش را در جیب شلوارش فرو برد، اما کارتش همچنان لای دو انگشتش مقابل نگاهم در هوا مانده بود! هنوز مردد بودم دست پیش ببرم و کارت را بگیرم یا نه، اما فرصت نداد حتی فکرهایم را جمع کنم، طوری که انگار دارد با آدمی نامرئی در فضای مقابلش حرف می‌زند، ریلکس دستور داد:
_ بگیر و راه بیفت، تا کل فروشگاه رو ببینیم، شب شده!
کارت را گرفتم، اما پایم به اختیارم نبود تا راه بیفتم! مانده بودم کارم درست بوده است یا نه که دوباره قاطع و ارتشی‌مآب دستور داد:
_راه بیفت دیگه...
_ چرا سرم تشر می‌زنی؟! بابامم که بابابمه، به خودش اجازه نمی‌ده سرم تشر بره!
فکر کنم چشمانش جا نداشت خودش را بکوبد به سقف آسمان، وگرنه می‌کوفت! دستش را کشید سمت مقابلمان

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و با همان لحن شمرده، اما به شدت قاطع که به نظرم تشرش از جمله‌ی قبلی بیشتر هم بود، محترمانه گفت:
_بفرمایید لیدی... بفرمایید، لیدیز فرست*! (خانما اول/ جهت احترام)
با قدم‌هایی سست راه افتادم، فقط به زبان گفته بود، خانم‌ها اول، اما انگار زورش آمده بود که نمی‌گذاشت خیلی جلوتر از او بروم. قدم‌های بلندش را با قدم‌های کوتاهم همگام کرد، درست شانه به شانه و حتی اندکی خم شد سمتم تا تنگ گوشم بگوید:
_ خیالت راحت، تا سِنت آخر بدهیاتو می‌نویسم، یک‌باره همه را با هم حساب می‌کنیم!
توقع چنین حرفی را نداشتم، خداوکیلی مهمان‌نوازی هم بلد نبود و من مصرانه می‌خواستم "غلط کردم" را از دهانش بشنوم که دوباره پریدم به جانش:
_ هنوزم نمی‌فهمم، وقتی دلار همرامه، چرا باید از حساب تو پرداخت کنیم؟!
دید باز ایستاده‌ام، محل نگذاشت و تازه قدم‌هایش را بلندتر هم کرد! مردک سنگ جگر، پس آن لیدیز فرست چه بود، این بلند کردن قدم‌هایش چه؟! برای عقب

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نیفتادن از او، تقریباً داشتم بپر بپر می‌کردم، آن هم درحالی‌که صورتم رو به او بود و ناچار بودم از پهلو راه بروم که وسط محوطه جایم نگذارد، اما گله‌های من هم سر دلم جا نماند:

_اصلاً می‌شنوی چی می‌گم؟!... خودم دلار همرامه، بابا و مامانم جای خرید خنزر پنزرای مرسوم، جز چند تا تیکه جنس باارزش، هزینه‌ی بقیه‌ی جهیزیه‌مو نقدی دادن دستم بیارم که... اصلاً به حرفام گوش می‌دی؟!

قبل از وارد شدن به محوطه‌ی اصلی فروشگاه، جایی که قفسه‌بندی شده بود و یخچال‌های بزرگ، لبالب از جنس بودند، بالاخره ایستاد. اگر نایستاده بود، با ورجه‌ورجه‌های من و با توجه به این‌که نیم‌رخ هیچ آدمی چشم ندارد، امکان داشت با مشتری‌های فروشگاه تصادف کنم، بعد کسی هم نبود بیاید کروکی بکشد و مقصر تصادف را در این حادثه پیدا کند! وقتی بالاخره قدم‌های بلندش از حرکت ایستاد و مستقیم نگاهم کرد، پاهای من هم میخ شدند به زمین و طلبکار شاکی شدم:

_ از نفس رفتم! خب دو دقیقه وایسا تا حداقل حرفمو بشنوی که فکر نکنی نفهمیدم هدفت از کار امروزت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

چیه! دیروز می‌گفتی اگه به خدمات بانک‌داری اینجا وارد نباشی، بدبختت می‌کنه! مگه نه؟! تازه فهمیدم قصد کردی جای سیستم بانکی وظیفه‌ی بدبخت و بی‌چاره و بی‌پول کردن منو خودت به تنهایی گردن بگیری!... مزه می‌ده؟!

چشم از من برداشت تا عینکش را گیر بدهد به سجاف یقه‌ی تی‌شرتش. در همان حال که سرش خم بود تا کارش را درست به سرانجام برساند، در جوابم گفت:

_ قصدم بدبخت کردنت نیست، ولی تو با این حرکتای خرگوشی، وقتی چشماتم دو طرف صورتت نیست، قطعاً پتانسیلشو داری بدبختم کنی!

از جاگیر شدن عینکش که خیالش راحت شد، سرش را بالا گرفت و چشم داد به صورتم و شمرده‌شمرده توجیه‌ام کرد:

_ بازم برداشت احساسی و عجولانه، من فقط دارم آینده‌نگری می‌کنم! وقتی فکراتو کردی، اگه تصمیم به موندن گرفته باشی، برای اثبات واقعی بودن ازدواجمون مجبوریم طبیعی رفتار کنیم، حتی از همین ابتدا و توی فاصله‌ی همین یک‌ماه فرصتی که خواستی برای

تصمیم‌گیریت، چون بعدش دیگه دیره! حله؟!
چانه‌ام را بالا دادم که یعنی "نه!"، چه چیز حل شده بود؟! طبیعی رفتار کردنمون، یعنی تا سنت آخر هزینه‌های خورد و خوراکم را از حلقومم بیرون بکشد؟!
به گمانم فکر کرد متوجه حرفش نشده‌ام که بی‌حوصله چشمی تاب داد و گفت:
_ بیشتر توضیح می‌دم! کسی مثل من که شهروند این مملکته، حقوق ثابت از یک کمپانی معتبر می‌گیره و کردیت کارت داره، همسرش نباید برای خرید سیب‌زمینی و پیاز و گوشت و مرغ، یه مشت دلار از کیفش بیرون بیاره و هرازگاهی هم انگشتشو تف‌مالی کنه که یه وقت دلاراش به هم نچسبیده باشه و اسکناس اضافی از کیسه‌ش بره توی صندوق فروشگاه!
ابروهایم در هم گره خورد، داشت مدل خرید کردن در ایران را مسخره می‌کرد؟!... ما هم خیلی وقت بود که کارت می‌کشیدیم برای خریدهایمان، حالا بعضی جاها هم... ولی‌کن نبود و باز داشت حرف خودش را می‌زد:
_ حالا اگه چون و چراهات تموم شد، تا بریم برای خرید دو هفته‌مون، هفته‌ی دیگه حتی "ویک‌اِند*"م

@DONYAIEMAMNOE

(تعطیلات آخر هفته) فرصت خرید ندارم!
هر چه بیشتر می‌گفت، حدقه‌ی چشمانم بیشتر ور می‌قلنبید و بُهت و حیرتم بیشتر می‌شد. گمانم تأثیر بهت‌زدگی‌ام آن‌قدری بود که توانست سم بوتاکس خدادادی پیشانی‌اش را مختل کند، اخم محوی بین ابروهایش خط انداخت و دیگر صدای طلبکارش هم به گوشم رسید:
_چیه؟... بدهکارتم هستم بابت این همه توضیح واضحات؟!
نه، انگار اصلاً نمی‌فهمید چه‌قدر حق با من است و برخلاف گفته‌های مادرش، جز بخش شعارهایش در ماشین، رفتارش تا چه حد بی‌کلاس و دور از اصالت و هویت ایرانی‌اش! زبانم از این حجم خساستش بند آمده بود، اما آخرش که چه، تا حرفم را نمی‌زدم، حتی نمی‌توانستم راحت نفس بکشم، چه برسد به خرید و کار کشیدن از حافظه‌ام برای یاد گرفتن خم و چم خرید در این خراب‌شده! دوباره صدایم زد:
_ مثل کسی که برق گرفتدش و خشک شده، نه تکون می‌خوری، نه حرف می‌زنی!... حرف بزن خب، دردت

چیه؟!... باز چی گفتم که انگار شوک شدی؟!
شوک شدن نداشت؟! بالاخره کلمات قطاری از دهانم بیرون ریخت، با لحنی غرق در شماتت و سرزنش:
_ توقع داری شوک نشم؟! تو واقعاً منو چی فرض کردی؟!... پول سیب‌زمینی پیازم می‌خوای باهام حساب کنی؟!... سیستم تو که از سیستم بانکی این‌جام ترسناک‌تره! چه مهمونت باشم چه همسرت، انصافت کجاست؟! دیگه هزینه‌ی خورد و خوراکمم می‌خوای خودم پرداخت کنم، یعنی پام بنویسی؟!... جای مادرخانمت اینجا خیلی خالیه که مهمون‌نوازی شازده‌شو از نزدیک ببینه!
بالاخره لطف کرد، لبخندی که آدم خجالت نکشد اسمش را بگذارد لبخند، روی لبش نشست و جای کوچک‌ترین دفاعی از خودش، فقط چهار کلام گفت:
_ نوبری به خدا!
_ من؟!... من نوبرم یا تو؟!... حق با مادربزرگم بود، خدابیامرزدش، همیشه می‌گفت، مهمون فقط تا سه اذون مهمونه، بعدش دیگه خرجش پای خودشه!...
و زیرلبی اضافه کردم "سگ خورد" و رو از او گرفتم

و قدم هایم سمت محوطه‌ی فروشگاه تند شد. می‌خواستم قبل از این مرد که روی محمود را سفید اندر سفید کرده بود، همان تعارف "لیدیز فرست"ش را که فقط به زبان ادا کرده بود، به منصه‌ی ظهور بگذارم. در همان بین صدایش را از پشت سرم می‌شنیدم که رگه‌هایی از خنده در خود داشت:

_ من مثلاً نشنیدم کی چی خورد! اگه هم شنیده باشم، از حافظه‌م پاک می‌کنم!

سبد خریدی برداشت، روی چرخ‌ها هُلش داد تا به من برسد و درحالی‌که دیگر هیچ اثری از آن رگه‌های خنده در صدایش نبود، پی حرفش را گرفت:

_ اما یه چیز دیگه همین دو دقیقه پیش گفتی، اونو هم خوب شنیدم، هم خوب یادمه! تو می‌خواستی از پول خودت خرج کنی و داشتی درسته قورتم می‌دادی که مگه گدام یا چلاقم و اینا، یهو همه چی رو برگردوندی به نفع خودت؟! بگذریم...

اصلا به صلاحم نبود که "نگذرم"، فقط سری خم کردم و چشم برگرداندم سمت قفسه‌ها که با اشاره‌ی سرش جعبه‌ی خوش و آب و رنگی را نشانه گرفت:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ اون جعبه رو بردار بنداز توی سبد، پنکیک آماده‌س، سه سوته حاضر می‌شه برای صبحانه... (و جعبه‌ی دیگری را هم خودش برداشت) از اینا خوردی تا حالا؟... من خودم مصرف سریالم بالاست...

_ دیدم زیاد فیلم می‌بینی، اما... این‌که شبیه به کورن‌فلکسه نه سریال!

_ معلومه زبانت توپه! سریال نه، "سریل"، غلیظ نگفتم که بفهمی چی می‌گم، منظورم به این دانه‌های مغذی خشکه که با شیر مصرف می‌شن.

_شما همون غلیظ صحبت کن، قاطی نکنم با مورد استفاده‌شون توی فارسی! نوبرم دیگه!

چشمی چرخاند روی یخچال‌هایی که مواد گوشتی داشتند و غرفه‌هایی که ردیف شده بودند کنار هم، مملو از انواع ماهی و میگو و... با سؤالش نگذاشت تا ته آن بخش از فروشگاه را برانداز کنم:

_ خوراکای دریایی به سلیقه‌ت می‌خوره؟! اصلاً اهل پخت و پز هستی اگه مواد خامشو تهیه کنیم؟!

از سر حرص، با لجاجت سرم را بالا دادم و گفتم:

_ عمراً! پخت و پز؟! مگه کلفت آوردی از ایران؟!...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

خیر سرم قراره مهمونت باشم، مهمونم که خر صابخونه‌س... هر چی تا حالا خودت می‌خوردی بردار، منم خورد و خوراکم قد یه جوجه‌ست! "سریل" مریل بخورم نیستم، صبحا فقط یه دونه موز، حتی میمونم خرجش از مهمون تو بیشتره، چون با یکی دوتا موز کارش راه نمی‌افته!

بی‌توجه به من و جواب پر تیر و طعنه‌ام، داشت از قفسه‌های مواد خوراکی، بسته‌های رنگارنگ و جور واجور برمی‌داشت که به نظرم رسید باید گران باشند! مواد کنسروی و حاضری، ایران هم گران بود! از هولم تند اضافه کردم:

_ هر چی هم بخری که من دوست نداشته باشم بخورمشون، بیاری تو حسابام، قبول نمی‌کنم!... اوی مواظب باش نندازیشون روی سرم، چه خبره هی از روی سر من یه چیزی برمی‌داری؟!

_ خب خانم توی دست و پامی، چیزی توی قفسه‌ها چشممو بگیره، از بالا سرت برمی‌دارم!

دو قدم عقب ایستادم و با دست اشاره زدم:

_بفرما، من وایسم کنار، هزینه درمان شکستن سرمم به

هزینه‌هام اضافه نشه، بیمه که نیستم اینجا! تو هم هر چی میلت می‌کشه بردار، فقط ارزون باشه! پول جهیزیه‌مو که نمی‌تونم بدم پای "سریل" خوردن جنابعالی و...

دستش به کنسروی بود که سرجایش گذاشت، برگشت زل زد توی صورتم و بالاخره خیالم را راحت کرد:

_غزال، من غلط کردم! خورد و خوراک مهمون من، تمومش کنیم؟!

نفسم را فوت کردم بیرون، بالاخره آن جمله‌ی دل‌انگیز برای پول نکشیدن از من، به زبانش رسیده بود! سریع توافقم را اعلام کردم:

_این شد یه حرفی! بالاخره من غریبم اینجا، تا بیام کاری پیدا کنم و درآمدی داشته باشم، باید مقتصدانه پول خرج کنم! از اینام بردار... به نظر خوشمزه می‌آن...

واااای، چه میوه‌های تر و تازه‌ای...

و چشمانم برق زد از دیدن پاپایا، انبه و موزهایی که به شکل و سایزهایی متفاوت جعبه جعبه کنار هم ردیف بودند! به خصوص موز، خیلی وقت‌ها با یک دانه موز برای صبحانه، تا حوالی عصر دیگر میل به خوردن

هیچ چیزنداشتم! بهترین گزینه همین موز بود، کم هزینه و شکم‌سیرکن! دستم را بردم سمت سبد و هدایتش را از دست او درآوردم و گفتم:

_ اول میوه برداریم، به خصوص موز!

_خداروشکر، بالاخره می‌تونیم خرید کنیم!

کمی بعد، چند نوع میوه توی سبد بود که دیگر دست از هدایت سبد خرید برداشتم و فکرم رفت روی موضوع مهم دیگری. کمی سر چرخاندم در فروشگاه و چند لاینی را سرک کشیدم و از دور لاین قفسه‌های مواد بهداشتی را دیدم که دوباره آمدم سمت امیر، داشت سبد را هُل می‌داد طرف من که حساب شده پرسیدم:

_ اما من هنوزم نفهمیدم وسایل شخصیمو چرا باید تو برام کارت بکشی؟! شاید من یه سری خرید داشته باشم که اصلاً نخوام تو بدونی چیه و... خریدای شخصی دیگه! یه چیزایی که فقط مال خانماست و اینا... اونا به تو ربطی نداره، باید خودم پولشو بدم، اصلاً جذابیتی نداره که بخوای بیاریشون توی حساب کتاب و...

انگار شاهد پخش یکی از آن فیلم‌های مهیج پر سر و صدا باشد که هدفون لازمش می‌کرد، خم شد روی چرخ

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دستی، ساعدهایش را تکیه داد به دستگیره‌ی فلزی سبد خریدش و از زیر ابروهایی که بالا داده بود، صبورانه شاهد صدا و سیمایم شد و تماشایم کرد و کرد تا یک‌دفعه طاقتش سرآمد و اسمم را کشیده و شماتت‌بار به زبان آورد:

_غزاااال؟!

_ هوم؟!... چیه خب؟ دارم جدی می‌گم، یه چیزایی شخصیه، خیلی شخصیه!

صاف ایستاد، نفسش را سنگین از سینه بیرون داد و کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

_اگه موندنی باشی، برای اثبات واقعی بودن ازدواجمون و گرفتن اقامت دائمت، باید از کردیت کارت من هزینه کنی، مثل همه‌ی زن و شوهرا، حالا شخصی یا غیرشخصی... بعدشم، کارت بهت دادم برای همین کارا دیگه! ریز اقلام مصرفیتو که من نمی‌بینم وقتی خودت تنهایی خرید می‌کنی!... ادامه بدیم به خریدمون؟!

با لب و لنجی آویزان، به خودش و چرخ‌دستی مملو از اجناسی که تویش انباشته بودیم، راه دادم تا از مقابلم بگذرند و فقط گفتم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ ادامه بدیم!...
و درجا سعی کردم در خاطرم بیاورم، وسایل شخصی همراهم تا کی کفاف احتیاجات ماه به ماهم را خواهد داد! هرچه دو دوتا چهارتا کردم، دیدم در بهترین حالت، زودتر از سه ماه دیگر شرایط تنها خرید کردن نخواهم داشت، مگر نگفته بود، ماشین لازم دارم برای رفت و آمد؟! زودتر از سه ماه، ماشین و گواهینامه و رانندگی در خیابان‌های این مملکت غریب... این‌قدر توشه همراهم نیاورده بودم! چه می‌دانستم همسرم فیک از آب درمی‌آید و این مسئله یکی از معضلات اولیه‌ام خواهد شد! ناچار پشت سرش راه افتادم و بیست دقیقه بعد، تا چشمم افتاد به لاین‌هایی که پشت به پشت هم قطار بودند و پر از مواد شوینده و لوازم بهداشتی و نظافت، قدم تند کردم سمت اولین ردیف که صدایم کرد:
_ خانم، کجا؟! حمامت پُر لوسیون و شامپو و نرم‌کننده‌ی موئه، چیزی کم نداریم توی خونه، بیا وقت تلف نکن!
مستأصل نگاهم رفت جانب قفسه‌ی موردنظرم و باز چشمانم چرخید سمت او:
_ آقاجان، شاید اون وسایل بهداشتی که به سلیقه خودت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خریدی، به جنس موهای من نخوره! من دنبال یه شامپویی هستم که بچه موهامو بخوابونه، موهام وز نشه!
بار دوم بود بوتاکس خدادادی‌اش را مختل کرده بودم، اخم اندکی به پیشانی‌اش نشست و مردد پرسید:
_بچه توی موهات؟!
_آره دیگه، این خرده موهایی که ریزریز روی موها سر می‌زنن!
_ آها، بِیبی هِیر!
_آره، همون که تو می‌گی!
_ خب من که روی موهات بِیبی هِیر ندیدم، یعنی اصلاً موهاتو ندیدم که...
رنگم گمانم شده بود رنگ توت‌فرنگی‌های سرخی که الان دو جعبه‌اش توی سبد خریدمان بود! از سر ناچاری، پا به زمین کوفتم و برای اولین‌بار اسمش را بدون هیچ پیشوند و پسوندی به زبان آوردم، آن هم خیلی خیلی گلایه‌مند:
_امیر؟!...
_ غزال!

اسمم را طوری به زبان آورد که معنی "بفرما" می‌داد، شاید هم معنی "گوش می‌دهم"، یا همچین چیزی! اما نمی‌دانم جای بفرما شنیدن، چرا یک‌دفعه چیزی درون سینه‌ام هرهر ریخت پایین و جان از دست و پایم رفت! گمانم به همان سرعت، رنگ هم از صورتم پر کشیده بود! پلک بستم و خشمم از خودم برای ناتوانی‌ام در نادیده گرفتن او را، با طلبکاری‌ام برای وسایل شخصی مورد نیازم خالی کردم:

_من این یکی لاین خرید واجب و ضروری دارم!

می‌خواد پولشو تو بدی، می‌خواد کمپانیتون بده، می‌خواد دولت ایالات متحده... یا حتی هر ارگان خیریه‌ای که می‌شناسی!

و همین که چشم باز کردم، دیدم گردنی برایم کج کرد، با چنان ژستی که به خدا اگر همسرش هم نبودم، دل ضعفه می‌گرفتم، اما با جملاتش، نگذاشت دل‌ضعفه‌ام ادامه پیداکند و به جایش تُرش کردم!

_ تا این سن رسیده بودم توی یه خرید ساده‌ی هفتگی، این‌قدر با کسی کلنجار نرفته بودم! متوجه شدم، حوصله توضیحات اضافی نداری... پس هرچی لازم داری

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بردار بذار توی سبد، تا زودتر برسیم به باقی خریدامون!
کمی بعد یکی دوباری خم شدم تا یواشکی از قفسه‌های پایینی، لوازم بهداشتی شخصی‌ام را قبل از آن‌که او ببیند چه هستند، بردارم و بیندازم زیر وسایل دیگر سبد که صدایش درآمد:
_ چرا همه‌ش توی دست و پای من می‌پیچی غزال؟!
قد صاف کردم و زل زدم توی چشمان کلافه‌اش و کلافه‌تر از چشمان او، پرسیدم:
_ تو تا حالا با یه خانم خرید نیومدی؟!
_ اتفاقاً با لیدیای زیادی خرید کردم، اما همچین تجربه‌ای رو با هیچ‌کدومشون نداشتم!
لیدی‌های زیادی؟! پز لیدی‌هایش را برایم می‌آمد؟! دستی به شالم کشیدم و طره موی فراری از زیر شالم را عصبی هُل دادم زیر پرِ شالم و لجوجانه گفتم:
_ چون اونا لیدی بودن، من نوبر لیدیا!
با چشمانی ریز و حواسی جمع داشت براندازم می‌کرد، انگار از لحن پر غیظم جا خورده بود! برای پرت کردن حواسش از غیظ و غضب ناشی از حسادتم، خجالت و

@DONYAIEMAMNOE

آبروداری را کناری گذاشتم و با اشاره به پشت سرش، گفتم:
_ حالا که این‌طوره، واسه این‌که توی دست و پاتم نپیچم، دستتو دراز کن و چندتا از اون بسته‌ها رو از بالاترین قفسه برام بردار، بنداز توی سبد... مثل یه جنتلمن واقعی!
با تعجبی که داشت از چشمانش فواره می‌زد، پرسید:
_ این همه موش و گربه‌بازی سر همین مسئله‌ی هورمونی فیزیولوژی ساده بود؟!... به خدا که خیلی نوبری!
و ساعتی بعد، به عنوان جایزه‌ام برای کسب لقب نوبرانه‌ترین لیدی طول زندگی‌اش، همان روز از حساب خودش، خط و گوشی جدیدی برایم خرید، این دیگر صددرصد پای حساب من نوشته می‌شد! باز زبان به اعتراض باز کردم که:
_ وقتی از گوشی خودم راضی‌ام، چرا باید بی‌خود و بی‌جهت هزینه برام بتراشی؟!
باز هم تعارف نزد که مهمان او باشم! مطمئن بودم در برابر حقوق ماهیانه‌اش، مبلغ قابل‌توجهی نمی‌شود، اما

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

حتی تعارف نزد قابل ندارد، مهمان من! فقط توضیح کوتاهی داد که خط و گوشی با هم است و این‌جا قیمت گوشی ارزان است، چون آبونمان خدمات اینترنت و سیم‌کارت را یک‌ساله یا دوساله تقسیط می‌کنند! چندان سردرنیاوردم چه می‌گوید، اما بدپیلگی نکردم، قید مایه گذاشتن از جیب خودم برای خودم را زدم و به جایش سعی کردم همان شب راهِ کار کردن با گوشی آخرین‌مدلی را که خریده بودم، یاد بگیرم. قیمتش فدای سرم، فقط هیجان‌زده بودم و مشتاق تا زودتر کار بیفتد! بالاخره با همین گوشی، می‌توانستم به راحتی هر ساعت و هر وقت که میلم بکشد، بدون حضور امیر، روی اینترنت با خانواده‌ام در تماس باشم، آن هم با بهترین کیفیت و بیشترین سرعت و عرض باندی که در ایران حتی خوابش را هم نمی‌دیدم!

***

دهمین روز از فرصت یک‌ماهه‌ام سر رسیده بود و من با وجودی که از همان روزهای اول تصمیم قطعی به

@DONYAIEMAMNOE

ماندن داشتم، راغب نبودم حالا حالاها، از تصمیم قطعی‌ام حرفی به امیر بروز دهم، شاید تا روز سی‌ام! می‌خواستم ابتدا خودم سر از احوال خودم دربیاورم، کمی دست و پایم را جمع کنم، حتی راه مناسبی برای امرارمعاش و کسب درآمد پیش پای خود بگذارم و بعد به امیر خبر بدهم که ماندنی هستم! در ذهنم داشتم روی شغل و حرفه‌ی اصلی خودم فکر می‌کردم که تجربه و مهارت زیادی در آن داشتم، اما خب، قطعاً درآمدم به پای درآمد ایرانم نمی‌رسید! آنجا دیگر اسم در کرده بودم و مشتری‌های پر و پا قرص داشتم که گاهی حاضر بودند در برابر سفارشی کار کردنم، چند برابر قیمت روز را هم پرداخت کنند! و من اصلا نمی‌ددانستم این‌جا چه‌طور باید مشتری جمع کنم، اصلاً راه تبلیغاتی‌اش را بلد نبودم! اگر موفق می‌شدم و کسب و کارم راه می‌افتاد، بعدش باید فکر تقویت زبان می‌افتادم و تازه فرصت می‌شد پی ادامه تحصیل بیفتم و رشته‌ای که بتواند آینده‌ام را تضمین کند. این‌ها دغدغه‌های شخصی خودم بود، اما برای پیچاندن خانواده‌های چشم‌انتظارمان در ایران، امیر هم نیروی کمکی بود!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

در طول این ده روز، چند باری شبیه به یک زوج جوان و خوشبخت، روی شبکه‌ی مجازی ویدئوکال دادیم تا با خانواده‌هایمان صحبت کنیم. فریب دادن خانواده‌ی من زیاد سخت نبود. طی مدت نامزدی‌ام با امیر، آن‌ها به رفتار سرد و رسمی دامادشان عادت داشتند و فکر می‌کردند خلقیات امیر، ناشی از فرهنگی است که در آن بزرگ شده. اما مقابل خانواده‌ی خودش، کارمان سخت بود، آن‌ها اصلاً چنین تصوری نسبت به پسرشان نداشتند، پس ناچار بودیم سر و ته مکالمات تصویری را به هم بدوزیم و به هزار بهانه‌ی جذاب اما واهی، تا جایی که می‌شد، از این کار پرهیز کنیم، مبادا بوی گند رابطه‌ی فیکمان به دماغ خانواده‌اش برسد!
در فاصله‌ی این ده روزه‌ی اخیر، امیر تا جایی که ممکن بود، سر راهم سبز نمی‌شد. کل تعطیلات آخر هفته‌ی دوم را بیرون از خانه گذراند. هم شنبه، هم یکشنبه، دیروقت شب به خانه آمد و من فکر کردم شاید با دوست‌دخترش، معشوقه‌اش یا دوستان مجردش وقت گذرانده است، برایم اهمیتی نداشت با چه کسی، قسمت مهمش این بود که در غربت ترسناک و دیرگذری که

پشت سر گذاشته بودم، ساعت‌هایی طولانی تنهایم گذاشته بود!
انصافاً شاید همین رفتارش، بهترین راه التیام قلب زخم‌خورده‌ام بود تا به کل از او دل بکنم و قیدش را بزنم. همین ندیدن‌ها و ندیده گرفته شدن‌ها، آبی شده بود روی آتش اشتیاق اولیه‌ام و از حرارت انداخته بودم!
امیر مثل کتابی نخوانده برایم باقی مانده بود که دیگر شوقی هم به خواندنش نداشتم. این روزها مشتاقانه چشم به راه رفتنش داشتم بلکه زودتر از خانه برود و روز من شروع شود. دیگر خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم، باید زیر چتر حمایت امیر بمانم تا وقتی که بال پرواز دربیاورم و بتوانم بروم پی زندگی جدید خودم. بنابراین نسبت به این زندگی فیک، کوچک‌ترین توقع یا کم‌سوترین نور امیدی برایم باقی نمانده بود!
این مدت امیر به شکل روتین می‌رفت کمپانی و من همیشه با صدای بیرون رفتن ماشین او از گاراژ خانه که درست زیر اتاق من بود، از جا می‌پریدم و تخت را ترک می‌کردم. به محض بیدار شدن، آبی به سر و صورتم می‌زدم، گرمکن ورزشی تن می‌کردم، کفش‌های

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مخصوص پیاده‌روی پا می‌زدم، سر راه از ظرف میوه، موزی برمی‌داشتم و حین خوردن موز، راه می‌افتادم برای گردش و پرسه‌زدن‌های صبحگاهی‌ام. معمولاً تا حوالی ده و گاهی یازده صبح، به همین پیاده رَوی سرم گرم بود و کشف محیط اطراف خانه که جایی بود بین بیشه‌زاری سرسبز و یا جنگلی امن و خالی از حیوانات وحشی و خطرناک. یک‌بار با چشم خودم آهو دیده بودم و در تعجب که چرا با دیدنم فرار نکرد و حتی مدتی چشم به چشم خیره ماند به من و بعد با خیالی راحت راهش را گرفت و خرامان خرامان رفت پی کار خودش! جدا از آن آهوی زیبا و جذاب، چندتایی خرگوش بازیگوش و یک‌بار هم لاک‌پشتی کهن‌سال دیده بودم و همین‌طور انواع پرندگان خوش آب رنگ و حتی قوهای سفید و اردک و مرغابی‌هایی که اطراف کانال آب، وسطهای جنگل زندگی می‌کردند، جایی که امیر گفته بود امن است و تا منطقه‌ی حفاظت نشده و ترسناک این جنگل، فاصله ی زیادی دارد!

این محیط اگر توسط آدم‌های دوپا، برایم ترسناک نمی‌شد، با جانوران دیگرش به نظرم اصلاً پر خطر

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌رسید. متأسفانه طی یکی دو روز اخیر، در این طبیعت‌گردی، شریک پیدا کرده بودم، شرکایی که چندان رغبتی نداشتم هر روز با آن‌ها مواجه شوم! امروز، روز سومی بود که می‌دیدم زن بلند قد و لاغراندامی در طول مسیر و درست پشت سر من می‌دود، اما هرگز از من جلو نمی‌زد. زنی که هر بار سگ غول‌پیکر سیاه‌رنگ و ترسناکی کنارش می‌دوید. زن قد بلند سیاه‌پوش، هر سه بار کلاه کپ سیاهی به سر داشت و علاوه بر آن، کلاه هودی‌اش را هم تا نزدیک نقاب کلاهش می‌کشید و همین باعث شده بود از خطوط چهره‌اش چیزی به چشمم نیاید. حدس می‌زدم او هم یکی از ساکنین خانه‌های همین حوالی است که شاید چند روز ابتدای شروع گردش‌های صبحگاهی‌ام، سفر بوده و یا بنا به دلایل شخصی تمایلی به ورزش در اطراف خانه‌اش نداشته است!

مثل روزهای پیش، سعی کردم بیشتر به او توجهی نکنم، نزدیک به چهل دقیقه دویدم و بعد قدم‌هایم آهسته شد و دلم غنج زد که سر راهم به کلبه‌ی درختی خارق‌العاده اسرارآمیز و تازه کشف شده‌ام، سرکی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بکشم. به همین منظور در راه برگشت، زدم به دل جنگل و راه گرفتم سمت پل چوبی باریکی که روی کانال آب نه چندان پهنی بنا شده بود. برای رسیدن به آن شبه‌جزیره‌ی فوق کوچک که مساحتش به دایره‌ای با شعاع پنج الی شش متری بیشتر نمی‌رسید، باید از روی این پل می‌گذشتم. وسطهای پل قدم آهسته کردم و خم شدم روی نرده‌هایش و دنبال ماهی‌های نهر آب، چشم چرخاندم. در همان بین از جیب سوئیشرتم، برشی نان بیرون کشیدم و حین ریختن خرده‌نان‌هایی که لای انگشتانم ریز می‌شدند، چشم دوختم به ولع ماهی‌هایی که آمده بودند روی آب تا تکه نانی را از یکدیگر قاپ بزنند. باید تلاش برای قاپ زدن حقم از این زندگی را، از این موجودات کوچک آبزی می‌آموختم!

کمی بعد از روی پل گذشته بودم و تازه کلبه‌ی درختی که در مرکز شبه‌جزیره‌ی اسرارآمیزم بود، از لابه‌لای شاخ و برگ درختان خودش را به چشمم کشید. کلبه در قطعه زمینی از همین جنگل بود که انگار به مرور زمان، آب از مسیر کانال به بی‌راهه نفوذ کرده و گرد بخش کوچکی از بستر زمین حلقه بسته بود و این

@DONYAIEMAMNOE

شبه‌جزیره‌ی دیدنی را با زیرآبی رفتن خودش، پدید آورده بود. شبه‌جزیره‌ای که فقط چند تک درخت قطور میانش بود و روی کهن‌سال‌ترین درختش که شاید قطورترین درخت این حوالی هم به حساب می‌آمد، کلبه‌ی درختی مدرنی پیدا کرده بودم و معلوم بود آدم با سلیقه‌ای آن را ساخته است. به خودم وعده داده بودم تا وقتی این حوالی هستم، اگر شانس بیاورم و صاحبش پیدا نشود، گه‌گاه بروم داخلش و حتی خودم را صاحبش بدانم، گاهی هم تر و تمیزش کنم. تنها راه ارتباطی کلبه‌ی درختی، باریکه راهی زمینی بود، پوشیده از چمن و گل‌های خودروی جنگلی! از بین درختان داشتم جلو می‌رفتم که یک‌باره متوجه شدم آن زن و سگش دوباره در تعقیبم هستند. از آخرین‌باری که پشت سرم دیده بودمشان، نزدیک بیست دقیقه‌ای می‌گذشت و من خیال می‌کردم مسیر خودشان را رفته‌اند و حالا مجدد سر و کله‌اشان پیدا شده بود. نه فقط این جنگل که حتی در خیابان اصلی و کلاً این حوالی به ندرت می‌شد موجود زنده‌ای دید که علاف باشد و برای خود ول بگردد، به جز خود من! جنگل هم که دیگر در قرق

@DONYAIEMAMNOE

خودم بود و تا قبل از این سه روز، خالی از موجود زنده‌ای به نام آدمیزاد! بنابراین دیدن آن آهوی خرامان، به نظرم طبیعی‌تر رسیده بود تا دیدن تکراری و هر روزه‌ی این زن! آن آهو را هم فقط یک بار دیده بودم و نه سه روز متوالی و پی‌درپی! با دیدن دوباره‌ی این زن سیاه‌پوش که انگار لباس جذب ورزشی‌اش را با رنگ سگ نگهبانش سِت کرده بود، حس موهوم ترس در دلم جوانه زد. کمی با خودم کلنجار رفتم که "یعنی بهتره بایستم تا از من جلو بزنه و بعدش با خیال راحت برم سمت کلبه یا خودمو بزنم به اون راه و انگار نه انگار حس می‌کنم که خودش و سگش در تعقیب منن؟!"
در دیار غربت و در دل این جنگل بکر و محافظت شده‌ی شهرداری، این زن مشکوک با سگ ترسناکش به چه دلیل می‌توانست افتاده باشد در تعقیب منِ هیچ‌کاره‌ی غریب؟! بی‌تفاوتی ناشی از شهامِت نداشته‌ام، مغلوب ور ترسیده‌ی کنجکاوم شد و وادارم کرد بایستم و کامل بچرخم سمت تعقیب‌کنندگانم. اشتباه نکرده بودم، این‌ها بی‌شک و شبهه در تعقیب من بودند، شاید هم کنجکاو که بدانند می‌خواهم از این راه میان‌بر کنار کانال آب به کجا

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

برسم. به محض ایستادن و چرخیدن کاملم به سمت عقب سرم، قدم‌های زن تعقیب‌کننده‌ام نیز آهسته و آهسته‌تر شد تا جایی که تقریباً از دویدن افتاد و قدم‌هایش در فاصله‌ی چهل پنجاه متری‌ام بر زمین قرص شد و کامل ایستاد! محوطه‌ای اطرافمان پر بود از برگ‌های خزان‌زده‌ی رنگ‌وارنگ نارنجی و قهوه‌ای و خاکستری و درختان جنگلی تنُک، تک و توک، با برگ‌های سبزی که بر شاخه‌ها داشتند، منظره‌ی پاییزی شگفت‌انگیزی را به نمایش گذاشته بودند. من اما در شرایط فعلی، قادر نبودم مثل روزهای گذشته از تماشای زیبایی شاعرانه و رمانتیک این محیط، کوچک‌ترین لذتی ببرم! هنوز نمی‌توانستم خطوط چهره‌ی زن را از زیر کلاه نقاب‌داری که تا نزدیک چشمانش پایین کشیده بود، به وضوح ببینم، اما سگ سیاه عظیم‌الجثه‌اش، چهره‌ای کریه و ترسناک داشت و زبانی دراز که از دهانش بیرون افتاده و آویزان بود! حاضر بودم قسم بخورم آن سگ سیاه با چشمان براق رعب‌آورش، اگر روی دو پا بایستد، همقد و شاید حتی بلندتر از من خواهد شد و قادر است به راحتی درحالی‌که دست‌هایش را روی شانه‌هایم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گذاشته است، سرم را بین آرواره‌هایش خرد کند!
تصویر زائیده‌ی تخیلم، چنان وحشتی به جانم ریخت که حتی می‌توانستم صدای تریک‌تریک خرد شدن استخوان‌های صورت و گردنم را لای فک این جانور هولناک در ذهنم بسازم و بیشتر از قبل بترسم! اگر می‌گفتم سگ سیاه غول‌پیکر، لحظه‌ای از پاییدنم دست نمی‌کشید، کوچک‌ترین غلوی در آن نبود! تحت فشار بیم و هراسی که در دلم رخنه کرده بود، قدمی پس گذاشتم. دنبال قلاده‌ای در گردن سگ گشتم، قلاده داشت، اما تسمه‌ای به آن وصل نبود که صاحب سگ‌مصب‌تر از خودش در دست داشته باشد! نگاه وحشت‌زده‌ام از قلاده‌ی بی‌تسمه، برگشت به دو گوی درخشانِ حدقه‌ی چشمان سگ سیاه، از دور نگاهش چنان برق می‌زد که تنم خشکید و فکم منقبض شد! زن راه افتاد به طرف من و سگ همپای او قدم برداشت که یک‌دفعه زمان و مکان را گم کردم و به زبان مادری افتادم به التماس و فریادم به هوا رفت:
_جون مادرت، جلوی اون هیولا رو بگیر... چخه چخه! نیای جلوهاا... خدایا منو غیب کن از روی زمین!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و چون دیدم هیچ‌کدام از آن دو موجود توجهی به درخواست عاجزانه‌ام ندارند و هنوز دارند سمت من می‌آیند، دیگر معطل نکردم و پا گذاشتم به فرار. پشت سرم انگار چشم درآورده باشد، به خوبی خبرم می‌داد که آن موجود چهارپای خوفناک هم دارد پی من می‌دود و صدای زن را می‌شنیدم که به او دستور می‌داد و چیزی شبیه به "متوقفش کن!" به گوشم رسید. در دلم نفرینی حواله‌ی صاحب سگ کردم که فرصت ناله و نفرین را هم از دست دادم، در لحظه‌ای کوتاه که شاید دهم ثانیه را قورت می‌داد، آن موجود چهارپا، دو دستش را به پشت کمرم رسانده بود. به محض برخورد دست‌های سیاه و سهمگین او، با شتاب اندکی به جلو پرتاب شدم و دمر افتادم روی فرش رنگارنگ برگ‌های خشک. با وجود وزن زیادی که روی کمر و شانه‌هایم افتاده بود و صدای خس‌خس سینه‌ی آن موجود پلید، فقط پلک‌هایم را بر هم فشردم و صورتم را بیشتر از قبل بین دو ساعدم قایم کردم. مثل خرگوش ترسوی بی‌پناهی که به نظرم یکی از بی‌دفاع‌ترین موجودات زنده‌ی دنیا می‌رسید، دراز به دراز پخش زمین بودم و عضلات تن مرتعشم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دم به دم بیشتر و بیشتر در هم مشت می‌شد! نیمی از سنگینی سگ سیاه که به یقین وزنش از خودم بیشتر بود، همچنان روی گرده‌ام سنگینی می‌کرد که در کمال بهت و ناباوری شنیدم صاحب از خدا بی‌خبر سگ، بالاخره به خود آمده است و باز به زبان انگلیسی، دستور می‌دهد:

_ نه! گریفین نه! دیگه کافیه!

بلافاصله سنگینی جثه‌ی آن هیولا از پشت گُرده‌ام کم شد، اما چه فایده، وقتی نیروی تخیلم تا جویده شدن قلوه‌گاهم لای دندان‌های تیز این سگ هرزه‌مَرَس پیش رفته بود و علناً افتاده بودم به سگ‌لرز! با وجود عقب‌نشینی آن جانور، هنوز جرأت نداشتم صورتم را کمی بالا بیاورم و نگاهی به دور و برم بیندازم. و باز شنیدم که صاحب هیولا، به زبان فارسی و این بار با تُن زنانه‌ی لطیفی می‌گوید:

_ از خودم پیه‌تر ندیده بودم که چشمم به جمالت روشن شد، پاشو ببینمت آهوی دشت زنگاری...

خب، بعد از حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی آن هیولا، شنیدن این صدا، آن هم با کلمات آشنای فارسی، شبیه به شنیدن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ملودی دلنوازی بود که از بارگاه ملکوتی خدای مهربان به گوشم می‌رسید! سرم را به کُندی و با تردید از روی ساعدم بلند کردم، اما باز هم جرأت نداشتم نفس حبس شده از ترسم را از سینه بیرون بدمم. ابتدا صدای خش‌خش برگ‌ها زیر قدم‌های سبکی به گوشم نشست و متعاقبش دستی کشیده و لطیف مقابل نگاهم ظاهر شد. آن‌قدر نفسم در سینه حبس مانده بود که پره‌های بینی‌ام مثل بادبزن باز و بسته می‌شدند. انگشتانی نرم چانه‌ام را بین خود گرفتند و وادارم کردند که نگاه به نگاه صاحبشان بدهم. همین که چشمان وق‌زده از وحشتم را بالا گرفتم، صاحب آن هیولا، با دست آزادش، کلاه هودی‌اش را از سرش پس زد و چشم به چشمم با لحن داش‌مشتی‌مآبی گفت:

_ تا ریق رحمتو سر نکشیدی، نفس عمیق بگیر، رنگ به صورتت نمونده غزال خانم سبزبخت!

تازه یادم افتاد من کجا هستم! زمان، مکان، درد غربتی که ظرف این ده روز کشیده بودم، همگی و به اتفاق هوار شدند روی حجم وحشتی که ظرف این چند ثانیه چشیده بودم و دسته‌جمعی قلنبه شدند در حنجره‌ام و راه

@DONYAIEMAMNOE

نفسم را به طور کامل مسدود کردند. زن سیاه‌پوش، انگار به سگش دستور می‌دهد، سرم فریاد کشید:
_ دِ نفس بگیر تا جونت درنرفته... یالاه دیگه!
و همان دست لطیفی که چانه‌ام را در مشت داشت، این‌بار چند بار نرم به پشت گرده‌ام کوبید. با همان چند مشت نرم، بغضی که در گلو داشتم، شبیه به هق خفیفی بیرون ریخت، کام سنگینی از هوا گرفتم و دوباره هوایی که درون شش‌هایم کشیده بودم، با هق سنگین‌تری بیرون ریخت. همزمان شنیدم که آن موجود دو پای عجیب، آن زن سیاه‌پوش، در این کشور غریب، با زبان فصیح و شیرین مادری برایم قطعه‌ای از گلستان سعدی را از بر می‌خواند:
_ منت خدای را عز و وجل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت!
دیگر داشتم می‌دیدمش که جوان است و خوش‌صورت، اما در عین زیبایی و لطافت، تحکم مردانه‌ای داشت، باورنکردنی! بهت و حیرت و کنجکاوی، به آنی در نگاهم نشست و تمام ترس و دلگیری و غربت‌زدگی‌ام را در خود بلعید که زن مسالمت‌جویانه کمکم کرد تا از

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

جایم بلند شوم. تازه اندکی نیم‌خیز شده بودم که با تردستی و سرعتی نزدیک به بشکن‌زدن، انگشت وسطش تندتند از زیر انگشت شستش رها شد تا دانه دانه برگ‌های خشکی را که به سر و موی خیس از عرقم چسبیده بود، پر بدهد در هوا. با هر تقه‌ای که به هر طره موی پریشانم می‌زد، برگ خشکی به زمین می‌ریخت و نم‌نَمَک ریتم به هم ریخته‌ی تنفسم، عادی‌تر شد و باز در کمال تعجب شنیدم برایم می‌گوید:

_ هر نفسی که فرو می‌رود، ممد حیات است و چون برمی‌آید، مفرح ذات!... این‌طوریه که جونت درنرفت، بیفتی سر دستم!

بعد هر دو دستش را به هم کوبید، لبخندی روی صورتش نشست که می‌شد به راحتی، هر سی و دو دندانش را در چهره‌اش دید و با لحنی کاملاً متفاوت با وقتی که فرازی از گلستان را برایم دکلمه کرده بود، قبراق و شوخ و شنگ اضافه کرد:

_ خب، اینم از برگ‌ریزون سر و صورتت، دوباره خوشگل مُشگلا شدی آهوی دشت زنگاری!

سر جایم صاف‌تر نشستم و درحالی‌که سعی داشتم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

وظیفه‌ی برگ‌ریزان از لباس‌هایم را خودم بر عهده بگیرم، بی‌آن‌که نگاه از او جدا کنم، مشتاق و هیجان‌زده پرسیدم:

_ تو... تو ایرانی هستی؟... یه ایرانی که می‌تونه گلستان سعدی رو بی‌غلط غلوط بخونه و... این‌جا؟... توی این کشور خراب شده که سگ صاحبشو نمی‌شناسه؟!... باورم نمی‌شه!

و یک‌دفعه یادم افتاد به لقبی که برایم به کار برده بود! "آهو" و آن هم آهوی دشت زنگاری! ذهنم دنده‌عقبی گرفت، ابتدا که رسیده بود بالای سرم، اسم و فامیلم را هم به زبان آورده بود! زبانم افتاد به لکنت:

_ یَـ... یعنی... منو... خود منو می‌شناسی!... اسمم، فامیلم، حتی لقبم، آهو... از عمد دنبالم می‌کردی این سه روزه؟... (در یک لحظه شک و بددلی به جانم افتاد و بر زبانم جاری شد) نکنه دزدی؟! شایدم گروگان‌گیری که... فکر کردی جای پس دادن من به صاحب اون خونه‌ی کلاسیک قصرمانند، از صاحبش یه پول سیاه گیرت می‌آد؟!... آره؟!... اگه آره، باید بدونی که زدی به کاهدو...

مهلت نداد ادامه دهم، با لحن عجیبی که تلفیقی از خنده و همان لحن داش‌مشتی‌مآب بود، حرفم را برید:

_ بیشین بینیم باآاا، کی می‌ره این همه راهو... چه خبره رگباری بستیم به سؤالای خفناک؟! خوبه داشتی از ترس سقط می‌شدی، دزدی از خدا برت گردوندم این دنیا! چه وروره جادویی‌ام هستی!

با دهانی کش آورده از لحن حرف زدنش، آمدم از خودم دفاعی کنم که جز اصواتی گنگ و بی‌معنی به دهانم نرسید. درمانده و عاجز از فهمیدن ماجرا، در دهلیزهای ذهنم کاوش می‌کردم بلکه بفهمم ریشه‌ی این آشنایی به چه هدفی برمی‌گردد که صدای خنده‌های بی‌غل و غش دختر در جنگل مصفای خزان‌زده پیچید و شنیدم می‌گوید:

_ هیچ‌کدوم از حدسات درست نبود، من برای تو یه دوستم، دوست! البته بهت بگمآ، توی عمرم، همه رفقام پسر بودن جز یکی، لامصب همون یه دونه دوست‌دخترم، زد حس و حال گارد گرفتنم جلوی دوست شدنم با دخترا رو اخته کرد! حالام چه کنم، دیگه فری‌پیه‌ست و مرام و معرفتش، همون اولین



@DONYAIEMAMNOE

دوست‌دخترم، دستور داده بیام سروقتت و دست دوستی بهت بدم! اگه گفتی اسم اولین دوست‌دخترم چیه؟!...
بی‌خی باآاا، تو الان مخت همچین هنگولیده که چُلمتم نمی‌تونی بالا بکشی، چه برسه کار کشیدن از مخت، خودم بهت می‌گم، اسم شریفش، شهپره! همون دخترخاله‌ی تی‌تیشت که خروار خروار ناز و ادا تو چنته داره، اما فقط واسه اون سرهنگ بدعنق رو می‌کنه... اونم که غریبه نیست، سرهنگ محمود جهانگیری که معرف حضورت هست! ها یا نا؟!
بعد از مکثی نسبتاً طولانی، در مرزی بین بهت و حیرت و ناباوری، تته‌پته‌کنان پرسیدم:
_ شهـــپر؟... شهپر، دخترخاله‌م، تو رو فرستاده منو تا پای مرگ بترسونی یا فرستاده دوستم باشی و کمکم کنی؟!
دختر جوان که خودش را با لقبی عجیب‌تر از لحنش معرفی کرده بود، باز یکی از همان تقه‌های نرم را با انگشت وسطش ول داد نوک دماغم و خندان گفت:
_ کوتاه بیا تو هم، پاشو بینَم، چه لمی هم داده روی زمین، دلم نمی‌کنه از جاش پاشه! هی "گریفین"، بکش

@DONYAIEMAMNOE

کنار تا سکته ندادی آهوی دشت سبزبختا رو، از امتحان شهامت که رفوزه اومد بیرون، این یکی دخترخاله، از اون یکیشون، تی‌تیش مامانی‌ترم هست... وایسا عقب پسر... عقب دیگه!
آن هیولای بدترکیب، با خساست چند قدمی پس پس رفت که صاحبش مشتاق رو برگرداند سمت من و پرسید:
_ می‌بینی چه حرف‌شنو و آقاست؟! اینم یکی دیگه از رفقامه! باید بیشتر باهاش آشنات کنم تا بفهمی چه رفیق بامرامیه!
با حرف‌هایش که مخاطبش نیمی من بودم و نیم دیگرش، آن سگ سیاه ترسناک، دوباره دچار لقوه شدم و افتادم به التماس:
_ جون مادرت این سگه رو از من دورش کن، وگرنه از ترسم، مغزم کار نمی‌کنه بفهمم چی می‌گی!
عضلات چهره‌ی زیبای دختر، در چشم بر هم زدنی از شور و اشتیاق افتاد و با لحن مغمومی گفت:
_ جون مادرمو قسم نده، چند سال پیش با ایست قلبی، عمرشو داد به مادر تو! باشه، صبر کن... می‌ترسی از سگ، تجربه‌شو دارم، خودم یه روزایی بود که از هر

سگ پدرسگی، مثل سگ می‌ترسیدم! صبر کن برم با گریفین صحبت کنم یه نموره عقب‌تر بایسته، چون حس ترستو می‌فهمم.
هیچ هم نمی‌فهمید! من اصولاً از سگ یا جانوران چهارپای اهلی نمی‌ترسیدم، فقط از خزندگانی مثل مار می‌ترسیدم، یا موجود موذی کوچکی، از رسته‌ی جوندگان، مثل موش! اما همین که او رفت سراغ آن هیولا، شگفت‌زده از اپیدمی همه‌گیری که در بین ایرانی‌های کل زمین رایج بود، به او مات ماندم! درجا فهمیدم، چه در ناف پایتخت ینگه‌دنیا بزرگ شده باشیم، چه در کوره دهات ایران، چه در قبایل سرخپوستان محلی ایالات‌متحده، همگی ایرانی‌ها به یک خصوصیت غیرقابل‌انکار، عجیب وابسته و مغروریم! و آن خصوصیت هم، همه چیز دانی هر ایرانی با اصالت و هویت‌داری است! این‌که همگی فکر می‌کنیم به راحتی می‌شود آدم‌های دیگر را با آموخته‌ها و تجربیات شخصی خودمان مشاهده و حتی قضاوت کنیم و تازه برای او راهکاری هم در چنته داشته باشیم! لااقل این دو نفر ایرانی که در این کشور دیده بودم، پیشاپیش من

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

را قضاوت کرده بودند و هر دو نفرشان هم فکر می‌کردند چه‌قدر نزدیک به من، رفتار و احساسات و واکنش‌هایم را می‌فهمند! آن‌قدر که حتی به رأی خوشان، تفسیرش هم می‌کردند!
تا من در حال و هوای افکار خودم بودم، او رسیده بود به رفیق بامرامش و داشت به فارسی به او فرمان می‌داد:
_ برو عقب... عقب‌تر... عقب‌تر... حالا بشین! بشین گریفین!
رو برگرداند سمت من و پرسید:
_خوبه؟... خیالت راحت شد؟!...
_ راستشو بخوای، هنوز نه! من واقعاً از سگا نمی‌ترسم، حتی اگه عروسکی و ریزه میزه باشن، دوستشونم دارم، اما لامصب این یکی، سگ نیست که، هیولاست!
_ خوبه که زبونتو بلد نیست، وگرنه پاک ازت ناامید می‌شد!
_ ولی الان باهاش فارسی حرف زدی...
_با سگای تعلیم دیده، می‌تونی ژاپنی و فرانسوی و

@DONYAIEMAMNOE

آلمانی‌ام حرف بزنی! لحن روشون بیشتر تأثیر داره تا حروف، به خصوص اگه طرف، "آلفا"شون باشه!
دوباره برگشته بود نزدیک من و دستش را سمتم دراز کرد و این‌بار جای آن سگ سیاه، به من فرمان داد:
_ پاشو دیگه، چه خودشو پخش زمین کرده، انگار خونه‌ی خاله‌ست!
با یک حرکت دستش، کامل سرپا ایستادم و خم شدم باقی برگ‌های خشک را از دور پاچه‌های شلوارم بتکانم که گفت:
_ فعلاً بی‌خیال اون برگا شو، ببین منو، می‌خوام خودمو بهت معرفی کنم!
تا نگاه کنجکاو و مشتاقم به چشمانش افتاد، با شیطنت، مثل سربازان پادگان، پایی به هم کوبید، دستش را به علامت سلام نظامی کنار پیشانی‌اش چسباند و کوتاه و مختصر خودش را معرفی کرد:
_ ریحانه‌م، دوست شهپر که مأموریت حفاظت و مراقبت از تو رو به عهده‌م گذاشته!
شهپر انگار کولاک کرده بود برایم! مردد پرسیدم:
_ فامیلت چیه؟ اسمتو تا حالا از زبون شهپر نشنیدم!

دستش را از پیشانی انداخت و دوباره رفت در جلد صمیمی خودش:

_ دوستی بین ماها از اون مدلا نیست که هر کی هر کی باخبر باشه از روابطمون! وقتی پای جناب سرهنگ محمود جهانگیری هم وسط باشه، دیگه خودت حسابشو بکن! می‌شناسیش چه آدم عبوس و خشک و بدقلقیه که! ناباور پرسیدم:

_ تو محمودم از نزدیک می‌شناسی؟!... گفتی فامیلت چیه؟!

_ هنوز نگفتم! ریحانه شالچی هستم!... تا حالا اسمی از من به گوشت خورده؟!

_ نه!... واقعاً نه!

نیش‌هایش را برایم باز کرد:

_ خب از این به بعد زیاد به گوشت می‌خوره!

دلگیر از اقدام شهپر، گله کردم:

_ شهپر... فقط به اون اعتماد کرده بودم و مشکلمو بهش گفتم، اونم از من وقت گرفت و گفت هر طور شده کمکم می‌کنه، ولی... نگفت قراره کسی رو بفرسته چند روز دنبالم کنه و به اسم محافظت و نگهبانی از من، امروز تا

@DONYAIEMAMNOE

پای سکته کردن منو بترسونه!
پر ناز و غمزه، گردنی برایم تاب داد و دستی به نقاب کلاهش گذاشت تا روی سر فیکس‌ترش کند و خندان از خودش دفاع کرد:
_ داشتم تست آمادگی بدنی ازت می‌گرفتم، خدایی وضعت دِرامه!
_ وضعم چیه؟!
_ درام! یعنی قزمیتی، آمادگی بدنی و قوای جسمانیت، زیر خط فقره! اما دیگه چاره چیه، باید حسابی تحت تعلیم بگیرمت! خب، کجا می‌تونیم دو کلمه با هم اختلاط کنیم که کسی مزاحممون نشه؟!
با چشمانی ریز نگاهش کردم، برای به حرف کشیدنم، شگرد ساده‌ای را کار گرفته بود، پرسیدن سؤال‌هایی که بدیهی‌ترین پاسخ‌ها را داشت! ناامیدش نکردم:
_ کجا می‌تونه باشه، غیر از خونه‌ای که توش زندگی می‌کنم؟!
تلنگری روی پیشانی‌ام نشاند و توبیخم کرد:
_ انگار مخت نافُرم ضرب دیده! منظورت احیاناً خونه‌ی همسر گرامت، امیر کیانی نیست که فیک و تو

@DONYAIEMAMNOE

زرد از آب دراومده؟!
چشمانم گرد شد:
_ تو واقعاً همه چیزو می‌دونی؟... راست‌راستی اومدی که به من کمک کنی؟!
هر دو دستش را به کمر گذاشت، چهره‌اش جدی شد و بعد از اندکی تعلل، جواب داد:
_ حالا این‌که تو قراره به ما کمک کنی یا ما به تو، باید درباره‌ش صحبت کنیم و به توافق برسیم!
جوابش بودار بود، چشمانم بیشتر از قبل گشاد شد و با حواسی دوچندان جمع، پرسیدم:
_ منظورت چیه؟!
_ حالا می‌گم برات، چشمای آهوییتم برام گرد نکن، خیر سرم همجنستم، این شگردا و غمزه‌هات روم تأثیری نداره!
_ حالا کی خواست غمزه بیاد؟!
_ بیخی بآاا، همین‌طور یه چی بلغور کردم برای خودم! فقط جون غضنفرتون، از فکر مذاکره توی خونه‌ای که فعلاً مستقر هستی بیا بیرون، ممکنه شنود گذاشته باشن، حتی دوربین مخفی!

با هیجانی که نمی‌دانم ناشی از اشتیاقم به کارهای پلیسی بود یا اضطراب شنیدن احتمال خطر، پرسیدم:

_ شنود؟!... دوربین مداربسته؟!

و بی‌درنگ، با شناخت اندکی که ظرف همین مدت کوتاه از امیر پیدا کرده بودم، اشتیاق و اضطرابم درجا سرکوب شد و با خیالی آسوده گفتم:

_ ببین، فکر کنم شهپر باز اون روی پلیس‌بازیشو رو کرده برای خبر کردن تو! اما بذار خیالتو راحت کنم، مطمئنم اون آدمی که من ده روزه تو خونه‌ش زندگی می‌کنم، نه گند داره، نه خاصیت! نه اهل مواده، نه هیچی! درسته این سگت شبیه به سگای موادیابه، یه بار مسعود یکیشونو بهم نشون داده بود، دورادور، اما این مرد...

_ خدا رحمت کنه مسعودو، خاک براش خبر نبره، یه موقعی فکر می‌کردم عاشق من یا شهپر بوده، بعد فهمیدم نه بآاا، فقط داشته منو می‌خوابونده توی آب‌نمک برای رفیق فابش، شهپرم که می‌دونسته صاحاب داره! الان یهو به سرم زد، نکنه خاطرخواه تو بوده؟!... وایسا ببینمت... یه چرخ بزن!

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

با حدسیات بی‌ربط این زن، حرفم یادم رفت، فقط چشمانم چرخید سمت آن سگ و با دیدن زبانش که همچنان از دهانش بیرون بود، با تته‌پته گفتم:

_ مـــن... من جلوی چشم این سگه...

_ نگی این‌طوری‌ها، رفیقم خیلی حساسه! خب بابا فهمیدم، تا بیای باهاش دوست بشی، نیاز به یک‌مـــااه فرصت داری! چرخ و واچرخم نمی‌خواد بزنی، اون‌موقع که مسعود بیامرزی زنده بود، تو هنوز میوه‌ی کال بودی! اما خودم با چشم داش‌فری وجبت زدم، خوب تیکه‌ای هستی!

از حرف‌های درهم برهمش هیچ نمی‌فهمیدم، ولی مثل روز برایم روشن بود، او از تمام جیک و پوک زندگی این روزهایم که به شهپر گزارش داده بودم، به قدر کافی باخبر است! اشاره‌اش به یک‌ماه فرصت، مُهر تأیید جدیدی زد به باورم و دلگیر لب و لوچه‌ای آمدم که:

_ این نامردیه که شهپر تمام اخبار و درد دلای منو که بهش گفته بودم، گذاشته کف دست کسی که هنوزم نمی‌دونم دوستمه یا...

_ گفتی، نگفتیا!... بچه پررو!... این همه نشونی بهت دادم، هنوز مشکوکی دوستم یا دشمن؟!... بزن بریم توی همون کلبه درختی، پریروز دیدم با چندش و وسواس تارعنکبوتاشو می‌گرفتی که بتونی بری داخلش! معلومه لااقل یک‌سالی هست کسی توش رفت و آمد نداشته، و خب این یعنی برمی‌گرده به زمانی قبل از شروع رابطه‌ی تو و خاندان همسر فیکت، پس منطقه‌ی امنه برات! چرا وایسادی زاغ‌سیاه منو چوب می‌زنی؟! راه بیفت دیگه!

این دیگر که بود؟!... شهپر جای رساندن نیروی کمکی به منِ غریب در به در، مأمور مخفی برایم گذاشته بود که چه شود؟! نتوانستم مقابل فکر کردنم با صدای بلند را بگیرم:

_ یعنی دیروز پریروزم منو تعقیب کردی، اما... پس چرا من ندیدمت دنبالم بیای تا اون‌طرفا؟!

زیپ گرمکنش را پایین کشید و تازه متوجه کیف کمری جمع و جورش شدم که دوربین فوق‌العاده کوچک و ظریفی را از داخلش بیرون کشید و نشانم داد:

_ میکرو دوربین تک چشم و دور برده، تصویرتو به

@DONYAIEMAMNOE

قدر یه بیلبورد تبلیغاتی جلو نگام سبز می‌کرد، البت، از فاصله‌ای که تو نتونی منو ببینی!... راه بیفت... گریفین، پشت سرمون بیا... دو قدم عقب‌تر...

_ فقط دو قدم؟... اگه باز خودشو بندازه روم، یا حتی تنش به پاهام بخوره، قول نمی‌دم این‌بار از ترس خودمو خیس نکنم! اونم حالا که دیگه فهمیدم تو برام یه خبرایی داری و حتی توقعاتی که بیشتر از قصد کمک‌های خیرخواهانه به منه!

نفسش را پوف کرد از سینه بیرون و با لحن خاص خودش گفت:

_ ای بابا، تف تو روح آدم باهوشِ ترسوی ریقو که خودم چند سال پیش، نمونه‌ی بارزش بودم! امون بده تا اول این رفیقمو روشن کنم... گریفین عقب‌تر... عقب‌تر...

دو انگشت را برد در دهان و دو سوت پی‌درپی کشید و چشمان گریفین زوم نگاه دختری شد که خودش را ریحانه شالچی معرفی کرده بود و من مانده بودم، جدای از اسمش، او واقعاً کیست و چه‌کاره است! دختر با حرکت دست به سگش فرمان داد:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ با همین فاصله دنبالمون بیا!
و باز رو برگرداند سمت من:
_ جلو بیفت، من پشت سرت می‌آم که از پسرک قوی و درستکارمون نترسی! تا می‌رسیم به کلبه، یه تماس تصویری‌ام با شهپر بگیرم، از خودش بشنوی اون منو فرستاده سراغت، شاید شک و شبهه‌ت برطرف بشه، دیگه حواس و گوشاتو کامل بدی به من!
جلوتر می‌رفتم و او همان‌طور که گفته بود، در تعقیبم! چند قدمی بیشتر پیش نرفته بودیم که پرسیدم:
_ اگه شهپر تو رو فرستاده، حتماً خواسته بیای سراغم برای دلگرمیم، پس چرا از این راه عجیب غریب؟!... می‌تونستی بیای دم خونه، یا حتی زنگ بزنی روی گوشیم!
_ از گوشیت مطمئن نیستم، باید اول چک بشه که نرم‌افزار جاسوسی روش نریخته باشن! خونه هم... توی خونه‌ی امیرکیانی اعتباری نبود به آشناییتمون، مگر ثابت بشه که شنود یا دوربین مداربسته کار نذاشتن!
تهاجمی برگشتم سمت دختر و صدایم اندکی بالا رفت:
_ تو واقعاً فکر کردی امیر کیه؟

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

با طلبکاری من، صدای پاس دادن سگ هرزه‌مرس ترسناکش، از جا پراندم! دختر برگشت و به زبانی که هیچ از آن سر درنمی‌آوردم، دو سه کلمه به سگش فرمان داد، نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، اما از لحنش معلوم بود او را توبیخ کرده است! سگ سیاه هم سریع روی دو پا نشست و با چشمانی آویزان و سرخورده به صورت صاحبش خیره شد! دختر که خیالش از سگش راحت شده بود، برگشت سمت من و باز دستی به کلاهش گذاشت. انگار با دست گذاشتن به کلاهش، اعتمادبه‌نفسش بالا می‌رفت که با لحن حق‌به‌جانبی گفت:

_ ادامه بده، داشتی می‌گفتی فکر کردم امیرکیانی کیه، هوم؟!... بگو، گوشام با توئه!

متقابلاً من هم دست بردم سمت موهایم تا از آشفتگی نجاتشان دهم، شاید هم اعتمادبه‌نفس جمع کنم! کش شل و وِلی را که دور مچ دستم داشتم، انداختم دور موهایم که از همان ابتدا چند طره از موهای نازک و فراری‌ام، از لایش در رفت! مثل زبانم که از کامم دررفته بود تا از امیرکیانی، برخلاف دلخواهم دفاعی جانانه کنم:

_ اون یه کارمند ساده‌ست که توی یه کمپانی نصب

@DONYAIEMAMNOE

آنتن‌های ماهواره کار می‌کنه، نه توی سازمان "اف‌بی‌آی" آمریکا که... که... چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟!... با این‌که دلِ خوشی از این آدم ندارم و بدطور از پوئنی که نصیبم کرده و خیلی هم بهش می‌نازه، دلگیرم، اما منصفانه نیست بگم اهل کارای خلافه، آدم بی‌سر و صدا و محترم و بی‌آزاریه و...

_ از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تُو دارد!

با فکری که در سرم لحظه به لحظه بیشتر جان می‌گرفت، آب دهانم را قورت دادم، سینه‌ای صاف کردم و پرسیدم:

_ چرا لحنت عوض شد؟! یعنی... از اولش که آشنا شدیم، دو خط درمیون لحنت عوض می‌شه! چرا؟!

_ صبر نمی‌کنی بریم یه جا بشینیم تا راحت‌تر به نتیجه برسیم؟

_ ترجیح می‌دم همین‌جا یه چیزایی رو بفهمم! پرسیدم چرا راه به راه لحنت عوض می‌شه؟!... یه جوری هستی که... در آن واحد، انگار دیگه خودت نیستی و هستی!

@DONYAIEMAMNOE

یکی دیگر از آن خنده‌های دندان‌نما در چهره‌اش نشست و حاضرجوابی کرد!

_ همه‌ش زیر سر یوسفه، منظورم به شوهرمه، خداوکیلی ملت شوهر دارن، من بدبخت شوفر دارم، عینهو شوفرای پر سابقه و کاربلد، فرمون ماشین زندگیمون توی دستاشه! بعد از چهارسال، خودشم نمی‌دونه دلش بیشتر هوای کدوم یکی رو می‌کنه! لامصب با تشویق و تحسین، تموم شخصیتا رو اکتیو نگه داشته، منم که مخلص و چاکرشم، دیگه ناچار گیر کردم بین فری و ریحانه، یه وقتایی‌ام هانی و ریحان! حالا وقتی ببینیش، می‌فهمی چی می‌گم! دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره، باید با اونم آشنا بشی! ما چهارتا، نزدیک به چهار پنج ساله که هر جا لازم شده، برای هم مثل یه خانواده‌ی دلسوز بودیم، تو هم می‌شی نفر پنجم این خانواده، به نیت پنج‌تن!

مات نگاهش کردم! یعنی ظرفیت همسرش با چهار زن عقدی هم تکمیل نشده بود و برایش پی پنجمی می‌گشت؟! چه خوش‌اشتها! همینم مانده بود که با چنین مرد بوالهوسی آشنا شوم که زن خودش خالصانه

@DONYAIEMAMNOE

مخلصانه برای او، دنبال طعمه‌ی جدید می‌گشت! با غیظی فروخورده و فقط برای سر درآوردن از ماجرا، پرسیدم:

_ از کدوم چهارتا حرف می‌زنی؟! تو با اون سه تا زن دیگه‌ش دوستید، بعد شوهرتم، عاشق هر چهارتاتونه؟! تازه هنوزم سیرمونی نداره و...

_ بیشین ببینیم بآاا، یوسف رو درجا کفنش می‌کنم، اگه جُز به حاجیت، به زن‌جماعت نگاه خریداری بندازه، چی خیال کردی؟! فری و ریحان و هانی و ریحانه، همه‌شون یکی‌ان، خودمم دیگه! اون چهارنفر که بهت گفتم به وقت لازم، مثل یه خانواده‌ایم، منظورم به خودم و شهپر و محمود و یوسف بود!

باز کل افکارم را برده بود به سمت و سویی دیگر! انگار به کشف بزرگی نائل شده باشم، غیظم فروکش کرد و هیجان‌زده پرسیدم:

_ پس... نکنه شماهام مثل محمود و شهپر پلیسید؟! برای همین توی پروژه‌های مشترک، مثل یه خانواده‌اید، آره؟!

_ پلیس که نه، من و یوسف پلیس نیستیم، ولی یه طورایی با اونا همکاریم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کنجکاوی و هیجان اولیه‌ام فروکش کرد و در چشم به هم زدنی، جایش اندکی ترس ناشی از احتیاط نشسته بود وقتی می‌پرسیدم:

_ چه‌طورایی همکارید؟!... یعنی... کم‌کم دارم ازت می‌ترسم! این یه طوراییت... یه طورایی، بودار بود!

مشت نرمی به شانه‌ام کوبید و دوستانه و پر خواهش نصیحتم کرد:

_ امیدوارم ترساتو بذاری کنار و حالا که ناخواسته قدم بین جمع ما گذاشتی، یه اهرم کمکی قوی باشی برای رسیدن به هدفمون!

ناخواسته قدم به جمع آن‌ها گذاشت بودم؟!... با آمدنم به این جنگل؟!... قطعاً نه، بلکه با آمدنم به این سفر طول و دراز! با قدم گذاشتن به زندگی امیر!... با پا گذاشتن در حریم خصوصی خاندان کیانی و آن خانه‌ی کلاسیک مدرن!... از عمد خودم را زدم به کوچه‌ی علی چپ:

_ با پیاده‌روی و دویدنم توی جنگل، تشویق شدی بکشیم توی جمع خونوادگیتون؟! اگه واضح صحبت نکنی، من خنگ‌تر از اونی هستم که از حرفات سر دربیارم!

نگاهش عقاب‌وار تمام زوایای چهره‌ام را کاوید و

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بالاخره با اطمینان از قضاوتش، قاطعانه گفت:
_ خنگ؟! برعکس! اتفاقاً خیلی‌ام زبلی، تمرکزتم خوبه، به تشخیص من، تست اولیه‌تو با همین که به موقع بلدی خودتو بزنی به خنگ‌بازی، پاس کردی رفت! برو خداتو شکر کن که من فقط گیجت کردم، اون بی‌انصاف، یوسف رو می‌گم، سوسک انداخت به جونم تا قبول کرد دعوتم کنن به پروژه‌ی ترسناکشون! حالا سر فرصت از خودم و یوسف بیشتر برات می‌گم، فعلاً بریم سر اصل قضیه، یعنی پروژه‌ی جدید و همکاری تو با ما! ببین غزال، محمود و شهپر راضی نیستن تو رو وارد این پروژه کنیم، اما همسر من، اصرار داره که دیگه از دست ماها خارجه و احتمالاً تو به عمد وارد این پروژه شدی!
قطعاً هوشیار بودم و شاید به تعبیر ریحانه، زبل! آن‌قدر زبل که ذهنم به اختیار خود، رفته بود روی دور "سه" کار کردن! و اگر هوشیار نبودم، این‌طور ته دلی و از اعماق جانم، وحشت‌زده نمی‌شدم که بپرم به جان دوست جدیدم:
_ همسرت برای خودش گفته! من غلط کنم اگه عمدی پا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گذاشته باشم توی هیچ پروژه‌ی ترسناک مسخره‌ای!
_ منظورمو نگرفتی، نه؟!... بهت بربخوره یا نه، تو رو خیلی راحت بازی دادن و وارد پروژه شدی، فقط خودت بی‌خبر موندی! من می‌دونم ساده‌دلی کردی... می‌دونم ظواهر شیرین زندگی توی آمریکا در کنار یه همسر موردپسند و دلخواه خیلی از دخترای ایرانی، فریبت داده! همه‌ی اینا رو می‌دونم و می‌فهمم، ولی تو هم یادت بمونه که حالا اینجایی! کسی که تو رو انتخاب کرده و پاتو به این ماجرا کشیده، مثل تو فریب ظواهر رو نخورده، انتخابش هدفمند و روی برنامه بوده! روت سرمایه‌گذاری کرده و محاله به راحتی از دستت بده!
برق از سرم پرید و به گمانم حتی به کاسه‌ی چشمانم هم راه یافت! فهمیده بودم چه می‌گوید و برق‌گرفتگی‌ام، ناشی از احتمال شنیدن اسم امیر بود! از این‌که بشنوم، آن شخصی که تعمدی پایم را به یک پروژه‌ی مخفی باز کرده است، همان آدمی است که ساده فرضش کرده‌ام! همان مردی که این ده روز گذشته، با اطمینان به شرافت و خلق و خوی انسانی‌اش، در خانه‌اش مستقر شده بودم! مردی که اسمش در شناسنامه‌ام ثبت بود و...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

همسر قانونی‌ام محسوب می‌شد! صدایم لرز داشت وقتی نفس بریده لب جنباندم:

_ الان دیگه گرفتم! ولی... منظورت به کیه؟... کی انتخابش هدفمند بوده؟!... اصلاً... هدف چی بوده از این انتخاب هدفمند؟!

_ متأسفانه، اینو هنوز ما هم نمی‌دونیم!

هر دو بازوی او را بین انگشتانم چسبیدم و محکم تکانش دادم:

_پس وقتی از هیچی مطمئن نیستی، چرا داری استرس به من می‌دی؟!

بی‌آن‌که به اختیار خودش دستش را از چنگالم رها کند، فقط تذکر داد:

_ حواست به گریفین باشه، روی من حساسه... از عقب سرمون داره خرناس می‌کشه، می‌شنوی؟!

دست‌هایم کنار تنم آویخت و قدمی عقب گذاشتم، وسط این گیر و دار، فقط خرخر کردن آن هیولا را کم داشتم! سعی کردم ترس از آن سگ سیاه را به پس ذهنم برانم و سؤالم را مجدد با لحن نرم‌تری تکرار کردم:

_چرا وقتی از چیزی مطمئن نیستین، به من استرس

@DONYAIEMAMNOE

می‌دی؟!

_ چون به یوسف اعتماد دارم! رو دستش تا امروز ندیدم، کسی که می‌تونه حرکت مورچه روی دیوار رو ببینه، حتی اگه توی زاویه دید معمول آدمای عادی نباشه! وقتی یوسف حدس نزدیک به یقین زده که تو انتخاب شده هستی، حتماً همین‌طوره! حالا فقط باید بفهمیم به چه مقصودی به این کشور و خونه‌ی امیر کیانی کشیدنت!

_یعنی... فکر می‌کنی که پای خانواده‌ی کیانی وسطه؟!... خونواده‌ش بودن که منو انتخاب کردن برای پسرشون، نه خود امیر... باور کن!

_ ما هنوز نمی‌دونیم پشت این ماجرا کیه، اما اگه کار خود امیر یا خانواده‌شم نباشه، یه نفر تو رو به خانواده‌ش معرفی کرده، یکی تو رو سر راهشون گذاشته، دختری که کل خانواده مادریش، پلیسن، خواسته یا ناخواسته می‌تونه شم پلیسی ژنتیکی رو توی ضمیر ناخودآگاهش داشته باشه! می‌تونه برای عواملی که بهش نزدیک می‌شن و باهاش طرح دوستی می‌ریزن، گوهر نایابی باشه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ من تبحری توی این‌طور کارایی ندارم و نخواستم شبیه خونواده مادریم باشم! چون بابام اهل حاشیه و کنجکاوی توی کار مردم نیست، همیشه سرش به کار خودشه، هیچ‌وقتم نتونسته با خونواده‌ی مادریم کنار بیاد، از بس به عالم و آدم شک دارن و... خب، آره، درباره‌ی ازدواجم، خونواده‌ی خاله‌م اینا، مامان بابای شهپر، شک داشتن و هر بار که فرصت دستشون رسید، زیر گوش مامانم خوندن و به هزار زبون گفتن، این راه که غزال می‌ره، به ترکستانه! از شهپر و محمودم که نگم برات!

_ خودت چی؟... خودت شک و شبهه‌ای نداشتی که شاید این ازدواج و گرفتن ویزات و بقیه کارا، داره به شکل غیرمتعارفی عالی و بی‌نقص پیش می‌ره و همه چی بی‌دردسر و دور از سنگ‌اندازی‌های سفارت آمریکا و یا هر جای دیگه‌ای جفت و جور می‌شه؟!

به نشانه‌ی تأیید حرفش، چندباری پلک زدم، یعنی شک برده بودم! سری به تأسف برایم جنباند که طاقتم طاق شد و افتادم به عجز و لابه:

_ خواهش می‌کنم عذابم نده، رک و راست بگو منظور

آخرت چیه و از این سردرگمی خلاصم کن!
_ شاید برات غیرقابل‌باور باشه، اما به احتمال زیاد، تو یه نوعروس سر و ساده نیستی که اومدی پیش همسرت زندگی مشترکتون رو شروع کنی، تو یه... **"مسافر سفارشی"** هستی! مساافر سفارشی!

***

اگر آن تماس تصویری با شهپر نبود، شاید هنوز حرف‌های ریحانه را باور نداشتم! ریحانه گوشی‌اش را دست گرفت و روی زنگ اول به دوم، تصویر شهپر آمد روی خط، لباس خانه تنش بود و بی‌خرده برده و معطلی خبرم داد که منتظر تماس ریحانه بوده است.
هویت او را تأیید کرد و گفت چند روزی هست ریحانه در جریان ماجرای من قرار گرفته است که یک‌دفعه پرسیدم:
_ محمودم در جریانه؟!... اون نظرش چیه؟!
_ محمود که می‌دونی، تُو داره و هنوز چیز زیادی بروز نداده، بیشتر با یوسف ویدئوکال دارن و یه بارم احضار شده برای مذاکره با روسای یوسف! من جدا از

@DONYAIEMAMNOE

آخرت چیه و از این سردرگمی خلاصم کن!
_ شاید برات غیرقابل‌باور باشه، اما به احتمال زیاد، تو یه نوعروس سر و ساده نیستی که اومدی پیش همسرت زندگی مشترکتون رو شروع کنی، تو یه... **"مسافر سفارشی"** هستی! مساافر سفارشی!
***



ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

آخرت چیه و از این سردرگمی خلاصم کن!
_ شاید برات غیرقابل‌باور باشه، اما به احتمال زیاد، تو یه نوعروس سر و ساده نیستی که اومدی پیش همسرت زندگی مشترکتون رو شروع کنی، تو یه... **"مسافر سفارشی"** هستی! مساافر سفارشی!

***

اگر آن تماس تصویری با شهپر نبود، شاید هنوز حرف‌های ریحانه را باور نداشتم! ریحانه گوشی‌اش را دست گرفت و روی زنگ اول به دوم، تصویر شهپر آمد روی خط، لباس خانه تنش بود و بی‌خرده برده و معطلی خبرم داد که منتظر تماس ریحانه بوده است.
هویت او را تأیید کرد و گفت چند روزی هست ریحانه در جریان ماجرای من قرار گرفته است که یک‌دفعه پرسیدم:
_ محمودم در جریانه؟!... اون نظرش چیه؟!
_ محمود که می‌دونی، تُو داره و هنوز چیز زیادی بروز نداده، بیشتر با یوسف ویدئوکال دارن و یه بارم احضار شده برای مذاکره با روسای یوسف! من جدا از

مسائل پلیسی و حرفه‌ای، خودم پیگیر شرایط سختت بودم! این‌قدر که الانم یواشکی محمود بیام روی خط و از توی سرویس بهداشتی خونه باهاتون چت کنم! گوش کن غزال، هر چی ریحانه بهت می‌گه و ازت می‌خواد، بی‌کم و کاست انجام می‌دی! هر کاری اون بهت گفت، فکر کن دخترخاله‌ای که سال‌ها بهش گفتی جای خواهر بزرگته، کاری ازت خواسته، باشه؟!

_ باشه شهپر، هر کاری تو بگی... یعنی هر کاری ریحانه بگه، به حرفش گوش می‌دم!

_ ولی فقط تا جایی که مطمئن بشیم جونت در خطر نیست و راه فرار و برگشتی برات پیدا کنیم، همین! شنیدی چی می‌گم؟!

سری با تردید خم کردم که شهپر مخاطبش را عوض کرد:

- ریحان؟... هاای ریحان، تو هم شنیدی؟ گوشاتو با خودت آوردی؟!... نه من، نه محمود، هنوز رضایت ندادیم از دخترخاله‌مون مثل یه طعمه برای مقاصدتون...

ریحانه گوشی را از مقابل صورت من کنار کشید و جلوی نگاه خودش گرفت و گفت:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ من از رئیس خودم دستور می‌گیرم، می‌شناسیش که، ابن‌ملجم میلانی، با اوسام وارد مذاکره بشید! اونم که از شماها دستور نمی‌گیره، از رئیس روسای خودش دستور می‌گیره! بعدشم، سه ساله آواره غربت شدیم، از دبی برنگشته، راه گرفتیم تا کانادا آخرش ویلون شدیم توی لوس‌آنجلس، بعد شیکاگو، تهش ویرجینیا... افتادیم پی گیر انداختن این باند توی یه مملکت نَـــدوست با مملکتمون، جر واجر شدیم تا اسم و رسمی برای خودمون خریدیم توی مملکت کافرا! حالا راحت موقعیت به این توپی رو از دست بدیم؟! حاشا و کلاّ! فعلنم برو به زندگیت برس تا اون شوهر بدعنق و عبوست مچمونو نگرفته!

_ تو و یوسف حق ندارین به نفع پروژه‌ی خودتون، روی جون غزال، یا سلامت روح و روانش قمار کنید! حق ندارید پاشو بکشید توی یه مسیر ترسناک و پر خطر! حق ندارید! می‌شنوی؟!

_ این نطقا رو باید قبلی که مرسوله برسه این‌ور آب، زیر گوش بابا و مامانش می‌خوندین، حالا دیگه دیره! با یوسف به توافق برسید، نه من! بابای دوست جونم!

و دیگر بی‌توجه به شهپر که با صدایی خفه و کوتاه، هنوز شاکی و معترض بود، تماس را قطع کرد، گوشی را گذاشت توی جیب هودی‌اش و رو به من گفت:

_ همین اول کاری، گوشیتو بده وارسی کنم، خیالمون جمع بشه نرم‌افزار غیرنرمالی روش برات نریخته باشه!

آن موقع نفهمیدم هدفش چیست، اما وقتی دو ساعت بعد، از کلبه‌ی درختی بیرون زدیم و قدم‌زنان برگشتیم سمت خانه‌ی امیر، تازه ریحانه خبرم داد که گوشی‌ام را ابتدا روی بی‌صدا گذاشته است تا متوجه تماس‌های مکرر شهپر نشوم و بعد گوشی را چک کرده! خیالم را راحت کرد خبری از نرم‌افزارهای جاسوسی روی گوشی‌ام نبوده است و در آخر اقرار کرد:

_هر چی که شنیدی به شهپر گفتم، خزعبل بود، فقطم برای این‌که هوا برش نداره و تو رو هوایی نکنه! نه من، نه یوسف، نه مافوقامون، هیچ‌کدوم توی پروژه‌های "آندرکاور*" (جاسوسی/ مخفی)، موافق نیستیم با کسی کار کنیم که از جون و دل مایه نمی‌ذاره! این کار هم برای ماها پر ریسکه، هم برای خود شخصی که پاش به

@DONYAIEMAMNOE

این پروژه‌ها باز می‌شه، پس تو باید با دل و جون خودت بخوای که باهامون همکاری کنی! قسم می‌خورم تا خودت پایه نباشی، یه قدم اضافه‌تر پاتو به پروژه باز نکنیم! حتی اگه با نقشه و قصد و غرض کشیده باشنت اینجا، اگه خودت نخوای، من و یوسف تمام امکاناتی رو که این ور آب داریم، کار می‌گیریم تا صحیح و سلامت برت گردونیم ایران! اما قبلش باید مطمئن بشیم که حدس و گمان‌های یوسف تا چه حد درسته... تا چه حد آلوده شدی... امیرکیانی کجای این ماجراست... گرفتی چی می‌گم؟!

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن اندکی خم کردم که لپم را بین دو انگشت کشید و تشویقم کرد:

_ آ باریکلاه! ماشالا ماشالا بش بگیم، ماشالاه!

داشت از او خوشم می‌آمد، خوش روحیه بود و شگفت‌انگیز بانمک و چند شخصیتی! همین که لبخند نیم و نصفه‌ای روی لبم نشست، وسیله‌ی موردنظرش را دستم سپرد و گفت:

_ پس حالا که ماشالاه شنیدی، یه بار دیگه خوب گوش بده! اول کل خونه رو با چشمای باز و غیرمسلح خودت

اسکن می‌کنی، هر جایی رو که بهت تذکر دادم، با وسواس بیشتر و دقیق‌تر! بعدش اگه با چشم و گوش خودت رد و اثری از شنود و دوربین ندیدی، تازه با این دستگاه محیط خونه رو اسکن می‌کنی، این دستگاه) رو تشخیص بده، RFکوچولو، می‌تونه هم سیگنالای (هم احیاناً اگه لنز دوربینی کار گذاشته باشن، بهت نشون بده! اگه چیزی پیدا کردی، از خونه می‌زنی بیرون و تلفنی به من خبر می‌دی! اگه نه، طبق قرارمون پیش می‌ری، قدم به قدم، روی برنامه! به خصوص درباره‌ی ارتباط صمیمی‌تر گرفتن با امیر، برای معرفی من و عادی نشون دادن رابطه‌مون! بعدشم فردا صبح منتظرم می‌مونی توی خونه تا خودمو برسونم بهت!... رِواله؟! سری به نشانه‌ی قبول حرفش تکان دادم و زیرلبی گفتم "رِواله!"

نزدیک‌های خانه‌ی امیر بودیم. ریحانه بیشتر معطل نماند، با فرمان کوتاهی به سگش، مسیرش را عوض کرد و نرم شروع به دویدن کرد تا از من و محوطه‌ی خانه‌ی امیر دور شود! گفته بود حتی ممکن است در محوطه‌ی بیرونی، دوربین کار گذاشته باشند و طرز

دور شدنش، از روی احتیاط بود، می‌خواست دختر ورزشکاری در دوربین‌های احتمالی نشان داده شود! او دم به دم از من دورتر می‌شد، گریفین هم به دنبالش! دیگر از گریفین نمی‌ترسیدم، اتفاقاً برعکس، حتی به ریحانه رشک می‌بردم که رفیق قلچماق و قوی‌هیکل و گوش به فرمانی مثل گریفین در خدمت دارد! تا وقتی آن‌ها در برد نگاهم بودند، ردشان را زدم؛ قد بلندی ریحانه، وقتی با اطمینان از همسرش حرف می‌زد، در نظرم کشیده‌تر از واقع نشانش می‌داد! من و او شاید به قدر چند سانتی بیشتر فاصله‌ی قدی نداشتیم، اما او پشتیبانی داشت، به قدرت هرکول افسانه‌ای... کاش امیر هم به اندازه‌ی یوسف، به قدری که ریحانه از همسرش برایم گفته بود، حامی بود و قابل اطمینان و نمی‌گذاشت منِ از دنیا بی‌خبر، وارد بازی یک‌سری آدم کثیف و از خدا بی‌خبرتر شوم! حیف که دنیای من و ریحانه، به قدر مسافت ایران و آمریکا با هم فاصله داشت! من حالا نه فقط پشتیبانی نداشتم که هر آن ممکن بود خودم را در نقش "دلیله" ببینم و... چشمانم را به هم فشردم! مادرم عاشق فیلم قدیمی "سامسون و دلیله" بود! بارها برایم

تعریف کرده بود که ماه‌های ابتدای بارداری‌اش، لااقل هفته‌ای یک‌بار این فیلم را روی دور تکرار می‌دیده است، بلکه اگر فرزندش پسر باشد، به دلیری و قدرتمندی سامسون شود و اگر دختر شد، به زیبایی بازیگر زن آن فیلم! از لحاظ قیافه که هیچ شباهتی به دلیله نداشتم، اما گمانم باید به قدر او، مکر زنانه به کار می‌بردم تا سامسون را به تله بیندازم! آه خفیفی در سینه‌ام راه باز کرد تا در گلویم بشکند و سرافکنده از مکر زنانه‌ای که باید کار می‌گرفتم، قدم به خانه‌ی سامسون قصه گذاشتم!

***

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

هرچه با چشم و گوش باز و کمک آن وسیله‌ی ردیاب، خانه را زیر و رو کردم، هیچ رد و نشانی از شنود یا دوربین مداربسته به چشمم نیامد. زیر و روی اتاقم، "کلوزت روم"و سرویس بهداشتی اتاق را بیشتر از سه بار، چک کردم، وقتی خیالم راحت شد، بالاخره خودم را انداختم روی تخت و زل زدم به سقف اتاق. یک‌بار دیگر برنامه‌ای که ریحانه برایم چیده بود، در ذهنم مرور کردم.
ریحانه گفته بود باید هر طور شده، با امیر سر صحبت را باز کنم و حرف را بکشم به آشنایی اتفاقی‌ام با یک دختر ایرانی به اسم ریحانه، تا بعدش بتوانم پای او را به

این خانه باز کنم. بالاخره نگاهم به ساعت دیواری اتاق کشیده شد، وقت چندانی نداشتم و باید عجله می‌کردم. طبقه‌ی بالا، جز اتاق خودم، اتاق امیر بود و دو اتاق دیگر که هر سه اتاق درهایشان بسته بود و چون رفت و آمدی به این اتاق‌ها نداشتم، فعلاً نیازی به بازرسی هیچ‌کدامشان نمی‌دیدم. ابتدا باید طبقه‌ی پایین و هر گوشه‌ای را که ممکن بود باعث دردسرم شود، چک می‌کردم تا مطمئن شوم دوربین یا دستگاه شنودی در کار نیست و بعدش اگر همه چیز نرمال بود، می‌رفتم در جلد کدبانوی خانه، جلد زنانه‌ای که تا امروز در این خانه از خودم به نمایش نگذاشته بودم! دو ساعتی هم وقت گذاشتم برای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گشتن تمام سوراخ سنبه‌های طبقه‌ی پایین، خبری نبود، لااقل من که نتوانستم چیزی بیابم! بنابراین نوبت به قدم بعدی رسید، حضور فعالم در آشپزخانه و به کار گرفتن ترفندهای زنانه!

***

بوی قرمه‌سبزی دبشی خانه را برداشته بود. میز شامی چیدم برای دو نفر، مکثی کردم و کمی به میز خیره ماندم و در نهایت نظرم برگشت. میز را برای یک‌نفر چیدم؛ فقط خودم! ظرف این ده روز، شام دو نفره در برنامه‌ی زندگی قراردادی‌امان جایی نداشت، البته به جز همان شبی که فرصت یک‌ماهه خواسته بودم و قبلش بیشتر از بیست و چهارساعت گرسنگی را

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تحمل کرده بودم! تازه، آن شب هم غذای فست‌فودی آماده‌ای که امیر با خود آورده بود خانه، شکممان را سیر کرده بود!

نباید با دستپاچگی و سرعت زیاد در ایجاد صمیمیت، دستم را به امیر لو می‌دادم.

خیلی طول نکشید که کارم را در آشپزخانه تمام کردم و راهی طبقه‌ی بالا شدم.

کمی بعد دوش گرفته و آب‌چکان با حوله‌ای که دورم پیچیده بودم، موهای خیسم را شانه می‌زدم، درحالی‌که قصد نداشتم خشکشان کنم. برای امشب همین کافی بود که جای یکی از شال‌های همیشگی، کلاه حوله‌ای حمام را بچپانم روی سرم، پس به موهای خیسم احتیاج

@DONYAIEMAMNOE

داشتم که گوله‌اشان کنم زیر کلاه!

قدمی بیشتر از این، می‌شد اسراف و زیاده‌روی در کشف حجاب و ممکن بود برای امیر شک‌برانگیز باشد. تا پیش از امروز و دیدارم با ریحانه، ساعت‌هایی از شبانه‌روز که حدس می‌زدم ممکن است با امیر در خانه رو در رو شوم، قبل از بیرون رفتن از اتاق، مانتوهای کوتاه یا شومیزهای بلندی که روی شلوار می‌انداختم، تن می‌کردم و بعد جلوی نگاهش ظاهر می‌شدم. امروز اما همه چیز عوض شده بود! شهپر از من خواسته بود، حرف‌های ریحانه و کمک‌هایش را عین حرف‌های خود او بدانم. ریحانه در اولین قدم از من خواسته بود که با امیر به هر

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نحوی که شده، ارتباط عادی و صمیمی‌تری برقرار کنم و تأکید کرده بود در این راه از تمام شگردهای زنانه کمک بگیرم، کاری که تجربه‌ی چندانی در آن نداشتم! اما بالاخره باید از جایی شروع می‌کردم و چه کسی آشناتر و بهتر از خود غزال، با همان طرز لباس پوشیدن‌هایش در زمان مجردی و خانه‌ی خودشان در ایران! آن غزال را از بر بودم، شاید جلوه‌گری زنانه در خود نداشت، اما مصنوعی هم به نظر نمی‌رسید. با این ایده، خیلی زود رفتم در قالب غزال آشنایم، غزال قبل از عروس شدن... قبل از مسافر شدن...

بلوز و شلوار راحتی‌ام را تن کردم، شلوار

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اسلش طوسی که نقوش باریکی از خطوط آبی رنگِ درهم برهم، زمینه‌ی پارچه‌اش بود. دو جغد برجسته‌ی کارتونی هم وسط سینه‌ی سویی‌شرتم جا خوش کرده بود که اگر جان داشتند، احتمالاً با چشمان برجسته‌ی مشتاقشان، زل می‌زدند به خساستم در عطر زدن و یک دل سیر به من می‌خندیدند. سال‌های نوجوانی‌ام بنا به زندگی ساده‌ی کارمندی در خانه‌ی پدری، چنین رفتار مقتصدانه‌ای با خونم عجین شده بود. یکی دو سال اخیر، درآمد بالای خودم فرصت ولخرجی بیشتری را برایم مهیا کرده بود، اما من هنوز مطابق عادت سال‌ها صرفه‌جویی‌ام، هر بار شیشه‌ی عطر جدیدی می‌خریدم، قیمت هر پاف از

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

حجم عطرم را با نرخ روز دلار، برآورد می‌کردم و با اوج گرفتن قیمت دلار، خساستم در مصرف هر پاف از شیشه‌ی عطرم، به سرعت صعود دلار، رشد می‌کرد. حالا هم وضعیتم تغییر چندانی نکرده بود، دوباره درآمد شخصی‌ام به باد فنا رفته بود و در ناف کشوری که تمام هزینه‌هایم را باید به دلار پرداخت می‌کردم، ناچار بودم دو چندان بیشتر از زمان مجردی‌ام، صرفه‌جویی کنم. پاف ممسکانه‌ای به مچ دستم پاشیدم و همان مچ را ساییدم به محل نبض مچ دیگرم. پاف صرفه‌جویانه‌ای هم نصیب گودی گردنم شد، درست روی نبض کوبنده‌اش. بعد چشم دوختم به شیشه‌ی عطر گران‌قیمت نیم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

و نصفه‌ام. عطر و لوازم آرایشی‌ام رو به اتمام بود، مادر امیر گفته بود خرید سر عقد را بگذاریم برای بعد از رسیدنم به آمریکا. ترسیده بود خریدهایم فیک و یا پرشده در کشورهای خلیج از آب دربیاید و تازه مجبور باشم برای همان اجناس فیک، اضافه بار هم پرداخت کنم! بعد هم با دنیایی شوق و ذوق گفته بود:

_ اصلاً بهتر که مثل دوتا کفترعاشق، دست توی دست برید خرید، این‌طور خریدایی باید به سلیقه‌ی دامادم بخوره که حظشو ببره!

به یاد آوردن حرف‌های او و خوش‌خیالی‌هایش، زهرخندی کنج لبم نشاند و انگار مادر امیر پیش چشمم ظاهر شده

@DONYAIEMAMNOE

باشد، زیرلبی ویز زدم:

_ چه‌قدرم که شازده‌تون اهل دله و پایه‌ی لاوترکوندن! کاش همون جنسای فیک رو برام خریده بودین...

و یک دفعه زبانم از چرخیدن افتاد و جایش از ذهنم گذشت "بنده خدا خبر نداشت خود این ازدواج از پایه فیکه، وگرنه جوش خریدن اجناس فیک رو نمی‌خورد! شایدم چون خبر داشته یه خبرایی پشت پرده‌س، نخواسته هزینه‌ی..."

با به خاطر آوردن سرویس گران‌قیمت جواهراتی که برایم خریده بودند و ریخت و پاش‌های آن‌چنانی و هزینه‌ی گزاف هتل مجللی که مراسم جشن در آن برگزار شده

@DONYAIEMAMNOE

بود، دست از قضاوت نا به حق کشیدم و فقط آه خفه‌ای در گلویم شکست!

برچسب این قضاوت‌های نا به حق، فقط شایسته‌ی رفتار خود امیر بود و نه پدر و مادرش! احتمالاً اگر بین این خانواده، متهمی هم پیدا می‌شد، کسی نبود جز خود امیرخان کیانی!

تا قبل از به میان آمدن پای ریحانه در این ماجرا، قصد داشتم از امیر و دلبستگی عاطفی به او، دور بمانم! می‌خواستم غرورم را حفظ کنم تا وقتی موقعیت مناسب دستم بیفتد و بتوانم "سلام" بی‌اشتیاق او را طاق بزنم با "خدانگهدار" مشتاقانه‌ی خودم، حتی پیشواز نیامدن عمدی‌اش را گره بزنم به بدرقه‌ای که

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

حالش را ببرد!
فکر دلبری از این مرد سنگ‌جگر، حتی یک‌بار هم ذهنم را به خود مشغول نکرده بود، اما نقشه‌های ریحانه...
مأیوس و دلسرد پیشانی‌ام را به کف دستم چسباندم و زیرلبی برای خودم دم گرفتم:
_اووووف، مگه می‌شه این آدم دیسیپلینی خشک و نچسب رو از لاک خودش بیرون کشید؟... این ریحانه‌م چه کارای سخت و محالی از من خواسته! ولی... نباید ناامید بشم، شاید خیلی هم سخت نباشه! شم پلیسی خانوادگیتو کمک بگیر غزال... هیجانم داره، آندرکاور*ش (مخفی) بیشتر! اصلاً، مگه چیت کمتر از شهپره؟!... یا حتی از

@DONYAIEMAMNOE

خودِ ریحانه؟!...

و بالاخره در رقابت ذهنی‌ام با استعداد ذاتی شهپر و ریحانه، از جا کنده شدم.

با سرک کشیدن به "کلوزت‌روم" چشمی به اطراف چرخاندم. کفش و لباس‌هایی که از چمدان‌هایم بیرون کشیده بودم، همگی مرتب در رگال‌ها و طبقاتش جا گرفته بودند. فقط خرده‌ریزهایی که به اسم چشم‌روشنی عروسی همراه آورده بودم، هنوز مانده بودند در همان بسته‌بندی‌هایی که برای نشکستن، مامان با یک رول پلاستیک‌های حباب‌دار سفت و سخت پیچیده بودشان؛ یک سرویس چای‌خوری و یک دست جام شراب‌خوری و یک‌جفت چراغ لاله‌عباسی و دو تخته قالیچه‌ی زرع

@DONYAIEMAMNOE

و نیم! و به‌یک‌باره خاطره‌ی آن روز و آن صحنه، مقابل چشمانم زنده شد!

مامان کنار چمدانم نشسته بود و یکی‌یکی کتاب‌هایم را از لای وسایل توی چمدان جدا می‌کرد و می‌گذاشتشان بیرون که شاکی شدم:

_ مامان‌جان، با کتابام چی‌کار داری درشون می‌آری؟!

_ می‌خوام جا باز کنم توی چمدونات! اگه چهار تا تیکه از این خرت و پرتات کم کنیم، جا باز می‌شه آبرومندتر بفرستیمت خونه این پسره، بلکه تا آخر عمرت سرکوفتشو نشنوی که دست‌خالی رفتی خونه‌ی داماد!

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

و من متحیر معترض شدم:

_ مادر من، سرکوفت چی؟! پول جهیزیه‌مو که دیگه دارم نقد می‌برم! وقتی هم رسیدم، با خود امیر می‌ریم خرید، هر چی لازمه می‌خریم، جا باز کنی برای چی آخه؟! من کتاب فارسی زبون کجا گیر بیارم تو مملکت غریب؟!

و مامان که بدون سر بلند کردن گفته بود:

_ کتاباتو بعداً برات پست می‌کنیم!... اما بذار من و باباتم یه کاری برای دخترمون که راهی سفره، کرده باشیم!

صدایش لرز برداشته بود، خوب می‌دانستم دردش چیست، اما راه درمانش را نمی‌دانستم، هر چه هم می‌گفتم، آب توی

@DONYAIEMAMNOE

هاون کوبیدن بود! درمانده نگاهش کردم که نفسی تازه کرد و با شرمندگی ادامه داد:

_ قربون شکل ماهت برم دختر چشم آهویی هنرمند و زحمتکشم! فکر می‌کنی من و بابات کبکیم سرمونو بکنیم زیر برف و یادمون بره اگه داری پولی همرات می‌بری، تمومش پس‌انداز خودت بوده و دسترنج شب تا صبح نشستن و سوزن زدن به چشمات؟!

تا آن موقع به بهانه‌ی دسته کردن کتاب‌هایم فقط سکوت کرده بودم، اما وقتی به هوای برگرداندن کتاب‌ها به کتابخانه، پشت به او ایستادم، زبانم باز شد:

@DONYAIEMAMNOE

_ اوهه، قربونت برم، برای چه چیزایی خودتو ناراحت می‌کنی! آخه این دوره کی دیگه می‌تونه جهیزیه بده با این قیمتای نجومی؟! خونواده‌ها پا می‌ذارن وسط، تقسیم می‌کنن، هر کدوم چند تا تیکه‌ی سنگین و گرون وسایل خونه عروس و دوماد رو می‌خرن، جوونام می‌رن سر خونه زندگیشون، به همین راحتی! بعدشم، آبرو داشتن و نداشتنمون، به حجم پولایی نیست که با خودم می‌برم، به دختر دسته‌گلیه که تربیت کردی! والاه!

و صدای خندان مامان، قند و عسل شد در حلقم:

_ وقتی نیستی، کی با نوید جنگ هفتاد و دو ملت راه بندازه، خنده بیاد روی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

لبامون؟!...

و دوباره آه سنگینش از سینه بیرون پرید و رفت سر خط اول و تکرار حرف خودش:

_ با همه این احوال، دست‌خالی نباید بری!

سرانگشتانم پر تأسف کشیده شد روی کتاب‌های کنار هم چیده در کتاب‌خانه تا لمس کنم حسرت رمان‌هایی که نخوانده بودم و نخوانده هم می‌ماندند! برای دل‌خوشی مامان، حرفی از حسرت دلم نزدم و جایش گفتم:

_ اگه امیر هنوز دانشجو بود، تازه مقیم شده بود، دست خودش و خونواده‌ش تنگ بود، آره، حق با توئه! اما خودتم می‌دونی زندگی امیر با اون وضعیت مالی توپش،

@DONYAIEMAMNOE

لنگ چندتا تیکه جنس ایرانی نیست که من با خودم ببرم یا نبرم! من اگه می‌تونستم وسایل کار و بارمو با خودم ببرم، حاضر بودم نصف بار و بنه‌ی چمدونامو کم کنم و...

تا رویم برگشت سمت مامان، چشمم خشک شد به او که داشت چند جعبه را محتاط می‌گذاشت کنار چمدانم روی تخت! متحیر پرسیدم:

_ اینا از کجا اومده؟!... اصلاً چی هستن؟!

_بابات رفته تیمچه حاجب‌الدوله، یه رفیق قدیمی داشته که معرفیش کرده به یکی از حجره‌دارای سرشناس، دیگه خدا رو شکر تونسته یه مقدار نقد، یه مقدارم چکی،

@DONYAIEMAMNOE

چهار تیکه خنزر پنزر ارزشمند برات بخره با دوتا قالیچه زرع و نیم گل ابریشم که به اسم چشم‌روشنی عروسیتون با خودت ببری! اقلاً دلمون خوش باشه ما هم یه چیزی همرات کردیم و فقط پس‌انداز خودت نبوده که داره برامون آبرو می‌خره!

تصویر آن روز از پیش نگاهم پرید و دود هوا شد! چشمانم چرخید روی وسایلی که قرار بود به اسم چشم‌روشنی و کادوی عروسی به امیر نشان دهم، حتی از توی پلاستیک‌های حباب‌دار بازشان نکرده بودم! قالیچه‌هایم هنوز لول شده کنار آن اتاقک مانده بود و... چرا نکرده بودم قالیچه‌ها را در اتاقم پهن کنم که لااقل پیش چشم خودم باشند و با هر بار دیدنشان، یادم

@DONYAIEMAMNOE

بماند مامان و بابا هنوز زیر فشار قسط ششماههی همین چهارتکه جنس، کمرشان قد صاف نکرده است! که یادم بماند نباید از شرایط فعلیام حالا حالاها باخبر شوند! که یادم بماند باید دوباره بیفتم پی درآمد و در شرایط سخت معیشتی ایران، حتی برایشان کمکخرجی بفرستم... از دسترنج خودم!

و به این ترتیب قالیچههای کنار اتاقک، زیر نگاهی تار از نم اشک، پهن شدند روی موکت سفید پرز بلند و چهقدر حظ بردم از سلیقهی ناب بابا!

کمی بعد با عزمی جزم دوباره برگشتم به همان اتاقک تا تنها کتابی که جا شده بود با خود بیاورم، از بین وسایلم پیدا کنم. آن هم

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

چیزی نبود، جز قطع جیبی غزلیات حافظ، به نیت شب یلدا و زدن تفألی به دیوان لسان‌الغیب!

ریحانه پیشنهاد داده بود که موقع سررسیدن امیر، خودم را سخت درگیر انجام کاری نشان دهم که به آن علاقه‌مندم، در حال حاضر که وسیله‌های دوخت و دوز همراهم نبود، چه کاری سرگرم‌کننده‌تر از مطالعه؟! ریحانه اصرار داشت تغییرات در برخورد و رفتارم را باید تدریجی به چشم امیر بکشم و طوری وانمود کنم انگار طبیعی‌ترین رفتار عالم، همان است که او دارد می‌بیند!

برای دلگرم شدنم، دیوان کوچک حافظ را محکم بین دو دستم چسبیدم و چشم بستم، به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دلم افتاده بود همین لحظه نیت کنم و تفألی بزنم! انگشتانم را کشیدم بین صفحات و لای کتاب را باز کردم که با بلند شدن صدای ماشین امیر از زیر پنجره‌ی اتاق، دیگر نفهمیدم با چه سرعتی خودم را از "کلوزت‌روم" بیرون انداختم و مثل شصت‌تیر از اتاق بیرون زدم؛ با چنان شتابی که یک‌بار نزدیک بود پایم بلغزد و مثل دوک نخ‌ریسی، قل بخورم تا پایین پله‌ها و جایی متوقف شوم که سدی مانع قل خوردن بیشترم باشد! اما با لطف خدا، صحیح و سلامت و روی دو پای خودم، بالاخره رسیدم به "فَمیلی روم" (اتاقی که خانواده در اوقات فراغت و تماشای تلویزیون در آن جمع می‌شوند). وقت کم

@DONYAIEMAMNOE

بود، پس بی‌درنگ دورخیز گرفتم و شیرجه زدم روی کاناپه‌ای که اکثر مواقع امیر رویش لم می‌داد و سرگرم مطالعه می‌شد، گاهی هم با هدفونی روی گوش، مشغول تماشای فیلم‌های حوصله‌سر بر از فضای لایتناهی و کهکشان‌ها!

حرکتم به موقع بود! تازه لای کتاب کوچک جیبی را باز کرده بودم که صدای باز و بسته شدن در ورودی از سمت پارکینگ به ساختمان در گوشم نشست.

خودم را زدم به نشنیدن و علاوه بر آن، به شکلی نامحسوس، تنم را بیشتر سُر دادم رو به پایین تا به نظر بیاید حسابی در بحر مطالعه غوطه‌ور هستم. حرکتم در ظاهر به موقع بود، اما زمان کش آورد و خبری

@DONYAIEMAMNOE

از او نشد، نه صدای قدمی، نه حرفی، نه حرکتی! فکر کردم مبادا در شنیدن صدای ماشین یا باز و بسته شدن در، توهم زده باشم! این فکر باعث شد نتوانم مقابل کنجکاوی‌ام را بگیرم، دزدکی سر برگرداندم رو به عقب و حتی اندکی گردن کشیدم روی دسته‌ی پت و پهن کاناپه تا ببینم پس این مرد کجا مانده است که چشمانم از حیرت گرد شد و مثل فنری که دربرود، از جا پریدم و سر پا ایستادم! من بیشتر جا خورده بودم یا او؟!... فکر کنم مرد جوانی که شانه به شانه‌ی امیر ایستاده بود و نگاهش موشکافانه زوم من بود، بیشتر از هردوی ما دو نفر!

***

@DONYAIEMAMNOE

در دلم داشتند رخت می‌شستند، اما در ظاهر سفت و سخت سرگرم چشیدن طعم قرمه‌سبزی بودم یا پایین کشیدن شعله‌ی زیر چلو و یا هر کار دیگری که به نظر برسد دستم در آشپزخانه بند است، تا بتوانم زاغ‌سیاه امیر و مهمانش را در طبقه‌ی پایین چوب بزنم. بماند که با دیدن بهت مهمان امیر، فقط یک سلام داده بودم و والسلام، بعد هم منتظر نایستادم ببینم جواب سلامی هم نصیبم می‌شود یا نه، فقط گوله کرده بودم توی آشپزخانه! جای رفتار غیرآدمیزاده‌ی من، همان موقع شنیدم امیر بی‌آن‌که تلاشی برای معرفی من و مهمانش از خود نشان دهد، به مهمانش تعارف زد:

_ بیا توی آفیسم دو دقیقه بشین تا می‌آم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گاوصندوق رو باز کنم، سر پا نمونی!
آن مرد هم بدون حرف اضافه‌ای همراه امیر رفت و ماندنشان در اتاق، به بیشتر از همان دو دقیقه نکشید، احتمالاً آن‌قدری زمان برد که امیر مبلغی پول از گاوصندوق بیرون بیاورد. بعدش صدای مکالمه‌ی آن دو را از جایی نزدیک به مقابل آفیس کار امیر در طبقه‌ی پایین می‌شنیدم. خوشبختانه مهمانش ایرانی بود و لازم نبود از سرهم‌بندی کلمات انگلیسی، پی به مفهوم مکالماتشان ببرم، اما هنوز از آشپزخانه فاصله داشتند و ناچار بودم برای شنود واضح‌تر، گوش‌هایم را تا ته خانه پهن کنم، بلکه بفهمم از چه حرف می‌زنند! موضوع مکالماتشان کمی نامعقول به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نظرم می‌رسید و دل‌آشوبه‌ام، ناشی از همین مسئله بود! امیر کارشناس طراحی قمرهای مصنوعی و فرستادنشان به فضا بود و تا جایی که به خاطر داشتم، رشته‌ی تحصیلی‌اش، زیرشاخه‌ای از فیزیک... او را چه به آشنایی با کلکسیونرهای مشهور اجناس آنتیک، شرکت در مزایده‌ی فروش عتیقه‌جات و افتتاحیه‌ی گالری هنرمندان سرشناس و افتادن پی یافتن استادکار چنین هنرهایی؟!

مهمان امیر در بین حرف‌هایش چندباری به ظروف عتیقه‌ی زرین و طلایی اشاره کرد بود و به لعابی که درست نشنیده بودم تلفظش را! چیزی شبیه به فاب، شاید هم فار، یا چیزی شبیه به فان! این یعنی اخبار

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

ریحانه و حدس و گمان‌های یوسف، همسر او، چندان به خطا نرفته بود! ریحانه هم در فرصت کوتاهی که با هم صحبت کرده بودیم، اشاره‌ای به زر و زور کرده بود، اما باقی خبرهایش در این رابطه را موکول کرد به بعد از کشفیات بیشترمان درباره‌ی امیر! شاید یکی از این ها ***(فان،فار،فاب)*** اسم رمز پروژه‌ی آن‌ها بود! هرچه بود، هم در خلال شنود مکالمات این دو مرد، هم اخبار ریحانه، یک کلمه مشترک به گوشم خورده بود؛ ***زر***! بنابراین احتمال داشت شغل امیر، به ظاهر یک چیز باشد و در باطن، دست‌اندرکار معاملات نان و آبدار و شاید حتی مغایر با قانون و در حد قاچاق! بعد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

از شنیدن جسته‌گریخته‌ی مکالمات امیر و مهمانش، شاخک‌های شنوایی‌ام تیزتر شدند و آن‌ها هم به آشپزخانه نزدیک‌تر، آن‌قدری که به خوبی شنیدم امیر به مهمانش می‌گوید:

_ حالا بذار رفیق رزمنده‌مون از چین برگرده، وقتی برگشت، اگه بفهمم چپه‌ش پرتر از تو شده، دیگه چاره‌ای نیست، منم به رسم رفاقت می‌آم توی زمین شماها، دوتایی وقت می‌ذاریم برای پیدا کردن این دختره، شیفته!... دیگه بهتر از این؟!

و صدای ناراضی و شاکی آن جوان غریبه:

_ تا یادم می‌آد، بین ما دوتا دوست قدیمیت

@DONYAIEMAMNOE

همیشه میونه رو چسبیدی، اما رفیق، الان فقط پای من وسط نیست، اگه چپه‌ی اون پر بشه و دست ما خالی، ونوس و کمپانی تازه تأسیسشم دچار خسارت سنگین می‌شن! تو همیشه علاقه‌ی خاصی به ونوس داشتی، مگه نه؟!... چرا ساکتی؟!

_تا ماشینت همراهیت می‌کنم، بین راه جوابتم می‌دم!

با بسته شدن در سرسرا و رفتن امیر به محوطه‌ی حیاط جلویی برای بدرقه‌ی مرد جوانی که حتی نفهمیده بودم اسمش چیست، لبم را گزیدم! بی‌هدف ملاقه را در قابلمه‌ی خورش چرخاندم و با هر چرخش ملاقه در ظرف، فکر و خیالاتی که در سرم بودند،

@DONYAIEMAMNOE

افتادند روی دور تندتری!
کار انگار داشت برایم سخت‌تر از سخت می‌شد! با حساب اخباری که در شنودم به چنگ آورده بودم، هم باید "آندرکاور" دل از همسر خودم می‌ربودم بلکه بتوانم به مخفی‌کاری‌هایش پی ببرم، هم مبارزه‌ای "آندرکاور" و قطعاً نابرابر با رقبای ایرانی‌ام را می‌پذیرفتم! این دیگر بی‌انصافی محض بود! این مرد که ادعا داشت با "دخترایرانی" به تفاهم و خوشبختی نمی‌رسد، حالا چه‌طور دور و برش پر بود از دخترکان ایرانی؟!...
شیفته، ونوس... معلوم نبود کم‌کم سر و کله‌ی چند لعبت طناز دیگر این میان پیدا می‌شد! شاید حتی ریحانه هم با شنیدن این

@DONYAIEMAMNOE

اخبار، قید کمک گرفتن از من را می‌زد و می‌رفت سروقت همان لعبتکان آشنای قدیمی امیر و دیگر حتی برای پروژه‌ی با ارزش و زرنشان او و همسرش هم از اعتبار ساقط می‌شدم! وقتی هم دیگر به دردشان نمی‌خوردم، کمکم می‌کردند تا فرت و فرت بار و بندیل ببندم و در چشم بر هم زدنی، سوار هواپیما شوم و یک‌راست برگردم ایران، این اصلاً آن چیزی نبود که می‌خواستم! باید هر طور بود، دور رقابت را از دست رقبا...

_ ببخشید که بی‌خبر مهمون آوردم خونه!

با شنیدن صدای امیر از پشت سرم، یکه‌ی سختی خوردم و دست و ملاقه و افکارم همزمان با هم از چرخیدن افتادند! خدا را

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شکر که پشت به او داشتم تا فرصت کنم بر خودم و افکارم مسلط شوم! و باز شنیدم از نزدیک‌تر، شاید جایی وسط محوطه‌ی وسیع آشپزخانه، درصدد رفع اتهام از خود برآمده است:

_این چند روز، از عصر که می‌رسیدم، تا آخر شب خودمم به ندرت پایین دیده بودمت، چه برسه دم رسیدنم، توی سالن باشی یا مثل حالا... پای گاز!

پس فهمیده بود که امروز رفتارم متفاوت با روزهای قبلم بوده است. با توجه به اخباری که شنیده بودم، فکر کردم اصلاً هم بد نیست که فهمیده رفتارم تغییر کرده است! وجود رقبایی که صد به هیچ، از من جلوتر بودند، کار خودش را کرده بود و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حس حسادت بود، یا خودنمایی، نمی‌دانم، هر چه بود، داشت کار دستم می‌داد! با حرکاتی کش‌دار و آغشته با طمأنینه‌ای عمدی، ملاقه را گذاشتم توی ظرف مخصوصش کنار اجاق، زیر قابلمه‌ها را خاموش کردم، روی پا چرخ زدم و کمی از گاز فاصله گرفتم تا به کابینت تکیه بزنم. باید مهلتی برای خودم می‌خریدم بلکه بتوانم دلیل قابل قبولی در رابطه با تغییر رویه‌ام جفت و جور کنم! تا چشم به چشم شدیم، هر دو پنجه‌اش دو طرف کمرش قلاب انداخت، کتی تن نداشت و آستین‌هایش را تا ساعد بالا داد بود، فقط کراواتش همچنان محکم دور یقه‌ی پیراهنش، سرجای خود بود! اخم‌هایم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بی‌اراده در هم رفت و تُک ابروی راستم اندکی بالا پرید. این فیگورش، حس مبارزه‌طلبی در خود داشت، نه عذرخواهی! اما وقتی دوباره دهان باز کرد، لحنش هنوز هم پوزش‌خواهانه بود:

_ اگه احتمال می‌دادم پایین باشی، قبلش لااقل یه مِسیج برات می‌دادم! با دیدنت توی سالن، بیشتر از دوستم، خودم جا خوردم!

با همان ابروهای شش در هشت و طلبکار، روی صدایم مسلط شدم و ابتدا رک و راست گفتم:

_ منم جا خوردم!

بعد اندکی مظلوم‌نمایی هم چاشنی حرف‌هایم شد:

_ اگه نباید توی خونه‌ت، یا دور و برت دیده بشم، از این به بعد کافیه با همون مسیج که گفتی اعلام موقعیت کنی، منم سنگر اتاقمو حفظ می‌کنم تا خطر رفع بشه!... الانم اگه برات باعث دردسر شده که دوستت منو توی خونه‌ت دیده، عذرخواهی می‌کنم!

سرش را اندکی عقب‌تر از شانه‌هایش کشید و همراه با حرکتی که به گردن و عضلات صورتش می‌داد، حیرتش از نتیجه‌گیری‌هایم را نشانم داد:

_ نمی‌فهمم! معذرت‌خواهی برای چیه؟! حالا یکی هم ببینه این‌جایی، مگه جرمه مهمون توی خونه‌م باشه؟! جدا از این‌که نمی‌تونیم برای دو یا سه سال توی این

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خونه قایمت کنیم، برای گرفتن اقامتت، راهی نیست جز طبیعی رفتار کردنمون!
این طبیعی رفتار کردن را دوست داشتم و درجا سه چراغ سبز در ذهنم به نفع خودم روشن شد! به خصوص که چشمش پیش قابلمه‌های روی گاز بود و با نفس‌گیری‌های پی‌درپی و عمیقش معلوم بود تا ضربه‌فنی شدن نهایی‌اش، راه درازی نمانده است! هر چه‌قدر هم دور و بر قابلمه ول می‌چرخید، تا وقتی برای خوردن قرمه‌سبزی، به حرف نمی‌آمد، جز عطر و بوی آن چیزی نصیبش نمی‌شد!
بنابراین باز هم دست از مظلوم‌نمایی برنداشتم و پیگیر حرف خودم شدم:
_ با همه‌ی اینا که گفتی، اگه هر وقت

@DONYAIEMAMNOE

مهمون داشتی و دیدی صلاحت نیست من توی دست و پاتون باشم، کافیه خبرم بدی تا از اتاقم بیرون نیام!

با همان نگاه مجذوب گاز، یک مقاله در باب مهمان نیاوردنش به خانه برایم از بر خواند:

_ عادت ندارم بی‌دعوت مهمون بیارم خونه، حتی وقتی خودم تنها بودم، این قانونم بوده! امروزم سر راه که می‌اومدم، دیدم دوستم جلوی خونه توی ماشینش منتظرمه، سوارش کردم که از گاراژ بیارمش داخل، کارش سریع‌تر راه بیفته!

بین توضیحاتش، هم ابروهای من دست از خصومت کشیده بودند، هم پنجه‌های او!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

حالا فقط مثل گربه‌ای که بوی گوشت تازه به مشامش رسیده باشد، نامحسوس داشت به گاز نزدیک می‌شد و حتی گردن کشید رو به قابلمه‌ی خورش و دستش خیز گرفت در قابلمه را بردارد که سر بزنگاه مانع شدم، ملاقه را از ظرف کنار گاز برداشتم و گرفتمش بین دست او و قابلمه:

_ دست نشسته؟!

خیره به گاز، جدی و قاطع جواب داد:

_ در برابر قرمه‌سبزی هیچ اختیاری از خودم ندارم!... بوش مستم می‌کنه!

کم مانده بود بترکم از خنده، با چنان لحنی این خبر را داده بود، انگار گوینده‌ی شبکه‌ی خبر در حال اجرای برنامه است!

@DONYAIEMAMNOE

با مرارت مقابل پق بلند خنده‌ام مقاومت کردم و حتی نگذاشتم نیش‌هایم به لبخندی کمرنگ باز شود. اولین نقطه‌ضعفش چه زود برایم رو شده بود؛ قرمه‌سبزی!

و با شنیدن سؤال او که این‌بار رو به من بود و لحن طلبکاری داشت، حدسم تکمیل‌تر شد:

_ بلد بودی و رو نمی‌کردی؟! روزی که رفته بودیم "وال‌مارت" خرید هفتگی، گفتی چون مهمونی، پخت و پز تعطیله!

حق‌به‌جانب گفتم:

_ معلومه که گفتم، اما فقط از سر لجاجت!

_ ولی من فکر کردم واقعاً بلد نیستی.

_ اشتباه اولت نبوده!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تیز نگاهم کرد، چشم دزدیدم! طعنه‌ام به قضاوت اشتباهش در روز اول دیدارمان بود، اما حالا وقتش نبود بخواهم نبش قبر خاطرات کنم، او همچنان فکر سیر شدن شکمش بود و داشت سین‌جیم می‌کرد:

_ پس... پختن غذاهای ایرانی رو بلدی دیگه، همه‌شونو... نه؟!

_ معلومه که بلدم!

و به این ترتیب، سطح آگاهی‌ام از نقطه‌ضعفش را در ذهنم تصحیح کردم، این آدم کلاً در برابر غذای ایرانی، اراده‌اش سست می‌شد! پشت چشمی نازک کردم که مطمئناً او ندید و رفتم توی کار تبلیغ از دست‌پختم:

@DONYAIEMAMNOE

_ اتفاقاً تخصصم پختن غذاهای سنتی ایرانیه، این‌بار سبزیشم آماده بود، ولی حتی اگه سبزی سرخ کرده‌م نداشتیم...

برای اولین‌بار پرید وسط حرفم، بی‌سابقه بود این رفتارش:

_باقی صحبتا رو بذاریم برای بعد؟!...

***

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت بیست و هشت

@DONYAIEMAMNOE

چندبار پلک زدم تا بتوانم باور کنم این خود امیرکیانی است، اما مهلت هضم باورم را نداد، خودش در جواب خودش گفت:

_آره، بهتره بقیه صحبتا بمونه برای بعد! فعلاً فقط برای خودتم یه بشقاب اضافه کن روی میز که من دیگه بی‌طاقتم!

در بین صحبتش، غافلگیرم کرد، این بار رفته بود سراغ قابلمه‌ی کوچک برنج، تا آمدم به خودم بجنبم، سر قابلمه را هم

کج کرده بود روی بشقاب و چیزی نمانده بود با قاشق بیفتد به جان خالی کردن چلو در بشقاب که دست پیش بردم و گفتم:

_صبر کن خودم برش گردونم که ته‌دیگش خراب نشه!

قابلمه کوچک بود، به اندازه دو وعده‌ی تک نفره برای خودم چلو دم داده بودم، مبادا او با دیدن حجم زیاد غذا، فکر کند دسیسه‌ای زنانه برایش چیده‌ام!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

با پیشنهادم برای خراب نشدن ته‌دیگ، قابلمه را گذاشت در اختیارم، قدمی عقب ایستاد و فقط زل زد به دست من که سرگرم برگرداندنِ قالبی برنج در دیس بودم و در همان بین توضیح دادم:

_ اگه می‌بینی کمه، چون فقط برای خودم پختم! این مدت می‌گفتی ناهارو شامتو یه وعده کردی که اونم قبل از خونه اومدن...

طلبکار دوباره پرید وسط حرفم:

_ آخرش دلت می‌آد بذاری یه لقمه بذارم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دهنم یا قبلش باید حساب سوخته‌هاتو صاف کنی؟!

حالا که داشت هار می‌زد، فرصت خوبی بود تا منت سرش بگذارم:

_ باشه خب، بخور نوش جان!

چشم از دیس گرد چلو برنداشت و این بار او هم مأیوسانه گفت:

_ اما انصافاً، اینو باید کدوممون بخوریم، کدوم نگاهش کنیم وقتی این‌قدر کمه؟!

_ من خیلی‌ام گرسنه نیستم، فقط یه

@DONYAIEMAMNOE

نوکی می‌زنم که ته دلمو بگیره!

انگار به نوک زدن من دلش گرم شد که سریع کنار سینک ایستاد تا دستش را بشوید و من شاکی شدم:

_ اینجا ظرفشوییه، دستشویی که نیست!

گوشش سنگین بود؟! اما نه، شنیده بود، نمی‌خواست از خوردن عقب بیفتد! چون تا سرگرم خشک کردن دستش شد، در جوابم گفت:

_ طاقت معطلی ندارم، زودتر خورشم

بکش!...

جدی‌جدی جا خورده بودم، کم مانده بود برای یک بشقاب چلو قرمه‌سبزی، سرش را هم بدهد!

دقیقه‌ای بعد قاشقی پر را مقابل بینی‌اش گرفته بود و با پلک‌های بسته، بوی خوراک را به مشام می‌کشید و برای خودش حکایت خوراک بهشتی می‌گفت:

_اووممم، چه عطر و بویی، انگار از بهشت غذا مهمونت کرده باشن، این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رفیقم، همیشه خوش‌قدمه و شانسش جلوتر از خودش می‌ره! از این به بعد باید هر روز بکشمش تا دم خونه‌م!

و دیگر بی‌معطلی قاشق را برد توی دهان و با لذتی وصف‌ناپذیر مشغول جویدن شد. کنجکاوی کردم:

_ منظورت به همین آقاییه که یه فنجون چایم بهش تعارف نکردی؟!

و خودم تازه نشستم پشت میز، اما دست نبردم برای کشیدن غذا. لقمه‌اش را بعد

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت بیست و نه

@DONYAIEMAMNOE

از جویدن زیاد، قورت داد و گفت:

_ دوستم نامزدش توی ماشین بود، دیگه معطل نموند به تعارف اصفهانی بگذرونیم، می‌دونی که، مامان بابام اصالتاً اصفهانی هستن، اما دوستام عادت ندارن تعارف اصفهانی از من بشنون!

چشمانم زوم شده بود روی غذا خوردنش، با این‌که هار و حیران بلعیدن غذای موردعلاقه‌اش نشسته بود پشت میز، باز هم قید پهن کردن دستمال‌سفره روی

پایش را نزده بود. نکته‌ی جالب‌تری که با ریزبینی متوجه‌اش شدم، نقطه‌ضعف دومش بود، این‌که عطر و رایحه‌ی خوراکی که می‌خورد، حتی بیشتر از طعم خوراک، بی‌قرارش می‌کرد و این یعنی... شامه‌اش به بو، زیادی حساس بود!

با حدس آخرم، یاد عطر زدن پر از خساست خودم افتادم و شگردی که همیشه برای از بین رفتن بوی غذا از بینی‌ام به کار می‌بستم! دستم را زدم زیر چانه و حین به مشام کشیدن بوی خوشی

@DONYAIEMAMNOE

که زیر کوبش نبضم در بینی‌ام می‌پیچید، غرق تماشای او شدم!

غذا خوردنش، آدم را به هوس می‌انداخت ، نه هوس خوردن، بلکه هوس نشستن و تماشای این حجم طمأنینه‌ی این آدم برای لذت بردن از یک غذا خوردن ساده که یکی از غرایز طبیعی هر آدم نرمالی بود! قاشق بعدی را هم دهانش گذاشت و تازه متوجه شد من هنوز دست به سفره نبرده‌ام. تا دهانش خالی شد، دستمال کاغذی از میز برداشت، دور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دهانش را پاک کرد و گفت:

_ تعارف نکن، خودتم مشغول شو! اینجا تعارف اصلاً معنی نداره! باید با فرهنگش خودتو تطبیق بدی!

این "باید" را قبول داشتم، اما نه برای تطبیق با فرهنگ اینجا، "باااید" بیشتر می‌شناختمش! باز هم بدون دست بردن سمت غذاهای روی میز، برگشتم به موضوع مهمانش تا به مقصود خودم نزدیک شوم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ این‌که اهل تعارف نیستی، حدسش برام سخت نبود، حتی از دوستتم پذیرایی نکردی!

_ اینجا ایران نیست که کسی بی‌دعوت و قرار قبلی خراب بشه سر یکی دیگه، حتی اگه صمیمی‌ترین دوستت باشه!

ناخواسته یاد رویا در ذهنم خزید و لجم درآمد:

_هاان، بست‌فرندتونم که باشه، خط و خطوط و حد و حدودا رو رعایت می‌کنین!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌رفت قاشق بعدی را دهان بگذارد که با حرف من، نگاهش را از زیر ابروهایش بالا داد و چشمانش برق خباثت برداشت، قبل از دهان گذاشتن قاشق، اشتباهم را تصحیح کرد:

_ بست‌فرندم نیست! فقط یکی از دوستامه...

در آخر، با لحن آدم سوزانی حرفش را تمام کرد:

_بست‌فرندم، همونیه که مخ بست‌فرند تو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رو زده بود! یادته که؟!

و تازه قاشق را گذاشت توی دهان و تکیه داد به پشتی صندلی‌اش و با لذت سرگرم جویدن غذایش شد! جای خجالت کشیدن از کار زشتش، تازه با افتخار و گردن افراشته، چشم به چشمم داده بود و می‌پرسید "یادم است؟!" به زحمت مقابل دندان‌قروچه رفتنم را گرفتم و حرصم را ریختم سر زبانم:

_اگه دوست داری آخرین قرمه‌سبزی‌ای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی

V

@DONYAIEMAMNOE

باشه که از دست‌پخت من می‌خوری، یه بار دیگه اسم اون دوست نامردتو جلوی من بیار!

قاشق خالی‌اش را به علامت پرچم سفید بالا گرفت تا برای خودش مهلت بخرد!

همین که دهانش خالی شد، درجا، بدون کوچک‌ترین مکث و تردیدی گفت:

_ هرگز! قسم می‌خورم حتی یک‌بارم اسمشو از دهنم نشنوی! اوممم، واقعاً لذیذه دست‌پختت، جدا از خورش، کیک

@DONYAIEMAMNOE

برنجتم محشر شده!

کم مانده بود شاخ دربیاورم، برنج‌هایی به این قدبلندی را حاصل پختن ماده‌ای شبیه به خمیر برنج می‌دید؟! از دست‌پختم که همه‌ی خانواده می‌گفتند دست شهپر را از پشت بسته‌ام، دفاعی جانانه کردم:

_کیک برنج؟!... هر دونه برنجی که تو بشقابته، قد نیم‌بند انگشت قد کشیده!

فکر کردی ژاپنی‌ام شفته کنم برنجا رو؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گاهی دلم می‌خواست بگذارمش روی دور تند، اسلوموشن بود همه‌ی کارهایش! جای او بودم، روزی هزاربار خدا را سجده می‌کردم که بوکسور نشده‌ام، وگرنه با وجود این همه طمأنینه و آرامش، قطعاً زیر ضربات مشت حریف‌های تند و تیز و سریع‌العملم، له و لورده می‌شدم! اما حوصله نداشتم جای او خدا را سجده کنم، فعلاً قصد داشتم از دست‌پختم دفاع کنم! و چون جوابی از او نشنیدم، با قاشق خودم کمی برنج‌های توی دیس را جلوی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نگاهش زیر و رو کردم تا دانه‌دانه بودنش به چشمش بیاید و در همان بین برنج‌ها را شاهد گرفتم:

_ نگاه تو رو خدا... بعد می‌گی کیک شده برنجم؟!... این کیک برنجه؟... آره؟!... جواب نداری دیگه!

_جواب دارم، اما نمی‌خوام لذت خوردن این غذای بهشتی رو از دست بدم!

دست به سینه شدم و لجوجانه گفتم:

_بفرما، خوب که لذتتو بردی، زحمت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بکش و بگو این برنجای دون‌دون، چه ربطی به کیک دارن؟!

_ دوستای غیرایرانیمون اولین باری که برنج با ته‌دیگ برشته‌ی نون یا سیب‌زمینی می‌بینن، چون قالبی اومده روی میز، اکثرشون فکر می‌کنن کیک برنجه! اینو شبیه به یه پوئن مثبت بدون، نه منفی! حالا دیگه بذار من با لذت بخورم و تو هم تا اشتهات برمی‌گرده، تعریف کن امروزت چه‌طور گذشت؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

در جا از سرم گذشت "گور پدر پوئن مثبت و منفی!" و از خوشحالی کم مانده بود جیغ بزنم، اما نباید واکنشی نشان می‌دادم که حساسش کنم! تا به امروز چنین سؤالی نپرسیده بود که روز برایم چه‌طور گذشته است، قرمه سبزی، محبوب دل همه‌ی ایرانی‌ها و به خصوص مردان ایرانی، کار خودش را کرده بود! موقعیت را از دست ندادم و سریع گفتم:

_ امروزم؟!... امروزم خیلی هیجان‌انگیز گذشت، واسه همینم این‌قدر پرانرژیم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کرد که اشتهام باز شد و هوس پختن غذای ایرانی به سرم زد!

_ پس اگه اشتهات باز شده، چرا نمی‌خوری؟!

_ بوی غذایی که خودم پختم باید از سرم بیرون بره تا بتونم به قول تو، با لذت غذامو بخورم... برگردیم به تعریف امروزم چه‌طور گذشت؟!

_ برگردیم، ادامه بده... مشتاقم بشنوم!

جرقه‌پراکنی نگاهم می‌توانست چشمانش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

را بزند، اگر سرش تا این حد گرم لذت بردن از غذا نبود!

و من با آب و تاب شروع کردم به تعریف ماجرای روزم، البته یک‌طوری که شک‌برانگیز نباشد:

_ امروز با یه دختر ایرانی آشنا شدم، کاملاً اتفاقی! همین دور و بر خونه!...

"وا، چرا وسط لذت بردن، این‌طوری چپ نگام کرد؟! خودتو نباز غزال، علم غیب که نداره!"



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و یک

@DONYAIEMAMNOE

_تعجب نکن، تو فقط بخور، سرد بشه از دهن می‌افته!... بخور، بخور تا باقیشو بگم!... داشتم می‌گفتم چی شد همو دیدیم و با هم آشنا شدیم! دوست جدیدم این دور و بر زندگی نمی‌کنه، عکاسه، از اون حرفه‌ایا! بعد چون درباره‌ی محیط دنج و منظره‌های طبیعت زیبای منطقه‌ی "اَش برن فارم" زیاد شنیده، اومده بود برای پیدا کردن سوژه‌ی عکاسی. دنبال منظره‌های بکر و تماشایی می‌گشت که خیلی یهویی و اتفاقی با من

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

روبه‌رو شد و فهمیدیم هر دومون ایرانی هستیم! خوشحال‌کننده نیست؟... چرا ساکتی؟!

_ دارم از غذا خوردنم لذت می‌برم، ادامه بده!

_ باشه، پس ادامه می‌دم.

و ای کاش ادامه نمی‌دادم!

***

_نه غزال، نه! حرفشم نزن! فقط کافیه تا آخر هفته صبر کنی، می‌تونی برای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ویک‌اند از این دوستت دعوت کنی تا توی یه رستوران، کافه، هر جایی که دوست داری، اما بیرون از خونه مهمونت باشه و منم ببینمش! اگه مورد اطمینان و تأییدم بود، سر فرصت، بیشتر باهاش آشنا می‌شیم!

لامصب، این‌جا هم می‌خواست اسلوموشن عمل کند، وگرنه یک آشنایی ساده که دیگر این همه کش دادن نداشت! هر طور شده بود، باید پای ریحانه را به این خانه باز می‌کردم، خودم تنهایی پس این مرد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برنمی‌آمدم! با لب و لنجی آویزان و زیاده‌روی در نشان دادن سرخوردگی، لحنم پر از دلگیری و گله و شکایت شد:

_ آااهاان، درسته، وقتی خودت سرت به زندگی روزمره‌ت گرمه، دیگه چه اهمیتی داره که من از تنهایی دق بیارم توی این خونه؟!... تازه، اصلاً یادم نبود حتی دوستای صمیمی خودتم راه نمی‌دی خونه‌ت!

پشت به من داشت و در حال چیدن

ظرف‌های غذای خودش در ظرف‌شویی!
در همان بین یک طوری که انگار او استاد است و من دانشجوی ترم اول،
فرهیخته‌وارانه گفت:
_ یاد بگیر با هر ماجرای جدید، این‌قدر هیجانی برخورد نکنی! این‌قدر هیجان‌زده‌ای که حتی شامتو نخوردی، شامتو بخور و حرف منم به رأی خودت نچرخون! من فقط بهت گفتم این‌جا بین مردم معمول نیست دوستای صمیمی هم بی‌دعوت خونه همدیگه برن، اقوام

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نزدیکم همین‌طور، دوست که جای خودشو داره!

مردک اسلوموشن زبل! دعوت کردنش از من به شام خوردن، برای دهان‌کوب دادنم بود، وگرنه آدم دل‌رحم و دلسوزی نبود! برعکس، از سنگ‌جگری‌اش بود که می‌خواست دهانم پر شود از برنج و خورش و جای رأی خودم، سرکوب رأی و نظر جناب همه‌چیزدان شوم!

برای راحتی خیالش که نمی‌تواند به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بهانه‌ی شام خوردن، دهانم را ببندد و صدایم را خفه کند، از پشت میز بلند شدم و صندلی‌ام را پر صدا جابه‌جا کردم تا بداند قید شام را زده‌ام. تا نگاه پر سؤالش برگشت سمتم، زل زدم توی صورتش و گفتم:

_ یادم نبود خود منم در واقع مهمونم این‌جا!

برای گذاشتن آخرین تکه ظرف کثیف در ماشین ظرف‌شویی، بازویش را دراز کرده



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و دو

@DONYAIEMAMNOE

بود که از ورای بازویش، در حد چشم تاب دادن، نگاهی به من انداخت که ادامه دادم:

_با این حساب که خودمم مهمونم، بنابراین، احتمالاً حق مهمون دعوت گرفتن توی خونه‌ی تو رو ندارم!

دلم خوش بود به همان توجه کوتاه، فکر کردم شاید اندکی کوتاه بیاید، اما نه!

انگار نه انگار چه غیظی در صورتم دیده است یا صدایم چه‌قدر دلگیر به گوشش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رسیده، هنوز هم حرف خودش را می‌زد:

_ من همچین حرفی نزدم، یعنی اصلاً حرفمون سر حق و حقوق نبود! من فقط تجربه‌های بیشتر از دو دهه زندگیم توی این مملکت رو به شکل ام‌پی‌تری، بهت منتقل می‌کنم! اطلاعاتم، هم کم حجمه، هم سریع الانتقاله، کیفیتشم خوبه، بهت قول می‌دم، تازه... رایگانم هست برات!

چشمانم رویش ریز شده بود و از خودم می‌پرسیدم "واقعاً توقع داره تشکرم کنم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برای تجربیات ام‌پی‌تریش و به خصوص بابت مجانی بودنش؟!... خب شاید تجربیاتش، مفتشم گرون باشه... اون‌وقت چی؟!"

بالاخره در ظرف‌شویی را بست، قد صاف کرد و برگشت سمت من، هر دو دستش چنگک‌وار قلاب انداختند به دو پهلویش و برایم زبان ریخت:

_ بهتره توی روابطتت با ایرانی‌های این‌جا، محتاط پیش بری! اولش همه‌شون

نایس و دوست‌داشتنی هستن، اما یهو، با یه رفتار غیرعادیشون، ورق برمی‌گرده و همین آدمای نایس برات می‌شن نفرت‌انگیزترین موجودات عالم! و گاهی واقعنم همین‌طوره، بعضیاشون موجودات نفرت‌انگیزی هستن! تازه به دوران رسیده‌هایی که دری به تخته خورده و راهشون باز شده به این‌ور آب، ندید بدیدن و چیپ‌بازی درمی‌آرن و روی اعصابت...

دستش را برده بود توی کندوی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زنبورعسل و هر چه سکوتم طولانی‌تر می‌شد، دستبرد او به عسل‌های کندو سنگین‌تر! به قدری صورتم داغ شده بود که شک نداشتم تمام خونی که در رگ‌هایم جریان داشته، ریخته‌اند توی صورت و گردنم و احتمالاً دیگر به مغزم قطره خونی نمی‌رسید! از یک‌جایی به بعد، دیگر یک کلمه از حرف‌ها و نصیحت‌هایش به مغزم فرو نرفته بود، پس با صدایی که تحت تأثیر دفاع از خود، طنین محکمی داشت، یک‌باره نطقش را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کور کردم:

_ خودتو بیشتر خسته نکن، کاملاً گرفتم داری از کیا برام می‌گی، از آدمایی شبیه به من! توی موقعیت من! شاید حتی خود من! که دری به تخته خورد، پدر مادرت برخلاف میل خودت شیفته‌م شدن! تو هم بنا به مصلحتت یه کوپن برام سوزوندی تا یه پوئن به یه دختر رویاپرداز و چیپ‌مغز هموطنت بدی!... مگه نه؟!

و اُف به این مرد که چه هنرپیشه‌ی قدری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود! نقش آدم‌های مبهوت و غافلگیر شده را خیلی قشنگ به اجرا گذاشت:

_ خدای من، ببین مسیر صحبت رو از کجا به کجا کشوندی! غزال؟! من تمام حرفم اینه که بذار یه بار من این خانمو ببینم، بشناسمش و بدونم از چه خانواده‌ایه و...

دیگر از کوره در رفتم، قدمی پیش گذاشتم و وُلوم صدایم را کشیدم بالا:

_ تو بابام نیستی‌ها!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و سه

@DONYAIEMAMNOE

و سر انگشت اشاره‌ام را مثل سلاحی سرد، محکم کوبیدم تخت سینه‌اش. با وجود ناخن محکم و بلندم، در فرو بردن سلاح سردم به سینه‌اش ناموفق بودم! انگار جدا از کراوات و آن یک‌لا پیراهن نازک نخی، جلیقه‌ی ضد گلوله هم تن کرده بود، این‌قدر که محکم بود عضلاتش! من اما سرخورده‌تر از آن بودم که کوتاه بیایم، همان انگشتم را به دفعات جابه‌جا فرو بردم توی تنش و در کنار هر ضرب انگشتم، صریح و تأکیدی تکرار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کردم و تکرار:

_ بابام نیستی! فهمیدی؟... بابام نیستی!... بابام ایرانه، تو نه بابامی! نه هیچ کاره‌می!... هیچ‌کاره! حتی اگه همسرمم بودی، حتاا (!)... بازم حق نداشتی جای من تصمیم بگیری! امیرکیانی... تو... همسرم نیستی! بابامم نیستی... نیستی!

گمان کردم عینهو لاک‌پشت پیر و کهن‌سال برکه، سینه‌اش از جنس سنگ خاره است! اما نه، بالاخره دردش آمد و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

واکنش نشان داد! با یک حرکت سریع، نه فقط انگشت حمله‌کننده‌ام که کل انگشتانم را توی مشتش گرفت تا نتوانم بیشتر سوراخ سوراخش کنم و چشم به چشمم، قاطعانه گفت:

_ با همه‌ی اینایی که گفتی، مسئولیتت فعلاً گردن منه.

_ دستمو بده به خودم!

_ که آخرش ناخنتو توی گوشت دستت بشکنی؟! یا قراره دررفتگی انگشت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بدی؟!

پس دردش نیامده بود؟! فقط می‌خواست قدرت‌نمایی کند؟! تکان محکمی به دستم دادم، بی‌فایده، مشتش را محکم‌تر کرد، مشتش داغ بود، به گمانم داغ‌تر از جهنم خدا! جهنمی که حالا انگشتان یخ‌زده‌ی دستم را داغ کرده بود. دوباره تکانی به دستم دادم، اما این‌بار بی‌توپ و تشر، فقط با صدایی مرتعش و نامتعادل:

_ خیلی دوست داری ادعا کنی، حضانتم

با توئه؟! من بیست و هفت سالمه و چندماه دیگه مُک، بیست و هشت! فکر کنم سن قانونی بیست و یک باشه توی این کشور! پس اگه تصمیم به خودکشی‌ام داشته باشم، ربطی به کسی نداره، جز خودم! ول کن دست بی‌صاحبمو، به تو هیچ ربطی نداره راه انتخابیم چیه و به کجا می‌رسوندم، حتی اگه منجر به خودکشیم بشه، بازم حق نداری جلوم دربیای، شکستن یه انگشت ساده که دیگه سهله!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بالاخره رد اولین خط اخم محوی را در پیشانی‌اش دیدم و صدایش اندکی، فقط اندکی لحن متهم‌کننده گرفت:

_ غزاااال؟! توی بحث، نباید به هر قیمتی "ران‌ساید*" (به طرف هدف رفتن) بری! تو فقط داری شلوغش می‌کنی که بحث رو به نفع خودت تموم کنی، فکر نکن نمی‌فهمم! و یه چیز دیگه، دخترخانم عاقل و بالغ و به سن قانونی رسیده‌ی بابات...

اندکی کشیدم سمت خودش و مستقیم زل زد توی نگاهم و جمله‌اش را با لحن پرترحمی تمام کرد:

_به دستت آسیب نزن!

و دیگر دستم را ول کرد! اما یک‌طور بدی دستم را رها کرد، طوری که جای درک خلاصی از حبس، حس گنگ و مبهمی در جانم ریخت، انگار رهایم کرده بود در یک اتمسفر بی‌هوا، معلق، سرگشته؛

غریبانه‌تر از قبل از شروع این بحث! باید

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و چهار

@DONYAIEMAMNOE

واکنشی نشان می‌دادم، واکنش مناسبی که نفهمد با رها کردن یک‌باره‌ی دستم، حتی بیشتر از وقتی که انگشتانم را محکم توی مشتش گرفته بود، غرورم را خرد کرده! پشت دست رها شده‌ام را زیر بینی‌ام کشیدم، مبادا نفس‌های تندم با صدای هق‌هق دردمندانه‌ای از سر استیصال، از دهانم بیرون بریزد! با گریه کردن جلوی این آدم سنگ جگر، نفسم را هدر نمی‌دادم که بفهمد چه‌قدر حس تنهایی و غربت برایم تلخ است!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چشم از او دزدیدم و نگاه دوختم به زمین تا اعتراف کنم، اعتراف به یکی از اصلی‌ترین دلایلم برای پذیرش این ازدواج پر ریسک و احمقانه! با نفسی بریده، اما بدون نشان دادن ضعف درونی‌ام، کلمات ژرف و گویا از قلبم جان گرفت و از دهانم بیرون ریخت:

_ بذار یه اعترافی کنم که شاید تو اولین نفری باشی که می‌شنوه!

سرم را بالا گرفتم، اعترافم جای

شرمندگی نداشت، شرمندگی برای قانون‌گذاران بود و دولت‌مردانمان، نه من! سرش اندکی کج شد روی شانه، فیگورش نشان می‌داد به شدت مشتاق دانستن است و گوشش شنوا! سینه‌ای صاف کردم و چشم در چشمش گفتم:

_ تحقیقات بست‌فرندت رو بریز سطل آشغالی ذهنت، دیلیت کن و بهش فکرم نکن! نه شاستی خودت، نه شاستی ماشینت، نه خونه‌ت، نه لقب و مدرک تحصیلی و حساب بانکیت اون‌قدرا برام

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مهم نبود که... که لنگ زدنات توی دوران نامزدی و عقد رو ببینم و بفهمم و به روی خودم نیارم! اگه پا پس نکشیدم و رغبت داشتم ادامه بدم، فقط به این امید بود که از وطنم فرار کنم! که آخرش ناچار نشم با قوانین مردسالارانه‌ی ایران ازدواج کنم، مبادا بعدنا لقب تُرشیده بهم بدن! که از درد اجبار، مجبور نباشم جای بابا بالاسر، آقا بالاسر بیارم توی زندگیم! برای فرار از مملکتی بود که به همسر آینده‌م قدرت مخرب و ترسناکی می‌داد که بابامم این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

قدرتو نداشت! بعد از هجده‌سالگیم نیازی نبود بابام کتبی رضایت بده تا بتونم پاسپورت بگیرم، اما اگه ازدواج می‌کردم، برای هر بار تجدید پاسپورتم، آقا بالاسرم باید رضایت کتبی می‌داد! انگار یه زن تا آخر عمرش صغیر محسوب می‌شه توی مملکتمون! نمی‌خواستم جایی ازدواج کنم که قوانین مردسالارانه‌ش، مالکانه‌ست نسبت به همسر! مالکیتی که باباهای نسل جدید روی دختراشون ندارن، نصیب مردایی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌شه که گاهی لیاقت ندارن حتی کفش اون دخترا رو واکس بزنن، چه برسه بخوان مالکشون باشن! چرا این قدرت نصیبشون می‌شه؟!...چون مردن، شوهرن! می‌خواستم اگه روزی دختردار شدم، جایی باشم که بابای دخترم، جرئت نکنه از گل بالاتر به دخترش بگه... که اگه یه وقت دخترک نازم نادونی کرد یا جوونی، اگه حتی راهو اشتباه رفت، باباش نتونه دخترمو قربونی غیرتی کنه که به نظرم مایه ننگه قوانینمونه! جایی که من به

@DONYAIEMAMNOE

عنوان مادر اون دخترک معصوم، بتونم از قانون و دادگاه بخوام، اون مرد دیوونه رو به سزای عملش برسونه... جایی که برای دو طره مویی که بیرون مونده، کسی جسارت نکنه اسید بپاشه توی صورت خودم و دخترم! من... من و دختری که هنوز ندارمش و شاید هیچ‌وقتم قسمت نشه به دنیا بیارمش، زمین نیستیم که مالک داشته باشیم، به قول بابام، دخترا، هدیه‌های باارزش خدان که دست پدر مادرشون سپرده می‌شن تا مثل یه نهال

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و پنج

@DONYAIEMAMNOE

ظریف، کاشته بشن توی باغ خونه‌ی پدر و مادرشون! تا بزرگ بشن و به بار بشینن، حتی اگه شته بشینه روشون، باغبون خونه که بابا و مامانا هستن، باید شته رو از بین ببرن، نه دختراشونو! پس...

آب دهانم را بلعیدم و نگاهم را توی چشمانش که یک لحظه از نگاهم جدا نمی‌شد، تاب دادم و قاطعانه‌تر از قبل گفتم:

_ حیوون خونگی نیستم که صاحب

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشته باشم! این قوانین، غرورمو به عنوان یه زن له می‌کرد... اینا رو می‌فهمی؟!

_متأسفانه... می‌فهمم!

_ خوبه، خوبه که بفهمی! چون اون‌وقت بقیه حرفامو بهتر می‌فهمی! این‌که چرا الان دارم حسرت می‌خورم!

سرش را جابه‌جا کرد، باز هم فقط اندکی، آن‌قدری که چهره‌اش حالت استفهام پیدا کند و نشان دهد منتظر است دلیل

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حسرتم را هم بشنود! و من منتظرش نگذاشتم:

_آره، واقعاً الان خیلی حسرت می‌خورم! حسرت این‌که اگه قسمت نبوده مثل یه نوعروس واقعی قدم بذارم توی خونه‌ی همسرم، اگه قرار بوده منت سرم باشه که پوئنی بهم داده شده، چرا خواستگارام، نباید پدر مادر یه سیتیزنِ اروپا از آب درمی‌اومدن تا بتونم برم یه کشور اروپایی... از اون مملکتایی که حتی برای حیوونای خونگیشونم توی پارلمانشون

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سیت دارن، نه این‌که بیام اینجا و گیر تو بیفتم که معلوم نیست بعد از یه عمر زندگی توی یه کشور به اصطلاح آزاد و غرق در دموکراسی، چه‌طوری به خودت اجازه می‌دی برای یه آدم بالغ تعیین تکلیف کنی؟! قطعاً به خاطر زن بودنم نیست! ولی تو این حق رو به خودت می‌دی، چرا؟!... شاید فقط چون اینجا خونه‌ی توئه!

نه تأیید کرد و نه تکذیب! چهره‌اش دچار کوچک‌ترین التهابی نشده بود و صدایش،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تن صدای همیشگی را داشت:

_ نمی‌خوای فرصت بدی منطقی صحبت کنیم؟!

ناسزایم به این مرد فقط می‌توانست یک لقب باشد، "آدم آهنی!"... در دلم از خدا برای پدر و مادر این بشر، طلب مغفرت کردم و آمرزش الهی بلکه بار گناهشان سبک شود! این‌که با چه نیروی شگفت‌انگیزی توانسته بودند این آدم آهنی را تحویل جامعه‌ی بشریت دهند، به

کنار، خودشان می‌دانستند و خدایشان، چه‌طور دلشان آمده بود، این مرد آهنی را به اسم همسرم، به من بیندازند؟! به منی که خبر داشتند، از گل نازک‌تر نشنیده‌ام و سنگین‌ترین تجربه‌ام برای جنگیدن با مرد جماعت، کل‌کل با غضنفر خانه‌امان بوده است و بس! یعنی پشت پرده‌ی این وصلت، پدر و مادر امیر بودند یا آن "آندرکاور"های پدرسوخته‌ی لعنتی که نمی‌دانستم هدفشان از این برنامه چه بوده است؟! در بحر سؤالات ذهنم، آن‌قدر

نگاه‌نگاهش کردم که انگار حوصله‌اش سر رفته باشد، کف دستی به صورتش کشید و گفت:

_مهلت بده تا ذهنمو یه ریفرش کنم...

تُک ابرویم بالا پرید، با مالیدن صورتش، صفحه‌ی ذهنش را ریفرش می‌کرد؟!...

انگار موفق شده بود، چون به محض ریفرش شدن، با همان چهره‌ی خنثی، دوباره حرف خودش را با کلمات دیگری ادا کرد:

_ منطقی صحبت کردن کار سختی نیست! دوباره می‌پرسم، فرصتشو می‌دی؟!

صدباره‌ام که می‌پرسید، جواب مورد نظرش را نمی‌شنید! صاف صاف زل زدم توی چشمانش و یک کلمه هم جواب ندادم! تا قبلی که دستم را ول کند، فقط در تقلا بودم، بلکه پای ریحانه به این خانه باز شود، که بروم زیر چتر حمایت رفقای شهپر و محمود! اما حالا دیگر خواسته‌ام، جهت پیشبرد مأموریت آندرکاور ریحانه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و شش

@DONYAIEMAMNOE

نبود! در فاصله‌ی اعترافاتم، مخم حتی بیشتر از مشت او داغ شده بود، نه فقط داغ که جوش آورده بود! برخلاف دستم که دیگر داغی دست او را نداشت و سرد بود، سرد و سرمازده، مثل قطعه یخی خشک! هر کسی خبر نداشت، دلم برایم خبر آورده بود که با صاحب این خانه، قهر کرده‌ام! آن همه لنگ‌زدن‌هایش، مجازی بود، این‌بار لنگ‌زدنش، واقعی بود، خیلی زیاد واقعی و قابل لمس!

_ مهلت بده صحبت کنیم تا به نتیجه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برسیم... هوم؟!

فقط دو قدم عقب رفتم، گمانم توانسته بود در نگاهم جواب "نه!" محکم و قاطعانه‌ام را ببیند که یک قدم آمد جلو تا فاصله‌امان کم شود و با همان تن صدای بدون تغییر در دسیبل امواج صوتی‌اش، مجدد پرسید:

_ چرا نه؟!... الان حرفای ته دلتو گفتی و خالی شدی، پس فرصت خوبیه که منطقی صحبت کنیم!

@DONYAIEMAMNOE

لجم بالا آمد از این حجم خونسردی خدشه‌ناپذیرش! خشمی سنگین تارهای صوتی‌ام را می‌لرزاند وقتی در جوابش گفتم:

_ منطقی صحبت کنیم؟! حتماً منطق تو! یکی دیگه از همون "هر طور تو بخوای"های روز اولت که هنوز یادمه! منطقی حرف بزنیم و آخرش از من بشنوی "هر طور تو بخوای؟!" خودتو خسته نکن، قبل از مذاکرات منطقی، رسیدی به هدفت، "هر طور تو بخواااای!"

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

به ریحانه زنگ می‌زنم، می‌گم قرارمون باشه خونه‌ی اونا!

_ تو همچین کاری نمی‌کنی! من حتی نمی‌دونم این دختره کی هست و کی نیست، بعد راه بیفتی بری خونه‌ش؟... خونه‌ی کی؟!... خانواده‌ش چه‌کاره‌ن؟... آدم حسابی‌ان، نیستن، معتادن، نیستن... هیچی درباره‌ش نمی‌دونیم!... خودت می‌فهمی داری چی می‌گی؟!

_ من می‌فهمم، اما تو انگار یه ریگی به

کفشت هست! اگه اجازه مهمون دعوت کردن توی این خونه رو ندارم، خودم که می‌تونم با اجازه‌ی خودم مهمونی برم، سنم قانونیه و حتی اگه همسر واقعیمم بودی، حق نداشتی بهم زور بگی!

_ تا وقتی توی این خونه و زیر این سقفی، باید به این خونه مقید باشی و از قوانینشم پیروی کنی، خلاص!

_این‌جوریه؟!

_این‌جوریه!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ پس همین فردا از این خونه‌ی لعنتیت می‌رم!

_ همچین اشتباهی رو نمی‌کنی، وگرنه از پس پرسش و پاسخ ایمیگریشن برنمی‌آی و جواز موندنت توی کشور فرصتا رو با حماقت خودت باطل می‌کنی.

_ لعنتی، حیف اون قرمه‌سبزی خوشمزه و کیک برنجم که حروم تو شد!

_ حرف دهنتو می‌فهمی؟!

_ حالا یه طوری می‌گم تو هم بفهمی!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

امیدوارم هر چی خوردی، زهر بشه توی شیکمت و خون بالا بیاری، چون راست‌راستی یه مرد خالص ایرونی هستی که هیچ عیارسنجی نمی‌تونه درصد خلوصتو کمتر از واقعیت نشون بده! شما مردای ایرانی، آمریکا که سهله، مریخم برید، زورگویی تو رگ و ریشه‌تونه!

_ زورمون زیاده!... می‌تونی، زورتو زیاد کن، نمی‌تونی، ساکت شو!

_ ساکت نمی‌شم! اما زورمو زیاد می‌کنم و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

به موقعش، تلافیشو سرت درمی‌آرم کیانی!

_ فرصتشو بهت نمی‌دم! درجا، سفارشی برت می‌گردونم همون‌جایی که برام پستت کردن تا دردسر مسئولیت و مراقبت از یه دختر سرتق رو بندازم گردن خود اونایی که این گرفتاری رو برام درست کردن! توی عمرم عربده‌کشی نکرده بودم که به مرحمت سرکارعلیه، برام شد اولین تجربه!... گوووودجاااب (آفرین)

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و هفت

@DONYAIEMAMNOE

هردو نفس‌نفس افتاده بودیم، من جدا از تقلا در دفاع جانانه‌ام، حالا از شدت ترس و وحشت، نفسم بریده بود! بالاخره از دهانش دررفته بود، "سفارشی!" تهدید بود این حرف‌هایش؟! برگرداندنم به جایی که برایش پست شده بودم، یعنی تهدید من؟! و او... از شدت عصبانیت و خشم به نفس‌نفس افتاده بود! خشمی که خودش هم اعتراف کرده بود، برای اولین‌بار است گریبانش را چسبیده و وادار به داد و بیدادش کرده! اگر تحت تأثیر شوک

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حاصل از شنیدن اشاره‌اش به حدسیات ریحانه نبودم، جا داشت خودم هم به خودم آفرین بگویم که بالاخره با چشم خودم شاهد بوده‌ام این آدم، آدم است، نه آدم آهنی! اما حالا دیگر جای آفرین شنیدن از خودم را نداشتم، نه بعد از شنیدن جملات پر از تهدید و بودارش! آب دهانم را بلعیدم و خودم را دلداری دادم "جا نزن، جا نزن دختر! ریحانه که بهت گفته بود، تو که خبر داشتی، پس چه مرگت شده یهویی؟!... تو از پس این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آدم آهنی قانونمند برمی‌آی سبزبخت، برمی‌آی، فقط جا نزن!"

و جا نزدم! حتی چشم از او ندزدیدم، ولی او انگار اصلاً برایش مهم نبود که من فکر کنم جا زده است! چشم از صورتم برداشت و حین بالا دادن چانه‌اش، با هردو دست افتاد به جان گره‌ی کراواتش تا کمی از بیخ حلقومش شل شود و درجا دو سه نفس سنگین و پشت هم از هوا گرفت، بعد برگشت رو به پنجره‌ی آشپزخانه و قدم تند کرد سمتش. با

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چشمانی غرق در مچگیری، ردش را زدم، دیگر محال بود در برابرش کوتاه بیایم! این آدم یک ریگ، دو ریگ به کفش نداشت، بلکه احتمالاً سرتاسر زندگی‌اش، غرق در سنگلاخ بود! باید می‌ماندم و می‌فهمیدم چه کسی و چرا من را به سنگلاخ دنیای این مرد شوت کرده است و به چه هدفی؟! خشت اول را اگر کج می‌گذاشتم زمین، تا فلک‌الافلاک دیوار روابطم با این آدم مرموز، کج بالا می‌رفت و دیگر جای رفع اشکال هم برایم باقی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نمی‌گذاشت! من در پی باز کردن چفت و بست مجهولات ذهنم بودم و او در پی باز کردن چفت پنجره که زودتر از من موفق شد! ضامن کوچکی را زد و قاب کشویی پنجره را بالا داد. به محض بالا رفتن قاب متحرک، نسیم غروب اولین روزهای پاییزی، خزید توی آشپزخانه و او هر دو دستش را به دو طرف قاب ثابت پنجره تکیه داد و پشت به من با صدایی که هنوز ملتهب بود، اما دیگر پر خروش نبود، به حرف آمد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ گوش بده! مثل بچه‌ای که از مادر متولد شده، تو هم بند نافت از ایران جدا شده! زندگی خودته، می‌تونی خرابش کنی یا بسازیش، تا این‌جاش به خودت مربوطه! ولی این خونه قوانین خودشو داره...

یک‌دفعه قد صاف کرد، روی پاشنه‌ی کفشش چرخید سمت من و با قاطعیت ارتشی‌مآب محمود، میخش را محکم کوبید:

_ گوش دادی؟!... چه ایران، چه آمریکا،

چه هر گوشه‌ی دیگه‌ای از دنیا، هر خونه‌ای که قوانین خودشو نداشته باشه، طویله‌ست، نه خونه!

و الهی که گِل بگیرند در دهان آدم موقعیت‌نشناس آزادی‌خواه آرمان‌گرایی مثل من را! نفهمیدم زبان درازم با چه اجازه‌ای برای خودش چرخید و کلمات را به هم دوخت و رفت:

_ فردا قبل از این‌که خونه‌ت تبدیل به طویله بشه، مثل بچه آدم سرمو می‌ندازم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و هشت

@DONYAIEMAMNOE

پایین و می‌رم، مزاحم تو هم نمی‌شم! چه کاریه وقتت تلف بشه؟! کسی که تعطیلات آخر هفته‌شم پره، حیفه که برای برگشت زدن مرسوله‌ی پستیش، وقت باارزشش تلف بشه!

آمدم قدمی عقب بردارم که پشیمان شدم و اضافه کردم:

_راستی، درست که روزات خیلی پره و نمی‌خوام برگشت زدنم وقت باارزشتو بدزده، اما چون شباتو به یللی‌تللی

@DONYAIEMAMNOE

می‌گذرونی، مشکلی نمی‌بینم اگه ساعتای شبت تلف بشه و حتی بهت سخت بگذره! پس شبت پر از عذاب و غضب الهی، جناب مستبدالدوله کیانیِ اصل ایراااانی! چرخیدم تا از محوطه‌ی آشپزخانه دور شوم و خودم را برسانم به اتاقی که احتمالاً با این حرف‌هایم، دیگر نمی‌توانست اتاق من بماند! فریاد پر از خشم امیر، احتمال بی‌اتاق شدنم را محتمل‌تر کرد!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ به درک، هرجا می‌خوای برو خانم آزادی‌خواه... راه باز، جاده‌م دراز، اما این باز بودن راه، فقط برای رفتنه، که اگه رفتی، برگشتنی توی کار نیست... اینم از قوانین این خونه‌ست!

***

مردک قزمیتِ آهنی پرادعا، قوانین خودش را می‌انداخت گردن خانه‌اش که نه می‌شد سرش داد کشید، نه با در و

@DONYAIEMAMNOE

دیوارش جنگید، نه حتی با انگشت سوراخ سوراخش کرد! تا یکی دو ساعت کلافه و سردرگم در اتاقی که احتمالاً دیگر اتاقم نبود، قدم زدم و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم! زبان سرخ، سر سبزم را به باد داده بود! رویای زندگی در کشور فرصت‌ها و پر پرواز گرفتن... کنجکاوی‌ام برای کشف رمز و رازهایی که دلیل بودنم در این خانه بود و... موقعیت خوبی که می‌شد با کمک دوست شهپر برای خودم کسب کنم... همه را از دست رفته

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌دیدم!

تلفن به شهپر که اصلاً چاره‌ی کارم نبود، به محض شنیدن جار و جنجالم با امیر، ریحانه را می‌فرستاد سراغم و... مطمئن بودم در شرایط موجود، تجویزش برگشتن فوری‌فوتی من به ایران بود و نه چیزی جز آن! حتی شاید دیگر معطل نیروی کمکی از دیار غربت نمی‌ماند، بلکه با یک تماس تلفنی، مامان را خبردار می‌کرد و بعد، سر گرفتن شورش خاندان سبزبخت، علیه خاندان کیانی و زیر تیر و

@DONYAIEMAMNOE

ترکش خط و نشان کشیدن دو خانواده با یکدیگر، دستور برگشتنم صادر می‌شد!

کاسه‌ی چه کنم دست گرفتن، مصداق حال این دو ساعت من بود! ماه پشت ابر نمانده بود و امیرکیانی با تمام نمایش‌های بچه‌گول‌زنکی که نشانم داده بود، بالاخره در بزنگاه اولین جر و بحث جدی و رسمی‌امان، چهره‌ی واقعی‌اش را برایم رو کرده بود! دیگر شکی نداشتم که ریگی به درشتی کله‌ی من در کفش دارد که این‌طور برای رفت و آمدهای خانه‌اش،

@DONYAIEMAMNOE

قوانین سخت وضع کرده است! و چه‌قدر دوست داشتم که می‌توانستم از پشت‌صحنه‌ی زندگی‌اش...

تیر دردی که در عضلات گردنم کشیده شد، صدای " آخ" سنگینم را درآورد! با موهای نمدار زیر کلاه حمام، دو سه ساعتی را گذرانده بودم، آن هم موهای من که اگر باد داغ سشوار نبود، شاید نصف روز، نم لای موهایم باقی می‌ماند! از طرفی آن‌قدر در همین اتاق قدم زده بودم و مثل اسب عصاری دور خودم



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت سی و نه

@DONYAIEMAMNOE

بیهوده چرخیده بودم که حس سرگیجه امانم را بریده بود. بالاخره رفتم سراغ میز آرایش، سشوار معمولی نداشتم، فقط سشوار گردان همراه آورده بودم! با همان سشوار موهایم را خشک کردم ولی هنوز لرز خفیفی به جانم چنگ می‌کشید! کارم تازه تمام شده بود که معده‌ام به سر و صدا افتاد و یادم انداخت تنها کسی که امشب شام کوفت کرده، آن ربات زورگوی قلدر بوده است! از لجم دندان‌هایم روی هم کلید شد و هر دو پنجه‌ام مشت! تنها

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

راه نجاتم از این مخمصه، تماس با ریحانه بود. او شاید به هوای پروژه‌ی خودشان، به نحوی من را زیر چتر حمایت می‌گرفت و راهی جلوی پایم می‌گذاشت، دیگر در حد سنگ مفت، گنجشک مفت که می‌شد روی ریحانه حساب باز کرد! باید تماس تلفنی می‌گرفتم، شاید راه معقولی به سرش...

دو تقه‌ی ریز به در اتاقم خورد و شنیدم صدایم می‌زند:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_غزال؟!... باز کن در رو...

اُف به این زبان سرخم! نتوانستم پسش بربیایم، برای خودش دررفت و در دهانم چرخید:

_ برو به جهنم!

_ قبلش درو باز کن، دستِ پُر نرم جهنم، بلوا راه بندازم بین ساکنینش!

زیرلبی پچ زدم"خوشمزه‌ی کی بودی نمکدون؟!" و خشمگین رفتم سمت در و بازش کردم که توپ و تشرم را سرش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خالی کنم، اما با دیدنش پشت در، صدایم درنیامد، فقط چشمانم از تعجب گرد شد! با سینی پر و پیمانی پشت در ایستاده بود که به محض باز شدن در، سینی را تعارف زد:

_ گفتم حیفه شامی رو که خودت پختی، نخوری، خیلی خوشمزه بود، از دستش نده!

بدخلقی‌ام به آنی خوابید، ولی باز هم بهانه آوردم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ یادت رفته وقتی شوک‌زده‌م، کم‌اشتها می‌شم؟!

_ الان شوک‌زده نیستی که خوابت بگیره، فقط از شدت عصبانیت، خون چشماتو گرفته و گرسنگیتو ندید گرفتی... آدم خواب، گرسنگی اذیتش نمی‌کنه ولی چون عصبانی هستی، تا صبح خواب بهت حروم می‌شه و اسید معده پیرتو درمی‌آره!

با تمام طول و تفصیلی که به خیگ ذهنم

سر ریز کرده بود، حس می‌کردم نقشه‌ی شومی در سرش دارد، وگرنه آن داد و بیداد و تهدید آخرش چه بود، این دعوت و پذیرایی حالایش چه؟!

از ترس نافرمانی دستم در جهت قاپ زدن سینی، دست به سینه شانه‌ام را به دیوار مجاور در تکیه دادم و طعنه زدم:

_ آخـــــی! یاد گرگ مهربون قصه‌ی شنل قرمزی افتادم! الان با این سینی غذا اومدی که فرصت بدم بهت تا حق و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حقوقمو دو لقمه‌ی چرب کنی؟!... که حق نداشته باشم توی این خونه جنب بخورم، چون خونه‌ت قوانین داره و طویله نیست؟!

قدمی پس کشید، سینی را کنار پایم زمین گذاشت و همین که کمر صاف کرد، با سر به سینی اشاره داد و گفت:

_شامتو بخور، بیا پایین، توی آفیسم صحبت می‌کنیم! باشه؟!

_ آفیست؟! یه بار دیگه‌م صحبت کردیم،



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل

@DONYAIEMAMNOE

نتیجه‌ش چی شد؟!... هر طوری تو بخوای، نه هر طور من بخوام!

_ غزال؟!...

_ درسته، غزالم، خر که نیستم!

و باز انگشت اشاره‌ام را کشیدم توی چشم و چارش:

_ اما حتی همون خرم، فقط یه بار پاش می‌ره توی چاله!

با یک حرکت، باز هر پنج انگشتم را توی مشت داغش کشید و چشم به چشمم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_شامتو بخور، یه کم روی اعصابت مسلط شو، بعد بیا صحبت کنیم! اوکی؟!

خب دیگر مرگم چه بود؟! لجاجت هم حدی داشت! دو ساعت دور خودم چرخیده و پی راهی گشته بودم بلکه پایم در این مملکت محکم شود و حالا چرا نباید پیشنهادش را قبول می‌کردم؟!

مشتش را دور دستم محکم‌تر کرد، آن‌قدر محکم که نگاهم را به دستش

کشید، به محضی که دید توجه‌ام جلب شده، پنجه‌ی دست دیگرش را هم دور مشت خودش گرفت، انگار می‌خواست دو دستی حمایتم کند! و باز تکرار کرد:

_ شامتو بخور! هر چه‌قدر زمان ببره، صبر می‌کنم تا یه کم به اعصابت مسلط بشی! بعدش بیا پایین تا صحبت کنیم، اوکی؟!

دستم داشت بین مشت بسته‌اش جان می‌گرفت! این‌بار نه فقط دستم که از حرارت دلگرم‌کننده‌ی مشت بسته‌اش

@DONYAIEMAMNOE

دور انگشتانم، تا مغز استخوانم داغ شده بود! و باز صدای او و تکانی که به دستم داد:

_ منتظرت باشم؟!

به زحمت از مشتی که انگشتانم را حبس کرده بود، چشم برداشتم، لبم را نم دادم و خیره به مقابل پایم و سینی غذایی که جلوی نگاهم بود، دو کلمه گفتم:

_ منتظرم باش!

_ خوبه! راستی، موهاتم خیلی قشنگه...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

از عکسات که خوشگل‌تره! تا هر ساعتی بیای، منتظرت می‌مونم!

او رفت، چشم من هم دنبالش... موهایم قشنگ بود؟!... نه، موهایم معمولی بود، اما حالم، نه، اصلاً حال معمول خودم نبودم، اصلاً! به قول آمریکایی‌ها، این اولین "دیت*" (ملاقات برای آشنایی با جنس مخالف) من و امیر بود... انگار!

***

شام خوردنم ده دقیقه هم طول نکشید،

اما کلنجار رفتن با خودم، برای "دیت" رفتن یا نرفتن، تا حوالی یازده شب طول کشیده بود! وقتی پله‌ها را پایین می‌رفتم، شک داشتم هنوز بیدار باشد. چراغ آفیسش که روشن بود، اما صدایی از داخلش نمی‌شنیدم. سرپنجه جلو رفتم و یواشکی از لای در نیمه باز، سرک کشیدم داخل اتاق و دیدم طوری دست زیر چانه گذاشته و غرق در صفحه‌ی مانیتور لپ‌تاپش شده که انگار از عالم و آدم جداست! میز کارش "ال" مانند بود و

لپ‌تاپش روی ضلع کوتاه‌تر و عمود به میز اصلی! با دو تقه‌ای که به در نیمه باز اتاق کارش زدم، سرش نود درجه چرخید و به محض دیدنم، دستش را برایم بلند کرد و شنیدم:

_ خوش اومدی، بیا داخل!

عینک قاب سیاه طبی به چشم داشت، تا به حال روی صورتش این عینک را ندیده بودم. با قدم گذاشتن من به اتاق، سرش را دوباره برد رو به مانیتور و شنیدم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و یک

@DONYAIEMAMNOE

می‌گوید:

_ خب، اینو استندبای کنم تا اول به صحبت با تو برسم! موقتاً... فِنیش*!... (تمام شد)

کوچک‌ترین اشاره‌ای نکرد چرا دیر کرده‌ام برای قرارمان که خب، این یعنی سرش حسابی به کارهای خودش گرم بوده است. بالاخره در لپ‌تاپ را نرم بست و صندلی‌اش را چرخاند رو به من و عینکش را از چشم برداشت و کناری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گذاشت، با سر دو انگشت شست و سبابه، اندکی هر دو چشمش را مالید و دوباره که چشمانش از زیر انگشتانش خلاص شدند، نگاهی به من انداخت و پرسید:

_ چرا معطلی؟!... بیا تو و بشین!

_انگار مزاحمت شدم!... فکر نمی‌کردم شبام کار کنی!

_ خوشبختانه حتی شبام فرصت دیدن عذاب الهی رو ندارم و سرم شلوغه! البته تو خبر نداشتی، چون بیشتر ساعتایی که

@DONYAIEMAMNOE

خونه بودم، اتاق خودت بودی!

از جایش بلند شد و حین کش و قوسی که به تنش می‌داد، تازه متوجه شدم لباس خانه تنش کرده است، با کت شلوار اداری، انگار ابهتش بیشتر بود! حالا شبیه به نوید شده بود، دیگر نه شبیه به محمود بود و نه حتی مسعود، فقط شبیه به نوید، پسرک مظلوم‌نمای سرتق و خراب‌کارمان در چشمم نشسته بود! و باز صدای او از هپروت بیرونم کشید:

@DONYAIEMAMNOE

_صبر کن برمی‌گردم!

از کنارم گذشت و رایحه‌ی شامپویی که به موهایش زده بود، شاید افترشیوِ بعد از اصلاحش و یا شامپوی بدنش، در مشامم نشست و حالم را دگرگون کرد، آن‌قدری که پلک بستم! تا امشب هرگز سابقه نداشت این‌طور کَت‌بسته، تحت تأثیر حس بویایی‌ام حالی به حالی شوم، کمال همنشین گویا در من هم اثر کرده بود! برای پرت شدن حواسم، پلک باز کردم و نگاهم چرخید روی لپ‌تاپ امیر و دوباره

پرت شدم به دنیای خانه‌ی خودمان و یاد مخفی‌کاری‌های نوید در ذهنم زنده شد!

او هر شب می‌گفت سرگرم درس و مشق است و ادای آدم‌های پوکیده از فشار تکالیف و تحقیقات دانشگاهی‌اش را برایمان درمی‌آورد، مامان هم باورش کرده بود و تا نیمه‌های شب، پذیرایی از او با لیوان‌لیوان آب‌میوه و چای و قهوه، در دستور کار وظایف من و مامان قرار می‌گرفت! اما من به نوید و خرابکاری‌هایش مظنون بودم و منتظر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

فرصت مناسب تا مچش را بگیرم! یک شب که رفته بود دوش بگیرد، به لپ‌تاپش شبیخون زدم و تازه فهمیدم، وروجک، دست شیطان را از پشت بسته است و تمام این مدت که از ما خدمات رفاهی می‌گرفته، سرش به بازی‌های آنلاین گرم بوده و احتمالاً به گیس من و مامان در دل می‌خندیده است! من هم برای تلافی، از همان شبی که مچش را گرفتم، اسمش را با غضنفر عوض کردم و خراب‌کاری‌اش را به گوش همه رساندم و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برای مدت‌ها، حتی وقتی واقعاً امتحان داشت، چوپان دروغگویی شده بود که کسی باورش نمی‌کرد!... آرزومندانه چشمم به لپ‌تاپ امیر مانده بود، یعنی کی فرصت دستم می‌رسید به لپ‌تاپ او شبیخون بزنم و از رمز و رازهایش سردربیاورم؟! مأموریتم احتمالاً همین نبود؟! باید تا فردا و ملاقات دوباره با ریحانه، صبوری نشان می‌دادم و همین امشب جواز عبور و مرور ریحانه به این خانه صادر می‌شد و...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و دو

@DONYAIEMAMNOE

رایحه‌ی عطر مردانه‌ای که مجدد در مشامم پیچید، از جا پراندم! گویا صدای امیر نتوانسته بود از هپروت افکارم خلاصم کند، اما رایحه‌ی عطر مردانه‌اش توانسته بود! چون درست زیر گوشم لب زد:

_می‌شنوم!... برخلاف تو که هر چی صدات کردم نشنیدی!

سرم را عقب کشیدم و چرخیدم طرفش و هراسان پرسیدم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ فکرامو؟... می‌شنوی؟!... الانم شنیدی؟!

دو ماگ دستش بود که نشانم داد تا بفهمم دنبال آوردن این‌ها از اتاق بیرون رفته است و در جوابم گفت:

_ تا حرف نزنی چه‌طور بشنوم؟!... از موجودات مریخ یا سیاره‌ی دیگه‌ای جز زمین نیستم که قدرتای مأورایی داشته باشم و بتونم فکرتو بخونم یا بشنوم!

کنار بار فانتزی و جمع و جور کنج اتاق کارش، دستگاه قهوه‌سازی گذاشته بود.

@DONYAIEMAMNOE

راه گرفت سمت همان مینی‌بار و من نفس راحتی از سینه فوت کردم بیرون که شنیدم در ادامه می‌گوید:

_ امروز باید می‌فهمیدم مثل روزای پیش نیستی، انگار یه خبرایی بوده که من بی‌توجهی کردم و از روی اخبارت راحت گذشتم! بنده‌ی شکم نیستم، ولی در برابر فهرست بلند بالایی از غذاهای ایرانی، دست و دلم می‌لرزه، از عطر و بوشون بیشتر از خودشون!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مثل من! تحت تأثیر عطر تن این مرد و رایحه‌ی ملایم مردانه‌ای که از تنش بلند می‌شد، بیشتر دست و پایم را گم می‌کردم، تا دیدن خودش یا شنیدن صدایش! ماگ‌ها را گذاشت روی کانتر باریک مینی‌بار، نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرگرم کار خودش شد. کپسول کوچک را در محفظه‌ی قهوه‌ساز می‌گذاشت که از من پرسید:

_ کافی؟!

@DONYAIEMAMNOE

_ نه، ممنون! دیروقته، بی‌خواب می‌شم!

_ منم معمولاً دیر وقت نمی‌خورم، اما الان سرم کمی درد می‌کنه، امشبم از اون شباییه که باید روی یه پروژه‌ی سنگین تا نزدیک سحر کار کنم، چاره‌ای ندارم!

سرش درد می‌کرد؟!... یعنی من باعث سردردش شده بودم؟! صدای ویژ ویژ دستگاه قهوه‌سازش بلند شد و همراه با مایع باریک و تیره‌رنگی که سرریز ماگ می‌شد، عطر دلپذیر قهوه در مشامم

@DONYAIEMAMNOE

پیچید، دلم ضعف رفته بود که حرفم را پس بگیرم و تقاضا کنم ماگی هم برای من پر کند، اما از فکر بی‌خوابی بعدش، پا روی دلم گذاشتم. اندکی بعد، ماگ به دست آمد لب میز کارش یک‌وری نشست و ماگ را گذاشت کنار پایی که روی میز نشانده بودش. با انگشت سبابه کمی دور لبه‌ی ماگ کشید و یک‌دفعه سرش را بالا گرفت و غافلگیرانه رو به من که هنوز وسط اتاقش ایستاده بودم، پرسید:

_ اون همه لجاجتت برای مهمون کردن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

یه دختر ایرونی به این خونه به چه دلیله؟!

تمام تلاشم را کردم بلکه بروم در جلد غزال معمولی، نه آن غزال غیر معمول!

رک و راست جواب دادم:

_ همون که خودت فهمیدی، لجاجت!

_ کار بچه‌هاست!

_ در برابر باباها!

عضلات صورتش کمی مشت شد، انگار که بوی بدی به شامه‌اش رسیده باشد و

@DONYAIEMAMNOE

دستش را به علامت رد حدس و گمانم جلوی صورتش تکانی داد و گفت:

_حرفشم نزن! هیچ‌وقت از همچین رابطه‌ای استقبال نمی‌کنم، اونم با تو!

و قبل از آن‌که مهلت کنم واکنشی نشان دهم، چشم از من برداشت. ماگ قهوه‌اش را بلند کرد و گرفت زیر بینی‌اش و با پلک‌هایی بسته، نفس عمیقی به سینه کشید. چشم که باز کرد، بازدمش را شبیه به فوت در ماگش دمید و دوباره چشم

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و سه

@DONYAIEMAMNOE

انداخت ته نگاه پر از سؤالم و با حرکت سرش به جانب مبل کنار پایش، مجدد دعوتم کرد به نشستن. جای رفتن سمت مبل، هر دو دستم را فرو بردم توی جیب سویی‌شرت پاییزه‌ام و رفتم سمت کتابخانه‌ی دفترش. انگار می‌خواستم با همین سرپیچی ظریف نسبت به فرمانش، به او بفهمانم، قرار نیست پایان مذاکره‌ی امشبمان هم برسد به هر طور او بخواهد! ضمن نگاهی سرسری به عناوین انگلیسی کتاب‌هایش، یک‌دفعه‌ای مهم‌ترین سؤالی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

که داشت ذهنم را به هم می‌ریخت، به زبان آوردم:

_ همیشه سردرد می‌گیری یا فقط امشب؟!

_ سردردی نیستم زیاد! امشب... ربطی به تو نداره، روز پر کار و شلوغی داشتم، خودتو سرزنش نکن!

پلک بستم و از ذهنم گذشت "یعنی روزی می‌رسه که بتونم این مرد رو از مدار اعتدال، بکشونم روی مدار استوایی

یا حاره‌ای؟!... شاید اگه عمر ایوب داشته باشم!" پلک باز کردم و نرم روی پا چرخیدم سمت او و گفتم:

_ باشه، سردردت زیر سر من نیست! بریم سراغ سؤال بعدیم، می‌تونم بپرسم منظورت از اون حرفت چی بود؟!

_ کدوم حرف؟!

_ گفتی از رابطه پدر دختری خوشت نمی‌آد، مخصوصاً با من!... من چه‌مه؟! پردردسرم؟!

_ توقع همچین سؤالی رو نداشتم! واقعاً داری می‌پرسی که چرا مخصوصاً تو؟!... واضحه، چون هر دو برای مدت نامعلومی ناچاریم کنار هم باشیم، به اسم همسر... اگه نه، نمی‌تونی اقامت بگیری! می‌دونم تو هنوز برای موندن یا نموندنت تصمیمی نگرفتی، ولی نمی‌خوام این شانستو با رفتار اشتباهمون، از دست بدی و...

_ من تصمیمو گرفتم؛ همین امروز!

گردنش را کمی عقب داد و شماتت‌بار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پرسید:

_ نگو که به عنوان گودبای پارتی، شام ایرانی درست کرده بودی؟!

_ تو چی دوست داری بشنوی؟!

از ماگ قهوه‌اش که بوی تلخ هوس‌انگیزش تا زیر بینی من هم می‌رسید، جرعه‌ای نوشید، به نظرم داشت جوابش را در ذهنش سبک سنگین می‌کرد! با پایی که به زمین تکیه داشت، دو تقه به زمین کوبید و عاقبت با

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی که هنوز به ماگ قهوه‌اش مانده بود، در نیم جمله‌ی تحسینی مختصر و مبهم، جوابم را داد:

_ تو حیفی دختر!

و من حس کردم کسی پا گذاشته است سر شاهرگ گردنم، گمانم دیگر خونی به مغزم نمی‌رسید! یعنی خبر داشت که شخص یا اشخاصی، من را به عنوان طعمه‌ی اهدافشان، راهی این کشور کرده‌اند؟! منظورش این بود که اگر بمانم،

حیف و میل می‌شوم؟!... یعنی منتظر بود بشنود که آن شام، شام گودبای پارتی بوده است و من تصمیم به رفتن و برگشتن به ایران گرفته‌ام؟! زبان همیشه درازم، حالا چوب شده بود و هر کار می‌کردم تکانش دهم، بی‌نتیجه بود! خدا خودش به دادم رسید و به دل او انداخت حرفش را از پرده‌ی ابهام دربیاورد که جرعه‌ی دیگری از ماگ قهوه‌اش نوشید و سرش را بالا گرفت. بی‌توجه به بهت و واماندگی چهره‌ی من، طوری مسلط و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مطمئن به حرف آمد که انگار گوینده‌ی خبره‌ی تلویزیون است و دارد از روی "اتوکیو*" (متن‌نما، جلوی لنز دوربین نصب می‌شود و متن خبر را نمایش می‌دهد) متنی را با اجرایی دلنشین و تأثیرگذار، روخوانی می‌کند!

_ آره، تعجب نکن، بازم می‌گم حیفی! برای آقابالاسر داشتن حیفی! بمون و آزاد و رها یه زندگی تازه و جدید برای خودت بساز! یه زندگی که حتی آدم به ظاهر موفقی مثل منم، آرزوشو داشته باشه و

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و چهار

@DONYAIEMAMNOE

حسرتشو بخوره!

ترس و وحشتم به آنی ریخت و فرو رفت در زمین، به جایش نمی‌دانم چرا بغض نشست بیخ گلویم! لحنش، لحن آدمی بود که از زندگی بریده و هیچ انگیزه‌ی جذابی برای ادامه‌ی زندگی ندارد! رنگش چرا این‌قدر پریده بود؟! قلبم از ریتم طبیعی خارج شد و مثل قلب جنین، سرعتی سرسام‌آور گرفت... بریدن از بند ناف مادر... قدم بعدی، بریدن از بند ناف این خانه و این مرد... پیام جملاتش همین

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود!

و من انگار همین لحظه فهمیده بودم که هیچ تمایلی به بریدن بند نافم، از این خانه ندارم! یک‌دفعه سر قدم‌هایم کج شد سمت او و رفتم مقابلش ایستادم، چشم در چشم، زل زدم ته نگاهش و محکم پرسیدم:

_ چه‌طور زندگی تازه‌ای می‌تونه دلتو به حسرت بکشونه؟!

انگشتش اشاره‌اش را فشرد نوک بینی‌ام،

@DONYAIEMAMNOE

جای لمس دستش، به آنی گر گرفت، سرم را کشیدم عقب و اخم‌هایم در هم رفت و گفتم:

_ نمی‌گی؟!... می‌ترسی برسم به اون زندگی و تو رو جا بذارم و بمونی توی خماری داشتن همچین زندگی پر هیجانی؟!

چشمک ریزی زد:

_زدی به هدف! (جرعه‌ی دیگری از ماگش نوشید) زندگی پر هیجان و گرمی برای

@DONYAIEMAMNOE

خودت بساز، نه کسالت‌بار و سرد و مکانیزه! حروم نکن خودتو!

بعد ماگش را کناری گذاشت و انگار به عمد بخواهد موضوع بحث را تغییر دهد، سریع اضافه کرد:

_ خب، بریم سر بحث اصلیمون و... چه‌کار می‌کنی؟!

_چرا دستات این‌قدر داغ بود و صورتت این‌قدر سرد؟!

کف دستی که به پیشانی‌اش چسبانده

@DONYAIEMAMNOE

بودم، در برابر این صورت یخ و سرد، مثل گوله‌ی آتش بود! آمد دستم را پس بزند که مقاومت کردم، دست دیگرم را هم گذاشتم پس سرش تا نتواند از زیر دستم دربرود و چون او یک‌وری روی میز نشسته بود و من ایستاده بودم، کمی خم شدم تا صورتم کاملاً مقابل نگاهش قرار گرفت و چشم چرخاندم توی صورتش و گفتم:

_چند ثانیه تحمل کنی و مهلت بدی، قول

@DONYAIEMAMNOE

می‌دم کاری کنم که سردردت بهتر بشه!

_جادوگری مگه؟!

پلک خواباندم روی هم و همین که چشم باز کردم، دیدم بی‌حرف و حدیث بیشتری، او هم پلک برهم گذاشته و این یعنی، سرش را به انرژی جادویی من سپرده است! خیالم راحت شد، قد صاف کردم و هر دو دستم را بردم سمت شقیقه‌هایش و نرم نرم گیجگاهش را با سر چهارانگشت مالیدم و در همان بین

@DONYAIEMAMNOE

انگشت شستم را به دفعات از تاج موهایش تا شقیقه‌هایش کشیدم و مجدد تکرار همین کار! در همان بین شنیدم می‌گوید:

_از این جادوها برای مامانمم رو کرده بودی که شیفته‌ت شده بود؟!

_نه، برای مادرجون نه! اما خونه‌ی خودمون، استادکار تسکین سردرد بودم! البته فقط یه نفر توی خونه‌مون دچار سردردای فصلی بود که گاهی امانشو

@DONYAIEMAMNOE

می‌برید، منم معتادش کرده بودم به این ماساژ...

_کی؟!

_بابام!... چی کار می‌کنی؟!... هنوز که کارم تموم نشده!

کاملاً دستم را پس زده و حتی سرپا ایستاده بود که در جوابم گفت:

_ کافیه غزال، الان دیگه خیلی بهترم!

_ ترسیدی معتاد بشی؟!

_ترسیدم بابات بشم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ از بابا بودن این‌قدر بدت می‌آد؟!

_ بدم نمی‌آد، اما شایستگی و شرایطشو در خودم نمی‌بینم... حتی برای بچه‌ی خودم، چه برسه به دختر مردم! خب، بسه دیگه، شیطونیاتو کردی، بشین صحبت کنیم... بشین! فکر کنم تصمیمت به موندنه، پس دیگه واقعاً وقتشه یه قرارداد قانونی بنویسیم!

***

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و پنج

@DONYAIEMAMNOE

دیگر معطل نماند، میزش را دور زد و نشست روی صندلی و همان‌طور که صندلی را پیش می‌کشید، از پوشه‌ی کنار دستش، چند برگه برداشت و گذاشت زیر دستش و با خودنویسی که یک‌بار دیگر با آن قراردادی نوشته بودیم و پاره شده بود، مشغول نوشتن قرارداد جدید شد! وا رفتم روی مبل کنار میزش و مات نگاهش کردم، اما او سرش را هم بالا نیاورد تا وقتی کارش تمام شد. بعد در خودنویسش را گذاشت و انداختش کناری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و تکیه داد به پشتی صندلی و برگه را بلند کرد جلوی نگاهش، یک دستش زیر چانه بود و غرق در مرور قراردادی که خودش نوشته بود و من مات و مبهوت که قصدش از این کار چیست! بالاخره رضایت داد، برگه را گذاشت روی میز و تکیه‌اش را از صندلی گرفت و رو به من گفت:

_ گوش کن! تا قبل از درگیری لفظیمون توی آشپزخونه، به هیچ‌وجه تصمیم نداشتم اگه موندگار شدی، برای "مستر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

روم" و امکانات رفاهی که توی این خونه در اختیارته، هزینه‌ای ازت بگیرم، اما انگار تا اجاره پرداخت نکنی، دلت راضی نمی‌شه!

نیم‌خیز شدم، تنم را کشیدم روی میزش و متحیر از حرفی که شنیده بودم، پرسیدم:

_ می‌خوای جای اتاقی که بهم دادی، اجاره بگیری؟! واقعاً روت می‌شه همچین حرفی رو بزنی؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ چرا نه؟!... رو شدن نمی‌خواد! در عوضش تو هم سهیم می‌شی توی این خونه، لااقل به قدر مدت اجاره‌ت و در حد یه اتاق و بخشایی از خونه که مشترکه! این‌طوری دیگه مدام مسئله‌ی صاحبخونه و مهمون توی سرت پررنگ نمی‌شه و جبهه‌گیری نمی‌کنی علیه من!

با تمسخر و طعنه دستی در هوا تاب دادم و برایش خواندم:

_ ماشالا ماشالا بش بگید، ماشالاه! سرتم

خوب توی حساب کتابه‌ها! فکر کنم سردرداتم ناشی از همین حساب کتابای سنگینه!

_ امروز حتی لحن حرف زدنت... باشه، ماشالاه بهم بگو، سرمم توی حساب کتابه! خب؟... توان پرداخت هزینه‌ی اجاره اتاقتو داری؟!

تنم را دوباره ول دادم سر مبل و مغرور شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ پول همرام هست به قدر کافی!

@DONYAIEMAMNOE

_ پس ببین با این مبلغ موافقی؟!

و تُک انگشتش را کوبید روی برگه‌ای که هنوز نگاهش هم نکرده بودم. برگه را پیش کشیدم و جای توجه به متن خطوط ریز و مرتبی که به عنوان بندهای قرارداد نوشته بود، با دیدن رقمی که در نظر داشت برای اجاره از من بگیرد، چشمانم هشت‌تا شد! شاکی پرسیدم:

_ چه خبره حاجی؟... تا بیام کار پیدا کنم و بیفتم به درآمد که خودمم باید جای

@DONYAIEMAMNOE

بدهیم بدم دستت!

_ دیگه این قدرام زیاد نیست، مبلغش معقوله! اگه قرار باشه نتونی ظرف شیش‌ماه درآمدزایی کنی، یعنی برای موندنت به دردسر می‌افتی! ضمناً... خودتو جای بدهیت نمی‌تونی به من بدی، چون که...

_ آره، راست می‌گی، یادم رفته بود اگه خواسته بودی که منو خیلی وقته داشتی، میلت نکشیده داشته باشیم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و شش

@DONYAIEMAMNOE

_ بحث میل و رغبت نیست! من شرایط خودمو می‌دونم و نمی‌خوام تویی که به قدر کافی ایران مشکلات خودتو داشتی، این‌جام درگیر شرایط زندگی سخت من بشی!

شاید باید می‌گفت زندگی سرد من، نه زندگی سخت!

فوکوس نگاهش روی من بود و چشم از صورتم برنمی‌داشت که با حرکت سرم اشاره زدم، "چیه؟!" لب باز کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ ممکنه امشب متوجه حرفم نشی، اما یه روزی تشکر می‌کنی که پاتو به زندگیم گره نزدم... خب، این هزینه برات قابل قبوله؟! اصلاً تمایلی داری که اجاره اتاقتو بدی و توی این خونه، دیگه مهمون نباشی؟!... غزال‌جان!... جواب لطفاً؟!

_ باشه امیرجان، اجاره‌ی اتاقمو بهت می‌دم! بالاخره کارای پارت‌تایم زیاده، به خصوص برای کسی مثل من که از هر انگشتم یه هنر می‌ریزه! سردردت انگار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خوب شده، نه؟!

_ بله به لطفت! دختر قوی و محکم و با اعتماد به نفسی هستی و من واقعاً بهت افتخار می‌کنم!

_ایشش، حالم بد شد، مگه بابامی که بهم افتخار می‌کنی؟!

_ یه دوستم می‌تونه به دوستش افتخار کنه!

دندان‌قروچه‌ای رفتم که گمانم ندید، مجدد در خودنویسش را برداشته بود و

@DONYAIEMAMNOE

داشت زیر برگه‌ی قراردادی که نوشته بود، امضا می‌زد! با ماساژی که به سرش داده بودم، دو طره از موهایش ویلان شده بود روی پیشانی، دلم برایش مرد! چرا داشت به خودش و من سخت می‌گرفت؟!... دردش چه بود؟!... مریض بود و بیماری صعب‌العلاجی داشت که امید به زندگی‌اش را کم می‌کرد؟!... قدرت مردانگی‌اش مشکلی داشت؟!... فهمیده بود بچه‌دار نمی‌شود؟!... شاید، پای زنی در میان بود که قول و قراری با هم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشتند... حالا نه ازدواج، در حد تعهدی که از آن گفته بود! تعهدی شبیه به ازدواج سفید! پس اگر این‌طور بود، چرا زندگی‌اش این‌قدر سرد بود که حتی خودش هم قبول داشت؟! شاید هم حدس و گمان ریحانه و همسرش... به این شاید آخر اصلاً نمی‌خواستم بها بدهم! هیچ شاید دیگری هم به ذهنم نرسید! یک آن به خودم آمدم که دیدم می‌گوید:

_ بگیر تو هم امضاش کن و بعد، دیگه مهمونم نیستی، خودتم توی این خونه

@DONYAIEMAMNOE

حق و حقوقی داری، چون مستأجر این خونه‌ای!

دست پیش بردم برای برداشتن برگه که یک آن دچار تردید شدم! اگر کارم این‌جا نمی‌گرفت و هزینه‌های شخصی‌ام از پولی که داشتم بالاتر می‌زد، محال بود بتوانم رقمی به این سنگینی را پرداخت کنم!

فکری شیطانی خزید زیر جلدم و چشمانم ریز شد روی کاغذی که هنوز بلاتکلیف روی میز مانده بود، پند و اندرزهای شیطان، گاهی چندان هم بد

@DONYAIEMAMNOE

نبود، می‌شد دوجانبه از آن سود برد!
بنابراین سری کج کردم روی شانه و طوری که انگار دمغ و دلخورم، اعلام کردم:

_ باشه، بازم تو بردی، هر طور تو بخواااای! بده امضاش کنم!

ولی بعد از آن نمایش دلخوری، پرانرژی از جا پریدم و خم شدم روی میز، برگه‌ی قرارداد را پیش دستم کشیدم که تازه چشمم افتاد به امضایش، چه شیک و

@DONYAIEMAMNOE

مجلسی بود لامصب! به این می‌گفتند امضا، نه آن خطی‌خطی‌هایی که من جای امضا تحویل کاغذ می‌دادم؛ این بشر همه کارش خاص بود، حداقل به چشم من! امضای ساده‌ام با رضایت خاطر نشست کنار امضای با شکوه او! قد صاف کردم، اما چشمم هنوز از امضایش جدا نمی‌شد، برگه را از روی میز برداشتم و گرفتم جلوی نگاهم و دیگر نتوانستم مقابل چرخیدن زبانم برای تحسین امضایش را بگیرم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و هفت

@DONYAIEMAMNOE

_ خدایی امضات شخصیت داره، انگار خودش به تنهایی، یه آدمه... به انگلیسی اصطلاحش چی می‌شه؟!

غرق فکر بی‌آن‌که چشم از امضایش بردارم، از مغزم کار کشیدم، دو دل بودم و برای توصیف انگلیسی امضایش چند گزینه در ذهنم تاب می‌خورد! فکر کردم هر چه را به سرم می‌رسد، بگویم تا خودش اصطلاح درستش را بینشان پیدا کند و یادم بدهد! انگشت اشاره‌ام را گذاشتم کنج لبم و بلند بلند شروع کردم

@DONYAIEMAMNOE

به فرضیه دادن برای اصطلاح مورد نظرم:

_چی می‌شه اصطلاح انگلیسیش برای توصیف همچین امضایی؟!... پرسونال سیگنیچر؟... پرایوت سیگنیچر... بادی سیگنیچر... پرستیژ سگنیچر؟!... کدومش معنی حرفمو می‌رسونه؟!

و نگاهم برگشت سمت او که حس کردم رنگ از رخش پریده و زیرلبی حرفی زد که نشنیدم! انگار از این‌که فهمیده بود انگلیسی‌ام چه‌قدر ضعیف است خوشش

@DONYAIEMAMNOE

نیامده بود، یا... نکند چون تعریفش را کرده بودم؟! گمانم تحمل شنیدن تعریف هم نداشت! تند اخم‌هایم را هم کشیدم و برگه را گذاشتم روی میز و سُر دادم سمتش و گفتم:

_ خب، مهم نیست، حالا هر چی بهش بگن، یه امضائه دیگه... شاخ که نداره امضات!

و برای آن‌که بداند امضایش تا چه حد برایم اهمیتش را از دست داده است،

@DONYAIEMAMNOE

سریع اضافه کردم:

_ حالا دیگه می‌تونم فردا مهمون دعوت کنم به اتاق خودم؟!

با هر دو دست صورتش را ماساژی داد و بالاخره سرش را بالا گرفت و انگار ریفرش اساسی کرده باشد، زل زد توی صورتم و گفت:

_ اگه فکر می‌کنی دوست جدید ایرانیت، آدم درستکاریه و مشکلی برای امنیت و اعتبار خودت، من و خونه پیش نمی‌آره،

@DONYAIEMAMNOE

می‌تونی دعوتش کنی!

به آنی دلخوری از یادم رفت! شوقم وصف‌ناپذیر بود، مثل خودش یک‌وری نشستم روی میز، جهت عکس موقعی که او نشسته بود، پشت به در اتاق و هیجان‌زده شروع کردم به تعریف از ریحانه:

_ دوستم؟!... آدم واقعاً شریفیه! هنرمنده، طراحه، نقاشه، عکاسه... توی مدت کوتاهی، تونسته آتلیه برای خودش بزنه و

@DONYAIEMAMNOE

درآمد خوبی داشته باشه! حتی می‌تونی درباره‌ش تحقیق کنی، همسرشم تاجر موفقیه، چند سالی دبی زندگی کردن و دو سالی هست که اومدن آمریکا!

انگلیسیش، فول... دیگه چی بگم؟!

نفسش را فوت کرد بیرون و تکیه داد به صندلی‌اش و لبخندی کمرنگ و محو نشست توی صورت رنگ‌پریده‌اش و گفت:

_ اگه از اول کامل معرفیش کرده بودی و

@DONYAIEMAMNOE

می‌گفتی متأهل و متعهده و از این جوونای تازه به دوران رسیده نیست، صحبتمون اصلاً به بحث و جدل و این‌جاها کشیده نمی‌شد!

_ آدمای متأهل، متعهدم هستن حتماً؟!

_ منظورم اینه که علاف نیست!

_ اصلاً امیر، اصلاً!

خودم هم جا خوردم، اولین‌بار بود این‌قدر راحت و صمیمی صدایش می‌کردم، ابروهایش را کمی بالا داد که سریع پی

@DONYAIEMAMNOE

حرف خودم را گرفتم:

_ نه فقط علاف نیست، که اتفاقاً خیلی هم پر کاره! منم باید زودتر فکر کار باشم تا بتونم متعهد باشم به قرارداد اجاره‌م!... نه؟!

لبخندش کاملاً مصنوعی بود، انگار خودش اینجا بود و فکرش جای دیگری که سرسری در جوابم گفت:

_ خوشم می‌آد که متعهدی!

_از خوش اومدنت، خوشم اومد! دیگه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و هشت

@DONYAIEMAMNOE

چی؟... حُسن دیگه‌ای ندارم؟!... فقط متعهد بودن، کافی نیست بخوای بهم افتخار کنی که!

_بانمک و حاضرجواب و سرگرم کننده‌م هستی! خب... تو دیگه برو تا منم برسم به کار خودم، صبح باید یه پروژه‌ی مهم رو تحویل رئیسم بدم! تا پای پله‌ها بدرقه‌ت می‌کنم!

و آمد از جایش بلند شود که فرز جستی زدم روی زمین و میز را دور زدم و مقابل

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

صندلی‌اش قد کشیدم و پرسیدم:

_ بلیت سینما سانسی چنده این‌جاها؟!

ناچار شده بود قید بلند شدن از روی صندلی را بزند! دوباره تنش را ول داد روی صندلی و بدون فکر و یا مکثی کوتاه، در جوابم گفت:

_ راستش، آخرین‌باری که سینما رفتم رو به خاطر ندارم!

_ پولشو نداشتی یا وقتشو؟!

_ پولشو داشتم (باز با سرانگشت

@DONYAIEMAMNOE

اشاره‌اش، آرام زد روی بینی‌ام) وقتشو نداشتم سوئیت‌هارت*!

_باید حدس می‌زدم!

"سوئیت‌هارت" شنیدن از امیرکیانی، آدم را هوایی می‌کرد و اعتمادبه‌نفسش را به اوج خود می‌کشاند! مبلغ اجاره‌ی ماهیانه‌ای که گردنم انداخته بود، شوخی نداشت، باید نشانش می‌دادم یک من ماست، چه‌قدر کره می‌دهد! گفته بود سرگرم‌کننده هم هستم؟! یک بلیت

@DONYAIEMAMNOE

سیرک را هم باید پایش حساب می‌کردم!

_قصد نداری بری؟!... یه کم عقب بایستی، می‌تونم بلند بشم و تا پای پله‌ها همراهیت کنم!

_ زحمت نکش، خودم راهو بلدم، خونه‌مه دیگه مثلاً!

_مبارکت باشه، پس شبت خوش!

قدمی عقب گذاشتم که شیطان دست از سرم برنداشت و هُلم داد رو به جلو، همان یک قدم را برگشتم سمت صندلی امیر...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

طفلک هاج و واج مانده بود چرا دوباره سر برده‌ام توی صورتش! مبهوت از برگشت یک‌دفعه‌ای و بی‌دلیلم، پرسید:

_چیزی شده؟!

_یه سانس سینما، یه بلیت سیرک و یه شام توپ که نمک‌گیر می‌کنه آدمو، امشب از حساب اجاره‌م کم کن!

_ چـــــی‌کار کنم؟!

قد صاف کردم، دستی انداختم زیر موهایم و ریختمشان پشت سرم و خیره

@DONYAIEMAMNOE

در نگاه مبهوتش، جواب دادم:

_ موهام که قشنگه، با نمک و حاضرجواب و سرگرم کننده‌م که هستم، مگه سینما رفتن چیز بیشتری بهت می‌ده؟!

با لحن نرمی که نشان می‌داد ذره‌ای یکه نخورده، درجا جواب داد:

_ از تی‌وی هم می‌تونستم همچین چیزایی رو ببینم، سوءاستفاده‌چی ناشی و در عین حال زبلی هستی! بحث سینما

@DONYAIEMAMNOE

که منتفیه، من پول زور به کسی نمی‌دم، ولی اگه می‌خوای پارت‌تایم کار کنی...

(سری به رضایت کج کرد روی شانه) فکر خوبیه... هر شبی که زحمت شامو تو کشیده باشی، دستمزدتو می‌گیری و یا از حسابت بابت اجاره کم می‌کنم!

سرم را بردم نزدیک صورتش که کاملاً گردنش را کشید عقب، آن‌قدری که غبغب انداخت و من تابی به سر و گردنم دادم و پرسیدم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت چهل و نه

@DONYAIEMAMNOE

_ بحث سینما چرا منتفی شد؟! بلیت سیرکم بهت تخفیف دادم مشتری شی! تو واقعاً امشب سرگرم بودی! نبودی؟!

حالا دیگر حسابی یکه خورده بود:

_ وایسا عقب تا بهت بگم... وایسا عقب!

به قدر دو وجب سرم را عقب کشیدم و دوباره پرسیدم:

_خب؟!... می‌گفتی!

_می‌ترسم این‌طوری پیش بریم، از فردا شب هر بار یه ابتکار جدید به خرج بدی و

@DONYAIEMAMNOE

بعد از رونمایی از موهات، کم‌کم به رقص با میله برسیم!

رویش را داشت زیاد می‌کرد، بی‌ادب گستاخ! انگشت اشاره‌ام تخت سینه‌اش نشست:

_ دیدی؟!... همین که پای پول اومد وسط، زبونت راه نیش و کنایه گرفت!

با چهره‌ای مثل سنگ، سخت و سرد و یبس، در جوابم گفت:

_ کنایه نبود، تذکر جدی بود! تا همین

@DONYAIEMAMNOE

میزان کافیه، منظورم افتتاح از تماشای موهاته! پیش‌تر نریم، بهتره!

علناً داشت برایم خط و نشان می‌کشید که خودش نوعی زورگویی بود! من هم که زیر بار زور نرو!

_ این‌جا خونه‌ی منه و من هر طور بخوام توی خونه‌م می‌گردم، حتی لخت! حرفیه؟!

_ غزاااال؟!

_ امیـــــــر؟!

تیغه‌ی کف دستش را مثل تیزی بین

جفتمان کشید و قاطع گفت:

_ تمومش کنیم!

_ کی شروع کرد؟! هر کی شروع کرد، مسئولیت تموم کردنشم با خودشه!

هوممم، درسته، فکر کنم خودم شروع کردم، پس خودمم تمومش می‌کنم، شبت بخیر!

و جای آن حرکت تیزی‌وار تیغه‌ی دستش، پرِ دستم را به عنوان شب‌بخیر، کنار فکش کشیدم و عقب‌عقب رفتم و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

لبخند خیبثانه‌ام روی صورتم پخش شد و پاشید توی صورت مات و متحیر و وامانده‌ی او!

***

مطابق معمول صبح در تختم ماندم تا ماشین امیر از گاراژ خانه بیرون زد، بعدش فرز از جا پریدم، مقابل آینه ایستادم و سعی کردم، ماسک بی‌تفاوتی نسبت به زندگی و آینده‌ی امیرکیانی را به صورت بچسبانم، اما این فقط یک

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ماسک تقلبی بود، من هرگز به امیر آسیب نمی‌زدم! هرگز! حتی اگر در آخر متوجه می‌شدم که خودِ او پای من را به این بازی مسخره و شاید پر خطر کشانده است! آن‌قدرها کم سن و سال نبودم که تصمیمم را بگذارم پای احساسات شهوانی و زودگذر، من با تمام سلول‌های خاکستری مغزم، درک کرده بودم محال است این مرد راضی شود که کوچک‌ترین آسیبی به من برسد! باور داشتم او حتی اگر از مأموران ویژه‌ی دسته یا گروه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تروریستی خطرناکی هم باشد، برای شخص من خطری نخواهد داشت و تا جایی که از دستش بربیاید، مانع می‌شود خاری هر چند ریز، به پایم فرو برود! و حالا من... فقط مشتاق و کنجکاو و بی‌قرار بودم تا به هر قیمتی که شده، از کارهای صاحب خانه سردربیاورم و مانع آسیب رسیدن به خودِ او شوم!...اگر می‌خواستم با خودم صادق‌تر باشم، باید اعتراف می‌کردم که تحریک شده بودم به مبارزه برای به چنگ آوردن موقعیتی که در

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه

@DONYAIEMAMNOE

طول تمام این روزهایی که گذشته بود، از دست رفته می‌دیدمش! همان دیشب تصمیم گرفته بودم که امیدم را به راحتی از دست ندهم و با تکیه بر انعطاف‌پذیری و صبوری و تلاش خودم، به امیر ثابت کنم هیچ چیزی مانع آن نیست که فارغ از تفاوت‌هایمان، کنار یکدیگر زوج خوشبختی باشیم! که با چشم خودش ببیند تفاوت فرهنگی و بزرگ شدنمان در دو محیط خیلی متفاوت، آن قدرها هم خلاء بزرگی نیست که بخواهد میانمان

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

جدایی بیندازد! شاید آرزوی محالی بود، ولی نمی‌خواستم کَت بسته تسلیم اولین شکست بزرگ زندگی‌ام شوم و از تلاش برای یک شروع دوباره دست بردارم.به نظرم امیر مردی بود که ارزش داشت رویش سرمایه گزاری وقت و انرژی کنم! شب پیش به تحریک ریحانه و اخبارش، وارد این بازی شده بودم، اما بعدش دیگر هر چه بود، من بودم و او، یک تقابل دو طرفه بدون افکار مخربی که با اخبار ریحانه به ذهنیتم تزریق شده بود!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دیشب بالاخره توانسته بودم اندکی با همسر مجازی‌ام مراوده داشته باشم و حتی کشمکش و قهر و آشتی را تجربه کرده بودیم... همین باعث شده بود که او دوباره به چشمم بیاید و یادم بیفتد از ابتدا با چه توقعی و به چه اسمی قدم به این خانه گذاشته‌ام! برخورد روز اولش، تمام اشتیاقم را کور کرده بود، اما حالا حس می‌کردم رغبت بیشتری دارم برای به چنگ آوردن فرصت از دست رفته‌ام، شاید که بخت این بار واقعی(!) در خانه‌ام

@DONYAIEMAMNOE

را می‌زد و روزی کدبانوی این خانه می‌شدم و وصله‌ی تن صاحباخانه!

صاحبخانه‌ای که دیشب به شکل نامحسوسی دلبری کرده بود از من...

عاشق و دلداده‌اش نشده بودم،حسم می‌گفت بیشتر قصد رقابت به سرم زده است! با چه کسی را نمی‌دانستم، شاید رقابت با خود امیر و شکستن مقاومت او در برابر پذیرفتنم به عنوان نوعروسش و تسلیم شدنش به تقدیرمان!

@DONYAIEMAMNOE

و همه‌ی این خیالات سبب شده بود شب پیش را با دلنگرانی و تحمل اضطرابی نوظهور به صبح برسانم و در خواب و بیداری دلشوره لحظه‌ای رهایم نکرده بود! دیگر بیشتر از آن باندهای خلافکار که نمی‌دانستم چه کسانی هستند و در پی چه اهدافی، از ریحانه و همسرش و رئیس روسای آن‌ها به هراس افتاده بودم! نه برای خودم، برای امیرکیانی... کسی که همسرم بود، اگرچه در اولین برخوردمان

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خودش، خودش را از این مقام خلع کرده بود، اما برخلاف زبان تلخش، مثل کبوتربازی حرفه‌ای، به عمد یا غیرعمد، داشت من را جلد خانه‌ی خودش و خانه‌ی دلش می‌کرد!

کمی بعد از رفتن امیر، در فضای سبز حیاط جلویی ایستاده بودم. درست زیر رشته‌های طلایی تابش خورشید، پلک بستم و صورتم را رو به آسمان گرفتم. نسیمی که زیر موهایم می‌وزید، بوی پاییزی داشت و... زود نبود برای سر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رسیدن خزان؟!... هوای دل من که تازه بهاری شده بود، به رقت و لطافت عطر تازه‌دم قهوه‌ای که همین دیشب به مشامم نشست، نسیم دلنشین و پرشکوفه‌ی بهاری هم از دل و جانم گذر کرده بود!

حالا منتظر سر رسیدن ریحانه بودم، اگرچه به هیچ‌وجه قصد نداشتم از نهانی‌ترین احساسات درونی‌ام، پیش چشم و گوش ریحانه، پرده‌برداری کنم! او قطعاً در حال و هوای مأموریت آندرکاور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و یک

@DONYAIEMAMNOE

خود بود، چه ایرادی داشت اگر من هم احساساتی آندرکاور داشتم و فقط و فقط خودم از ته و توی آن سردرمی‌آورم؟!

زیر پرتو تشعشات زرین روز داشتم انرژی جمع می‌کردم که نگذارم ریحانه دستم را بخواند! نه او و نه آن همسر تیز و زبلش که حرکت مورچه بر روی دیوار را رد می‌زد! این حس و حال تازه حتی اگر رقیق و نامحسوس در دلم قدم گذاشته بود، برایم باارزش بود و دوست‌داشتنی! شامه‌ام هنوز پر بود از عطر تازه‌دم قهوه و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بوی تن مردانه‌ای که به مشام جانم گوارا نشسته بود و چشم دلم پر بود از تصویر مرد سنگ‌جگری که انگار صادق‌ترین، ربات دست‌ساز این مملکت غریب بود!

چنان در بحر حال و هوای نوبهاری خودم غرق بودم که متوجه سررسیدن ماشین یغر و سیاه ریحانه نشدم!

_حموم آفتاب گرفتی؟... ایشالاماشالا که پوستت با کک و مک غریبی کنه!

با صدای او که از محل پارک ماشینش

@DONYAIEMAMNOE

رسا و بلند خطابم کرده بود، پلک باز کردم و سرم چرخید رو به خیابان خلوت مقابل خانه. ریحانه در صندوق رو باز پیکاپ شاستی بلند را باز کرد تا گریفین هم از ماشین بپرد بیرون. از گریفین دیگر کوچک‌ترین ترسی نداشتم، اما تا خود صبح، چندین بار با دیدن کابوس‌هایی پریشان از خواب پریده بودم. کابوس‌هایم، هیچ ربطی به این موجود چهارپای دست‌آموز و تربیت شده نداشت! من از اجرای نقشه‌های موجودات

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دوپایی مضطرب بودم که خودشان را اشرف مخلوقات می‌دانستند! با وجود حس و حال تازه‌ام، حالا از ریحانه شاید بیشتر از گریفین می‌ترسیدم و چه سخت بود نشان دادن رفاقت و اعتماد به این زن، وقتی ته دلم داشت می‌لرزید که مبادا او و همسرش و تیمشان، بخواهند زندگی سرد و ساکت ربات دوست‌داشتنی این خانه را از تنظیمات همیشگی‌اش، خارج کنند و حتی خطر و دردسری برایش بسازند!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ریحانه تا به من رسید، ابتدا نگاهی در صورتم چرخاند و بعد دستی به سمتم دراز کرد و به شکلی غریب، مردانه با یکدیگر دست دادیم! دست دادنمان مردانه بود، اما حرکت بعدی‌اش، در آغوش گرفتنی بود یک‌باره و صدای پر محبتی که به حرف آمد، بی‌اندازه زنانه و صمیمی به گوشم نشست:

_ آهوی دشت زنگاری، نبینم از دیدن من و گریفین، غم تو صورتت بشینه!... اگه از

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دیدنمون ناراحتی تا برگردیم!

ژاکت سفیدی که مادرم برایم بافته بود تن کرده بودم، بوی دست‌های مهربان بافنده‌اش را می‌داد و حالا آغوش ریحانه، انگار طعم آغوش پر مهر شهپر را در خود داشت! نم اشکی به چشمانم نشست و لرز ریزی به تنم! ریحانه عقب کشید و دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا گرفت.

به عمد پلک‌هایم را بالا ندادم که دستوری گفت:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ نگام کن، کارت دارم!

سرم را به زور بالا گرفته بود، با لجاجت هنوز پایین را نگاه می‌کردم و ناچار ملتمسانه گفتم:

_ ول کن تو رو خدا، سین‌جیمم نکن ریحانه! کی گفته از دیدنت ناراحت شدم؟!

_ منو نگاه تا بهت یاد بدم کی گفته و از کجا فهمیدم!

پلک‌هایم بالا آمد که لبخند فراخی به

رویم زد:

_ بذار اولین درسی رو که از یوسف یاد گرفتم، بهت یاد بدم، توی زندگی خیلی به کارت می‌آد! به خصوص در برابر آدم خودداری مثل جناب همسرت، آقای کیانی!

هول و دستپاچه پرسیدم:

_ درس؟!... در رابطه با چی؟!

دستش را از چانه‌ام کشید و خیره در چشمانم گفت:



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و دو

@DONYAIEMAMNOE

_ در رابطه با کشف غم کسی که نمی‌خواد دیگران به احساسات مخفی شده توی دلش پی ببرن!

منتظر چشم در نگاهش دوختم. سکوت کرده بود که بی‌طاقت پرسیدم:

_ چرا قرضی حرف می‌زنی؟!... از کجا فهمیدی غمگینم؟!

_وقتی باهات دست دادم، شاید به قدر دهم ثانیه، چهره‌تو غم برداشت (تُک انگشت اشاره‌اش را کشید روی تاج

ابروهایم) جفت ابروهات یه زاویه‌ی کوچیک و رو به هم گرفت، پلکاتم افتادگی پیدا کردن، حتی قبلی که چشم ازم بگیری... این واکنشا، توی ناخودآگاه هر آدمی وجود داره، وقت شادی یا غم، اول چهره‌هامونه که با بقیه حرف می‌زنه، حتی اگه زبون به کام دهنمون میخ شده باشه!

بعد دیگر فرصت نداد بخواهم جوابی بدهم، حتی منتظر نشد در برابر تشخیص خارق‌العاده‌اش تحسینی بشنود! از من

@DONYAIEMAMNOE

فاصله گرفت و نشست کنار گریفین و حین نوازش سر و گردن گریفین، به من گفت:

_تو هم بیا جلو، باید کم‌کم باهاش آشنا بشی... دوست بشید که از تو حرف‌شنوی پیدا کنه!

_چرا؟!

_ یوسف خواسته!

زبانم به اختیار خودم راه طعن و کنایه پیش گرفت:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_یوسف برای تو یوسفه، برای من کسی نیست جز یه غریبه که داره از راه دور مثل یه ماشین کنترلی من و زندگیمو با ریموت کنترل توی دستش، بازی می‌ده!

_ بیشین بینیم باآا! حالا تو هم وقت گیر آوردی واسه گریفین بیچاره کلاس بذاری؟! یوسف که اینجا نیست ببینه به حرفش گوش کردی یا نه!

_ تو که هستی! مو به موی حرفا و کارامون رو بهش گزارش...

@DONYAIEMAMNOE

باز همان کلاه نقاب‌دار را روی موهای دم‌اسبی‌اش سر گذاشته بود! سرش را بالا گرفت تا بهتر ببیندم و پرید وسط حرفم:

_ بیا همین‌جا یه قولی بهت بدم! هرجا حس کردی احتیاج داری که منو جای دخترخاله‌ت ببینی و مثل شهپر باهام درددل کنی یا حتی رازاتو بگی، فقط کافیه منو به جون پونه قسم بدی که این حرفا بین خودمون دوتا بمونه! بعدش دیگه خیالت تخت، محاله حرفایی که بهم گفتی، از این گوشم به اون یکی گوشمم

@DONYAIEMAMNOE

برسه، چه برسه به گوشای یوسف و رئیس روسامون! هاا، چیه؟!... از چشات معلومه نمی‌دونی پونه چه شخصیت نازنین و مهمیه برام، وایسا تا برم بیارمش! تو مشغول رفاقت با گریفین شو، تا یه دست نوازشی به سر پسرک خمارمون بکشی، پونه رو آوردم باهاش آشنات کنم!

نمی‌دانم در رفتار این دختر چه ماده‌ی مخدری بود که ناخواسته مطیعم می‌کرد تا به او اعتماد کنم! دیگر مقاومت نکردم، تند نشستم کنار گریفین و به همان

حالتی که ریحانه او را نوازش داده بود، دستی به سر و گوش سگ سیاه او کشیدم. اولش شک داشتم مبادا در پاسخ نوازش‌هایم سر برگرداند و همراه خرناسی علیه‌ام چنگ و دندانی هم نشان دهد، اما حیوانکی مثل خرگوشی رام بود. در برابر نوازشم، فقط زبانش از دهانش بیرون افتاد و نه تنها مقاومتی نشان نداد که حتی حس کردم از این نوازش‌ها خوشش هم آمده! نگاه از او گرفتم و سر برگرداندم رو به ماشین ریحانه، کنجکاو

@DONYAIEMAMNOE

بودم که پونه کیست و چرا از ابتدا با ریحانه از ماشین پیاده نشده است! سگش را با خودش پیاده کرده بود، ولی پونه را نه؟! یعنی منتظر بود اول به من خبر دهد و بعد دوستش را از ماشین پیاده کند؟!...

هنوز رد ریحانه را می‌زدم که یک‌دفعه چشمانم گرد شد، بی‌اراده دستم برای نوازش گریفین شل شد و طلبکار سرپا ایستادم.

ریحانه من را مسخره کرده بود یا خودش را؟!...

***

سفارشی عاطفه منجزی



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و سه

@DONYAIEMAMNOE

غیظ و غضب در نگاهم نشست و دست به کمر شدم تا همین که نزدیک‌تر شد، صدای شاکی‌ام را برایش بلند کنم. ریحانه به من پیش‌دستی کرد و همان‌طور که می‌آمد سمتم، عروسکی را که دست داشت، محکم در بغل گرفت و بلند برایم توضیح داد:

_ تنها محرم راز خردسالیم و دورانی که بهم خیلی سخت گذشت و تو ازش خبر نداری، همین عروسکه که ندیده براش گارد گرفتی... هنوزم شاید تنها محرم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

رازم همین نعنا پونه‌ی بی‌زبونه!

دیگر کاملاً نزدیکم شده بود که لباس عروسک مو طلایی را بالا زد و خط و خطوطی را که با خودکار روی تن عروسک نقش انداخته بود، گواه حرف‌هایش گرفت:

_ خودت بگیر تفتیشش کن، ببین معلومه چه بلاها که سرش نیاورده بودم، این ریخت جدیدشم صدقه‌سر یوسفه، وگرنه پونه از مو ساقط بود و حتی چشماش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

باباقوری شده بود و...

همین که دست پیش بردم عروسک را از دست ریحانه بگیرم، صدای پاس دادن گریفین بلند شد و حتی خیزی سمتم گرفت! ریحانه مجدد سریع‌تر از من واکنش نشان داد و با صلابت گریفین را سر جای خود نشاند:

_ کافیه گریفین! کافیه!... غزال دوستمونه... دووووست... غزال، همین‌طور که پونه رو بغل گرفتی بشین پیش پای

@DONYAIEMAMNOE

گریفین و با دستای پونه نرم بکش رو سر و صورت پسرک بدپوزمون!

بی‌درنگ هر کاری گفته بود، انجام دادم و دیدم گریفین پوزه‌اش را مظلومانه جلو آورد تا اجازه دهد با دست پونه او را نوازش کنم. مانده بودم حیران که این سه موجود دیگر چه معجونی هستند؛ رابطه‌ی تنگاتنگ یک عروسک، یک سگ تعلیم دیده و یک زن جوان؟! زن جوانی که بی‌اندازه من را مشتاق کرده بود بیشتر و بیشتر او را بشناسم، به خصوص درباره‌ی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زندگی‌اش در گذشته!

***

_ اَ که هی پسر، باورم نمی‌شه!

گاهی دهانم باز می‌ماند از طرز حرف زدن ریحانه، اما جملات بعدی‌اش طرح لبخندی روی لبم انداخت:

_باور کن موندم تو کف! اون ستوان شهپر ناناسی و مبادی ادبیات زنونه، چی‌طور گذاشته همچین دخترخاله‌ی شری از زیر دستش دربره؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

از وسط آشپزخانه و در حال ریختن قهوه در فنجان، لبخندزنان و سرحال از روابط خودم و شهپر گفتم:

_ شهپر جای خواهر بزرگ‌ترمه، اما خیلی وقتا با رفتارم اونم می‌ذاشتم تو کف صابون بمونه، آخه ژنتیکم به خونواده مادری برده ولی تربیتم به سبزبخت‌ها، یعنی آسون‌گیر و خوش‌باورم و گاهی هم شرور! پس بنا به خصوصیات اخلاقی شهپر، زیاد از من حساب پس نکش!

@DONYAIEMAMNOE

_ آخه... حرفات به کنار، ولی یهو ناغافلی درجا رفتی سراغ فک این بدبخت؟!... می‌دونی چیه؟! تو یا خیلی ساده‌ای یا خیلی زیرک و کاردان!

در دل به حدس و گمان او قهقهه زدم، حتماً خودش را باهوش هم حساب می‌کرد، معادله‌ی پیچیده‌ای نبود که به خودش مغرور شده بود! اگر کسی ساده نبود، پس می‌شد زیرک، چه می‌گفت برای خودش؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و چهار

@DONYAIEMAMNOE

ریحانه چشم از من گرفت، دست نوازشی بر سر گریفین کشید و بلند و رسا توبیخم کرد:

_ به دخترخاله‌ت بخند! تابلوئه خودتو گرفتی که پق خنده‌ت هوا نره! باباجان، منظورم این بود که حد وسط نداری! یعنیا...

یک‌دفعه دست از نوازش گریفین برداشت، تنش را کشید عقب، تکیه داد به پشتی مبل و یادش افتاد طلبکاری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کند:

_ اصلاً یه چیزی، مگه تو قرار نبود یه طوری رفتار کنی که این آقای به اصطلاح همسرت، حس نکنه اخلاقت یهویی عوض شده؟! پس چی شد یه دفعه این‌قدر ضایع رفتار کردی؟!

سینی به دست از محوطه‌ی آشپزخانه بیرون زدم. گریفین ناامید از ادامه‌ی توجه دیدن از صاحبش، حالا پوزه‌اش را گذاشته بود روی دست‌ها و کنار پونه لم

@DONYAIEMAMNOE

داده بود زیر پای ریحانه. یک دستی موهایم را جمع کردم و ریختمشان روی یکی از شانه‌هایم که دُمشان سر نخورد توی فنجان قهوه. سینی کوچک را گذاشتم روی میز وسط و درحالی‌که خودم هم می‌نشستم روی مبلی مقابل ریحانه، تأییدش کردم:

_آره، خودمم می‌دونم تابلو رفتار کردم، ولی حقش بود! فکر کرده چه خبره؟!... اصلاً مگه اون کیه که من بخوام ازش دلبری کنم؟!... رقص میـــــله ریحانه؟!

@DONYAIEMAMNOE

خیلی حرفش سنگین بود برام، می‌فهمی؟!... لجمو درآورد، گفتم یه چشمه براش رو کنم که دیگه پا روی دم شیر نذاره!

ریحانه باز زد روی آن دنده‌ی عجیب غریبش:

_ بیشین بینیم باآا... از خدات باشه پا بذاره روی دم شیر! بعدشم، شیر کجا بود؟!... تو شیری مثلاً؟!

دلم نمی‌خواست برایش بگویم از رقبای

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ندیده‌ام ترسیده‌ام و حتی به آن‌ها حسادت کرده‌ام! فقط سری بالا دادم و صادقانه اقرار کردم:

_ نه بابا، شیر کجا بود، خرگوشم، اونم که خنگ و ترسو و بی‌دفاع!

اخمی سنگین در چهره‌ی بشاش ریحانه نشست و بی‌درنگ در جوابم گفت:

_ متنفرم از این مثال! پسرا شیرن، مثل شمشیرن، دخترا موشن، مثل خرگوشن! دیگه همچین مثالی رو جلوی من به زبون

@DONYAIEMAMNOE

نیار که اون روی داش فری رو برات رو می‌کنم، این از این!

خم شد فنجان قهوه را برداشت و حین چرخاندن فنجان در نعلبکی، خیره به مایه سیاه داخل فنجان، زیرلبی زمزمه کرد:

_ بعدشم، حالا هر حرفی هم زده، بهتر، دمشم گرم، بذار بزنه... همین‌طور ریزریز روتون تو روی هم باز می‌شه و می‌رسیم به جاهای خووب ماجرا!

@DONYAIEMAMNOE

بعد سرش را بالا گرفت و دوباره با چهره‌ای بشاش چشمکی به رویم زد!

متحیر و گیج پرسیدم:

_ جاهای خوب ماجرا کجاش می‌شه دقیقاً؟!

نه زیر گذاشت، نه رو، درجا پاسخ داد:

_ جایی که بتونی باهاش توی یه تخت بخوابی!

با چشمانی وق‌زده از تحیر پرسیدم:

_ لج‌بازیای منو جدی گرفتی و گذاشتی

@DONYAIEMAMNOE

پای... (یک‌دفعه دو ریالی‌ام افتاد) هاان فهمیدم، داری باهام شوخی می‌کنی!

لبی با قهوه تر کرد و اخم‌هایش دوباره درهم رفت:

_ چه کوفیته این دیگه؟!... طعم زهر می‌ده از بس تلخه!

_ امیر تلخ می‌خوره و...

شوک‌زده پرید وسط حرفم:

_ دِ بیا، امیرم قهوه‌شو تلخ می‌خوره؟! پَ بگو بدبخت شدیم رفت!



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و پنج

@DONYAIEMAMNOE

فرصت نداده بود بگویم خود من هم قهوه را تلخ می‌خورم، پس از کجا خبر داشت؟! مسلماً خوب در خاطر داشتم شهپر ریز به ریز اخبار این روزهایم را کف دست او گذاشته، اما دیگر سلیقه‌ی خورد و خوراکم را کی وقت کرده بود به او لو بدهد؟! مبهوت از حجم اطلاعاتش، پرسیدم:

_ منظورت چیه که می‌گی امیرم؟!... با کی داری مقایسه‌ش می‌کنی؟! و تازه... قهوه‌ی تلخ خوردن امیر، چه ربطی به بدبختی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

من و تو داره؟!

بی‌حوصله دستی در هوا جنباند:

_یوسفم ذائقه‌ش همین‌قدر افتضاح بود که پیر منو درآورد تا سر به راه شد!

فهمیدم پس با من مقایسه نکرده امیر را!

سعی کردم مقابل اشتیاقم در شنیدن جواب سؤالم را بگیرم و پرسیدم:

_ یه سؤال! اول اولش، تو عاشق آقا یوسف شدی یا اون عاشق تو؟!

_دلت خوشه‌ها! این‌قدر ماجراها پشت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

سر گذاشتیم که مگه می‌شه توی دو سه ساعت از همه چی سردربیاری؟! یه فایل از خاطراتم دارم توی لپ‌تاپم، دوست داری وقتایی که بی‌کاری بخونیش؟ اگه دوست داری تا برات ایمیلش کنم، شاید بدت نیاد بدونی بین من و یوسف چیا گذشته، هان؟!

سکوت پر از شک و شبهه‌ام را که دید، خودش ادامه داد:

_ آره خب، بیشتر از ساپورت حس

کنجکاویت، برام مهمه در جریان باشی که ماجرای من و یوسف از کجا استارت خورده... که درک کنی خطر ممکنه تا چه حد نزدیکت باشه و یا... بذار این‌طور بهت بگم، حتی اگه خطر نزدیک تو هم نباشه، می‌خوام درک کنی تا چه حد لازمه رضایت بدی که با ما همکاری کنی!

بیشتر فرو رفتم در مبل راحتی و اخم محوی نشست بین دو ابرویم! جای او بودم، محال بود بگذارم فایل خاطراتم را شخص غریبه‌ای بخواند، مگر این‌که دروغ

@DONYAIEMAMNOE

و چاخان تویش سر هم کرده باشم و بخواهم اطلاعات هدفمندی را به خورد کسی دهم!

امیر گفته بود از موجودات مریخ یا سیاره‌ی دیگری جز زمین نیست که قدرت‌های ماورایی داشته باشد تا بتواند فکرهایم را بشنود، برخلاف او انگار ریحانه این توانایی را داشت، آن هم به وفور! قبل از آن‌که یک کلمه از افکار بدبینانه‌ام را به زبان بیاورم، خودش

@DONYAIEMAMNOE

توضیح داد:

_ می‌تونی از شهپر درباره‌ی فایل خاطراتم بپرسی! وقتی داشتم می‌رفتم توی دهن اژدهایی مثل زرکلاه، دخترخاله‌ت، امانت‌دار من بود تا اگه زنده نموندم و توی اون پروژه سر به نیست شدم، لپ‌تاپمو... فقط بخونش، الان هر چی بگم، شک و شبهه‌ت بیشتر می‌شه و اعتمادت کمتر!

بعد فنجان قهوه‌ی تلخ را کناری گذاشت،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

فکر کردم دلخور شده است! زود به کاسه‌ی بندانگشتی و تک‌نفره‌ی کرِم کافی‌میت که محض اطمینان توی سینی گذاشته بودم، اشاره زدم:

_اگه تلخه، از این کرم بریز توی قهوه‌ت، یه بار به یکی از اینا ناخنک زدم، خیلی خوشمزه بود، البته بدون قهوه خوردمش، همه‌ش یه قلپ شد!

_برای پذیرایی و شکم‌چرونی نیومدم این‌جا غزال... گوش کن ببین چی می‌گم!

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و شش

@DONYAIEMAMNOE

گوش می‌کنی؟!

خم شده بود تا بتواند دستم را بین انگشتان کشیده‌ی خود بگیرد. به زحمت چشم از حرکت حمایتی‌اش گرفتم، دست‌هایم دوباره سرد بود و دلتنگ داغی انگشتانی که شب پیش، آن‌طور حامی بودند! ریحانه دست‌بردار نبود و باز تأکیدی پرسید:

_ به من مشکوکی چون می‌خوام خاطرات شخصیمو بذارم در اختیارات تا بخونی!

@DONYAIEMAMNOE

دنبال جوابی؟!... باشه بهت می‌گم! جدا از پروژه‌ی آندرکاوری که موفقیتش برای من و یوسف خیلی مهمه، خود خودت به دلم نشستی و همینه که ته دلی می‌خوام کمکت کنم، وگرنه حتی شهپرم نمی‌تونست وادارم کنه تمام رازهامو برات برملا کنم! می‌خوام بهت فرصت بدم تا راه زندگیتو با چشم باز انتخاب کنی...

_ که بمونم این‌جا یا برگردم ایران؟!

_ موندن و رفتنت یه حرفه، انتخاب طول

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و عرض زندگی شخصیت یه حرف جدا!

معلم هندسه برایم فرستاده بودند که پای طول و عرض را وسط می‌کشید؟! چشم از صورت جدی او گرفتم و باز خیره شدم به انگشتان سردم که همچنان سفت میان انگشتان او فشرده می‌شدند! کلافه اقرار کردم:

_ تو واقعاً فقط به خواست خودت پیش‌قدم شدی که منو توی رازهای شخصی و زندگی عاشقانه‌ی مشترکت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

شریک کنی؟!

بالاخره دستم را رها کرد و سرش خم و راست شد:

_ هوممم! حتی رازهایی که بعد از زندگی مشترکم پیش اومده و جز خودم و یوسف و پونه هیچ کسی از اونا خبر نداره، نه برادرام، نه خاله بمانی! خاله رو نمی‌شناسیش تو، وقتی خاطراتمو بخونی، می‌فهمی این زن مثل مادربزرگم برام عزیزه، خیلی تیز و زرنگه و یه حدسایی

هم زده، اما من تا امروز به زبون خودم رازامو حتی به خاله بمانی هم لو ندادم!

_ پس چرا می‌خوای به من لو بدی؟!

_ که باور کنی بهت اعتماد کردم، مثل یه رفیق، تا تو هم به من اعتماد کنی مثل یه دوست!

بالاخره انگشتانم را رها کرد، کمی خم شد و با برداشتن آن عروسک از کنار سر گریفین، چُرت سگ بیچاره را پاره کرد.

بعد با حال عجیبی عروسک بی‌جان را

گذاشت روی زانوهای خود و حین نوازش موهای طلایی آن موجود بی‌جان، زمزمه‌وار لب جنباند:

_قول می‌دم احساسات شخصی تو رو قاتی پروژه‌ی آندرکاورمون نکنم!

به‌یک‌باره چشم از عروسک بی‌روح گرفت و مجدد حواسش را داد به من و همدلانه اضافه کرد:

_ چون خودم تجربه‌شو دارم، پس خوب می‌دونم اگه یه رفیق فابِ همزبون توی

@DONYAIEMAMNOE

این مملکت نداشته باشی، دچار افسردگی می‌شی... این افسردگی مزمن، کم‌کم انرژیتو می‌دزده! من می‌خوام کنارت باشم، مثل یه رفیق و... هرجا لازم باشه، مثل یه مأمور مخفی از تو حمایت و محافظت کنم!

دیگر انگار با چسب دوقلو نگاهم را به جزء جزء چهره‌اش چسبانده بودند.

می‌خواستم از همان راهی که ادعا کرده بود، یعنی با برآورد حرکات ناخودآگاه عضلات صورتش، راست یا دروغ جوابش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

در برابر سؤالم را تخمین بزنم! و بالاخره پرسیدم:

_ اگه آخر سر شماها با تحقیقاتتون به این نتیجه برسید که امیر... که اونم، از دار و دسته‌ی خلافکاراست، اون‌وقت چی؟... بازم اول احساسات منو درنظر می‌گیری؟!... یا دیگه با وجدان راحت پا می‌ذاری روی احساسات من و...

بی‌درنگ حرفم را برید:

_ قطعاً احساسات شخصی تو! می‌خوام



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و هفت

@DONYAIEMAMNOE

بدونی از همین اولین قدم، برخلاف دستور یوسف رفتار کردم و این سرپیچی من، یعنی سرپیچی از مافوق! یوسف خواسته بود به محضی که پام رسید توی این خونه، شخصاً همه جا رو بررسی کنم و دنبال جاهای مخفی یا اسباب و اثاثیه‌های مشکوک و مورد نظرمون بگردم! اما... ببینم غزال، تو فکر می‌کنی خودِ من به راحتی زیر بار رفتم وارد پروژه‌ی آندرکاور انهدام باند زرکلاه بشم؟! فقط خودِ خدا خبر داره چند بار

رفتم تا پای پشیمونی و انصراف دادن از همکاری با یوسف! فقط خدا خبر داره چند بار خواستم التماس کنم آقاجان، خرِ من از کرگی دُم نداشت، دست از سرم بردارین! اما حالا، از یوسف خواستم بذاره شونه به شونه‌ش توی این راه، کنارش باشم... پس اینو درک می‌کنم که تو هم به فرصت نیاز داری تا تصمیم آخرتو بگیری! تا وقتی تصمیمت برای همکاری با ما قطعی نشده، فقط رفیقت می‌مونم، مثل همون شرایطی که شهپر از من توقع

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشت، این‌که کمکت کنم تا بتونی توی این کشور غریب روی پای خودت بایستی و کسب درآمد داشته باشی و...

انگار کوک زبانم در رفته باشد، تند خط صحبتش را بریدم:

_ راست می‌گی؟!... خداییش من الان واقعاً نگران تمام شدن پس‌اندازم هستم! باور می‌کنی بیشتر از نگرانی برای آینده‌ی خودم، می‌خوام اون قدری درآمد داشته باشم که بتونم به خونواده‌م کمک

@DONYAIEMAMNOE

مالی کنم؟!

_ نه فقط باور می‌کنم که... پایه‌تم و چارپایه‌تم! آره...بآاا، این‌جوریاست!

جدا از لحنش که حتی در فاصله‌ی نیم جمله به نیم جمله‌ی بعدی تغییر می‌کرد، گمانم اسیر لبخندهای فراخ و صمیمانه‌اش شده بودم که نیش‌های من هم متقابلاً شل شد و اعتراف کردم:

_ گاهی وقتا منو یاد یه هنرپیشه‌ی آمریکایی می‌ندازی که لبخنداشو

@DONYAIEMAMNOE

میلیون‌دلاری بیمه کرده... خوش به حالت که همچین لبخندی داری!

_ خوش به حال‌تر می‌شم اگه آهوی دشت زنگاری، دست رفاقتمو قبول کنه و بشه دومین دوست دخترم که به زبون فری، می‌شه رفیقم!

هنوز هم نمی‌فهمیدم چه‌طور یک دختر این همه اسم دارد و فقط "یک" دوستِ دختر که این‌قدر روی آن تأکید می‌کند! اما... رفیق؟!... لبم را گزیدم، یعنی

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواست توی این کشور غریب، "بست‌فرندم" شود؟! از بهترین دوستم در ایران که خیری ندیده بودم!

بنا به تجربه‌ی تلخی که از سر گذرانده بودم، دلگیر پرسیدم:

_می‌خوای بست‌فرندم بشی؟!

سری به علامت رد حرفم جنباند:

_ نه بآاا، می‌خوام این‌جا تنها رفیق فابت باشم، جون تو! حتی کسایی که یکی دو دهه‌م این طرفا زندگی کردن، به این

زرتی‌پرتی‌ها یه رفیق پایه پیدا نمی‌کنن، شاید دوستای فصلی و شُل کن سفت‌کنی دور و برشون باشه، اما رفیقی که مرده صداش کنی، زنده جوابتو بده، نه والاه! خب... حالا من باید چه‌کار کنم که قبول کنی توی این مملکت غریب تنها رفیق بامرامت باشم؟!

بی‌کوچک‌ترین شک و شبهه‌ای سریع جواب دادم:

_تو به من کمک کن تا بتونم از راه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و هشت

@DONYAIEMAMNOE

شرافتمندانه درآمد کافی کسب کنم که خیالم از بابت مسائل مالی راحت بشه تا منم توی این فاصله فایل خاطراتتو بخونم و بیشتر بشناسم رفیقموا!

_ پایه‌م!... هر چه‌قدر بخوای صبر می‌کنم تا باهام آشنا بشی!

هنوز کمی تردید ته دلم مانده بود که گفتم:

_می‌دونی، خیلی ساله که دیگه کسی خاطرات و روزمرگیاش، حتی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دلنوشته‌هاشو با خودکار توی دفتر نمی‌نویسه! حتی دوران نوجوانیم، یادمه مد شده بود مردم وبلاگ شخصی برای خودشون داشتن، این روزام که صفحات مجازی و روزمرگیای من و فلان چیز، ولی فایل خاطرات قایمکی و...

وسط حرفم با لحنی جدی و تلخ تذکر داد:

_من هیچ تمایلی ندارم که داستان زندگی پر از سایه روشنمو آدم‌های

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نامحدودی بخونن! خاطراتم برام مثل یه گنج باارزشه، به جز یوسف که دیگه خط به خطشونو از حفظ شده... حتی شهپرم این فایل رو نخونده!

ناباور نگاهش کردم و بالاخره سری برایش جنباندم:

_ پس نباید این موقعیت عجیب و باورنکردنی رو به راحتی از دست بدم!

آن نقاب دل‌گرفتگی را از چهره‌اش پس زد و دستش را بالا گرفت و

@DONYAIEMAMNOE

داش‌مشتی‌مآب و خندان تقاضا داد:

_ پَ بزن قدش!

ابتدا دستم را با تردید بلند کردم، اما بالاخره با اطمینان کف دستم را با پنج انگشت باز، کوباندم کف دستش و مثل خودش گفتم:

_ اینم قدش!

و بلافاصله سیخ‌تر روی مبل نشستم و همان دستم برایش انگشت هشدار بلند کرد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ولی یادت نره‌ها! قبلِ هر کار دیگه‌ای، فکر درآمدِ من باش و جا افتادنم توی این محیط... نمی‌خوام پیش چشم امیر دست‌پاچلفتی به نظر بیام و ترحم برانگیز!

_ می‌فهممت! هر آدمی اگه آاادم باشه، از ترحم بیزاره! تازه‌شم، احیاناً یه روزی هم بخوای با ماها همکاری کنی، فقط در صورتی می‌تونی بیای توی تیممون که قدرتمند باشی و همه‌فن‌حریف... یه موجود فلک‌زده‌ی آسیب‌پذیر، به چه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دردمون می‌خوره؟! نترس بابا، فوری چشاتو برام باباقوری نکنا!... یک‌ماه فرصت فکر کردن برات کافیه؟!

_ فعلاً درآمد داشتنم مهم‌ترین دغدغه‌ی خاطرمه و...

_ اینی که گفتی، آسون‌ترین بخش کمک کردن به توئه! قول می‌دم ظرف چند ماه بتونی درآمدهای چند هزار دلاری کسب کنی و همه جور امکانات رفاهی برای خودت داشته باشی!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ در عوضش تو از من چی می‌خوای؟!...
گفتی کسب درآمد آسون‌ترین بخش کمک‌هاته، سختش چیه اون‌وقت؟!
و او فقط سی و دو دندانش را برایم به نمایش گذاشت...

***

قبل از ناشتایی به قصد کمی هواخوری از خانه بیرون زدم. ظرف چند روزه‌ی اخیر زیاد از اطراف خانه دور نشده بودم، بیشتر اطراف خانه قدم می‌زدم و مجذوب



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت پنجاه و نه

@DONYAIEMAMNOE

تماشای جست و خیز سنجاب‌هایی
می‌شدم که پرانرژی روی درختان بلوط
یکدیگر را دنبال می‌کردند. گاهی چنان
محو تماشای حرکات خارق‌العاده جذاب
آن‌ها و از این شاخ به آن شاخه
پریدن‌هایشان بودم که نمی‌فهمیدم زمان
چه‌طور گذشت و البته خیلی زود هم به
خانه برمی‌گشتم تا به کار خودم سرگرم
شوم. دو روز از دیدارم با ریحانه گذشته
بود و امروز روز سوم بود. او برای دیدار
مجددمان عجله‌ای نداشت، گفته بود صبر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌کند تا وقتی به قدر کافی او را بشناسم، بعدش دوباره ملاقاتی داشته باشیم و مفصل صحبت کنیم. امروز روز نظافت خانه بود، مستخدم امیر، نیاندا، زن قوی‌هیکل جامائیکاییِ میان‌سالی بود که سه روز در هفته خودش کلید به در می‌انداخت و قدم به خانه می‌گذاشت و بی‌آن‌که نیازی به راهنمایی داشته باشد، کار نظافتش را انجام می‌داد و می‌رفت. در طی این مدت یکی دو باری موقع بیرون زدن از خانه به قصد پیاده‌روی در جنگل،

دیده بودمش، ولی تمایلی نداشتم هر روز با او دهان به دهان شوم. امروز از آن روزهایی بود که از وقتی به خانه برگشته بودم، سر و صدای رفت و آمد و بشور و بساب‌های نیاندا در خانه بلند بود. عاقبت وقتی به در اتاقم تقه زد و خبر داد نوبت نظافت اتاق من است، لپ‌تاپ را گذاشتم روی حالت استندبای و از اتاقم بیرون زدم. در فاصله‌ای که او مشغول کار خودش بود، در آشپزخانه سرم را گرم کردم به خوردن لیوانی شیرموز و دو دانه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بیسکوئیت. بیشتر مواقع همین خوراک کم‌حجم و مقوی برای دو وعده‌ی غذایی صبحانه و ناهارم بس بود. کار نیاندا در اتاقم تمام شده بود که برگشتم به اتاق خودم و کمی بعد شنیدم از سالن پایین خبر داد وظایف روزانه‌اش تمام شده است و دارد می‌رود. او منتظر شنیدن جوابی از من نماند، من هم نیازی به جواب ندیدم. حالا یکی دو ساعتی می‌شد که دوباره دمر افتاده بودم روی تخت و از هیجان خواندن ادامه‌ی فایل خاطرات ریحانه،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ساق پاهایم برای خودشان در هوا حرکات الاکلنگی و ضربدری برداشته بودند! این دختر، اعجوبه‌ای بود برای خودش، هر خط از سرگذشتش را که می‌خواندم، بیشتر و بیشتر کنجکاو کشف شخصیت چندگانه‌ی او می‌شدم. به قدری غرق خواندن بودم که از دنیای واقعی‌ام پرت شده بودم به دنیای فری‌پپه و حسن تابه‌تا و رفقای پسرش و روایتی که در آن بارها از مسعودمان نوشته بود. با خواندن بخش‌هایی که از مسعود نوشته بود و

@DONYAIEMAMNOE

توصیفاتش از او، چندباری اشک در حدقه‌ی چشمانم تاب خورد و حتی نفسم به تک و دو افتاد، اما خیلی زود در حجم حوادث دیگر خاطرات ریحانه، به دفعات اشک و بغض جایشان را می‌دادند به لبخند و حتی صدای قهقهه‌ام هوا می‌رفت. همچنان در حال و هوای مرور زندگی او بودم که یک‌دفعه‌ای با شنیدن صدای غیرمنتظره‌ی امیر، "تالاپ"، پرت شدم به دنیای واقعی این روزهای خودم! برای اولین بار بود که امیر داشت این‌طور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رسا از طبقه‌ی پایین اسمم را فریاد می‌کشید و... مگر ممکن بود؟! چشمی چرخاندم و با دیدن عقربه‌های ساعت دیواری، ابتدا فکر کردم خیالاتی شده‌ام، اما وقتی برای بار دوم شنیدم بلند می‌پرسد:

_ غزال؟... کجایی؟... غزال خانم؟!

بی‌معطلی نشانگر موس را سُر دادم روی علامت ضربدر کنج صفحه و سریع، هم فایل را بستم و هم سیستم را خاموش

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

کردم. قبل از بلند شدن مجدد صدای امیر، دیگر در اتاقم باز بود و خودم در چهارچوبش ایستاده بودم که شنیدم مجدد می‌پرسد:

_ خونه نیستی غزال؟!...

با دمپایی‌های عروسکی و سبکم، بی‌صدا خودم را رساندم به نرده‌ها و از همان بالا سرک کشیدم رو به طبقه‌ی پایین، حالا دیگر داشت با خودش حرف می‌زد:

_ دو ساعت از ظهر گذشته، یعنی هنوزم

@DONYAIEMAMNOE

داره ول می‌گرده توی جنگل؟!

و در ادامه‌ی حدس و گمان اشتباهش، دور خود بی‌هدف تابید و چنگ به موهایش کشید. چه گفته بود؟!... "باز دارم توی جنگل ول می‌چرخم؟!"...

این‌قدر علاف به نظرش رسیده بودم؟!

حقش نبود بی‌صدا باقی بمانم و بگذارم به قدری دور خود بتابد تا عینهو ماسوره‌ی چرخ‌خیاطی، ماکوی اعصابش پر از خط و خش شود؟! گمانم حقش بود! صدایم درنیامد و دیدم که ساعت مچی‌اش را

@DONYAIEMAMNOE

نگاه کرد، معلوم بود سراسیمه و بی‌قرار است. خیال نداشتم بگذارم تا ولگرد علافی مثل من، این آدم پر مشغله را از بلاتکلیفی دربیاورد! اما ناگهان ورق برگشت، انگار نگاه سنگین از حرف و شکایتم از همان بالای نرده‌ها روی سرش هوار شده بود که یک‌دفعه گردنش را عقب داد و چشم دوخت به طبقه‌ی بالا و با دیدنم، متحیر پرسید:

_ این‌جایی و جوابمو نمی‌دی؟!

@DONYAIEMAMNOE

دست به سینه شدم و دلگیر گفتم:

_ نه این‌جا نیستم! دارم توی جنگل ول می‌چرخم و سنجابا رو شمارش می‌کنم ببینم روزی چند بار از این درخت به اون درخت می‌پرن!

با حرکت دستش علامت داد راه بیفتم و از پله‌ها پایین بروم. خب، دیگر نمی‌شد سر جایم بایستم و کودکانه لجاجت کنم. قدم در پله‌ها گذاشتم و او درحالی‌که معلوم بود سعی می‌کند ارتعاشات خفیف

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خنده را از تارهای صوتی‌اش بدزدد، هشدار داد:

_ به جست و خیز سنجابا زیاد توجه نکن، بدآموزی دارن توی این فصل از سال!

انگار خودش هم این‌کاره بود و آن‌وقت به من خرده می‌گرفت! در دفاع از خودم گفتم:

_ پس خودتم یه وقتایی علاف می‌شی و توی جنگل ول می‌چرخی که از سنجابا خبر...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رسیده بودم پایین پله‌ها که یک‌دفعه یادم افتاد چه گفته است و جای ادامه‌ی مچگیری‌ام، کنجکاوی کردم:

_ بدآموزی سنجابا چیه؟!

بی‌اعتنا به کنجکاوی‌ام، دست انداخت زیر بازویم تا دنبال خودش ببردم سمت آشپزخانه و حرفم را برید:

_ بیا چند دقیقه صحبت کنیم، یه موضوع غیرمنتظره پیش اومده که تو هم باید در جریان باشی!

بازویم را از چنگش رها کردم و ثابت‌قدم سر جایم ایستادم:

_ اول از سنجابا بگو، بدآموزیشون چیه؟!... مثل من علافن؟!

_ از اولش باید می‌فهمیدم سماجتت حد و اندازه‌ای نداره!... که سنجابا؟... هان؟!

_هاان... سنجابا!

چشمانش روی صورتم ریز شد:

_ بازیگوشن و حواس‌پرت!

بعد سرش اندکی زاویه گرفت سمت

@DONYAIEMAMNOE

شانه‌اش:

_ نکنه بدآموزی سنجابا تأثیر خودشو روت گذاشته که اصلاً توجه نکردی این ساعت، وقت خونه اومدنم نیست؟!

برخلاف او سرم را شق و رق‌تر از قبل بالا گرفتم و گفتم:

_ نخیرم، حواسم هست، خوبم حواسم هست!... می‌دونم الان اصلاً وقت خونه اومدنت نیست، ولی از قضاوتت لجم گرفت!

_ لجوج نباش، الان وقتشو نداریم!

نمی‌پرسی چرا زود اومدم خونه؟!...

نمی‌خوای بدونی چی شده؟!

تازه انگار به خود آمده باشم، هراسان پرسیدم:

_ از ایران خبر بدی رسیده؟!

_ هیچ ربطی به ایران نداره!

***



@DONYAIEMAMNOE

نفس راحتی کشیدم، اما چون صلاح نمی‌دیدم بعد از تشخیص صفت سماجت و لجاجتم، نظرش به کنجکاوی بیش از حدم نیز جلب شود، با ظاهر مثلاً بی‌خیالی شانه بالا انداختم:

_ پس مگه من فضولم بخوام بدونم مشکلات شخصی تو چیه و چرا...

_ غزاااال؟!

چشمانم را مثل خودش اندکی دراندم:

_ امیـــــــــــر؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ واقعاً که! غزال، لطفاً بهم توجه کن!

_ توجه می‌کنم!

و سرم را تا جایی که می‌شد دادم بالا، کمی هم روی پاشنه‌ی پا بلند شدم بلکه بتوانم راحت‌تر توی صورتش چشم بچرخانم! کم مانده بود دادش دربیاید که نیامد، فقط با صدای کنترل شده و شماتت‌باری از ادامه‌ی این نوع توجه منعم کرد:

_ این‌طوری نه دختر، این‌طور نعع! فقط

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گوشات و حواستو بذار در اختیارم...

تند روی پاشنه‌های پا فرود آمدم. خب چرا قدردان نبود و نمی‌گذاشت به روش خودم توجه نشان دهم؟! از برکت همین نگاه دقیق و توجه نشان دادنم بود که فهمیدم باز هم رنگش پریده و احتمالاً حالش مثل شبی که قرارداد امضا کرده بودیم، چندان مساعد نیست و نباید با او یک به دو کنم، بلکه بهتر است به نحو دیگری توجه نشان دهم. قدمی عقب گذاشت و با دمپایی‌های پشمالوی قرمزم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

که قلب بزرگ و برق‌برقی رویش داشت، قدم برداشتم سمت آشپزخانه و پشت به او گفتم:

_انگار واقعاً یه خبری شده! می‌خوای بشین تا یه فنجون نوشیدنی داغ برات آماده کنم، قهوه خوبه؟!

با قدم‌هایی بلند خودش را رساند به میز وسط آشپزخانه و تنش را ولو کرد روی صندلی، سرانگشتانش را کشید به پیشانی و زیرلبی گفت:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_نه‌نه، قهوه نه!

بعد دست از پیشانی‌اش برداشت، نگاهش بالا آمد و با لحنی که نشان می‌داد تمرکز چندانی روی حرف‌هایش ندارد، اضافه کرد:

_ ولی یه فنجون هات‌چاکلت باشه ممنونت می‌شم!... پودر آماده‌ش توی همون کابینت بالاسرته!

حواسم رفت پیش ریحانه و قضاوتش درباره‌ی ذائقه‌ی تلخ‌پسند امیر و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مقایسه‌اش با همسر خودش! امیر این‌بار میلش کشیده بود به نوشیدنی شیرین و... این خوب بود یا بد؟!

در کابینت را باز کردم و تا جایی که می‌شد، قدکشه رفتم، اما باز هم دستم به جعبه‌ی هات‌چاکلت‌ها نرسید. ناامید چشم دوختم به جعبه‌ی دور از دسترسم و شاکی شدم:

_ مگه این خونه رو برای خونواده غولا ساختن که همه چی رو این‌قدر بالا کار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گذاشتن؟!

_صبر کن خودم بهت می‌دم...

تا آمد از جا بلند شود، فرز یکی از صندلی‌ها را کشیدم زیر پایم و رفتم بالایش ایستادم و ظرف ثانیه‌ای، همان بالای صندلی، چرخیده بودم سمتش و داشتم بسته‌ای هات‌چاکلت را جلوی نگاهش می‌جنباندم:

_ هیچ دری روی یه سبزبخت بسته نمی‌مونه، حتی در ارتفاعات! بفرما... اینم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

هات‌چاکلت!

دوباره خودش را ولو کرد روی صندلی و زمزمه‌وار گفت:

_نمی‌فهمم... واقعاً نمی‌فهمم...

فکر کردم علت کُری خواندن من را نفهمیده است! خودم را آماده‌ی جوابی دندان‌شکن کرده بودم وقتی پرسیدم:

_چی رو نمی‌فهمی؟!

_ این‌که ظرف این چند روزه، چرا یهویی همه چی یه طورایی به هم ریخته و درهم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برهم شده...

جواب دندان‌شکن از یادم رفت و جایش دلم برایش سوخت، خب حق داشت نفهمد، این چند روزه پای فری‌پپه به این خانه باز شده بود و اصلاً عجیب نبود اگر بیشتر از این‌ها همه چیز در هم ریخته می‌شد! به هوای پرت کردن حواس او از علت در هم ریختگی اوضاع، از صندلی پریدم پایین، دمپایی‌هایم لق و پق بودند، سکندری خوردم و نزدیک بود پخش زمین شوم. روی صندلی نیم‌خیز شد که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

قبل از دخالت او، خودم چست و چالاک قد صاف کردم و گفتم:

_ نترس، رزمی‌کار بودم‌ها!

باز لم داد روی صندلی و خوش‌باور پرسید:

_ جدی؟!... نشنیده بودم درباره‌ش!

خب نباید هم می‌شنید! دوران مهدکودک یک‌دوره کلاس رزمی برایمان برگزار کرده بودند و تا فصلی بعد از اتمام آن دوره، برای مدت‌ها جای تمرینات فنون رزمی،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

فقط صداهایی شبیه به گربه‌های وحشی از حنجره‌ام بیرون می‌زد، درحالی‌که چنگ‌هایم آماده‌ی نزاع به شکلی کاملاً اسلوموشن در هوا می‌چرخید و جلوی حریف به نمایش درمی‌آمد. این هم بماند که حریف‌هایم در آن زمان، فقط دوستانم در مهد بودند و گه‌گاه برادرم نوید که آن‌موقع کودکی خردسال بود و تازه داشت روی چهاردست و پا راه می‌رفت و از دیدن حرکات دست و صورت من، با آن صداهای غیر معمول، از خنده دل ریسه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌گرفت!

به صرفه نبود بخواهم موضوع را بیشتر کش بدهم، فقط صدایی صاف کردم و درحالی‌که صندلی را سر جایش می‌گذاشتم، دکمه‌ی کتری برقی را زدم و رشته‌ی کلام را کشیدم سمت و سوی دیگری:

_حالا حرفای متفرقه رو بذاریم کنار، برو سر اصل مطلب! چه خبر شده که این‌طور سراسیمه اومدی خونه؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چشم دوخته بود به دمپایی‌های قلب برقی‌ام که با هر تقه زدن سینه‌ی پایم به زمین، در قلب درشت رویه‌اش، رقص نور استارت می‌خورد! منتظر بودم کتری جوش بیاید که بی‌ربط به موضوع اصلی، با حرکت چشمش به دمپایی‌ها اشاره زد:

_ ادعا داری بزرگ شدی!... این دمپایی‌های بچگونه که... با تو باید مشورت کنم که هنوز دمپایی عروسکی پا می‌کنی؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و تازه نگاهش را کشید تا چشم‌هایم، سرم مغرور روی شانه‌ام تابی خورد و اعلام کردم:

_یه سبزبخت فقط پروسه‌ی بالغ شدن داره، اما پیر شدن؟! نچ، هرگز، چون کودک درونش همیشه فعاله!

صدای تق بالا پریدن شاستی کتری، حواسم را به خود کشید. سرگرم تهیه‌ی ماگ هات‌چاکلت، مواخذه‌اش کردم:

_ اصلاً تو به دمپایی‌هام چی‌کار داری؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

گوش و حواسم با توئه... صبر کن... خب، اینم هات‌چاکلت، بفرما!... خودت همش بزن و دیگه نوش جان!

ماگ لبالب از آب جوش و پودر هات‌چاکلت را گذاشتم روی میز، خودم هم نشستم پشت میز درحالی‌که بی‌اغراق هنوز هم بیشتر از گوش و حواسم، توجه چشمی‌ام را نصیبش کرده بودم! کلافه کف دستی به صورتش کشید و بالاخره ماگ هات‌چاکلت را پیش دستش گذاشت و حین چرخاندن قاشق در مایه قهوه‌ای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

که بخاری محو از آن بلند بود، ابتدا با صدایی کوتاه شروع کرد به حرف زدن:

_ نمی‌دونم از کجا شروع کنم و کجا تمومش کنم...

صدایش اندکی ولوم گرفت، اما انگار هنوز هم با خودش بیشتر درگیر بود تا بخواهد به من خبری برساند!

_ بهتر از هر کسی می‌دونم این کار اصلاً عاقلانه نیست، ولی هیچ راه دیگه‌ای ندارم و...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

با این همه پرت و پلا گفتن‌هایش عصبی و هراسانم کرده بود! بی‌طاقت پریدم وسط حرفش:

_ تو عمرم نتونستم حتی یه دونه معمای ساده رو حل کنم، چون حتی با شنیدن معمام هول می‌شم، پس رک و راست بگو چی شده؟!

نگاهش روی میز مانده بود، اما صدایش اندکی رساتر شد:

_ رک و راستش؟!... یه مأموریت فوری و

اجباری برام پیش اومده که... به هیچ‌وجه نمی‌تونم کنسلش کنم!... شاید نزدیک به یک‌ماه خونه نباشم و خب، در شرایط ما، مدیریت کردن اوضاع خیلی سخته!

جدیداً کمتر از کلمات خارجی استفاده می‌کرد، یعنی فهمیده بود به قول ریحانه چه‌قدر وضعیت زبانم "درام" است؟!

منظورش از مدیریت کردن، همان هندل کردن اوضاع بود؟! نمی‌توانستم بفهمم عمق این خبر برای من خوب است یا بد، حتی نمی‌دانستم من هم باید با او همسفر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

شوم یا نه! وقتی دو دوتاهای خودم به جوابی نرسید، مردد پرسیدم:

_مأموریت برای کجا؟... منم باید باهات بیام؟!

سرش را بالا گرفت و گردنش به چپ و راست چرخید و محکم گفت:

_ متأسفم غزال! یه مأموریت درون سازمانیه و تمام وقتمو باید توی جلسات متعدد بگذرونم، مأموریتم طوری نیست که بتونم همراه خودم ببرمت!

چه بهتر! نفس راحتی کشیدم، من تازه می‌خواستم با کمک ریحانه شرایط خودم را در همین کشور به ثبات برسانم، اما امان از حس کنجکاوی‌ام!

_ کجا هست مأموریتت؟! حتماً یکی از ایالت‌های دور که حتی با هواپیمام نصف روز پروازه!... آره؟!

باز هم فقط سرش به چپ و راست حرکت کرد. کم مانده بود قند در دلم بسایند، هر چه دورتر بهتر، البته که نباید می‌گذاشتم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

او پی به مکنونات قلبی‌ام ببرد! با سیاست بیشتری مظلومانه پرسیدم:

_ بازم دورتر؟!... مأموریت خارجی؟!... کجا؟!

_ خاور دور!

خودم را زدم به نادانی:

_ یعنی از ایرانم دورتر؟!

_ ایران خاورمیانه‌ست! چین، ژاپن...

تقصیر من نبود که در ایران برای سفرهای مجردی آقایان، سفر به خاور



@DONYAIEMAMNOE

دور با اسم کشور تایلند گره خورده بود، ولی زبانم تقصیردار شد که بی‌اجازه‌ام برای خودش چرخید:

_ نکنه توی ذوقت خورده چرا تایلند نیست؟!

اخم نامحسوسی نشست به پیشانی‌اش و من برای لاپوشانی چرندی که از زبانم دررفته بود، تند به صورتش اشاره کردم:

_ پیشونیتو بوتاکس زدی؟!

با حرکت سنگینی که به ابروهایش داد،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خط محوی در پیشانی‌اش نشست که خودم در جواب خودم گفتم:

_ اگرم زده بودی، انگار تأثیرش رفته! دیگه قشنگ خط افتاده توی پیشونیت، حیف!

نگاهش رنگ شماتت گرفت:

_ با این خبری که شنیدی، الان دغدغه‌های فکری بزرگ‌تر از خط اخم صورت من نداری؟!... یک‌ماه نیست که اومدی این‌جا، هنوز دست چپ و راستتو

از هم نمی‌شناسی، نه ماشین زیر پاته، نه زبانت اون‌قدری خوبه که بتونی از عهده‌ی کارای روزمره و زندگی شخصیت بربیای! حواست به این مشکلات هست؟!

به امید ریحانه بودم و امیر هیچ خبر نداشت از خدایم است جای یک‌ماه، یک فصل خانه نباشد تا بتوانم به کمک رفیق با حال جدیدم، از این وضعیت دست‌پاچلفتی بودنم در این کشور غریب، رها شوم! تازه، آن هم بدون تکیه بر کمک‌های اجباری صاحبخانه‌ام و ماندن

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زیر منت او! چشم دزدیدم و از جا بلند شدم که حالت چهره‌ام دستم را لو ندهد:

_قهوه لازم شدم!

نباید متوجه می‌شد که نه فقط از این خبر ناراحت نیستم، بلکه مشتاقانه از شنیدن اخبارش، استقبال هم می‌کنم! بنابراین پشت به او رفتم سروقت کتری برقی و الکی شلوغش کردم، چیزی مابین طنز تلخ و واقعیتی عیان!

_ شایدم تو راست می‌گی، حواسم نبود

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اگه بری سفر، من می‌مونم توی این خونه و یه سری جونور توی جنگل اطرافش و بدآموزیاشون، منم که هنوز "هِر" رو از "بِر" تشخیص نمی‌دم و تا تو برگردی، ممکنه تمام فرصتای طلایی توی کشور فرصت‌ها از دستم بپره!

تا وقتی با ماگ قهوه‌ی تلخم دوباره برگشتم سمت میز، از در و دیوار صدا درآمد، از همصحبتم نه!

بالاخره دوباره پشت میز نشسته بودم که

دیدم با پلک‌های بسته ماگ هات‌چاکلت را مقابل بینی‌اش گرفته و از بخار رقیقش نفس‌های عمیق به سینه می‌کشد. برای جلب‌توجه‌اش، بلند گفتم:

_ می‌گمآ، به نظرم جای نگرانی نداره، بهت قول می‌دم تا وقتی تو برگردی، این‌قدر به زندگی توی این کشور اُخت شده باشم که انگشت به دهن بمونی!

پلک گشود و از بالای ماگ، ناباور نگاهم کرد، در همان بین جرعه‌ای هات‌چاکلت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

به دهانش ریخت و باز ماگ را گذاشت روی میز. نگاهش پر بود از ناباوری و اگر بگویی به مقدار ناچیزی هم از نگرانی‌اش کم شده بود، حاشا! تشویش او، انگار مسری بود که به جان من هم سرایت کرد و ته دلم درآمد! لبخندی نچسب و گنگ به چهره‌ام وصله کردم و به هوای رفع نگرانی هر دو نفرمان، ناچار شدم اسم ریحانه را وسط بکشم:

_ دوستم ریحانه رو یادت رفته؟! اون هست که خیلی هم تنها نمونم! بهم قول

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داده کمکم کنه تا بتونم توی زبان پیشرفت کنم، حتی شغلی برام دست و پا کنه که هم آبرومند باشه و هم درآمدش هزینه‌های زندگیمو بده!

_ من هنوز این دوستتو ندیدم!

باز رفته بود روی آن دنده‌ی قانونمندی برای خانه‌اش! دست‌هایم را روی میز در هم گره زدم که در هوا بال‌بال نزنند و لب به هم فشردم که حرف بی‌ربطی از دهانم بیرون نریزد! اما نتیجه‌ی همه‌ی تلاش و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

کوششم، آخرش سر باز کرد به شماتتی پر از دلگیری:

_ حتی با وجود قرارداد اجاره، انگار فقط یه مهمونم و تو نمی‌خوای بهم اعتماد کنی! پس دیگه راهی به عقل من...

خم شد و بی‌مقدمه دستش را گذاشت روی دست‌هایم که روی میز در هم گره خورده بود و من... نفهمیدم چه به سرم آمد! نمی‌دانستم این دست‌های داغ چه جادویی در خود دارند که به آنی حالم را

از این رو به آن رو می‌کنند، آن‌قدری که نگاه منفعلم از دستی که روی دست‌هایم خوابانده بود، بالا نیامد و در عوض سؤالات بی‌جوابِ این چند روزه، باز رگباری در سرم ردیف شدند؛ چه مرگش بود این مرد؟... چه دردی به جانش داشت که این دست‌های حامی و مردانه را از منِ مسافر غریب، دریغ می‌کرد؟! بالاخره هم لحن خالصانه‌ی کلامش بود که نگاهم را از دست‌هایمان جدا کرد، وقتی صدایش را شنیدم که می‌گوید:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ بهت اعتماد می‌کنم! حالا منو ببین...
نگام کن تا بقیه حرفمو بگم!

نفسم را سنگین بالا کشیدم، مبادا حتی قطره اشکی در نگاه دلگیرم تاب بخورد!

دو سه باری پلک زدم و بالاخره نگاهم را بالا آوردم که دیدم با چهره‌ای که کلافگی از آن می‌بارید، ادامه داد:

_ اما از بحث اعتماد گذشته، واقعاً نمی‌تونم بی‌قید باشم نسبت به تنهاییت!

متأسفانه فرصتمم به قدری کوتاهه که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حتی نمی‌تونم از مامانم بخوام بلیت بگیره و خودشو برسونه این‌جا تا کمک دستت باشه!

خرده‌های شکسته‌ی غرورم که ناشی از پس‌زده شدن روز اولم بود، جای جِلوه در نگاهم، سر برآورد در لحن دلخورم:

_مامانتو بکشونی تا آمریکا که برات بچه‌داری کنه؟!... دارم به نتیجه‌ی تو می‌رسم، این‌که اصلاً تمایلی ندارم جز بابای خودم، یه بابای دیگه‌م این سر دنیا

داشته باشم!

بی‌اعتنا به لحن دلخورم یا حتی جمله‌ای که برایش سر هم کرده بودم، دست دیگرش را هم کشید جلو و هر دو دستم را بین دو کف دستش گرفت و با لحن دلجویانه‌ای حرفش را اصلاح کرد:

_ پس خودت بهم بگو برای آسایش و رفاه بیشترت توی مدتی که نیستم، چه کمکی از دستم برمی‌آد که پدرانه نباشه، ولی عاقلانه باشه؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و من با همین حرکت ساده‌اش، غرق شدم در دنیایی هپروت‌زده؛ انگار جای دست‌هایم، زبان درازم بود که گیر کرده بود بین دست‌هایش! هیچ حرفی به زبانم نرسید و جای جواب به سؤال پر از نگرانی او، فقط صدای نامفهومی که ناشی از گیج و منگی‌ام بود، در سینه‌ام پیچید "هوممم؟!" و باز او بود که تأکیدکنان برایم تکرار کرد:

_ پرسیدم چه کمکی از دستم ساخته‌ست غزال جان؟! لااقل

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خانواده‌هامون باید قانع بشن که شرایطتت برای تنها موندن اوکیه!... مگه نه؟!

و با همین اشاره، انگار کسی من را از یقه بلند کرد تا از دنیای هپروت‌زده‌ام پرتم کند روی صندلی آشپزخانه، مقابل موجودی که رو در رویم نشسته بود، بلکه این آدم آهنی را از دریچه‌ی دیگری ببینم! مسئولیت‌پذیری در برابر خانواده‌هایمان، این بلا را سرش آورده بود، نه حس و حال رمانتیکی که فکر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌کردم دارد بینمان شکل می‌گیرد و کم مانده بود من را در جَو شیرین خود اسیر کند!

_ غزال جان، متوجهی چی می‌گم؟!... من نباشم، زندگی روزمره‌ت فلج می‌شه، حتی برای یه خرید معمولی مواد خوراکی... باز اگه ماشین داشتی و خودت رانندگی...

دیگر یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌شنیدم! این‌قدر بدم می‌آمد از این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

"غزال‌جان" گفتن‌هایش که نگو! "جان" گذاشتن‌هایش پشت اسمم، به شدت قراردادی بود و آدم را یاد خودپردازهای بانک می‌انداخت که هر چه‌قدر هم حساب مشتریانشان پر و پیمان بود، فقط به میزان معینی پرداختی داشتند، درست به حجمی که در سیستم بانکی برایشان تعریف شده بود و نه یک ریال بیشتر! حقش نبود صدایم را سرم بکشم و بگویم، "جان" گفتنت سرت را بخورد؟!... قطعاً حقش همین بود، ولی نمی‌دانم چرا هنوز

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زبانم علیه رفتارش فعال نشده بود، شاید تحت تأثیر همان دو دست حمایت‌گری که همچنان دست‌هایم را در بر گرفته بودند، که این لطف کوچکش هم تداوم بیشتری نداشت و همان را هم از وجودم دریغ کرد! یک‌دفعه هر دو دستم به حال خودشان رها شدند روی میز و با پس کشیدن دست‌های او، نه فقط دست‌هایم که همه‌ی وجودم به‌یک‌باره یخ کرد! فکر کردم شاید با برداشتن ماگ، دست‌هایم از آن بلاتکلیفی بیرون بیایند و با

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نوشیدن جرعه‌ای قهوه‌ی داغ، برودت ناشی از سرخوردگی دوباره‌ام را جبران کنم. حالا دیگر خود او هم مجدد تکیه زده بود به پشتی صندلی، دسته‌ی ماگش را جای دست‌های من دست گرفته بود و درحالی‌که فکورانه و ریزریز جرعه‌های کوچکی از محتویات ماگش می‌نوشید، خیره به میز، رفت در عالم دیگری و برای خودش به حرف افتاد:

_ ماشین؟!... آره ماشین، تنها راهی که از پس کارای شخصیت بربیای، همینه! قبل

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

از هر چیزی باید فکر خریدن یه ماشین باشیم برای زیر پات تا بتونی...

راه پیشنهادی‌اش باعث شد، اولین جرعه به دومین جرعه‌ای که به کام ریختم، از حلقم پایین نرفته، بجهد در گلویم! از ترس آن‌که محتویات دهانم نپاشد روی میز، به زحمت همان جرعه را قورت دادم که لاجرم افتادم به سرفه‌هایی سنگین و دیگر حالا سرفه کن کی سرفه نکن! به قدری سرفه کردم که اشک به چشمانم نشست و او همچنان سرجای خودش لم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داده بود و با خونسردی هر چه تمام، نم‌نم از نوشیدن هات‌چاکلتش که گمانم دیگر کُلدچاکلت شده بود، لذت می‌برد. وقتی سرفه‌های جگرخراش بالاخره دست از سرم برداشتند، صدایی صاف کردم و دلگیر گفتم:

_ داشتم... (باز صدایی صاف کردم) داشتم خفه می‌شدمآ!

حتی سرفه‌های جگرخراشم، جگرِ سنگیِ این ربات را آب نکرد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ولی خفه نشدی!... اگه آروم‌تر بنوشی، این‌طوری بیخ حلقت نمی‌پره...

و باز جرعه‌ی کوچکی از نوشیدنی‌اش را به دهان خود ریخت. من کجا و این آدم عجیب غریب کجا؟! این بشر هنگام نوشیدن، آن‌قدری نمی‌ریخت در دهانش که حتی کور بگوید شفا! به گمانم بیشتر تمایل داشت با عطر و بوی نوشیدنی‌هایش لاس بزند و این بین اگر فرصتی دست داد، تفننی لبی هم تر کند، نه مثل من، هول‌هولی و قلپ قلپ

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نوشیدنی‌اش را سربکشد!

_ خب؟!... منتظرم! انگار می‌خواستی درباره‌ی ماشین و پیشنهاد خریدنش چیزی بگی که سرفه‌هات نذاشت، حالا بگو، می‌شنوم!

باز سینه‌ای صاف کردم که خش صدایم را بدزدد و بالاخره بهانه آوردم:

_ خواستم بگم آخه من که... گواهینامه ندارم!...

_ ایران گواهینامه داشتی، چند سالی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پشت ماشین خودت نشستی، خبرشو دارم دست فرمونتم خوب بوده، خودت که لااقل اینو می‌گفتی!

_ هنوزم می‌گم دست فرمونم خوبه، اصلاً تو فکر کن "شوماخر" بودم، ولی قوانین این‌جا...

بالاخره ماگش را نیمه خورده کناری گذاشت و به نیت بلند شدن از جایش صندلی‌اش را عقب داد. سرم دنبال حرکت او بالا پرید و سرعت حرف زدنم را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بیشتر کردم، مبادا از پیش چشمم غیب شود و فرصت از دستم بپرد و جیبم را با پیشنهادش خالی کند! بنابراین قاطعانه صدایش کردم تا حرف آخرم را بگویم:

_ منو داشته باش کیانی؛ حرف آخرم! تا به درآمد نیفتادم، یه سنت از پس‌اندازمو برای خریدن ماشین هزینه نمی‌کنم، خیال‌بافی برام نکن! دوستم ریحانه خودش ماشین داره و...

وسط حرافی‌های مقتصدانه‌ام، میز را دور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زد و دست انداخت زیر بازویم:

_ پاشو... پاشو تا دیر نشده!

به قدری چهره‌اش جدی بود که هول شدم وقتی مجدد تکرار کرد:

_ پاشو دیگه!

ناچار من هم دست از ماگ قهوه‌ام کشیدم و سر پا ایستادم:

_ پا شدم، اما برای چی باید پاشم؟!

_ که سریع بری اتاق خودت، بدو... لباس بپوش بریم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مشابه چنین رفتار شتاب‌زده‌ای را هرگز از این مرد ندیده بودم و به همین دلیل، گیج و منگ پرسیدم:

_ خب... آخه لباس بپوشم که کجا بریم؟!

داشت من را به سمت پله‌ها می‌برد و من ناچار همراهش شده بودم که شنیدم می‌گوید:

_ امروز هنوز فرصت داریم! سریع یه ماشین برات می‌خریم، گرفتن گواهینامه رو هم می‌ذاریم تو برنامه کارای فردا یا

پس فردامون، کار دو ساعته فوقش!

با شنیدن توضیحاتش دیگر پا به زمین قرص کردم و بازویم را تکانی دادم تا از چنگش خلاص شوم که موفقیتی نداشتم! هنوز داشت با ملایمت اما یک‌روند من را به سمت پله‌ها هدایت می‌کرد. ناچار به زبان مقاومت کردم:

_ وایستا ببینم! من همین حالاشم به قدر کافی بهت بدهکارم، اجاره اتاقم کم بود، حالام ماشین؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اما او حرف حرف خودش بود:

_ همه‌ش اقساطیه! نگران پرداخت اقساطت نباش، اگه توئی که از آب کره می‌گیری... راه بیا دیگه! ضمناً، توی این فاصله و قبل از سفر رفتنم، باید حتماً با این دوستتم آشنا بشم، اون خانم ایرانی منظورمه!

***

تازه داشت دستم می‌آمد این آدم آهنی که داده‌های سیستم ذهنی‌اش، روی دور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تعادل و حرکات اسلوموشن تنظیم شده است، یک‌وقت‌هایی هم می‌تواند عملکردهای بی‌خردانه داشته باشد! الان مثلاً پیش خودش چه فکری داشت که آمده بود سراغ چنین ماشین گران‌قیمتی؟! فکر کرده بود از راه نرسیده در این دیار غریب و با این زبان الکن، می‌توانم درآمدهای کلانِ چند هزار دلاری سالانه داشته باشم که دور و بر چنین ماشینی می‌گشت و زیر و رویش را می‌کشید؟! تویوتا کمِری می‌خواستم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چه‌کار وسط این گیر و دار صرفه‌جویی مالی‌ام؟!... مگر ایران بودم که بتوانم با سوار شدن به چنین ماشینی به دوست و آشنا و خانواده فخر بفروشم؟! این مملکت اجنبی، به طرز عجیب غریبی حال و هوای فخرفروشی و اغناء حس جلب‌توجه دیگران را از وجود هر مسافر تازه از راه رسیده‌ی غریبه‌ای می‌دزدید! امیر همچنان وسواس‌گونه داشت شش گوشه‌ی ماشین را وارسی می‌کرد، از موتورش گرفته تا امکانات فنی‌اش و من

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

از حرص ناخن شستم را زیر دندان گرفته بودم و صدای تق‌تق برخوردش با دندان‌هایم توی سر خودم می‌پیچید و هیچ از مکالماتشان نمی‌فهمیدم، انگار نه انگار خیر سرم آن همه کلاس زبان را ایران گذرانده بودم! البته باز گلی به گوشه‌ی جمال امیر، با وجود لهجه‌ی غلیظش لااقل از هر ده کلمه‌ای که می‌گفت، درک مطلبی کلی از حرف‌هایش داشتم، اما امان از لهجه‌ی فروشنده‌ی ماشین که خدا قسمت کند، فقط وقتی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

واژه‌ی دلار را به زبان آورد، فهمیدم دارد انگلیسی حرف می‌زند! بدمصب موقع حرف زدن صدایش طوری زیر و بم می‌گرفت، انگار غرش بم خرس و صدای زیر و تیز خروس را در یکدیگر تلفیق کرده و نصبشان کرده‌اند روی تارهای صوتی این بشر، دریغ که توانسته باشم کلمه‌ای از بین آن همه اصوات گنگ بیرون بکشم!

دست آخر که هر چه گوش کردم نفهمیدم بالاخره من بیچاره چه حجم از

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پول‌های بی‌زبانم را باید بدهم دست این مردِ "خرسی خروسی"، قدمی پیش گذاشتم و کمی جفت کردم به امیر و زیر گوشش پچ زدم:

_ می‌گمآ، بگردیم یه ماشینی پیدا کنیم که به جیب منم بخوره؟! حالا چرا صفر کیلومتر؟!... یا چرا این ماشین مدل بالا؟!... همین که چهارتا چرخ داشته باشه و منو این‌ور اون‌ور ببره، بسمه به خدا! الان که من خودم در به درم، وقتش

نیست روی ماشین سرمایه‌مو تلف کنم!

صاحبخانه‌ی با وجدانم، مکالمه‌اش با فروشنده را قطع کرد، البته موقتاً و در حد یک دقیقه از همصحبتش فرصت گرفت! این را دیگر از خلال کلماتش فهمیدم و بعد رو به من با نگاهی نافذ و لحنی جدی جواب داد:

_ ماشین یعنی بدهی، نه سرمایه! این‌جا اگه بخوای راه به راه هزینه‌ی تعمیرات ماشینتو بدی، اصلاً مقتصدانه نیست،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چون فقط سرعت و حجم پرداخت بدهیاتو بالا بردی!

مظلومانه پرسیدم:

_ خب پس آخه چه اصراریه برام بدهی بالا بیاری؟!

سنگ‌جگری‌اش تمامی نداشت، حتی مظلومیتم را نادیده گرفت و فقط همان نکاتی را که در نظر خودش اهمیت داشت، برایم مرور کرد:

_ برای بار چندم می‌گم، لازمه، چون دور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و بر جایی که ما زندگی می‌کنیم، بدون ماشین زمین‌گیر می‌شی و از کار و زندگی می‌افتی! حالا می‌ذاری معامله رو تموم کنم؟... باید برم آفیسش، یه سری کاغذبازی داره، قسطاشم زیاد سنگین نیست، نگران نباش!

مظلومیتم بلافاصله کمان دست گرفت و تیری از چله رها کرد:

_ بابامم از پس قسطای این ماشین برنمی‌آد، من از کجا بیارم مسلمون؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ با درآمد حاصل از شغل شریفت! بابات بنده خدا ایران تومن درمی‌آره، تو اگه حتی توی یه کافه رستوران، کارگر ساده‌م بشی، با حقوق پارت‌تایم و ساعتیشم می‌تونی از پس قسطای این ماشین بربیای، البته اگه اهل کار باشی و تنبلی نکنی!

_ ولی من...

_ غزاااال جان؟!

لب بر هم فشردم و توی دلم گفتم، "ای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

غزال جان و کوفت! مگه سر گنج نشستم که از کیسه خلیفه می‌بخشی مردک سنگ‌جگر یانکی؟!"

این گلایه‌ها فقط از دلم گذشت، اما به گمانم گوشه‌ای از حرف‌های نگفته‌ام، به چشمانم سرک کشیده بودند که امیر سری به تأسف برایم جنباند. لبم را گزیدم، حرفی نگفته بودم که، از کجا فهمیده بود؟! به هر حال بیشتر معطل نماند که بتوانم تخمین بزنم تا چه حد تند و تیزی گلایه‌هایم را از نگاهم خوانده

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

است! خیلی زود چشم از من گرفت و مجدد رو به فروشنده کرد و حتی چند قدمی از من دور شد تا بتواند باز حرافی کند و معامله را همان‌طور که خودش راغب است، جوش دهد! درست که حرف‌های فروشنده را نمی‌فهمیدم، اما مطمئن بودم که آن مرد با تمام قوا سعی در ترغیب امیر به خرید این ماشین دارد، این را از لحن کلماتش متوجه می‌شدم که انگار داشت با همان صدای خرسی خروسی‌اش آواز می‌خواند. بالاخره

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

عقب‌نشینی کردم و برگشتم به فضای باز محوطه‌ی پارکینگ و سعی کردم در ذهنم قیمت سنگین بدهی‌ام را هضم کنم. امیر ابتدایی که وارد فروشگاه شده بودیم، توضیح داده بود که قیمت این ماشین به تناسب قیمت‌های این‌جا، برایم مناسب است و نباید با قیمت‌های ایران مقایسه‌اش کنم، اما برای من همچنان قیمت کمری، کمرشکن بود!

***

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بعد از خرید اجباری ماشینی که صاحبخانه‌ام سر دستم گذاشته بود، خودم را زده بودم به کسالت و با تصمیم شخصی‌ام، در بازداشت موقت به سر می‌بردم. ظرف دو روز گذشته، نه خبری از پیاده‌روی‌های صبحگاهی‌ام در جنگل بود، نه پخت و پز، نه هیچ رد و نشانی که حاکی از عادی بودن اوضاع روحی و جسمی‌ام داشته باشد. مطابق با برنامه‌ای که در ذهنم داشتم، حتی اگر تا قبل از سررسیدن امیر بیرون از اتاق بودم، به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

محض رسیدن او به خانه، مثل قرقی پر می‌کشیدم تا اتاق خودم، مبادا چشمش من را ببیند. نمی‌خواستم فرصت مجددی دست او برسد تا وام و بدهی‌هایم را سنگین و سنگین‌تر کند!

و اما صاحبخانه‌ام این میان چه رفتاری داشت، این دیگر از آن رفتارهای ایده‌آل و در حد فانتزی بود! چون دیگر به خوبی خبر داشتم در همیشه قفل و بست خورده‌ی اتاقم، به اتاق امیر راه دارد و ضامن قفلش هم سمت اتاق او بود! با این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

وجود هیچ‌وقت از موقعیت این در سوءاستفاده نکرده بود، البته چندباری پشت در اصلی اتاق آمد و بعد از کوبیدن چند تقه به در صدایم کرد و از من خواست کمی صحبت کنیم و من هر بار بدون باز کردن در، با صدایی که به آدم‌های خوآب‌آلوده می‌خورد، بهانه آوردم خوابم می‌آید! "دیت" گذاشتن با امیرکیانی، حالا هر چه‌قدر که در ظاهر مبادی‌آداب رفتار می‌کرد، باز هم برای من خطرناک بود، حس می‌کردم تا زمانی که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

منِ بدبخت را تا خرخره بدهکار خود نکند، دست‌بردار نیست! شاید به این ترتیب خودش بالاخره می‌فهمید بدهی‌هایی که برایم بالا آورده، چنان شوک‌زده‌ام کرده است که خوابم این‌طور زیاد شده و خوراکم کم! اما در این فاصله خوابم کجا بود، ذهن من فقط کلید کرده بود روی خواندن فایل خاطرات ریحانه بلکه زودتر به کُنه و بُن زندگی او پی ببرم. اگر قرار بود به این دختر اعتماد کنم، نباید بیشتر از این وقت را تلف

@DONYAIEMAMNOE

می‌کردم! بالاخره ساعت‌های پایانی روز دوم، با تلفن همراه ریحانه تماس گرفتم و از او خواستم برای روز بعد قرار ملاقاتی بگذاریم. وقتی پرسید خاطراتش را تا انتها خوانده‌ام، لبم به خنده نشست و توی دهانه‌ی تلفن همراهم با لحن موذیانه‌ای پچ زدم:

_ جون پونه، دوست داشتم که غول چراغ جادو دم دستم بود و آرزوی آقایوسفو براش برآورده می‌کردم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

و صدای دلگیر ریحانه:

_بیشین بینیم باآاا... تو ساقدوش دومادی یا دوست پسر عروس؟!

_ دوست دختر عروسم و مدافع حقوق داماد، قناری خوش‌الحان!

که شنیدم با لحن داش مشتی‌مآب فری، شاکی شد:

_ عـــــُق، چندش! حال‌گیری نکن دیگه آبجی، نیت کردی خواب شبمو کابوس کنی؟!

@DONYAIEMAMNOE

بی‌اختیار با صدای بلند خندیدم که یک‌دفعه نگران شدم مبادا صدایم به بیرون از اتاق درز کرده باشد. حینی که پاورچین و یواشکی سرکی به راهروی طویل بیرون از اتاق می‌کشیدم، توی گوشی ویز زدم:

_هیسس... یه دقیقه سکوت کن لطفاً!

_یه دیقه سکوتم به احترام تو!

_خب بخیر گذشت! این‌قدر بلند خندیدم، گفتم نکنه امیر شنیده باشه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_خب بشنوه، چی می‌شه مگه؟!... تابلوی خندیدن ممنوع زده برات توی خونه؟!

_نه بابا جان! آخه یهو افتادم به هارهار خنده، این آقا بفهمه دو روزه که کسالت و خواب‌آلودگیمو بهونه کردم و چپیدم توی اتاق که اونو نبینم، آبروم می‌ره!

_بَه‌َ، نصف دلم خوش! پ آخه چرا قایم شدی توی اتاقت؟!

_که جلب‌توجه‌شو نکنم، دوباره یادش بیفته بدهی سر دستم بذاره!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_یعنی خاک دوعالم تو سرت، دخی مخ قشنگه! مأموریتت این بود؟!

_ریحانه من باید رو در رو ببینمت! رک و پوست کنده‌م بهت بگم، طول زندگیمو ترجیح می‌دم به عرضش، والسلام!

_ خره، گر بر اوج فلکت باید مرد، عمر در گند به سر نتوان برد!

نفهمیدم چرا یک‌دفعه جوش آوردم:

_سُس و شعر برام نخون! اینا شعاره، باید با هم حرف بزنیم، من پول لازمم، تا

بدهیامو صاف نکنم، مخم کار نمی‌کنه هندسه یادم بدی!

_ جای شهپر خالی، ببینه چه بد دهن شدی یهویی... سس و شعر؟! اگه توی عمر با برکتت یه بیت شعر ناب بتونی یاد بگیری، همینه دختر حسابی!

لبم را گزیدم، راست می‌گفت خب، خیلی بی‌ادبانه جواب داده بودم! از شرمندگی سکوت کردم که خود او ادامه داد:

_خب بآاا، حالا تو هم کف و خون قاتی

@DONYAIEMAMNOE

نکن، شهپر کجاس بشنوه؟! خودم و خودتیم دیگه!... قرار فردامون کجا؟... چه ساعتی؟!

سینه‌ای صاف کردم تا خلأ سکوتم را جبران کنم و گفتم:

_ یازده صبح، اتاق من توی همین خونه که مثلاً دارم اجاره‌شو می‌دم! فقط... خیلی مشتاقم زودتر ببینمت، دیر نکنیآ!

_باااش، مشتاق باش، "ممل فلنگی" می‌رسونم خودمو، خیالت تخت!

@DONYAIEMAMNOE

خوشحال از این‌که به واسطه‌ی خواندن خاطراتش، فرهنگ لغات او را یاد گرفته‌ام، سریع در جوابش گفتم:

_ آ قربون دور ممل فلنگیت که خیلی محتاجشم! فقط ببین ریحان، گریفین رو نیار همرات، خب؟! اینجا امنه، من قول می‌دم که این طرفا هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه!

_ حالا امنم باشه، مگه پسر به این بامرامی و درستکاری رو همراه بیارم چی

@DONYAIEMAMNOE

می‌شه؟!

_ ممکنه امیر بفهمه، آخه من فعلاً از گریفین حرفی بهش نزدم، فقط اجازه دارم آدمیزاد به خونه‌ی قانونمندش دعوت کنم! تا بعد سر فرصت اجازه ورود پسر بامرامتم ازش بگیرم! راستش... حوصله استنطاقای مدل محمودی ندارم، یه وقتایی دست محمودمونو از پشت می‌بنده!

_ اوکی دخی مخ قشنگ، تنها می‌آم!

روالە؟!

_روالە!

***

قبل از صرف ناهار، تمام ماجراهای این دو سه روز را برای ریحانه گفتم و او مشتاق و کنجکاو فقط نگاهم کرد و حتی وقتی از خرید ماشین حرف به میان آمد، برایم سوت بلبلی کشداری کشید و بلافاصله گفت:

_اُ لەلە! چه باحاله این شوفرت!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ شوفر؟!... ها شوفر! نه بابا، تا پنی آخرشو پام نوشته که باید بهش بدم! فکر کنم قصد کرده بفرستدم کارگری فروشگاه‌ها... گفت اگه تنبلی نکنم قسطام سنگین نیست... سنگ‌جگرتر از این حرفاست این آدم!

_خب حالا، باقیشو بگو! ماشین خریدین و برگشتین خونه... بعدش؟!... فرداش؟!... رفتین برای صدور گواهینامه‌ت؟! اصلاً فرداشو بی‌خی‌خی، همون شب ماشین

خریدنت... رمانتیک‌بازی نداشتین؟!

شکلکی برایش درآوردم به معنی "چه حرف‌ها!" لب و لنجی آویزان کرد و گفت:

_ خ پ بِ ادامه بینَم بعدش چه کلکی سوار کردی جیگرطلا؟!

ور خوش‌خلقش تا همین‌جا بیشتر نبود!

همین که شنید دو روز است خودم را به بهانه‌ی بیماری و کسالت در اتاق زندانی کرده‌ام، مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده باشند، ترکید توی صورتم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ بسه بسه، انگاری مایه عذاب برای خودم خریدم با این مأموریت! اووووف... خُ آخه تو چرا این‌قدر گاگولی؟!

درمانده از واکنش او کمی سکوت کردم. اخلاق دم‌دمی‌مزاج و چند شخصیتی‌اش را فقط در خاطراتش خوانده بودم، اما درک این دختر در واقعیت حتماً برایم کمی زمان می‌برد! ناچار برای ارتباط مجدد با او، مظلومانه پرسیدم:

_مگه چی‌کار کردم که گاگولم و مایه

@DONYAIEMAMNOE

عذابت؟! به خدا از هر انگشتم یه هنر می‌ریزه، فقط اگه توی تبلیغات کارم کمکم کنی و مشتری برام پیدا بشه، بشین و تماشا کن خودتم چه سودی...

پرید وسط حرفم:

_منو به خیر تو امید نیست، ارواح خاک امواتت شر نرسون! مگه منم مثل تو دنبال پولم؟!

_ ولی یه موقعی بودی که...

_ یه موقعی، نه حالا! ببین منو دخی،

@DONYAIEMAMNOE

یعنی آمپر چسبوندم از دستت، چه جور!
آخه لاکردار، ماشین جینگول مستون
مامانی برات خریده، عوض این‌که از سر و
کولش بالا بری که "ای جوونم که برام
ماشین خریدی" و از این جنگولک‌بازیا
دربیاری که دلبری کنی ازش تا پا بده
روابطتتون ختم به تختخواب بشه، زارت
زدی توی پرش و ذوق بچه رو کور
کردی؟!... بابا دمت گرم، خیلی کارت
درسته!
معلوم بود حسابی جوش آورده! سعی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کردم حواسش را پرت موضوع دیگری کنم تا ابتدا فرصتی دستم برسد و خودم بفهمم حرف حساب این زن چیست! این شد که سریع گفتم:

_ اصلاً ماشین خریدن منو ولش کن، بیا تا جایی که برای اتاق کارم در نظر گرفتم نشونت بدم، می‌خوام بدونم نظرت چیه، برآورد کن ببین برای شروع کارم مناسب هست یا نه؟!

_ باآاشه، منم آش آلو، نفهمیدم داری

حرف عوض می‌کنی، بریم ببینم کجا رو در نظر داری مخ قشنگ!

***

ظرف‌های ناهارمان را در ظرف‌شویی نچیدم، بلکه تمامش را با دست شستم که سریع خشکشان کنم و بگذارم توی کابینت‌ها، با همان نظم و ترتیبی که نیاندا در کابینت‌ها می‌چیدشان، بلکه امیر نفهمد مهمان ایرانی‌ام را برای ناهار به خانه دعوت گرفته‌ام.

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ریحانه هم که دیگر سیر تا پیاز ماجراهای این دو سه روزه را از دهانم شنیده بود و می‌دانست دنبال چه هستم و چه‌قدر برای شروع کار و کسب درآمد دستپاچه‌ام، بی‌کار ننشست و در این فاصله که من ظرف می‌شستم، لپ‌تاپم را گذاشت جلوی دستش و سرگرم جستجو در صفحاتی شد که پشت هم برایش پنجره باز می‌کرد. حین شستشوی همان چند تکه ظرف، یک چشمم به ریحانه بود، یک چشمم به دست‌هایم و ذهنم زیر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

صدای قیژقیژ برق انداختن ظروف، برای خودش اسکی می‌رفت که به چه نحوی باید سر حرف را با ریحانه باز کنم؟! دنبال فرصت مناسبی بودم برای پرسیدن سؤالی که در ذهنم خیلی برجسته بود و مهم!

آخرین ظرف را خشک کردم و سرجایش توی کابینت گذاشتم. دستمال مخصوص خشک کردن ظروف هنوز توی مشتم بود که سرم برگشت سمت ریحانه و پرسیدم:

@DONYAIEMAMNOE

_چیز به‌دردبخوری پیدا کردی که هم کاراییش بالا باشه هم قیمتش پایین؟!

_ بگی نگی! بیا خودتم یه نیگاه بنداز، ببین کدومش چشمتو می‌گیره!

و یکی از پنجره‌هایی که روی صفحه باز کرده بود، آورد روی بقیه و با حرکت نشانگر موس، صفحه را به آرامی رُل داد تا بتوانم محصول با کیفیت و مناسبی را انتخاب کنم و در همان بین شنیدم می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ تو فقط انتخاب کن، باقیش با من!

یوسف عضو باشگاهیه که سالیانه یه مبلغی پرداخت می‌کنه برای اُردرهامون!

اگه قبل از شیش بعدازظهر خریدتو ثبت کنم، قبل از یازده صبح فردا، سفارشی در خونه تحویلش گرفتی و دیگه می‌تونیم استارت بزنیم!

حوله‌ی ظرف خشک‌کن را کناری انداختم و از پشت سرش با چهره‌ای در هم و لحنی دلخور شاکی شدم:

@DONYAIEMAMNOE

_تو رو خدا این کلمه رو دیگه جلوی من نگو! مورمورم می‌شه!

بی‌آن‌که سرش را از مانیتور دربیاورد، پرسید:

_ کدوم کلمه؟!

خم شدم، سرم را بردم جلو و روی لاله‌ی گوشش نفس زدم "سفارشی!"

و بلافاصله قد صاف کردم. ریحانه بی‌آن‌که واکنشی نشان دهد، همان‌طور که چشم از مانیتور نمی‌گرفت، زمزمه‌وار و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بی‌حواس گفت:

_درک می‌کنم حساسیتتو! سعی می‌کنم که...

از پشت صندلی او دل کندم و میز را دور زدم تا رو در رویش دربیایم که پرسید:

_ پَ کجا رفتی؟! بیا یکی از اینا...

برای آن‌که توجه‌اش را کامل به خودم جلب کنم، سؤالم را گزینشی، هوشمندانه و ضربتی تحویلش دادم:

_ چرا زیرزیری اصرار داری با امیر

@DONYAIEMAMNOE

همخوابه بشم؟!

موفق شدم! دست از زیر چانه‌اش کشید و نگاه چپی حواله‌ام کرد و گفت:

_ سخت نگیر دیگه! زنشی، همخوابه چیه؟!

صندلی آشپزخانه را پیش کشیدم، چرخاندمش و به سبک خود ریحانه، وارونه رویش نشستم و ساعدهایم را روی پشتی صندلی گذاشتم و زل زدم به او! با این حرکتم، دیگر با چشمانی مبهوت

@DONYAIEMAMNOE

سرش را کامل از پشت مانیتور لپ‌تاپ بیرون کشید، معلوم بود طرز نشستنم او را یاد خاطره‌ای انداخته است که نگاهش برق برداشت، اما مهلت ندادم او حرفی بزند و سریع دور حرف زدن را از او کش رفتم:

_ مطمئنم دلت برای من یا امیر نسوخته... که نکنه از تنهایی و نداشتن رابطه، سقط بشیم! یه دلیل قانع‌کننده برام بیار که...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پرید وسط حرفم:

_بآاا دمت گرم به قرآن! استعداد ذاتیت توپه دُخی مخ قشنگه! یه چهارصفحه خاطراتمو خوندی، این شدی، چهار روز با من بگردیا، قوی زیبای وجودت، با چوب جادوییم مبدل شده به جوجه اردک زشتی که قاتی قوها بزرگ شده! این چه طرز نشستنه مخ قشنگ؟!

_می‌خوام بدونی اگه لازم ببینم و مجبور باشم، دقیقاً همون جوجه اردک زشتم! رو

راست و بدون طفره رفتن بهم بگو، چرا این‌قدر برات مهمه روابط من و امیر داغ و پرشور باشه؟!

انگار هم رویش زیاد بود، هم عزمش جزم! بدون انکار و لاپوشانی، شانه‌ای بالا داد و در جواب، رک و پوست‌کنده گفت:

_ چون آدما ممکنه رازاشونو به همخونه‌شون نگن، ولی احتمالاً به همخوابه‌شون لو می‌دن! حالا اگه همخوابه، همسر طرفم باشه که دیگه چه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

شود! یعنی دیگه... اووَه، چه خبرته؟!
چشاتو برام گرد نکنا، گفتی باهات رو راست باشم دیگه... بالاخره اگه آخر یک‌ماه فرصتی که داری، جای طول زندگیت، عرضشو انتخاب کنی، دو سر سوده برات! بهم اعتماد کن!
حس کردم خون به صورتم فواره زد! یعنی به نظر ریحانه این‌قدر حقیر رسیده بودم که قصد داشت به این ترتیب من را به ریش امیرکیانی ببندد تا بازی باخته را برایم مبدل به بازی دو سر سود کند؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بغض کردم، اما نه بغض آبدار، آن گره‌ی در حنجره خشکیده‌ام را خشک‌خشک قورت دادم و بی‌آن‌که چشم از او بدزدم، سینه‌ای صاف کردم، می‌خواستم حرفم رسا و بدون لرزش صدا و یا تخریب شخصیتم به گوش او بنشیند:

_ می‌دونی چیه ریحانه؟!... بذار یه بار دیگه خودمو کامل بهت معرفی کنم! من غزالم، غزاااال، آهوی دشت سبزبختام... نه پرستوی خبرچین و خبر ببر و بیار!

می‌خوای با من چی‌کار کنی ریحانه؟! با

@DONYAIEMAMNOE

کسی که امانت شهپر و محموده، دستش ده بازی کنی؟!

گمانم پی برد دلم را خیلی شکسته است!

چون بی‌معطلی و فرز از پشت میز بیرون پرید، صندلی زیر پایش را برداشت و همراه خودش آورد و گذاشت بغل دست من، مثل خودم همان‌طور برعکس نشست روی صندلی، شانه به شانه‌ام! دیگر به صورتم دید نداشت، دو قطره اشک از چشمانم چکید، برای دل خودم، حدس

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

زدم او نمی‌بیند که شنیدم می‌گوید:

_همخونه شدن، همسر شدن و همخوابه شدن با امیرکیانی، شاید به کار خودتون دوتا بیاد، اما هیچ‌کدوم به درد کار ما نمی‌خوره، پس حس و حال پرستوی خبرچین به خودت نگیر! به جون خودت تا این‌جاشو فقط دخترونه باهات حرف زدم، نه برای پروژه‌ی خودمون!

_ باور نمی‌کنم!

فقط همین دو کلمه از دهانم بیرون پرید

@DONYAIEMAMNOE

و دیگر سرم را گذاشتم روی ساعدهایم، صورتم را به آستینم کشیدم تا اشک‌هایم خشک شود و همان‌طور که سرم را تکیه داده بودم به دست‌ها، ته دلی نالیدم:

_ ریحانه؟! تو رو جون برادرات که دیگه فهمیدم چه‌قدر برات عزیزن، از من بگذر، از امیر بگذر!

سرم را بالا گرفتم، نگاهم برگشت سمت او که رنگ نگاهش عوض شد، نفهمیدم تلالو نگاهش بابت چه بود، اما برق نگاه

خودم که از سر التماس بود وقتی ادامه دادم:

_ این بشر خیلی خیلی خیلی، آدم درستکاریه! مؤدب، محترم... مطمئنم اهل کارای خلاف نیست!

پرده‌ی شفافی نشست پیش چشمش که برق نگاهش را دزدید و صدایش نه با لحن فری، بلکه با لحن ریحانه، پر غیظ و غضب به گوشم نشست:

_ پس اگه این قد آدم حسابیه، چه

@DONYAIEMAMNOE

مرگشه که بهت راه نمی‌ده پات توی زندگیش محکم بشه؟!

شانه‌ای بالا دادم و درمانده‌تر از قبل نالیدم:

_ نمی‌دونم!... به خدا نمی‌دونم! اما قلبم بهم می‌گه آدم خلافی نیست!

_ سگ خورد اون قلب لق‌لقوتو که معلومه شب قرمه‌سبزی خورون، جاتون عوض شده! قرار بود تو مخشو بزنی، یارو زده پوکونددت!... هی روزگار، ما رو باش

که دوستامون باید دختر باشن، اونم از نوع آهوی رمیده!

ناخواسته نقشی روی لبم نشست، غمگین اما باز هم طرح لبخند داشت! با دیدن لبخندم، انگار خیالش راحت شد، از جا پرید، صندلی‌اش را برداشت و به همان تر و فرزی که آمده بود، برگشت سر جای خودش و صدایم کرد:

_ هوی، پاشو بیا این‌جا!... مگه با تو نیستم؟! آهوی نازولیِ‌ببه نباش دیگه!...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بساط نک و نالتو جمع کن، زودتر بیا که قراره دست و بالتو پرپول کنیم، بلکه این‌قدر ذیق‌ذیقو نباشی! بیا دیگه... فعلاً حواستو بده به انتخاب چرخ‌خیاطی مورد نظرت... ببین می‌خوای کارایی‌هاش چیا باشه؟!

چون پای درآمد را وسط کشیده بود، دیگر برایم جای معطلی باقی نمی‌ماند! در این دیار غریب، دست یافتن به درآمد برایم شده بود عین شاهرگ حیاتی‌ام! قبل از این‌که برسم بالای سر ریحانه،

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

سریع گفتم:

_ چرخ‌خیاطی کارایش هر چی بیشتر، بهتر! نازک‌دوزی، کلفت‌دوزی، گلدوزی، البته با دستم می‌تونم گلدوزی کنم...

_باید فکر گرفتن سفارشـــــــ.. یعنی، اُردرهای خاص باشیم! باید روی این‌طور آدمایی مانور بدیم، مشتری‌هایی که دوست دارن همیشه خاص و یونیک زندگی کنن، مثل ستاره‌های مشهور یا شخصیتای معروف و خرپول، خلاصه

@DONYAIEMAMNOE

اونایی که کرم خاص بودن دارن، می‌شن هدف بیزینس ما! این‌طور آدما همیشه دنبال اینن که همه‌ی وسایلشون منحصربه‌فرد باشه، خونه، ویلا، اسباب و اثاث خونه‌هاشون، ولی روی ماشین و لباس و سر و ظاهر تیپ و استایلشون حساسیتاشون چند برابره، چرا؟! چون تیپ و لباس و ماشینه که در دید همگانه و توی مجلات و سوشیامدیا به چشم می‌آد، به خصوص لباسای خوش‌دوخت با طرح‌های چشمگیر!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_خب دوخت و دوزش از عهده‌ی من برمی‌آد، ولی طرحاش، با خودته‌ها!

_ هوممم، طرحاش با خودم! اصن یوسف رو با همین طرحایی که خودم داده بودم به خیاط برام بدوزه، سوسکش کردم به دیوار! تو هم باید اولین لباسا رو برای خودت بدوزی، طرح از من، دوخت از تو... ببینم می‌تونی کاری پیش ببری یا نه!

_ ولی من فعلاً فکر درآمدم، نه سر و تیپ خودم! می‌دونی مبلغ یه مستررروم توی

@DONYAIEMAMNOE

خونه‌ی امیر، چند پام آب می‌خوره؟!

ریحانه باز آن روی خشنش را کار گذاشت:

_همون شب باید فکشو می‌آوردی پایین!

سعی کردم ذهنیت بدش نسبت به امیر را اندکی تخفیف دهم:

_بدبخت امیر! اگه از من اجاره خواسته، فقط به دلیل راحتی خودم بوده! این‌که فکر نکنم توی خونه‌ش، مهمونم!

_ جون عمه‌ش!

@DONYAIEMAMNOE

_ باور کن مطمئنم همینه!

مرغ ریحانه یک پا داشت:

_ هیچم مطمئن نباش! خواسته مرزهاتونو مشخص کنه، زبله جونور دو پا! با همین ترفند ساده‌ش، نه فقط تمام حواستو جمع پول درآوردن کرده که یک کاری کرده موی دماغشم نشی، انگار به هدف دومشم رسیده!

_ هدف دومش؟!... یعنی واقعاً محتاج چند صد دلار پول اجاره‌ست که از من

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بگیره؟!

_ خب عزیز دل مادر، نازولی‌بَبه‌ی پدر، اون مخ آکبند قشنگتو کار بنداز آبجی! شوفر فیکت با همین ترفند ساده، کاری کرده که دیگه همخونه‌شم نیستی، نه زنشی، نه پارتنرش، هیچی براش نیستی، هیچی! رسماً مستأجرش شدی! حالا وقتی بهت می‌گم باید همون شب فکشو می‌آوردی پایین، بگو بدبخت امیر!

_آخه حالا چرا این‌قدر خشن ریحانه؟!...

فکشو برای چی باید می‌آوردم پایین؟!
تازه، بر فرضم که می‌خواستم، فکر
می‌کنی زورم بهش می‌رسید؟!
_ آاای خدا، چه آهوی رمیده‌ی ترسویی
خورده به پست من! بچه تو کی می‌خوای
زبون منو یاد بگیری؟! ببین، بذار تا بهت
بگم... کلاً که باید تمرین کنی تا دست به
فک پایین آوردنت درجه یک باشه! این
کارم احتیاج به تمرین داره، سخت باید
ورزش کنی و تمرین‌های روزانه‌ی فیتنس
و تمرینات دفاع شخصی... باید برات یه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

لیست از تمرینات روزمره‌تو بنویسم که طبق برنامه‌ی من پیش بری!

_از اون تمرینای آقا یوسفی؟!... حتی حرکت خفاشی؟!

_ آره از همونا، حتی حرکت خفاشی!

_ آخرش یاد گرفتی سر و ته بایستی به دیوار؟!

_نه بآاا، مدل یوسف که نه، ولی خودم یه مدل خفاشی اختراع کردم، جون می‌ده واسه خودم و خودت! یادت می‌دم!...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

غصه‌شو نخور، تا حاجیتو داری، غم به دلت راه نده! ولی قبلش تا یه زنگ بزنم به یکی از دوستام، ببینم پیشنهاد می‌ده چه چرخی برات بخریم!

_ گرون نباشه‌ها! حساب کردم این‌طوری پیش بره، باید حلقه و جواهرات سر خرید عقدمم بفروشم، اینا پشتوانه‌م هستن توی این غربت!

_ دخی مخت قشنگه به جون پونه! اما عزیز من، فکر هزینه‌ی چرخ‌خیاطی و



@DONYAIEMAMNOE

باقی وسایل نباش! اگه کارت درست باشه، اصن همه چی با من، وقتی به درآمد افتادی، از حسابت کم می‌کنم!

علی‌الحساب اگه خیلی مردی، اول فکر تسویه حسابات با شوفر فیکت باش! والا منم نمی‌دونم هدفش چیه که هی روز به روز داره تو رو بدهکارتر از قبل می‌کنه...

بعد که دید توجه‌ام حسابی جلب شده و نگاهم ترسیده، قیافه‌اش را کج و معوج کرد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_نکنه می‌خواد به کسی بفروشدت؟ از این شیخ میخای عرب؟!...

این را گفت و یک‌دفعه با دیدن قیافه‌ی هراسان من، بلند زد زیر خنده که دیگر دادم درآمد:

_ریحاااانه؟! خودم کم می‌ترسم، همینم مونده از این فکرای چرت و پرتم بندازی توی سرم! بگو شوخی کردم... هان؟!... شوخی کردی دیگه، نه؟!

_شوخی کردم! رواله؟!... هر نیتی داره،

قصدش فروشت نیست! ولی نیت اصلیش چیه... واقعاً نمی‌دونم! ببینم، خدایی هنوزم نفهمیدی چه‌قدری بدهی برات بالا آورده؟!

_ نه والاه، نفهمیدم!

_حالا چرا ماشین صفر و از کمپانی؟!... خب می‌تونست با یه تلفن، چند درصد زیر قیمت برایت آنلاین ماشین بخره... باید با یوسف تماس بگیرم!

_ الان کجاست آقا یوسف؟!

@DONYAIEMAMNOE

_دبی! دنبال کارای تجارت‌خونه‌ش... می‌آد تا آخر ماه دیگه! ولی تا اون موقع، باید تلفنی مدام باهاش مشورت کنیم!

ریحانه چنان رفته بود توی حس و چهره‌اش نگران می‌زد که اضطرابش به من هم سرایت کرد! به خصوص وقتی گفت:

_ یعنیا، خود منم واقعاً دارم کم‌کم مشکوک می‌شم چرا این شوفر فیکت سعی داره تو رو تا خرخره بدهکار کنه؟!

@DONYAIEMAMNOE

برخلاف دقایق قبل که به دفاع از امیر درآمده بودم، یک‌دفعه غیظم گرفت و صدایم بالا رفت:

_غلط کرده بدهکارم کنه مردک ربات سنگ‌جگر! همین امشب تکلیف بدهیامو باهاش یک‌سره می‌کنم! به قول خودت، شده فکشو بیارم پایین...

صدای خنده‌ی ته دلی ریحانه از حس و حال رجزخوانی انداختم:

_ای جووونم، چه جوجه اردک زشتی

@DONYAIEMAMNOE

بشی تو! خودم استادیتو گردن می‌گیرم، بشی کارمای کارای دخترخاله‌ت...

جواب لبخند گل و گشادش را با لبخندی به همان گل و گشادی دادم! خبر نداشت خودم استاد آرایش و پیرایشم و در کدبانوگری نمونه! در ذهنم "زهی خیال باطل"ی گفتم که ریحانه گردنی برایم تاب داد و باز برقی در نگاهش نشست، این بار کش لبخندم جمع شد، برق نگاهش انگار از سمت فری‌پپه سوی من شلیک شده بود و نه ریحانه! شاید هم

هانی... بله، برق نگاهش از سمت هانی بود و نه فری‌پپه! هانی، دختری که برای مردان دام پهن می‌کرد... دلم ریخت و صدای ریختنش در گوشم پیچید!

***

دمر روی تخت ولو بودم و فایل سفید ننوشته‌ای جلوی نگاهم باز بود، به فکر افتاده بودم مثل ریحانه خاطراتم را توی سیستم خودم داشته باشم، اما دریغ که یک خط نوشته باشم! ذهنم برای

@DONYAIEMAMNOE

خاطره‌نویسی جمع و جور نمی‌شد، همه‌ی حواسم پیش ماشینی بود که حالا توی گاراژ این خانه کنار ماشین امیر پارک شده بود؛ تویوتا کمری صدفی‌رنگی که... بنا به قاعده الان باید از صاحبش دل برده باشد، اما جای دلبری، زهره‌ام را ترکانده بود، آن‌قدری که ذهنم درگیر حجم بدهی‌هایم به امیر بود. من حتی نمی‌دانستم سر جمع مبلغ بدهی‌هایم تا امروز دقیقاً چند دلار شده است. نه اطلاع داشتم برای پیش‌پرداخت ماشین چه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مبلغی پرداخته و نه این‌که ماهانه چند دلار قسط گردنم انداخته است. امیر گفته بود ماشین سرمایه نیست، "بدهی" است (!) و بین راه از بیمه‌ی ماشین هم چیزهایی برایم گفته بود، یعنی مبلغ بیمه چه‌قدر می‌شد؟! ماهیانه بود یا بایستی یکجا پرداخت می‌کردم؟!... حتی ریحانه هم از این حجم بدهی‌هایم هراسان شده بود، چه برسد به من سیاه‌بخت!

آه سنگینم در سینه خفه شد و آرزومندانه از پشت صفحه‌ی مانیتور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

سرک کشیدم سمت در میانه‌ی دو اتاق. با سر و صدای جابه‌جایی‌هایی که از آن‌سوی دیوار به گوشم رسیده بود، مطمئن بودم او هم در اتاق خودش است و نه در آفیس کارش یا سالن پایین! امشب گویا نه پی تماشای فیلم بود و نه پی کار کردن بر روی پروژه‌هایش. برخلاف شب‌های پیش زودتر از همیشه به اتاق‌خوابش آمده بود، شاید به قصد سفری که در پیش داشت، می‌خواست چمدان‌هایش را ببندد، اما زود نبود؟! خبر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نداشتم کی عازم است، شاید در زمانی خیلی نزدیک‌تر از چیزی که به من بروز داده بود، وگرنه چرا زودتر از همیشه آمده بود بالا؟! با افسوس سرم را پس کشیدم و چشم دزدیدم از در بین دو اتاق و نگاهم را دوختم به مانیتور. چندباری در ذهنم چرتکه انداختم که چه‌طور است بلند شوم و بروم دو تقه بکوبم به درِ همیشه قفل بین این دو اتاق، بلکه حواسش به من جمع شود و سؤالاتی که ذهنم را به توپ بسته بود و ته دلم را

@DONYAIEMAMNOE

درمی‌آورد، از پشت همین در بسته، با صدایی رسا بپرسم، اما خیلی زود منصرف شدم!

دستم زیر چانه نشست و از سرم گذشت "ضامن قفل در اون طرفه، یه بارم تا حالا باز نشده، ووی که چه‌قدر از این کارای مدل محمودی بدم می‌اومد، از این قلدرمآبی‌های بی‌حرف که چوب تو آستین شخصیت آدم می‌کنه تا اطرافیاش مبادی‌آداب بمونن... آره دیگه غزال خانم، منع کردی که سر خودت اومد دیگه!...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

پووووف!"

ناچار از خیر ایده اولیه‌ام برای ارتباط گذشتم، اما از خیر شنیدن توضیحات امیر، نه! باید درباره‌ی بدهی‌هایی که سر خرید ماشین توی کاسه‌ام گذاشته بود، همین امشب شفاف‌سازی می‌کرد، وگرنه از اضطراب مگر خوابم می‌برد؟!

عاقبت فکری به سرم زد، از آن فکرهایی که به او نشان دهم می‌فهمم این خانه قوانین خودش را دارد و طویله نیست، اما

من هم آهوی رمیده نیستم، بلکه شیر ژیانم، شیر ماده‌ای از بیشه‌ی سبزبخت‌ها! بنابراین فرز از جا پریدم و گوله کرده چهارزانو نشستم روی تخت، گوشی‌ام را دست گرفتم و تند و تند تایپ کردم "جمع بدهی و قسطام سر این ماشین نازیلا بلا چه‌قدر شده؟!" و پیام را بدون کوچک‌ترین تعللی برای امیر فرستادم! خیلی طول نکشید که "سین" خورد، اما خیلی طول کشید و هیچ جوابی برایم نیامد. از استرس افتاده بودم به جان

@DONYAIEMAMNOE

پوست لبم؛ با سر دو ناخن سبابه و شست لبم را انگولک کردم تا به جِز جِز افتاد، اما هنوز از پاسخ، خبری نبود که نبود! با این سگ‌محلی عیانش، دیگر به خودم حق می‌دادم یکی دو لغز آبدار برای این ربات یبس و بدقلق تایپ کنم که هیچ به حجم نگرانی‌های من توجه نداشت! چند کلمه تایپ کردم "زورت می‌آد دو تا رقم برام..." که به‌یک‌باره صدای وحشتناک خرد شدن شیشه از کنار تختم به هوا رفت. با واکنش ناخودآگاهم، گوشی‌ام ول

شد روی لپ‌تاپ و خودم از ترس نیم‌متری پریدم هوا و حین فرود آمدن، یک پایم را گذاشتم زمین. می‌خواستم به سرعت نور بروم سراغ پنجره و ببینم چه خبر شده است، اما پا گذاشتنم روی زمین همانا و فرو رفتن تکه شیشه‌ای به تیزی تیغ جراحی در سینه‌ی پایم همانا و متعاقبش خون سرخی که فشنگی فواره زد روی موکت سفید اتاق! با همان یک پای بریده بر کف زمین و پای دیگری که هنوز روی تخت جا مانده بود، فی‌الفور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ذهنم تحلیل کرد مبادا بی‌مبالاتی کنم و پای دیگرم را زمین بگذارم! صحنه‌ای که شاهدش بودم، چنان وحشت‌زده‌ام کرده بود که دیگر هیستریک، پشت به پشت هر جیغ جگرخراشی که از حنجره‌ام بیرون می‌زد، یک دور هم اسم امیر را فریاد می‌کشیدم:

_ امـــــــــــــیر؟!... (جیغ بنفش)

امـیـــــــــــر؟!... (جیغ فرابنفش)...

امیـــــــــــــر؟!...



@DONYAIEMAMNOE

نمی‌دانم روی چندمین "امیر" گفتنم بود که درِ میان دو اتاق با شتاب باز شد، از وقتی اسم او را فریاد کشیدم، نگاهم دیگر دل شسته بود از پاییدن پنجره‌ی اتاقم که سوراخی به بزرگی توپ پینگ‌پونگ در سینه داشت و چشم امیدم فقط به باز شدن آن در کذایی بود و سررسیدن امیر! با دیدن او در چارچوب دری که بین اتاق‌هایمان بود، دست از جیغ کشیدن برداشتم! نگاه امیر بین من و شیشه‌ی شکسته دو دو زد، اما مکث و

@DONYAIEMAMNOE

تعللش حتی به ثانیه نکشید و خیلی سریع واکنش نشان داد. همین که اولین قدم را برداشت تا خودش را به من برساند، به زمین اشاره کردم و بغض‌آلود هشدار دادم:

_نیا جلو... پر از شیشه خرده‌س، پای تو هم آش و لاش می‌شه!

با اشاره‌ی من به زمین، تازه نگاهش پایین آمد، کف اتاق شبیه به دشت سفید از برفی بود که رگه‌های سرخ رویش پخش

@DONYAIEMAMNOE

بود! به محض دیدن وضعیت پای من و خرده‌شیشه‌های پخش شده بر کف زمین، به خود آمد، مسیرش را عوض کرد رو به آن‌سوی تخت و قاطعانه گفت:

_خودتو بنداز روی تخت... بنداز دیگه!

ناله زدم:

_ کف پام زخمه، همه چی رو خونین و مالین...

_به درک! بنداز خودتو روی تخت!

غزاااال؟!

@DONYAIEMAMNOE

چنان انحصارطلبانه و پر توقع اسمم را به زبان می‌آورد که گاهی شک می‌کردم مبادا از بدو خلقتم ریموتِ کنترل حرکات بدن من را هم در حنجره‌ی او نصب کرده‌اند و خودم بی‌خبر بوده‌ام، وگرنه چه‌طور ممکن بود حتی در اوج مخالفت‌هایم، مقاومتم را با این طرز نامیدنم در هم بشکند و دیگر بی‌چون و چرا همان کاری را انجام دهم که او می‌گوید؟! این‌بار هم، همانی شد که دستورش را داده بود، تنم را ول دادم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

روی تشک، خرده‌شیشه‌ها فقط این‌سوی تخت و نزدیک پنجره پخش بودند و آن‌طرف به نظر امن می‌رسید. امیر هم پابرهنه بود و شاید حرف‌شنو بودنم برمی‌گشت به دوراندیشی‌ام برای آسیب نزدن به فرد سالم این خانه! همان وقت شنیدم:

_ غلت بزن بیا این‌ور...

دیگر به کل قید خونی شدن تشک و لحاف و همه چیز را زدم! با غلتیدنی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

محتاط که لااقل وزنم روی گوشی و لپ‌تاپم نیفتد و آسیبی به آن‌ها نزنم، خودم را رساندم آن‌سوی امن تخت که این‌بار با لحن ملایم‌تری از من خواست:

_ حالا کف پاتو نشون بده، ببینم چه بلایی سرت اومده!

زانو زد روی زمین و دست پیش آورد پایم را وارسی کند که یک‌دفعه نور بنفشی در اتاق تابید، سر چرخاندم سمت پنجره که دستی دور کمرم حلقه بست و با قدرتی

@DONYAIEMAMNOE

خارق‌العاده از تخت کشاندم پایین و در پلک بر هم زدنی، هر دونفرمان پشت تخت سنگر گرفته بودیم! در کسری از ثانیه باز صدای سفیر کشیدن حاصل از حرکت پر سرعت جسمی در فضای اتاق طنین انداخت، تقریباً شک نداشتم، قاتی خرد شدن مجدد تکه‌های دیگری از شیشه‌ی پنجره، صدای نامحسوس گلوله هم به گوشم نشسته است! بماند که هیچ نمی‌دیدم، حتی نفهمیده بودم با چه سرعتی، شاید سریع‌تر از شلیک گلوله،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

امیر من را از روی تخت پایین کشیده بود! هردو نفرمان روی زمین ولو بودیم، اما امیر سرم را محکم چسبانده بود به سینه‌ی برهنه‌اش و من مانده بودم زیر کوهی از عضلات در هم پیچیده‌ای که سپر بلای من شده بودند! از ابتدا که در را باز کرد، دیده بودم بالاتنه‌اش لخت است و فقط شلواری پا دارد، اما آن موقع بیشتر از سینه‌ی برهنه‌اش، حواسم به پاهای لخت و بدون دمپایی‌اش بود و حالا... گمانم حتی بیشتر از من ترسیده

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود، کوبش سنگین قلبش داشت مثل پتک روی عضلات سر و صورتم خودی نشان می‌داد! بالاخره اندکی تنش را از من دور کرد و همین که توانستم نفسی تازه کنم، با صدای خفه و مرتعشی پرسیدم:

_ دزدن؟!... سابقه داره این طرفا دزدا...

دستی به موهای پریشانم کشید تا از جلوی نگاهم پسشان بزند و چشم در چشمم، زمزمه‌وار، دلداری‌ام داد:

_ هیش! نترس، چیزی نیست... چیزی نیست!

_ اگه با اسلحه بیان توی خونه...

_ نمی‌آن!... الان فقط به حرفم گوش بده، خب؟!... یه کم تنتو سُر بده تا زیر تخت، از این زیرم بیرون نیا تا خبرت کنم که وضعیتمون امنه... باشه؟!... باشه غزال؟!

آمد کامل از روی سینه‌ام پس بکشد که با جفت دست‌هایم چنگ انداختم به بازوهایش، بلکه نگذارم خودش را به خطر

بیندازد!

_ نرو! شاید بازم تیراندازی کنن و...

یک‌بار دیگر سرم را گرفت توی سینه‌اش و روی موهایم زمزمه‌وار با صدایی بم لب زد "نترس سوئیت‌هارت!"

سر و گوشم بین بازوها و سینه‌اش محصور بود، به گمانم گوش‌هایم برای خودشان هر چه دوست داشتند به ذهنم مخابره می‌کردند و خب، این وسط فقط "سوئیت‌هارت" گفتن و شنیدن از امیر را

@DONYAIEMAMNOE

کم داشتم تا عقل به کلی از سرم بپرد!...

همه چیز به قدری سریع پیش آمده بود که دیگر حتی به ابتدا و انتهای این ماجرا شک داشتم، چه برسد به گوش‌هایم! امیر دستش را شل کرد و این‌بار سرش را آورد نزدیک گوشم و نجوا کرد:

_نترس، نترس... هیچی نیست!

و در همان حال لبه‌ی آویزان لحاف را که تا نزدیک زمین آمده بود، کنار زد و با حرکت دستش اشاره داد:

@DONYAIEMAMNOE

_ این‌جا امنه! فقط بی‌صدا زیر تخت بمون، فهمیدی؟!... بمون، برمی‌گردم! هر صدایی شنیدی، تا من نگفتم بیا بیرون از جات بیرون نمی‌زنی! خیالم راحت؟!

در برابر جدا شدن از او و رفتن در پناهگاهی که نشانم داده بود، مقاومت کردم، خودم را دوباره چسباندم به او و افتادم به التماس:

_ امیرا! نروا! یه وقت می‌کشنت...

_ خواهش می‌کنم خودتو نترسون، فقط



@DONYAIEMAMNOE

به حرفم گوش کن، باشه غزال؟!

لعنت به ریموت کنترل نصب شده در حنجره‌اش که در هنگام صدا کردنم همچنان کارآمد بود و به شدت روی رفتارم تأثیر می‌گذاشت!

_باشه!... امیر؟... مراقب خودت باش!

لحظه‌ای در نگاهم خیره ماند، شاید حتی کوتاه‌تر از یک لحظه، اما همین نگاه کوتاهش چنان عمق داشت و در جانم نفوذ کرد که بی‌اغراق دلم را داوطلبانه

@DONYAIEMAMNOE

همراه خود تا لب چاه شیطان دنبال خود کشید... درست تا لب همان چاه مرموزی که هرگز کسی عمق و انتهایی برای آن نیافته بود! و من با همان دلی که در آستانه‌ی سقوط آزاد در ژرفنای آن چاه مرموز بود، به بهانه‌ی ترسیدنم آخرین تلاشم را کردم، بلکه مانع رفتن او شوم:

_ نرو، من تنهایی... می‌ترسم!...

_ نترس! فقط بمون همین‌جا و بیرون نیا، برمی‌گردم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ زنده؟!

برگ برنده‌س اون چشات می‌دونی نقطه لضعفمو

لتویی که ازدلم نمی‌ری

آب روآتیشه برام وقتی که خیلی دلخورم لـ

لمنو توآغوشت بگیری...

***

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زیر تخت به حالت دمر دراز به دراز چسبیده بودم به موکت و لرز در دل و جانم رخنه کرده بود. اگر می‌توانستم جنینی در خودم جمع شوم، شاید حس امنیتم قوت می‌گرفت، اما ارتفاع کفه‌ی تخت تا زمین کم بود و این کار نشدنی! فقط می‌توانستم همان‌طور دمر، اندکی دست و پایم را جابه‌جا کنم، بلکه از شدت بی‌قراری‌ام کم شود. اگرچه حاصل وُول زدن‌های ناشی از بی‌تابی‌ام،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خرده‌شیشه‌ی ریزی شد که کف دستم فرو رفت و جز آن، حال بهتری نصیبم نشد! در آن فضای محبوس و تنگ، جای جنب خوردن نداشتم که بخواهم کوچک‌ترین کمکی به خودم کنم، چه برای درآوردن تکه‌شیشه‌ای که سینه‌ی پایم را شکافته بود و چه برای وارسی کف دستم و درآوردن خرده‌شیشه‌ای که تازه به پوستم نیش زده بود! بدتر از این‌ها، لحظات برایم نمی‌گذشت و دم به دم مأیوس‌تر از دمی پیش، از خودم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌پرسیدم، اگر امیر برنگردد چه؟! بعد از رفتن او، ذهنم تازه منحرف شده بود سمت اخبار ریحانه و ترس و لرز ناشی از جا ماندنم در این خانه و در این شب خوفناک، یقه‌ام را دو دستی چسبیده بود و شَک و شبهه مثل خوره افتاده بود به جانم که شاید با وقوع این حادثه، امیر خودش گریخته است و من را جا گذاشته تا طعمه‌ی گانگسترهایی شوم که حتی نمی‌دانستم دنبال چه چیز باارزشی به این خانه تیراندازی کرده‌اند!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

کج‌خیالی‌های خوفناک و انحراف ذهنم، بیش از حد معمول رمق از تنم دزدیدند، تا جایی که حساب دقایق از دستم دررفت، اما بالاخره گوش‌هایم با شنیدن صدایی تیز شد و... حرکت قدم‌هایی که در حافظه‌ام شبیه‌سازی شدند با لالایی‌های مادرانه، همان‌قدر سکرآور و آرام‌بخش؛ صدای قدم‌های امیر که داشت پله‌ها را به سرعت بالا می‌آمد! همین که قدم گذاشت به اتاق، شنیدم خبر می‌دهد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ برگشتم غزال!

لحاف آویزان جلوی نگاهم را کمی پس زدم و سرم را پیش‌تر کشیدم تا بتوانم از جایی که هستم در نور کمرنگ آباژور ببینمش. دست گذاشت روی کلید و نور لوستر در اتاق پخش شد و باز خبرم داد:

_دیگه خطری نیست! آروم از زیر تخت خودتو بکش بیرون... منم کمکت می‌کنم!

خودش جلو آمد، سر زانو نشست کنار تخت، لب لحاف را کامل بالا زد و دستش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

را جلو آورد برای پیش کشیدنم. روی موکت‌های پرز بلند و زبر سر دست سالمم خودم را پیش کشیدم و بی‌حواس دست مجروحم را سپردم به امیر تا کمکم کند از آن جای تنگ و قبرمانند بیرون بزنم که یک دفعه با فشرده شدن دستم، صدای ناله‌ام هوا رفت! امیر سریع تغییر تاکتیک داد، دستم را رها کرد و این‌بار از دو بازو محکم چسبیدم و کمک کرد تا کامل از زیر تخت بیرون بیایم. بالاخره وقتی روی زمین نشستم، خیره شد به

دستم که با پنج انگشت باز روی دست دیگرم گذاشته بودم و پرسید:

_ دستتم زخمی شده؟!

_ اون زیر که بودم یهویی حس کردم، یه چیز تیزی رفته زیر پوستم!

_ خرده‌شیشه‌ها تا زیر تختت پخش شده، متأسفم، اون‌موقع جای امن‌تری به ذهنم نرسید!

آمدم دست سالمم را بگذارم روی زمین و از جا بلند شوم که سریع مانع شد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_دیگه دست روی زمین نذار، خودم جابه‌جات می‌کنم!

نگاهم روی زمین تاب خورد، سرپایی‌های چرمی پایش بود، تا آمدم چشم از پاهای او بگیرم، در هوا بلندم کرده بود و دستوری گفت:

_ دستتو بنداز دور گردنم که کمتر بترسی!

همان کاری را کردم که گفته بود و ای کاش نکرده بودم تا دلم آن‌طور بی‌تاب و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

قرار نشود! پر عجز و لابه خواسته بودم زنده برگردد و او هم زنده برگشته بود، اما پوستش به سردی قالبی یخ بود که بیشتر به مرده‌ای متحرک می‌ماند، نه پوست تن آدمی زنده با دمای طبیعی بدن!

نکرده بود قبل از برگشتن پیش من، تکه لباسی تن خودش کند، آدم این‌قدر در حق خودش بی‌مبالات؟! تنها کاری که در این شرایط از دستم برمی‌آمد، بغل گرفتنش بود، پس علاوه بر دستی که دور گردنش داشتم، دست دیگرم را پیچیدم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

دور کمرش و تا جایی که می‌شد، من هم او را محکم در آغوش کشیدم!

می‌خواستم با گرمای لباس‌های پاییزه‌ای که تن داشتم، تن او را هم بپوشانم و گرم کنم... بی‌انصافی نبود وضعیت ما و تمام اولین‌هایمان؟!... باید حتماً در خطر از دست دادن قرار می‌گرفتیم، تا به داد هم برسیم؟!... که در چنین وضعیت اسف‌باری همسرم برای اولین بار، مرا در آغوش بگیرد و من او را؟!... از ابتدای حادثه‌ی امشب، بغضم سرسختانه مثل مشت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بسته‌ای ته گلویم گارد گرفته بود و حالا در آغوش امن صاحبخانه‌ام و تحت تأثیر قیاسی که در ذهنم سر گرفت، گارد احساسی‌ام به‌یک‌باره شکست، بغضم بی‌صدا ترکید و قطرات شور اشک از چشم و بینی‌ام سرریز شدند! سرم را اندکی کج‌تر کردم رو به امیر تا با سرشانه‌ی لباس خودم، آب بینی و چشمانم را بگیرم که شنیدم می‌گوید:

_ هواتو دارم نیفتی... نترس!

@DONYAIEMAMNOE

لمن وتو به غیرهم هیشکی رو نداریم

لما دوتا آخرعاشقای قصه‌هاییم

لمادوتا باهمیم اما اگرم جداییم...

احتمالاً فکر کرده بود از شدت ترس، خواسته‌ام روی سینه یا سرشانه‌ی او چشم بگذارم! دیگر رسیده بود پایین پله‌ها که با همان صدای خیس خورده در بغض آبدارم، قاطعانه اقرار کردم:

_نمی‌ترسم، چون تو هستی!

و او مطمئن‌ترم کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ هستم غزال، هستم! جات امنه... تموم شد، رسیدیم دیگه! صبر کن بذارمت روی کاناپه و برم جعبه کمک‌های اولیه رو بیارم!

همین که روی کاناپه جاگیر شدم، نفسم را محکم بالا دادم و همزمان روی دستم را کشیدم زیر بینی‌ام و سرآستینم را به چشمانم بلکه نگاهم دیگر تار و واتار نبیند و با همان صدای در بغض شکسته، بریده‌بریده پرسیدم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ نباید... به پلیس... خبر بدیم؟!... به شیشه‌ی اتاق من... شلیک شده... درسته که... صدای شلیک بلند نشد... اما... تیراندازی بود!

_آره، شلیک بود، ولی تفنگشون احتمالاً تفنگ بادی پی‌سی‌پی بوده... یعنی، ساچمه‌ای، تازه صدا خفه کنم سرش سوار کرده بودن!

_ خب امیر، حالا هر چی! مگه ما گنجیشکیم که با تفنگ ساچمه‌ای بخوان

@DONYAIEMAMNOE

بهمون شلیک کنن؟!... بالاخره باید پلیسو...

حرفم را قاطعانه برید:

_ نور بنفشی که قبل از شلیک انداختن توی اتاق، یعنی قصدشون اجرای خیمه‌شب‌بازی بوده و ترسوندن ما، نه چیز بیشتری! من صلاح دیدم به دوستام خبر بدم تا پلیسا، کار به پلیس جماعت برسه، ول کن نیستن به این راحتیا!

و این حرفش، یعنی از کشیده شدن پای

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

پلیس به خانه‌اش حذر داشت! این خبر اگر به گوش ریحانه می‌رسید، بی‌شک برچسب همدست خلافکارها بودن را به پیشانی امیر می‌چسباند، اما من نچسباندم، دلم به این کار راضی نمی‌شد، اصلاً و ابداً! در سکوت و با همان چشمان خیس فقط نگاهش می‌کردم که دو دستش را به صورتش کشید و بالاخره با کف هر دوست، آرواره‌هایش را ماساژ داد و باز چشم دوخت به من و گفت:

_ بهم اعتماد کن، این‌طور بهتره! تازه،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خودمم دور تا دور خونه یه گشتی زدم، رد و نشون مشکوکی به چشمم نخورد! جدا از اینا، هر کسی که این مزاحمتو درست کرده، نمی‌ایسته تا پلیس بیاد دستگیرش کنه! دوستامم کارشون به نوعی شبیه به پلیساست، ولی بی‌دردسرتر از اونان! تو نگران نباش و... اوه‌ه، چرا صدات درنمی‌آد دختر؟!

پایم افتاده بود به جز زدن و چون نمی‌خواستم از تماشای عضلات چهره‌ی امیر غافل بمانم، بلکه به شیوه‌ی ریحانه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بتوانم راست و دروغ ادعاهایش را تشخیص دهم، بی‌آن‌که نگاه از او بگیرم، فقط کمی پایم را جابه‌جا کردم تا شاید از سوز بیفتد. همین حرکتم باعث شد نگاه او هم به پای من و کف سالن خانه‌اش کشیده شود که از خون رنگین بود! با دیدن وضعیت اسف‌بار پایم، دیگر پی حرفش را نگرفت، تند زانو زد کنار مبل و پایم را بلند کرد و بعد از وارسی زخمم، برای اولین بار اخم غلیظش در نگاه تار از اشکم نشست و شنیدم پر غیظ می‌گوید:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_بی‌شرفا، ببین چه بلایی سرت آوردن! جعبه‌ی کمکای اولیه بی‌فایده‌ست، باید بریم اورژانس... صبر کن لباس بپوشم و بیام!

داشت بلند می‌شد که فرز بازویش را چسبیدم، آن‌قدر محکم که حس کردم ناخن‌هایم در گوشت تنش فرو رفت، اما او صدایش درنیامد و در عوض صدای پر التماس من بلند شد:

_ نه امیر، بیمارستان نه!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ چرا نه؟!... اگه زخمت عفونت کنه کار دستمون می‌ده و...

_ هزینه‌هاش برام سنگینه، بیمه که نیستم و...

قاطعانه و سنگین و دستوری حرفم را برید:

_ بس کن دیگه!

چه توقعی داشت؟!... چه‌طور بس می‌کردم، وقتی نگرانی از هزینه‌های سرسام‌آور درمان، جز و ولزی بیشتر از

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

جز زدن پایم به جانم می‌انداخت؟!

پلک‌هایم را پایین دادم و باز کاسه‌ی چشمانم پر شد که شنیدم:

_ منو نگاه...

نگاهش نکردم! اشک به چشم آوردنی که ناشی از وحشت آن حادثه بود، فرق داشت تا خیس شدن نگاهم از ترس نگرانی‌های مالی! چانه‌ام را چسبید تا مجبورم کند نگاهش کنم و همین که نگاه خیسم را بالا آوردم، با لحن کلافه و

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بی‌حوصله‌ای شاکی شد:

_ هر چی هیچی نمی‌گم، یه ریز حرف پول و قسط و بدهی رو وسط می‌کشی! کی گفته بهت بیمه نیستی؟!... تحت پوشش عالی‌ترین بیمه‌ای هستی که ممکنه کسی این‌جا داشته باشه، قسم می‌خورم!

چندباری مژه زدم، بلکه چشمان خیسم بیشتر از این مایه آبروریزی‌ام نشوند و بهت‌زده پرسیدم:

_ من؟... بیمه‌م؟!... از کجا؟!... چه‌طوری؟!

_ فکر کنم خیلی پرتی از موضوع!

چانه‌ام را با خشونتی آغشته به حرص رها کرد، خم شد از روی میز وسط، برگی دستمال کاغذی بیرون کشید و گرفت سمتم:

_صورتتو خشک کن! حالا وقت این حرفا نیست که چه‌طوری و از کجا، فقط دیگه نگران هزینه درمان نباش! وایسا تا برم یه چیزی تنم کنم و بیام ببرمت اورژانس!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چهار قدم دور شده بود که یک‌دفعه چشمم افتاد به جیب عقب شلوارش، دسته‌ی کلت کمری را در جیب شلوارش دیدم، تند دستمال کاغذی را به صورتم کشیدم و دستپاچه صدایم بالا رفت:

_ یا پیغمبر! اسلحه توی جیبته؟!... برای همین پلیس خبر نکردی؟!... این جرمه و...

راه رفته را برگشت و با خونسردی هر چه تمام، توجیه‌ام کرد:

_خانم محترم، جواز حمل اسلحه دارم، این‌جا یه امر عادیه و...

دستپاچه پریدم وسط حرفش:

_ یه امر عادیه که همه‌ی مردم اسلحه حمل کنن؟!

_ اگه با جواز باشه، بله! گاهی برای دفاع از خود لازمه، هوم؟!... حالا اجازه هست برم لباس بپوشم؟!

اسلحه در جیبش داشت و... دفاع از خود؟! دیگر واقعاً جای ریحانه خالی بود،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اما نه، هیچ هم خالی نبود! اگر امیر را با این اسلحه می‌دید، دخل این‌جا ماندنم درآمده بود، به نصف روز نکشیده، شهپر و محمود را خبردار می‌کرد و دیگر قطعاً باید راهی ایران می‌شدم! امیر که هنوز منتظر شنیدن جوابی از من بود، مجدد پرسید:

_ اگه قانع شدی تا برم لباس بپوشم و بیام که ببرمت اورژانس!

فکری به سرم خطور کرد که بی‌معطلی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پرسیدم:

_ ممکنه شبم بیمارستان نگه‌م دارن و نذارن برگردم خونه؟!

صریح و روشن در جوابم گفت:

_ اگه تشخیص بدن برای سلامتیت لازمه که بمونی، چرا که نه؟!

دیگر با عزمی جزم تنم را کامل کشیدم عقب و تکیه دادم به پشتی کاناپه و با قطعیتی که در صدایم نشسته بود، صریح‌تر از خودش اعلام کردم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ پس دیگه اگه بیمه یا دکترا توانایشو داشته باشن حتی بدون پرداخت یه پنی، یه پای سالمم جای این پای داغونم بهم بدن، من بیمارستان بیا نیستم!

مأیوس از حرفی که شنیده بود، شماتت‌بار صدایم کرد:

_ غزاااال؟!

_ امیـــــــر؟!... بیمارستان رو بی‌خیال شو، یک کلام، ختم کلام!

خدا را شکر این‌بار چون "غزال" گفتنش

لحن شماتت در خود داشت، مکانیزم حرف‌شنویی‌ام را فعال نکرد! دو قدم برگشت سمتم و صدایش ملایم‌تر شد، اگرچه همچنان ملامت‌گر:

_ ولی غزال جان...

از ترس فعال شدن مکانیزم خطری ذهنم، مهلت ندادم بیشتر بگوید:

_ امیرجان، من امشب از این خونه جنب نمی‌خورم! اگه خودت می‌تونی برای پام کاری کنی، بکن، وگرنه باند ماندی چیزی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برسون دستم تا خودم یه غلطی کنم برای زخمم!

_ حتی توی شرایط اضطراری امشبم قصد لجاجت داری؟!

یک‌بار دیگر دستمال را به صورتم کشیدم تا خیسی مژگانم را هم کامل بگیرم و جدی و عبوس گفتم:

_ لجاجت نیست کیانی، انتخابه! تو هم قبل از ابراز نگرانی برای پای من، اول فکر خودت باش! یادت رفته باید بری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مأموریت؟! توی سفر کاری، فقط تب و لرز و سرماخوردگی رو کم داری که...

دیگر اساسی از کوره دررفت:

_ گور پدر سفر! با این اوضاع خونه کجا ول کنم برم؟!... وایسا تا یه چیزی بپوشم و برگردم، ببینم باید برای پات چی‌کار کنیم!

و دیگر بی‌معطلی و با قدم‌هایی بلند از من دور شد و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت!

چه گفته بود؟! گور پدر سفر؟! مگر نگفته

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود شلیک به پنجره‌ی اتاقم، با تفنگ ساچمه‌ای بوده است و خیمه‌شب‌بازی؟!... تقریباً مطمئن بودم حرف‌های امیر ضد و نقیض است و بی‌شک ناشی از پارادوکس ذهنی‌اش! وگرنه چرا باید نگران امنیت خانه‌اش می‌شد اگر ماجرای امشب را در حد یک خیمه‌شب‌بازی نمایشی می‌دانست؟!... شاید هم نگران پاسخگویی به خانواده‌هایمان بود! مثلاً این‌که... این‌که چرا در چنین موقعیتی من را در این خانه‌ی بدون امنیت، غریب و تنها جا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گذاشته است! یا شاید... حوصله‌ی کارآگاه بازی و حدس و گمان‌های هوشمندانه‌ی بیشتری را نداشتم!

نگاهم برگشت روی پایم و کمی جابه‌جا شدم و تقلا کردم خرده‌شیشه را از کف پایم بیرون بکشم. در همان بین از سرم گذشت "بی‌خود نبود توی فرودگاه خانم کیانی از قلعه‌یاسین ردم کردها، گمونم خبر داشته داره کجا می‌فرستدم... آره، خودش گفت، از جمیع بلاها دور باشم و... یعنی خبر داشته اوضاع این‌جا قمر در

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

عقربه؟! نکنه واقعاً خونواده‌ی امیر از عمد منو طعمه کردن برای یه کاری که نمی‌دونم چیه... ولی...نچ، نع! خودِ امیر محاله توی این کار نقش داشته باشه، محال از محاله که..."

***

سفارشی عاطفه منجزی



@DONYAIEMAMNOE

صدای قدم‌های امیر از راهروی بالا، نگاهم را به او کشید. رفت و برگشتش به قدری سریع بود که فرصت نشد در ذهنم به جوابی برسم. بماند که اگر یک‌سال هم رفت و برگشتش طول می‌کشید، باز هم جوابی که ختم به خلافکاری او باشد، به ذهنم نمی‌رسید! امیر در حین مکالمه با گوشی همراهش، از پله‌ها پایین آمد و هر چه نزدیک‌تر می‌شد، جواب‌هایی که به طرف مکالمه‌اش می‌داد، واضح‌تر به گوشم می‌رسید:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ نه، خوشبختانه غزال آسیب جدی ندیده، فقط همون پاش که گفتم... با این شرایط توقع داری چی‌کار کنم؟! عاقلانه نبود پای پلیس محلی یا اورژانس رو بکشم وسط! نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم... آره، با "رالف" تماس گرفتم، یه اکیپ رو فرستاده تا وجب به وجب اطراف خونه رو بررسی کنن!... مگه توی این خونه چه جنس باارزشی قایم کردم که... حرف مفت نزن!... نه، مطمئنم تفنگ بادی بوده، حالا خودم می‌گردم توی اتاق، ساچمه‌شو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پیداش می‌کنم تا بفهمی اشتباه نکردم!...
پس دیگه سفارش نکنم، هر طور می‌تونی
استاد "ووشی‌ماتو" رو راضی کن
دیدارمونو عقب بندازیم، چند روزی
بیشتر بهم فرصت بده تا کارامو این‌جا
مرتب کنم، بعد راهی بشم! با رئیس
"گونگ" خودم تماس می‌گیرم، اوکی؟!
از وقتی که رسیده بود پایین پله‌ها، همان
نقطه ایستاد، آرنجش تکیه زد به گوی
درشت صیقلی سر نرده‌ها و کلافه به
مکالمه‌اش ادامه داد! برخلاف همیشه که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آرامش در رفتارش چنان نهادینه بود طوری که انگار جزئی جدانشدنی از وجودش است، حالا نگرانی و تشویش در صورت و صدایش بیداد می‌کرد! مدام هم سر و صورتش را زیر مالش دستش گرفته بود، به گمانم سخت نیازمند ریفرش ذهنی بود!

تند تند در ذهنم تکرار کردم؛ استاد "ووشی‌ماتو" و رئیس "گونگ"... باید این دو اسم را در خاطرم ضبط می‌کردم، شاید بعدها به کارم می‌آمد! بالاخره نگاه امیر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

در چرخ و واچرخ زدن‌های کلافه‌اش به اطراف، گیر کرد به نگاه منتظر و کنجکاو من که دیگر سر و ته مکالمه‌اش را هم کشید:

_ باشه ممنون رفیق، نتیجه هماهنگیا رو بهم خبر بده، هوم؟!... به امید خبرای دلگرم‌کننده‌ت!... در دسترس بمون، خدا نگه‌دار!

و بالاخره گوشی را انداخت توی جیب تی‌شرت آستین بلندش. تازه متوجه شدم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کیف کوچک زیپ‌داری همراهش آورده که رویش به انگلیسی نوشته بود "کمک‌های اولیه" و یک صلیب قرمز و درشت وسط زمینه‌ی گرد سفیدی روی آن نقش انداخته بود! همین که به من رسید، کیف را روی میز گذاشت.

آستین‌هایش را تا نزدیک آرنج بالا کشید و ابتدا رفت سراغ پایم که هنوز نتوانسته بودم خرده‌شیشه را از میان خون‌های ماسیده به پوستم پیدا کنم و در همان بین برایم توضیح داد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ صحبتم طول کشید، معطل موندی، اما چاره‌ای نداشتم، خیلی مهم بود! خب... بذار ببینم وضعیت زخم پات چه‌طوره... باید با الکل شستشوش بدم، شاید یه کم بسوزه (نگاهش برگشت روی من) تحملشو داری؟!

مردد سری خم کردم که از جا بلند شد. چند دقیقه نگذشته، با لگن و یک بطری نوشیدنی که در ایران از آن اجناس منشوری فرد اعلا محسوب می‌شد،

@DONYAIEMAMNOE

برگشت و خبرم داد:

_فعلاً همینو توی خونه دارم، برای ضدعفونی کارمونو راه می‌ندازه!

کمی بعد نیمی از آن بطری و نوشیدنی گران‌قیمتش را برای ضدعفونی کردن زخم خالی کرده بود روی پایم، در آن بین "اوف" و "اوخ" و تمام اصوات ناشی از جز و ولز زدن‌های من را نشنیده می‌گرفت! سرش به کار خود گرم بود و با پنس و باند استریلی دست به کار تمیز کردن دور و بر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

محل بریدگی که خیلی نزدیک بود به انگشت کوچک پایم. وقتی تمام خون‌های ماسیده‌ی دور زخم را تمیز کرد، با دقت روی زخمم چشم چرخاند و من... سوز پا از خاطرم رفت و ساز دلم کوک شد! از چهره‌ی او دل نمی‌کندم؛ امیر کیانی و این‌چنین غیر قابل انتظار، اخم و تخم به چهره داشتن؟!... به والله که نوبرانه بود این اخم غلیظش! لبخند محوی کنج لبم نشست، نوبر که خودم بودم و امیر زودتر به چنین لقبی مفتخرم کرده بود، وگرنه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

حالا نباید جای احساس درد و نک و نال بابت پای آش و لاشم، چهره‌ی این ربات همیشه متعادل را گذاشته باشم زیر ذره‌بین نگاهم و حظ ببرم از توجهی که به من نشان می‌داد! به قول رویا، خرکیف شده بودم بابت مراقبت و دلسوزی‌هایش و... به‌یک‌باره لبخند از لبم پرید، سوزش بیرون کشیدن آن تکه شیشه‌ای که امیر از کف پایم درآورده بود، نشست سر سوز سینه‌ام بابت خنجری که از رویا خورده بودم و صدای "آخ" و آه و ناله‌ام را از ته

@DONYAIEMAMNOE

جگرم درآورد! امیر حتی سرش را بالا نیاورد که صاحب این ناله‌های جگرخراش و جان‌سوز را ببیند، به جایش درحالی‌که آن تکه شیشه را می‌انداخت توی ظرفی که روی میز گذاشته بود، زیرلبی ویز زد:

_ تو روحت دکتر، خدا خیرت بده با این کاری که دستم دادی، قسمت خودت باشه که خیلی دکتری!

آخ و واخ کردن و حتی سوزش زخم از یادم رفت! دکتر که بود؟!... چه‌کاری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دست امیر داده بود؟!... طاقت نیاوردم و درجا پرسیدم:

_ دکتر کیه داری تیکه بارش می‌کنی؟!

_بست‌فرندم!

_پس چرا بهش می‌گی دکتر؟!

_ چون دکتره!

چپ نگاهش کردم، گمانم از کنج چشم دید که اضافه کرد:

_ اگه خاطرت باشه، چند روز پیش برای محروم نشدن از قرمه‌سبزی‌های

دست‌پختت، قول دادم هیچ‌وقت اسمشو جلوت نبرم، دیگه اگه دکتر نگم، چی بگم؟!... راه به راه بگم بست‌فرندم؟!

دلم می‌خواست خودم را یک دل سیر بزنم! این چه قولی بود از او گرفته بودم؟!

مگر می‌شد ندانم اسم صمیمی‌ترین دوستش چیست و از ته و توی روابطشان سر درنیاورم؟!

هرچه به ذهنم فشار آوردم بلکه یادم بیاید اسم آن عوضی که با رویا دوست

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شده بود، چه بوده است، یادم نیامد! با این‌که رویا یک‌بار عکس او را نشانم داده بود، حواسم پرت ماشین مدل بالا و کیفیت عکس و منظره‌ی بی‌نظیر و عالی پس‌زمینه‌ی تصویر شده بود و هیچ خاطره‌ای از چهره‌ی او در ذهنم نقش نینداخته بود. بعد هم که رویا خبرم کرد با او به هم زده است، گفت پیج طرف را بلاک کرده و دیگر حتی این‌جا هم نتوانسته بودم از طریق پیج رویا، پیج بست‌فرند عوضی امیر را پیدا کنم! اما

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حالا هیچ‌کدام از این‌ها برایم مهم نبود، سؤال مهم‌تری در ذهنم می‌چرخید که نوبت را از سؤالات قبلی ذهنم دزدید. امیر دوباره داشت با همان نوشیدنی الکلی، پایم را شستشو می‌داد و غر می‌زد:

_بند نمی‌آد خونریزیش که بتونم باندپیچیش کنم!

و من بی‌توجه به سوزش پایم و بند نیامدن خونریزی، باز پیله کردم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ من هنوزم سؤال دارم! این‌که... چرا تو روح دوست صمیمیت؟!... چه‌کاری دستت داده؟! یعنی... به نظرت توی این حادثه نقشی داشته؟!

انگار با این سؤال من، به خود آمده باشد، بالاخره سرش را بالا گرفت و گیج و منگ پرسید:

_ کی نقش داشته؟!... توی چه حادثه‌ای؟!

_ همین شلیک و اینا... مگه بهمون حمله نشده؟! گفتم شاید فهمیدی که دوستت

@DONYAIEMAMNOE

از پشت بهت خنجر زده و این بامبول امشبو سر دستت گذاشته!... مثل رویا که...

یک‌دفعه چشمانش برق افتاد و هیجان‌زده وسط حدس و گمان‌های من، به حرف آمد:

_ من واقعاً بهت افتخار می‌کنم غزال، چون فوق‌العاده باهوشی و حتی زودتر از اکیپ دوستام منو به جواب رسوندی... صبر کن!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بسته‌ی دیگری باند استریل را به سرعت از کیف کمک‌های اولیه برداشت و از زرورقش بیرون کشید و گذاشتش روی زخم پایم و گفت:

_اینو محکم بگیر روی زخم پات، چند دقیقه صبر کن، برمی‌گردم!

دستم را روی باند گذاشتم و متحیر پرسیدم:

_ پس... خودتم فکر می‌کنی کار بست‌فرندت باشه این حمله‌ی ترسناک!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

آره؟!

شماتت‌بار در جوابم گفت:

_غزال‌جان، بست‌فرندمه، یعنی بهتریـــــــن دوستم! چه‌طور ممکنه این بساطو سرم دربیاره؟!... فقط با این اشاره‌ی تو، به سرم افتاد ممکنه دلیل این حمله‌ی مسخره، پیش اون باشه ولی خود بدبختش حتی روحشم خبر نداره! تو فقط اینو روی پات نگه دار ببینیم خونریزی پات بند می‌آد یا باید خودم برات

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بخیه‌شم بزنم!

_تو مگه دکتری که بتونی پامو بخیه بزنی؟!

به نفع گزینه‌ی بیمارستان رفتن در هوا بُل گرفت:

_ همینو بگو! الان که زخمو شستشو دادم، دیدم عمیق بریده، اگه خونریزیش بند نیاد یا عفونت کنه چی؟! پس بهتره بریم اورژانس! تا برمی‌گردم یه کم فکر کن، ببین حق با منه یا نه؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آمد از پیش پایم بلند شود که سریع گفتم:

_ خب از همین الان دارم فکر می‌کنم...

_ پس صبر می‌کنم نتیجه فکرتو بشنوم، بعد برم! خوب فکر کن، فکرای عاقلانه...

انگشت سبابه‌ام نشست روی لب‌هایم و پلک به هم فشردم تا طبق خواسته‌اش عاقلانه فکر کنم! از مادر خود امیر شنیده بودم دکترهای این‌جا سوسول هستند و از ترس "سو" شدن توسط بیمار یا

خانواده‌ی بیماران و جهت اجتناب از اشتباهات احتمالی در معالجه، تا عرش اعلا مته به خشخاش می‌گذارند و برای تشخیص و درمان ساده‌ترین بیماری‌ها، با انواع آزمایشات و اسکن و عکس‌های رنگی و چنین و چنان‌هایشان، رَب و رُب بیمار را جلوی چشم او و اجدادش حی و حاضر می‌کنند. در شرایط فعلی به هیچ وجه تمایل نداشتم امشب این مرد اسلحه به جیب را در این خانه تنها بگذارم و بروم در بیمارستان منتظر ملاقات با رب و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رُب‌های خودم و اجدادم به انتظار بنشینم!

گمانم پروسه‌ی فکر کردنم به قدری طولانی شد که امیر هم فکر "سو" کردن من افتاده بود، چون بی‌حوصله پرسید:

_چی شد خانم؟... منتظرم هنوز! راضی شدی بریم ؟!

تند چشم باز کردم و جفت ابروهایم را بالا انداختم:

_ نچ! اگه واقعاً وضع زخمم این‌قدر وخیم

بود، الان زمین خونه‌تو رودخونه‌ی خروشان خون با خودش برده بود!

آمد به مخالفت با من دهان باز کند که مهلتش ندادم، انگشت سبابه‌ام را جلوی نگاهش بلند کردم:

_ آماا...آماا...

با چشمانی که روی انگشتم ریز شده بود، زیرلبی مدل خودم پرسید:

_ آماا؟!

_ آماا من شخصاً بهت امضا می‌دم احیاناً

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اگه خونریزی پام بند نیومد، با این‌که دکتر نیستی، اجازه بدم زخم پامو بخیه بزنی!

باز از کوره‌ی اعتدال خارجش کرده بودم، از زمین بلند شد و دستش عصبی در هوا پرید:

_پووووف، تو دیگه کی هستی؟!

_ غزال سبزبخت!

این‌بار چشمانش جای انگشتِ در هوا مانده‌ام، پر غیظ روی چهره‌ی خودم ریز

شد و با لحن تلخی در جوابم گفت:

_ *نایس تو میت یو*! (از ملاقاتت خوش‌وقتم)

چشمانم را برایش درشت کردم:

_ منم همین‌طور!... (بعد سر و گردنی هم آمدم) اما چه دیر یادت افتاد اینو بهم بگی، اولین دیدار واقعیمون، از دیدنم اظهار خوش‌وقتی نکردی، حتی شده مجازی!

چنان نگاه ارتشی‌مآب و سرزنشگری در



@DONYAIEMAMNOE

صورتم چرخاند که نم‌نم لبخند از لبم پرید، چرا این‌طور نگاهم می‌کرد؟! یک‌طوری که انگار من از دار و دسته‌ی گانگسترهایی بوده‌ام که به خانه‌ی قانونمندش حمله کرده‌ام! آن‌قدر به نگاه خیره و سنگینش ادامه داد که ناچار چشم دزدیدم، شانه‌ای بالا دادم و زمزمه کردم:

_ برو با همون بهترین دوستت حرف بزن که روحشو مستفیض کردی! برای امشب منم بسه دیگه، سوراخ کردی صورتمو با

نگات!

_امشب به قدر کافی سوراخ سوراخ شدی، اگه نگات می‌کنم، چون...

من فقط نگرانتم! (و صدایش کاملاً مصنوعی نرم شد) بریم اورژانس؟!

در ذهنم شکلکی برایش درآوردم و حس کارآگاهی خانوادگی‌ام مثل آژیر در سرم به صدا درآمد که این مرد امشب قصد دارد به همین بهانه من را دست به سر کند و خودش آزاد شود برای پیگیری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

علت این حادثه و من هم قصد نداشتم بروم پی نخود سیاه! به خصوص که لحنش بدجور تصنعی ملایم بود و به طرز نفرت‌انگیزی پدرانه!

_باور نداری نگران خودتم و...

لجم گرفت، نگاه شماتت‌بارش از خاطرم پرید، چشمانم را بالا دادم و خیره‌سری کردم:

_ جای من، نگران خودت باش، بگرد ببین کی باهات دشمنه؟! تا صبحم بایستی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

این‌جا، از تن سوراخ سوراخ شده‌ی من یکی جوابی عایدت نمی‌شه!

از لحن پرخاشگرم فهمید پس من برنمی‌آید، پس وقتش را به بگومگوی بیشتر تلف نکرد و کوتاه آمد:

_ اوکی! اوکی، فقط... قبلی که برم پای مکالمه تلفنی و پیدا کردن دشمنم، یه نوشیدنی داغ میل داری برات بیارم؟!

_چیزی نمی‌خوام!... برو به کارای خودت برس!

_ زود برمی‌گردم!

دیگر تأکید نکردم زنده، این بشر تا با خونسردی نفرت‌انگیزش من را دق نمی‌داد، مردن در کارش نبود! بالاخره پشت به من قدم تند کرد سمت آفیسش، هنوز آن اسلحه‌ی کمری از جیب پشت شلوارش خودش را به چشمم می‌کشید! حیف که از پا ساقط بودم، وگرنه دخترخاله‌ی محمود و شهپر نبودم اگر دنبالش نمی‌رفتم برای فالگوش ایستادن!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حیف...

***

در تخت قرضی‌ام غلت زدم و این دنده به آن دنده شدم! با وجودی که صدای خارج شدن ماشین امیر از گاراژ به گوشم نشسته بود، تمایلی نداشتم از جایم بلند شوم. باز در تخت غلتیدم و پشت و رو شدم، بلکه تصویر دیشب و آن صحنه‌های به ظاهر رمانتیکی که برایمان رقم خورده بود، از ذهنم پر بکشد! غلت بعدی و

@DONYAIEMAMNOE

طاق‌باز زل زدم به سقف، از این سقف بی‌خاصیت هم چیزی عایدم نمی‌شد تا آرامش وجودم شود! شاید اگر کسی دیگر جای من بود، جای تخیلات آب دوغ خیاری عاطفی، بیشتر ذهنش باید درگیر حادثه‌ی ترسناک دیشب می‌شد، اما من نه! شم ذاتی پلیسی‌ام می‌گفت حادثه‌ی دیشب، بی‌ربط به توقعات ریحانه و رئیس و گروه آن‌ها نبوده است! یک خیمه‌شب‌بازی فیک برای همخوابه شدن من و امیر و بعد دیگر راه برایشان باز

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌شد! خدا را شکر که نه من آدم جوگیری بودم و نه امیر سوءاستفاده‌چی و فرصت‌طلب، هر دو آن‌قدری دوراندیش بودیم که پی بهانه برای هرز رفتن نباشیم!

غرق در خیال‌بافی‌های خودم بودم که با صدای کوبیده شدن تقه‌ای به در اتاق، از جا پریدم، امروز روز نظافت خانه نبود، پس نیاندا اینجا چه می‌کرد؟! سریع لحاف را پس زدم و پاهایم از تخت آویزان شد که درد اندکی در کف پای آسیب دیده‌ام

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

پیچید. ژاکتم را از پایین تخت برداشتم و تن کردم تا بروم سمت در که در کمال ناباوری صدای امیر را از پشت در شنیدم:

_ غزال؟!... بیدار شو دیگه! ماشینمم بردم بیرون و تو هنوز از اتاق بیرون نزدی!

پاهایم به زمین میخ شد و چند قدمی مانده به در اتاق ایستادم، خواسته بود گولم بزند؟!... فهمیده بود عادت دارم هر روز با بلند شدن صدای ماشینش، از مخفیگاهم بیرون بیایم؟!.. یعنی دوربین

مدار بسته کار گذاشته بود در خانه و من پیدایش نکرده بودم؟!... باقی سوال‌هایم را به محض شنیدن دو تقه‌ی بعدی که به در خورد، چپاندم ته ذهن، ژاکتم را محکم‌تر دور خودم پیچیدم و با صدای رسایی گفتم:

_ خیلی وقته بیدارم، بیا تو!

همین که در اتاق باز شد، سرتاپایش را وجب زدم، کت زمستانه‌ی اسپرت سرمه‌ای و شلوار جین خوش‌برشی تن

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زده بود و تناژ تک‌پوش طوسی روشنش هارمونی چشم‌نوازی با لایه‌ی داخلی کتش داشت! داشتم با نگاهم وجبش می‌زدم که پرسید:

_بهتری؟!... پات چه‌طوره؟!

ذهنم درگیر لباسش بود، شیک و مرتب، اما متفاوت با لباس‌های رسمی که برای کمپانی تن می‌کرد! کوتاه جواب دادم:

_ پام خوبه، یه ریزه درد داره ولی قابل تحمله!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و قبل از این‌که مهلت دهم کلمه‌ای دیگر از دهان او بیرون بزند، مظنون پرسیدم:

_ تو چرا امروز نرفتی سر کار؟!

_ مرخصی گرفتم امروزو! نیاندا رو هم خبر کردم بیاد و به وضعیت اتاقت رسیدگی کنه. حالا که پات بهتره و می‌تونی روش راه بری، زودتر لباس بپوش باید بریم جایی، اگه کفش سختته، یه صندل راحتی پات کن که کمتر اذیتت کنه!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بی‌اغراق خون در تنم خشکید! باز می‌خواست کجا ببردم؟! که چاله‌ی بدهی‌هایم را گودتر کند و...

_غزال لطفاً!... دیر می‌شه! بهانه‌ای هم نیار، دیشب بعدی که تو خوابیدی، خودم همه جا رو تمیز کردم، مسیرت تا کلوزت‌روم اتاقت هیچ خرده‌شیشه‌ای نیست که نگرانت کنه!

از کجا فهمیده بود دنبال بهانه‌ام که تمام راه‌های فرار و بهانه گرفتن را به رویم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌بست؟! ناچار شلان کلان یکی دو قدمی جلو رفتم و پرسیدم:

_ لباس بپوشم که... کجا قراره بریم؟!

_ یکی از اولویت‌ها ملاقاتمون با اون دوست ایرانیته، اسمش چی بود؟!... اون خانمی که...

به قدری هیجان‌زده شدم که پریدم وسط حرفش:

_ بریم دیدن ریحانه؟!... خدایی؟!... این وقت روز که باید رفته باشی سر کار،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

لباس اسپرت پوشیدی و منتظر موندی که منو ببری پیش دوستم؟!

_ بله! می‌خوام بریم دیدن این خانم، باید قبل از سفرم باهاش آشنا بشم! تماس بگیر ببین امروز کجا می‌تونیم ملاقاتش کنیم... پایین منتظرتم!

تا وقتی توضیحاتش تمام نشد و برای رفتن عقب‌گرد نکرد، لب بر هم فشردم مبادا حرف بی‌ربطی به زبانم برسد! همین که از جلوی نگاهم ناپدید شد، من هم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

روی پا چرخیدم و پشت به درگاه اتاق نفس سنگین از حرصم را با تمام قوا از دهانم هوف کردم بیرون! پروردگار متعال ناز شست داشت با این حجم خساستی که در خلق صاحبخانه‌ام به کار برده بود! همچین بفهمی نفهمی و فقط به مقدار ناچیزی از صفات اخلاقی مسعود را به عنوان چاشنی در گِل وجودی این بشر ریخته بود، بلکه وقت‌هایی که یک محمود تمام‌عیار می‌شود، لااقل قابل تحمل باشد! بعد از شبی که پشت سر گذاشته بودیم،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

به خدا که هیچ توقع نداشتم صبح اول صبح باز آن روی ارتشی‌مآب و جدی‌اش را کار بگذارد، حتی مهلت نداد دلیل بهتری برای دررفتن از این ملاقات به ذهنم برسد! تازه وقتی از مقابل نگاهم دور شد، ذهنم کار افتاد شاید بهانه‌ی بهتری جور کنم برای رد درخواست او! مثلاً... خب، بلکه ریحانه امروز وقت آزاد نداشت تا با ما ملاقات کند! مگر خود امیر نگفته بود این‌جا برای همه کار باید با دوستان نزدیک و حتی اقوام هماهنگ

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کنیم و از آن‌ها برای ملاقاتشان وقت بگیریم؟! شاید ریحانه هم وقتش را نداشت، یا همسرش راضی نبود یا...

_غزال خوابت برد؟!

پشت به در ایستاده بودم که یک‌دفعه از جا پریدم و سرم برگشت به عقب و ناشیانه پرسیدم:

_مگه نرفته بودی؟!

_می‌بینی که نرفتم! فکر کردم بهتره بمونم تا ببینم رفتی اتاق خودت آماده

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بشی!

حالا که خودش فرصت مجددی برایم جفت و جور کرده بود، دیگر معطل نکردم، تندتند تمام شایدها و اگرهای ذهنم را برایش ریختم روی زبانم و در آخر اضافه کردم:

_ همه اینا رو گفتم، چون خودت بهم یاد دادی این طرفا هر کسی برنامه‌های زندگی شخصی خودشو داره، پس قرار نیست ریحانه‌م با من و تو هماهنگ باشه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و هر وقت میلمون کشید یهویی با یه تماس تلفنی بهمون وقت ملاقات بده!

و باز هم خوردم به در بسته، کم بیار که نبود این بشر! سریع احتمالاتم را رفع و رجوع کرد:

_ ایرادی نداره، تو تماس بگیر و اگه طی روز وقت نداشت، برای شب قرار می‌ذاریم! هر جا و هر تایم اون خانم راحت‌تر باشه، برای ما مشکلی نیست، قبول کن! ولی در هر صورت زودتر آماده

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بشو که باید بریم بیرون، امروز کارای مهم و واجب دیگه‌ای هم داریم برای رسیدگی!

***

_سورپرایزم کردی دخی مخ قشنگه!

_خودمم غافلگیر شدم، یهویی امیر خبرم داد که امروزو مرخصی گرفته!... تو مشکلی داری؟

_ مشکل که نه، فقط امروز کمپانی هستم برای کار!

متعجب پرسیدم:

_ولی تو که می‌گفتی استودیوی خونگی خودتو داری و محل کارت خونه خودته!

_ آره، عمده کارم خونه‌مه، ولی فقط هفته‌ای یه روز خارج از استودیوی خونگی خودم مشتری می‌گیرم برای عکاسی!

_چرا؟! دلیل خاصی داره؟!

_ فقط برای مشتری‌هایی که کلاس کاریم براشون مهمه! یه ساختمان پیدا کردم که بالای بیست‌تا استودیوی عکاسی داره

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مخصوص اجاره، گاهی یکی از استودیوهاشو بوک می‌کنم، امروزم یکی از اون روزاست!

از خدا خواسته برای فرار از بیرون رفتن با امیر، سریع گفتم:

_ این یعنی امروز نیایم سراغت، پس باشه برای یه وقت دیگه!

_ چی‌چیو امروز نیاین؟! بیاین بابا، روی دور ممل فلنگی، تند و تند عکاسی از سوژه رو تموم می‌کنم که بعدش برسیم به

@DONYAIEMAMNOE

سوژه‌ی مهم‌ترمون که تو باشی و شوفر فیکت!

برای آخرین بار تعارف زدم:

_ اگه یه وقت برات مزاحمته...

_ حرفشم نزن! این ملاقات نطلبیده‌شم مراده!... لوکیشن ساختمان رو برات می‌فرستم، بزنی توی مسیریاب گوشیت، مستقیم می‌رسوندت به آدرس! وارد ساختمان که شدی، یه فضای پنج‌ضلعیه پر از استودیو، اون قسمت رو رد کن، یه

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

راهروی کوتاهه، اونم رد کن، پنج‌ضلعی دوم، پلاک 9... می‌بینمتون پس! فعلاً...

***

مقابل ورودی کم رفت و آمد ساختمان مدرنی که ریحانه لوکیشنش را فرستاده بود، ترمز زد تا من را پیاده کند و خودش برود برای پارک ماشین. با آن پای زخمی و باندپیچی شده، قادر نبودم مسیر نسبتاً طولانی پارکینگ تا ساختمان را پیاده طی کنم. به محض پیاده شدن، صدای

@DONYAIEMAMNOE

امیر را شنیدم:

_ تا استودیوی دوستتو پیدا کنی، منم ماشینمو پارک کردم و خودمو رسوندم!

دستی برایش بلند کردم و راه افتادم تا از در تمام شیشه‌ی ساختمان عبور کنم.

سلانه‌سلانه وارد لابی شدم و در فضایی که فقط صدای قدم‌های خودم و قیژقیژ کتانی‌هایم سکوت ممتدش را می‌شکست، چند قدمی از در فاصله گرفتم که یک آن فکری به سرم افتاد،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سر برگرداندم تا مطمئن شوم ماشین امیر دیگر در بُرد نگاهم نیست که نبود!

در تماس تلفنی‌ام با ریحانه، او هیجان‌زده خِرت و خِرت برای خودش برید و قِرت و قِرت دوخت و بعد هم تماس را رویم قطع کرد، اما تا هنوز فرصت باقی بود، باید یک‌بار دیگر تماس می‌گرفتم و به او تقلب می‌رساندم، مبادا با اشتباهمان حالا که خود امیر برای آشنایی پیش‌قدم شده بود، پشیمانش کنیم! کافی بود ریحانه مقابل چشم امیر یکی از آن شخصیت‌های

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

عجیب غریبش را رو کند تا سند ارتباط من و دوست ایرانی‌ام نوشته نشده، مهر "باطل شد" بخورد و دیگر راست و ریست کردن اوضاع برایم سخت‌تر از سخت شود! شماره تماس ریحانه را گرفتم، گوشی‌اش به قدری بوق خورد که تماس به خودی خود قطع شد و ریحانه پاسخی نداد. یک‌بار دیگر تماس گرفتم و باز همان وضعیت، حدس زدم دستش بند عکاسی است! دیگر چاره‌ای نبود، باید قبل از سر رسیدن امیر، زودتر حضوری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌رسیدم به ریحانه و او را توجیه می‌کردم که فقط در قالب شخصیتی ریحانه شالچی، هنرمند متعهد و متأهل و مبتکر با امیر روبه‌رو شود، مبادا سوءظن او را برانگیزد!

همان‌طور سلانه‌سلانه ابتدا فضای پنج‌ضلعی خارق‌العاده شیک اما ساده‌ی ساختمان را پشت سر گذاشتم و بعد راهروی کوتاه را طی کردم و رسیدم به فضای پنج‌ضلعی دوم که چشمم خورد به در یکی از استودیوها و پلاک طلایی و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برجسته‌ی رقم 9 بر روی درش به چشمم آمد. همان موقع شماره‌ی امیر روی گوشی‌ام افتاد که تا پاسخ دادم، گفت:

_ همین حالا ماشینو پارک کردم، گفتی طبقه اول، استودیوی شماره 9 دیگه؟!

_ آره! ساختمونش این‌قدر خلوته که نگو، پرنده توش پر نمی‌زنه، حتی لابی‌من توش ندیدم! خودم الان استودیوشو پیدا کردم، پنج‌ضلعی اول نه، دومی، در استودیوشو باز می‌ذارم که تو هم راحت پیداش کنی!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_باشه دارم می‌آم.

تماس را قطع کردم و گوشی همراهم را انداختم توی جیب کت کلاه پاییزه‌ام. زیر این کت کلاه، شلوار مشکی چرمی پا داشتم که با گیپور روی درزهای کناری‌اش دوخت رفته بودم، شومیزی از همان گیپور هم سِت با شلوارم دوخته بودم که خیلی تر و تمیز درآمده بود و خوش‌برش در تنم می‌نشست.

می‌خواستم دست و پنجه‌ام در دوخت لباس به چشم ریحانه بیاید. این روزها

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

لجاجت با امیر از سرم افتاده بود و شال یا روسری سر نمی‌کردم، بنابراین در انتخاب لباس‌هایم دستم بازتر بود و قطعاً لباس‌های دست‌دوزم، خوش‌ترکیب‌تر به چشم بیننده می‌نشست. به شوق جلب‌توجه ریحانه به عنوان اسپانسر شروع کارم و رسیدن به درآمدی از دسترنج خودم، کت کلاه را از تنم درآوردم، انداختم روی ساعدم و دو تقه به در استودیو کوبیدم. صدایی از داخل به گوشم نرسید، دستگیره‌ی در را پیچاندم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

و سرک کشیدم داخل، با شنیدن صدای موزیک ملایمی که پخش می‌شد و صدای ضعیف شاتر دوربین، فهمیدم ریحانه هنوز سرگرم کار است. معلوم بود ریحانه جای با کلاسی را برای مشتری‌های خاص و یونیکش در نظر گرفته بود. حالا حالاها باید در محضر اعجوبه‌ی زبر و زرنگی مثل ریحانه شاگردی می‌کردم، شاید می‌توانستم اندکی از کاردانی‌های او را یاد بگیرم. به محض پشت سر گذاشتن راهرو با دیدن صحنه‌ای که پیش نگاهم در حال

نمایش بود، چشمانم از حیرت گرد شد، دهانم باز و نیمچه فریاد خفه‌ای هم از حلقم بیرون پرید! همان صدای خفه، برای به هم ریختن حواس آن دو نفری که سرگرم کار خودشان بودند، کافی بود، چون نگاه عکاس ریش حنایی و مدل عکاسی سرتاپا برهنه‌ی او را به جانب من کشید! ریش حنایی با حرکت دست به صندلی‌های انتظار اشاره زد و جمله‌ای گفت که متوجه شدم می‌گوید، خیلی زود کارش تمام می‌شود و تا رسیدن نوبتم،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌توانم روی صندلی‌های کنار آتلیه‌اش به انتظار بنشینم.

"بلا به دور"ی در دلم گفتم و به عادت خاله بمانی ریحانه دستی به پیشانی‌ام کشیدم و کنار صورتم تکاندمش تا این بلا از سرم دور شود و بریزد روی زمینِ همین جهنم‌دره! مرد ریش حنایی با چشمانی کنجکاو حرکت دستم را دنبال کرد، وقتی دید از جایم جنب نخورده‌ام و همچنان سرپا ایستاده‌ام، بی‌اعتنا به نپذیرفتن دعوتش دوباره پشت به من ایستاد و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سرگرم اشاراتی به مدل عکاسی‌اش شد تا کارشان را از سر بگیرند. باید زودتر ریحانه را پیدا می‌کردم تا می‌فهمیدم هدفش از این کار اشتباه چه بوده است، البته قبل از سر رسیدن امیر! چشم چرخاندم ببینم در اطراف استودیوی عکاسی از ریحانه اثری هست یا نه که رد و اثری از او ندیدم. رو برگرداندم سمت استیج عکاسی تا با همان زبان افتضاحم از ریش حنایی عکاس، سراغ همکارش را بگیرم که دیگر صدا از حلقم گریخت!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

درجا مبدل شده بودم به مجسمه‌ای خشک و جاندار که از تمام اندام حرکتی‌ام، فقط اندام بینایی‌ام فعال بود و چنان از هم دریده که حس می‌کردم هر آن ممکن است هر دو کاسه‌ی چشمم از کناره‌ها تا نزدیک شقیقه‌هایم ترک بخورد! و همه‌ی این‌ها، به لطف اطوار مدل عریانی بود که جای هرگونه تن‌پوشی، فقط یک جفت کفش پاشنه خدا سانتی پا داشت، ریسمانی با پرزهای بلند و مواج صورتی دور گردن و بی‌وقفه سرگرم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گرفتن فیگور و ژست‌های ژورنالیستی پورن و مستهجن بود. نورهای الوانی که روی استیج می‌تابید، انگار عامل محرکه‌ی رفتار مدل بود تا در سایه‌روشن افکت‌های نور، آن تکه ریسمان صورتی را با عشوه‌گری‌های تهوع‌آور روی تن عریانش جابه‌جا کند. در همان بین اداهایی هم به عضلات لب و دهان و چشمانش می‌داد که از دیدن حرکات جلف و چندش‌آورش، کم مانده بود بالا بیاورم! برخلاف من، به گمانم عکاس ریش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حنایی از هنرنمایی‌های مدلش رضایت کامل داشت. اگرچه کلماتش را نمی‌فهمیدم، اما لحن و اصواتی که از او می‌شنیدم، نشان از تحسین در خودش داشت ومعلوم بود مدل جلف و سبک‌سرش را به روش‌های خودش تشویق و راهنمایی می‌کند! هر لحظه امکان داشت امیر از راه سر برسد، نباید می‌گذاشتم با دیدن چنین صحنه‌ای ذهنیتش نسبت به ریحانه خراب شود! بی‌توجه به درد پایم، شبیه به اردک لنگی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دنده‌عقب گرفتم و با صدایی ته چاه افتاده که اندک اندک بلند و بلندتر می‌شد، با همان انگلیسی دست و پا شکسته‌ام تکرار کردم:

_ متأسفم، متأسفم! فکر کنم اشتباهی شده... یعنی قصد مزاحمت نداشتم و...

همین‌طور که عقب می‌رفتم، گیر کردم به سدی عضلانی و صدای امیر را از پشت

سرم شنیدم که:

_ دوست هنرمند و مبتکر و پر مشغله‌ت کارش اینه؟!

***

سفارشی عاطفه منجزی



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت نود و سه

@DONYAIEMAMNOE

سرم مثل شصت‌تیر برگشت به عقب،
برخلاف تصورم نه تعجبی در چهره‌اش
بود و نه نگاه تیزش را از استیج مقابلش
برمی‌داشت! فرز روی پای سالمم
چرخیدم سمت او و کف دستم را گذاشتم
روی چشمانش و افتادم به التماس:
_ نبین نبین! به خدا من هیچ‌کدوماشونو
نمی‌شناسم!
_ دستتو بردار غزال و برو کنار ببینم!
_من دارم التماست می‌کنم نبین، تو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌گی برم کنار تا ببینی؟!

دیگر امانم نداد، ساعدم را از زیر کت کلاهی که رویش افتاده بود، محکم چسبید و دستم را از جلوی نگاهش پس زد. هراسان از برخورد این دو مرد، نیم نگاهی به عقب سرم انداختم. مشخص بود این‌بار تمرکز مرد عکاس از دستش پریده و دیگر شاکی شده، چون مثل گاو خشمگینی در میدان گاوبازی که سمت ماتادور حمله می‌برد، به سرعت داشت می‌آمد سمت ما! دوربین حرفه‌ای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

عکاسی‌اش را هم شبیه به شاخ‌های تیز همان گاو خشمگین رو به من و امیر نشانه گرفته بود و بلند بلند یک‌چیزهایی بلغور می‌کرد! با دیدن چهره‌ی خشمگین مرد، دیگر تقلا نکردم ساعدم را از پنجه‌ی امیر خلاص کنم، فقط رو از ریش حنایی مهاجم گرفتم و سرم چرخید رو به امیر و شاید به قدر وجبی بیشتر فرو رفتم در دو لبه‌ی کت زمستانی او! حالا که حس می‌کردم از دست خشم ریش حنایی در امان هستم، تازه می‌توانستم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چند کلمه‌ای از حرف‌های او را در ذهنم ترجمه کنم که با لحن پرخاشگری افتاده بود به گله و شکایت بابت مزاحت بی‌موقع ما برای به افتضاح کشیدن کارش! سرم را اندکی بالا گرفتم که بتوانم چهره‌ی امیر را ببینم و حجم عصبانیتش را حدس بزنم، حقش بود اگر همه چیز را سر من می‌شکست و گله‌مند می‌شد این‌جا چه خراب شده‌ای است که ریحانه ما را به آن کشانده و... یک لحظه از سرم فکر ترسناکی گذشت! این‌که مبادا ریحانه بعد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

از اجرای خیمه‌شب‌بازی دیشب، به دستور رئیس‌هایش در یک اقدام غیرقابل پیش‌بینی، ما را کشانده به مقر همان کسانی که در فرستادن من به زندگی امیر نقش داشته‌اند! اما خیلی زود این فکر مزخرف در ذهنم افول کرد، ریحانه حتی خبر نداشت امیر امروز قصد قرار گذاشتن با او را دارد! نگاه هراسانم همچنان به امیر مانده بود، فقط زیر چانه‌اش را می‌دیدم و ته ریشی که معلوم بود تازه مرتب شده است! از بس که غد بود، حتی

چشمی روی منِ رمیده و هراسان نمی‌چرخاند، فقط تحت تأثیر حرکتی که نشان داده بودم تا خودم را جا بدهم بین دو لبه‌ی کتش، کف دستش را پس سرم نشاند و نامحسوس نشان داد حواسش به من هست. دور تند قلبم تازه داشت به ریتم طبیعی خود برمی‌گشت که با شنیدن صدای جیغ‌جیغویی که از پشت سرم بلند شده بود، قلبم از جا کنده شد و باز افتاد به ویبره! از سر کنجکاوی و با رعایت جوانب احتیاط، آهسته از آن

موقعیت امن دل کندم و سرم را اندکی از بین دو لبه‌ی کت امیر بیرون آوردم و هاج و واج زن عریان را برانداز کردم! گویا مزاحمتمان دیگر مدل ریش حنایی را هم آزرده بود و برخلاف من که مثل مرغ کرچ، زیر دو بال کت امیر پناه گرفته بودم، افتاده بود به قدقد! او بی‌آن‌که عارش بیاید آن‌طور برهنه مقابل نگاه چند نفر ایستاده، طناب خز و خیل صورتی را در دستش مثل آتش‌گردان تاب می‌داد و در حال قیف آمدن‌های

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بی‌حیایی برای دو مردی بود که در استودیوی عکاسی حضور داشتند! در قبال قیف آمدن‌های آن زن، من شرمم آمد از وضعیت نابه‌هنجار او و کم مانده بود مثل بستنی قیفی از خجالت آب شوم و کل جانم بریزد کف زمین. تنم سست شده بود و احساس می‌کردم اگر همان‌جا زمین ننشینم، ممکن است ایستاده از حال بروم! کمی از امیر کنار کشیدم، بلکه دستم را به دیوار تکیه بدهم و زودتر از اتاق بیرون بزنم، اما امیر مانع شد و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بی‌حیایی برای دو مردی بود که در استودیوی عکاسی حضور داشتند! در قبال قیف آمدن‌های آن زن، من شرمم آمد از وضعیت نابه‌هنجار او و کم مانده بود مثل بستنی قیفی از خجالت آب شوم و کل جانم بریزد کف زمین. تنم سست شده بود و احساس می‌کردم اگر همان‌جا زمین ننشینم، ممکن است ایستاده از حال بروم! کمی از امیر کنار کشیدم، بلکه دستم را به دیوار تکیه بدهم و زودتر از اتاق بیرون بزنم، اما امیر مانع شد و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

شنیدم با همان لحن ملایم و خاص خودش که به دشواری از مدارِ اعتدال خارج می‌شد، دلداری‌ام داد:

_ چیزی نیست، چرت و پرت می‌گه، توجه نکن! خودمون داریم می‌ریم بیرون، احتیاجی نیست بیرونمون کنن!

پس زنک هم قصد داشت از استودیو بیرونمان کند؟!... چه بهتر! البته اگر پاهایم به اختیارم مانده بود! به خداوندی خدا که توانش در تنم نبود، اما بازوی امیر

مثل سیم بکسل جرثقیل یدک‌کش عمل کرد و ماشین اسقاط و از کار افتاده‌ی تنم را دنبال خود کشید تا از استودیو بیرون برویم! در همان بین چند جمله‌ای بین امیر و ریش حنایی رد و بدل شد که برایم اهمیتی نداشت بدانم موضوع صحبتشان چه هست و چه نیست؛ مهم این بود هر چه زودتر از آن استودیوی وحشت بیرون بزنیم. همین که قدم‌هایم رسید آن سوی قاب در، بی‌رمق کف دستم را گذاشتم تخت سینه‌ی امیر و کمی هلش دادم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

عقب بلکه نفسی از هوای تازه‌ی اطراف بردارم! تا همین‌جا هم به قدر کافی عطر ملایم مردانه‌اش شامه‌ام را پر از هوای او کرده بود، نمی‌خواستم بیشتر از این مدیون نفس کشیدن در هوای او شوم!

امیر در برابر پس زدنش، مقاومتی نکرد، سریع قدمی عقب ایستاد و بازویش را هم از دورم برداشت و فقط تأکید کرد:

_تکیه بده به دیوار نیفتی!

و من کمرم را به دیوار جانبی درگاه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

استودیو چسباندم تا تکیه‌گاهم شود.
ریش حنایی برای اطمینان از رفع
مزاحمت ما تا پشت در مشایعتمان کرده
بود و می‌خواست در را پشت سرمان کیپ
کند که دست امیر مانع شد و شنیدم از
مردک بی‌اعصاب، جمله‌ای پرسید که اسم
ریحانه را در بین کلماتش تشخیص دادم.
ریش حنایی با انگشت در راستای جهتی
اشاره کرد که به دیوار دیگری از آن
پنج‌ضلعی ختم می‌شد و قبل از آن‌که به
امیر فرصت تشکر بدهد، در را پرشتاب

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

توی صورت او بست، جوری که اگر امیر به موقع جا خالی نداده بود، احتمالاً دماغش پهن صورتش می‌شد! برایم مهم نبود رفتار ریش حنایی چه‌قدر پرخاشجویانه بوده یا برآورد کنم حضور ما چه حجم مزاحمت برای او و مدلش ایجاد کرده، فقط خوشحال بودم که از آن جهنم خلاص شده‌ایم و چه خوب که از ریحانه هم رفع اتهام شده بود! احتمالاً شماره‌ی استودیو را به من اشتباه داده بود، این اشتباه ریحانه به قدر عکاسی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برای چنین سوژه‌ای فاجعه‌بار نبود و پیش چشم امیر، متهمش نمی‌کرد! این‌ها در سرم به سرعت نور گذشت، اما چرخیدن چشمانم به سمتی که مرد اشاره داده بود، مصادف شد با شکستن آه سنگینم در سینه؛ از همان‌جایی که ایستاده بودم، روی آن یکی در هم پلاک طلایی رقم 9 به وضوح خودش را در چشمم فرو کرد و سیخ داغی شد که تا ته مغزم را سوزاند! مگر ممکن بود در یک فضای کوچک، دو استودیو با یک رقم مشابه؟! شتاب‌زده

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سر برگرداندم و در کمال ناباوری دیدم امیر دارد با حوصله پلاک روی در را می‌چرخاند و در همان بین سرش متمایل شد رو به شانه‌ی خودش و کجکی نگاهم کرد! بریده بریده به حرف افتادم و برای هر دو نفرمان کشف رمز کردم:

_چرخیده بوده واسه خودش؟!... من پلاکشو 9 دیدم، بعدش که رفتم تو، دیدم خب استودیوش که استودیوی عکاسیه، اما... من واقعاً متأسفم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

قدمی جابه‌جا شد تا درست رو در روی من دربیاید و زل زد توی نگاهم و پرسید:

_ حالا اون وسط جای هر کار دیگه‌ای، چرا جلوی چشم منو گرفته بودی؟!

_ هول شده بودم خب!... گفتم لااقل تو نبینی که مثل من هول بشی!

بی‌آن‌که حتی پلک بزند، تک جمله‌ی خبری قاطعانه‌اش، شد پاسخ به منی که داشتم مثل دیگ آبجوش غلغل می‌زدم!

_ من به دیدن این‌طور صحنه‌ها عادت

@DONYAIEMAMNOE

دارم، هول نمی‌شم!

_ هول نمی‌شی؟! همچین صحنه‌هایی عادیه برات؟!

_وانمود نکن درباره‌ی چنین مشاغلی هیچ‌وقت حرفی نشنیدی، چون از رقص میله شنیده بودی و سریع گرفتی چی می‌گم! اما اگه تمایل داری این‌قدر پاستوریزه به نظر بیای، باید بهت بگم، اینا مدلایی هستن که برای مجلات "پلی‌گای"، "مندیت"، "فرشمن" و یه

@DONYAIEMAMNOE

دنیا عناوین دیگه عکس می‌گیرن و گاهی هم برای تبلیغ سکس‌شاپ‌های اروپایی و...

_بـــــی‌ادب!

_ بلـــــه؟!

_ یه جوری از این مشاغل حرف می‌زنی، انگار نه انگار یه خانم جلوت وایساده!

آن همه صحنه‌های مثبت هجده و حتی مثبت سی و چهل را دیده بود و بُهت نگاهش به قدر وقتی نبود که داشت

@DONYAIEMAMNOE

دوباره از من می‌پرسید:

_ چه کار اشتباهی کردم که به نظرت در برابر خانم محترمی مثل شما بی‌ادبی بوده؟!

دنبال دشمنی‌اش که نبودم، چه کاری بود کینه‌اش را برای خودم بخرم! فکر کردم الکی به نفع او شلوغش کنم بلکه حواسش از اتهامی که شنیده بود پرت شود و دیگر قال قضیه را بکنم:

_ راست می‌گی‌آ، تو چه کار اشتباهی

@DONYAIEMAMNOE

کردی؟!... هیچی، هیچ کار! مگه تو بودی که از اول اشتباهی رفتی توی این استودیوی جهنمی؟! ولی باور کن تقصیر منم نبود، تقصیر از مسئول این ساختمانه که به وظایفش رسیدگی نکرده و حتی ندیده این پلاکه سر و ته شده، همینه که جای استودیوی شماره 9 رفتم توی پلاک 6، بعدشم که شیش زدم و... ولی انصافاً تو چه‌کاره بودی توی این اشتباه؟!... خداییش هیچ‌کاره!

شماتت هم نشست تنگ نگاه ثابتش!

@DONYAIEMAMNOE

این‌قدر نگاه نگاهم کرد که چشم دزدیدم و گفتم:

_ اصلاً من مقصر، تو هم هیچ تقصیری نداشتی! خوب شد؟!

یک‌دفعه با یک حرکت غیر قابل پیش‌بینی، کف دستش را چسباند به دیواری که هنوز به آن تکیه داشتم و خیمه زد روی سرم! تهدید بود این رفتارش؟!... چرا حس می‌کردم قصد دارد بین بازوی قطور خود و تنه‌ی زمخت دیوار

@DONYAIEMAMNOE

حبسم کند؟! نگاهم نرم نرم چرخید روی بازویش که به دیوار عمود شده بود! در همین فرصت کوتاهی که از نزدیک با او آشنا شده بودم، معمولاً آن‌قدر مطمئن به خود و خونسرد رفتار می‌کرد که همین حرکت ساده‌اش برای حرف کشیدن از زیر زبانم، ترسانده بودم! حبس "تعلیقی" داشت یک قضاوت کوچکم؟!... فقط از دهانم دررفته بود "بی‌ادب"، فحش ناموسی که نداده بودم! چشمانم روی بازوی دراز شده تا دیوارش گیر کرده بود

@DONYAIEMAMNOE

که صدایم زد "غزال؟!"

غزال گفتنش مواخذه در خود داشت و تأثیرش روی ذهنم مثل غزال گفتن‌های قبلی‌اش نبود! بی‌آن‌که چشم از دستش بگیرم، آب دهانم را بلعیدم و در جوابش، فقط صدای "هوممم" کشیده‌ای در گلویم شکست، اما نه دهان به جواب باز کردم و نه از دستی که کنار شانه‌ام به دیوار نشسته بود، چشم برداشتم! چانه‌ام را با دست آزادش چسبید و این یعنی حبس تعلیقی هم برایم کم بود و مستحق حبس

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

"تعزیری" بودم! با این کارش وادارم کرد چشم به چشمش دهم که... امان از خرابکاری‌ام! هم نگاهش دلگیر بود و هم لحنش وقتی شمرده‌شمرده برایم گفت:

_ تشخیص مقصر برای وارد شدن به یه استودیوی اشتباهی به هیچ‌وجه برام مهم نیست، برخلافش برام خیلی مهمه بدونم چرا بهم گفتی بی‌ادب!

سرش را به قدری آورده بود توی صورتم که اگر کسی از زاویه‌ی پشت سر امیر ما

@DONYAIEMAMNOE

را می‌دید، گمان می‌برد خودمان سرگرم اجرای صحنه‌های مثبت هجده هستیم! بدترین موقع بود، چون از شانسم، بالاخره دو موجود زنده‌ی دوپا در این ساختمان به چشمم آمده بودند، خانم و آقایی که نفری یک استارباکس دست گرفته بودند و سرگرم گپ و گفت می‌آمدند سمت ما! از ترس قضاوت اشتباه آن دو رهگذر، هر دو دستم را چسباندم به سینه‌ی امیر، کت کلاهی که هنوز روی ساعد داشتم، سپر دفاعی‌ام

@DONYAIEMAMNOE

بود و سعی می‌کردم هلش دهم عقب که برخلاف دفعه‌ی پیش، به سختی مقاومت کرد و قاطعانه گفت:

_ خودتو خسته نکن! تا وقتی جوابمو نشنوم، عقب‌نشینی نمی‌کنم، حتی نیم اینچ!

_ کم مونده بریم تو حلق هم، نگامون می‌کنن، زشته!

سرش را عقب نکشید و چشمان من لوچ شد تا بتوانم رد آن خانم و آقای رهگذر را

@DONYAIEMAMNOE

بزنم. آن‌ها بینابین نوشیدن از استارباکس‌هایشان، سرگرم مکالمات دوستانه از کنارمان گذاشتند، بی‌کوچک‌ترین توجه‌ای به ما! برخلاف آن‌ها من داشتم ملتمس براندازشان می‌کردم بلکه یک نگاه کنجکاو زیرکی به ما بیندازند، شاید از این وضعیت خلاصم کنند که هیچ خبری نشد که نشد! وقتی از آن دو ناامید شدم، شنیدم امیر می‌گوید:

_ دیدی که رد شدن و هیچ جذابیتی

@DONYAIEMAMNOE

براشون نداشت از کار ما سر دربیارن، اینجا هر کسی سرش توی زندگی خودشه!

راست می‌گفت دیگر، این‌جا که رفت و آمد چندانی نبود، همان دو نفری هم که اتفاقی در حال عبور بودند، حتی سرشان سمت ما نچرخیده بود!

_ من هنوز منتظر شنیدن جوابتم!

دیگر باید فقط به خودم اتکا می‌کردم، نه نگاه تفسیرگر رهگذران و فضولی آن‌ها!

@DONYAIEMAMNOE

ناچار چشمم برگشت روی صورت امیر و شروع کردم به توجیه و توضیح:

_ خب... خب... بهت گفتم بی‌ادب، چون حرفایی که خیلی راحت به من گفتیشون، برای ما ایرانیا اصلاً عادی نیست! حتی اگه به فرهنگ این‌جا عادت داری، رفتارت با منی که ایران بزرگ شدم لااقل می‌تونه مثل یه جنتلمن باشه و این‌قدر عادی از این مجلات پیش من اسم نبری!

_پس نه تنها بی‌ادبم که جنتلمنم نیستم،

@DONYAIEMAMNOE

چون برات شفاف‌سازی کردم!

اوضاع داشت لحظه به لحظه قاراشمیش‌تر می‌شد:

_نـــــه! نع! یعنی... یه کمی نه، یه کمی هم آره!

اگر غیر از این می‌گفتم ممکن بود او هم هوس کند، دم به ساعت برایم شفاف‌سازی کند، نمی‌شد که! سردرگم نگاهی در صورتم چرخاند و یک‌بار دیگر، انگار بخواهد اتمام‌حجت کند، پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_چی شد آخر؟!... نه یا آره؟!

وقتی دید در سکوت فقط نگاهش می‌کنم و جوابی از من نمی‌شنود، مأیوس دست از دیوار کشید و سری به تأسف جنباند:

_ باشه... بگذریم!

این بگذریم از آن بگذریم‌های سنگین بود که به آدم برمی‌خورد، چون شبیه به کوتاه آمدن در برابر کسی بود که در نظر همصحبتش، نادان رسیده است، کودن و البته به شدت اُمُل که حتی لایق بحث

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بیشتری نمی‌بیندش! این شد که زبان سرخم آتش داد زیر عقل نیم‌بندم:

_نـــــه اتفاقاً، هیچم نمی‌گذریم! شفاف‌سازی می‌کنیم که جفتمون بفهمیم چرا این‌طوری شده! می‌دونی چیه؟!... ماها، یعنی من و تو، با دوتا فرهنگ مختلف بزرگ شدیم! درسته که زبونمون ظاهراً یکیه، ولی انگار حرفای همو اصلاً اصلاً نمی‌فهمیم!

_ حرفی که روز اول بهت گفتم، یادته؟!

@DONYAIEMAMNOE

_ یادمه!... همونه که یه وقتایی ساده‌ترین حرفای همو نمی‌فهمیم، چون حتی همو درست نمی‌شناسیم!

قدمی عقب رفت، دستش را کشید رو به استودیوی پلاک 9 و گفت:

_بریم دوستت بیشتر از این منتظر نمونه!

تا آمدم از سینه‌ی دیوار دل بکنم، پشیمان شد، باز قدمی پیش گذاشت و من دوباره پناه بردم به دیوار پشت سرم و برای رعایت حد فاصله‌ی مجاز بین

@DONYAIEMAMNOE

خودمان، آن‌قدر کتف و کمرم را هل دادم به دیوار که اگر جنس دیوارش اسفنجی بود، به اندازه‌ی تمام هیکلم، توی حجم ضخیمش فرو می‌رفتم! گمان کنم با برچسب زدن به او با همین صفت ساده‌ی "بی‌ادب"، توانسته بودم یک‌بار دیگر از مدار اعتدال خارجش کنم که انگشت اشاره‌اش را کشید توی صورتم و گفت:

_ قبل از آشنایی دوست ایرانیت با من، بهتره اول خودت یه کم بیشتر بشناسیم! واقعی غزال، واقعی، نه مجازی... مشکلی

@DONYAIEMAMNOE

نداری که؟!

سرم را به چپ و راست چرخاندم! وسط این شرکت خلوت که انگار موی تمام موجودات دو پا را تویش کز داده بودند، مبادا جلوی نگاه هم آفتابی شوند، مشکلی نبود اگر دو دقیقه بیشتر به حرفش گوش می‌دادم! این آدم تا حرفش را نمی‌زد، دست‌بردار نبود! تازه، انصافاً جای مخالفتی هم نبود، حق داشت اگر بخواهد واقعی بشناسمش و من هم حق داشتم اگر قبل از ریحانه خودم کشف

@DONYAIEMAMNOE

می‌کردم برای چه کسی فرستاده شده‌ام!
وقتی سکوتش کشدار شد، با احتیاط گفتم:

_ مشکلی ندارم، بگو تا بشناسمت!

_ باشه، پس بشناسم، حتی اگه برات سخت باشه! من از سن بلوغم گذشته بود که پام به این‌ور آب رسید و مطابق با عرف معمولی اینجا، انواع و اقسام همین مجلاتی که به نظر تو حتی حرف زدن درباره‌شون بی‌ادبیه، توی دست و پام

@DONYAIEMAMNOE

بوده و تا دلت بخواد ورقشون زدم و سر توشون چرخوندم و چشم‌چرونی کردم! اواخر دوران دبیرستان، دانشگاه، حتی سال‌ها بعدش، هیچ‌وقت هیچ سد و مانعی وجود نداشته که بخوام چیزی رو ببینم و درباره‌ش بدونم و تجربه‌ش کنم و نتونسته باشم! اگه اراده می‌کردم، هر موقع، هر جا، هزار راه برام باز بود و به قدر کافی تمام مواردی که به چشم تو بی‌ادبی می‌آد، هم دیدم و هم تجربه کردم! اما بالاخره این‌قدر دیدم و دیدم و

@DONYAIEMAMNOE

تجربه کردم که برام یه امر عادی و دم‌دستی شد، اون‌قدری که دلمو زد و خسته شدم از این همه آزادی و بی‌بند و باری...

کوته‌بینانه و بدون فکر وسط اعترافش پرسیدم:

_ پس بعدش دیگه توبه کردی؟! اگه توبه کرده باشی، حاضرم یک‌ماه بشینم پای حرفات و تو حتی حرفای بی‌ادبی بزنی، ولی بدونم که...

@DONYAIEMAMNOE

_ توبـــــــه؟!... لابد فکر کردی حالام دارم برات اعتراف می‌کنم که حاضر شدی برای شنیدن اعترافات یه گناه‌کار پشیمون، با خلوص نیت یه انسان شریف، وقت بذاری! آره؟!

نگاهش چنان مکثی در نگاهم کرد که تا دم سکته رفتم و برگشتم! چرا این‌طور نگاهم می‌کرد؟! لبم را زیر دندان گرفتم که چشمانش را کشید تا روی لب‌هایم و لحنش پر تمسخر شد:

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ مگه مرتکب گناهی شده بودم که توبه لازمم کرده باشه خانم؟!... یه غریزه‌ی طبیعیه که اگه غیر از این باشه باید جای توبه، هر روز توی مطب این دکتر و اون کلینیک سردرمی‌آوردم برای معالجه تا بفهمم کجای مکانیسم نرمال بدنم به هم ریخته؟! ضمناً، اگه بنا به توبه هم باشه، نه من کاتولیکم، نه تو پدر روحانی که بخوام پیشت اعتراف کنم! من فقط بهت گفتم اون علائق بی‌ادبانه به نظر تو، دلمو زد، یعنی دیگه برام جذابیتی نداشت، نگفتم

@DONYAIEMAMNOE

توبه کردم...

که باز زبان درازم فقط به قصد توجیه حق‌به‌جانبی‌ام راه افتاد:

_ خب معلومه! وقتی همیشه کارای گناه پیش چشمتون باشه، به گناه کشیده می‌شید و همینه که...

_ بازم تفاوت فرهنگی که توش بزرگ شدیم داره بین درک و فهم متقابلمون از همدیگه فاصله می‌ندازه! هر چی هم پیش‌تر بریم، متأسفانه دره‌ای که بین

@DONYAIEMAMNOE

دیدگاه و توقعاتمونه، عمیق‌تر می‌شه!

_ بعضی کارا توی جامعه و پیش چشم مردم نباید قبحش ریخته بشه!

_ قبح؟!... یعنی چی دقیقاً؟!

_ یعنی...

_ معنی تحت‌الفظیشو می‌دونم! نظر تو برام مهم بود که می‌بینم نمی‌تونی نظر شخصیتو بگی، چون ایده‌ی خاصی درباره‌ش نداری! فقط یه چیزایی رو به خورد ذهنت دادی، هیچ‌وقتم فکر تو کار

@DONYAIEMAMNOE

نینداختی ببینی درستن یا غلط!

_ مگه من مرغ مقلدم یا طوطی دست‌آموز؟!... خب آره، یه چیزایی توی جامعه عمومیه و عرف نیست و... بدآموزی داره و نباید تابوشکنی بشه!

دو قدم عقب ایستاد و با لحن خونسردی اعلام عقب‌نشینی کرد:

_سوئیت‌هارت، تمومش کنیم!

لعنت بر ذات رباتیک خونسردش، "سوئیت‌هارت" شنیدن از او، در این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

شرایط اصلاً شیرین و دلچسب نبود! لحنش بیشتر شبیه به مرد بزرگ‌سالی بود که از نادانی کودک خردسالی به واسطه‌ی خردمندی خود، گذشته است چون دلش برای بی‌خردی کودک به رحم آمده! نمی‌دانم در نگاهم چه دید که این بار هر دوستش را بالا گرفت:

_ تسلیم دیگه!

_نـــــخیرم، تسلیم نشو! اگه مردی، فقط یه دلیل، یه دلیل بیار که نتونم ردش کنم!

که مجبور بشم روی حرفت فکر کنم و دیگه نگی مرغ مقلدم!

_ این دیگه باشه برای دوره‌ی بعدی اعترافاتم، امروز جدا از آشنایی با دوستت، کارهای مهم دیگه‌ای هم داریم که باید به همه‌شون برسیم.

و قدمی عقب گذاشت تا نشان دهد فرصت بحث و مجادله‌ی بیشتری در میان نیست. دیگر محال بود با گاز انبر هم بشود از زیر زبانش حرف بیشتری کشید!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

راه افتاده بود سمت استودیوی شماره 9،
من هم ناچار دنبالش. به قدری عصبی و
پریشان‌خاطر بودم که با وجود درد
سینه‌ی پایم، سعی کردم شانه به شانه‌ی
او قدم بردارم و کم نیاورم پیش گام‌های
راسخ و بلند او! در ظاهر نشان می‌داد
جنتلمن است و "لیدیز فرست" را باور
دارد، اما وقت‌هایی که جای لیدی،
دخترک بازیگوش زبان‌نفهمی در نظرش
جلوه می‌کردم، لیدی و جنتلمن را
می‌بوسید می‌گذاشت زیر بغل و دِ برو که

رفتیم. در چنین مواقعی، دی‌ان‌ای مرد ایرانی در وجودش به شدت متبلور بود و قابل تشخیص! حرکت تند قدم‌هایم دنبال او با وجود وضعیت پای زخمی‌ام کار نشدی بود و درد داشت در دلم می‌پیچید و توانم را می‌دزدید که قدم‌هایش را کند کرد، نه که دلش برایم سوخته باشد، نه! رسیده بودیم مقابل استودیوی شماره 9 و صلاح دیده بود جلوی نگاه دوست ایرانی‌تبارم، جنتلمن ظاهر شود! کناری ایستاد و با سر اشاره زد به در:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ حق تقدم با توئه، هم لیدی هستی هم دوست خودته و تو باید آشنامون کنی!

تا دستم را گذاشتم روی دستگیره‌ی در، فرز قدمی جلو کشید و همراه "صبر کن!" گفتن عجولانه‌اش، آمد دستش را بگذارد روی دستم تا مانع چرخاندن دستگیره شود. انگشتانم بی‌معطلی مشت شد و محکم کوبید زیر مچش! دستش را پس کشید و متحیر پرسید:

_ چه خبرته غزال؟!

@DONYAIEMAMNOE

خبر مرگم بود! منتظر بود اعتراف کنم که چه؟! نمی‌خواستم گرفتار امیال غریزی شوم! می‌خواستم با عقل سلیم بتوانم از مغز بی‌صاحبم کار بکشم و ببینم درد بی‌درمانش چیست که با هر بار لمس دست او، حال به حال می‌شوم! با چشمی که رویش ریز کردم و خشمی که در نگاهم دید، دوباره پنجه‌ی همان دست هرزش را که به نظرم در هر فرصت جدیدی پی لمس دستم بود، مظلومانه برایم بالا گرفت و با حرکت سرش به

@DONYAIEMAMNOE

دست خلافکارش اشاره رفت، یعنی همچنان تسلیم است! ولی این کارش فقط یک حرکت نمایشی مسخره بود، چون زبانش از تیر و طعنه کم نیاورد و با نگاهی که به ندرت درخشیدن ستاره‌های خباثت در آن دیده بودم و حالا پر بود از همان ستاره‌های چشمک‌زن، پرسید:

_مگه شوکر خوردی که این‌طور کوبیدی زیر دستم؟! دفاع شخصی‌ام که کار کردی، اگه مفصل مچم از جا درنرفته

@DONYAIEMAMNOE

باشه، شانس آوردم!

دستم اگر مشت فولادین هم بود، به مفصل دست این ربات آدم‌نما هیچ اثری نمی‌گذاشت! گستاخی‌هایش را می‌گذاشت پای شفاف‌سازی‌های مثلاً صادقانه‌اش؟! باید مثل خودش جلب و رک رفتار می‌کردم، تُک ابرویم را بالا انداختم و بی‌پرده‌پوشی، پرسیدم:

_ نمی‌تونی بدون دستمالی و حرکات مالشی حرفتو مثل بچه آدم بزنی؟!

@DONYAIEMAMNOE

_ حرکات مالشی؟!... به نظر که جذاب می‌آد، اما بی‌ادبی نباشه یه وقت؟!

از پر رویی‌اش اخم کردم و سر حرف را چرخاندم به اصل ماجرا:

_ حرفتو بزن!... چرا گفتی صبر کنم؟!... ببین دیگه، آاا، آاا... نیگاه، پلاکش سفت به در چسبیده، خود خودشه، پلاک 9! بازم شک داری؟!

زیر نگاه تیزش که معلوم بود قصد دارد تا ته افکارم نفوذ کند، داشتم آب می‌شدم،

@DONYAIEMAMNOE

اما صبوری کردم و چشم ندزدیدم که بالاخره زبانش کار افتاد:

_ مشکل پلاک ندارم، از آدرسی که به دوستت دادی مشکوکم! از نسبتمون به دوست ایرانیت چه آدرسی دادی؟!

این سؤالش، به هیچ‌وجه رباتیک و سرد و یخ نبود، صددرصد خلوص جلَب بودن یک آدم هوشیار را در خود داشت که به مقادیر لازم ژنتیک ایرانی در حافظه‌ی کروموزوم‌هایش ذخیره دارد!

@DONYAIEMAMNOE

_یعنی نفهمیدی دارم از چی می‌پرسم خانم؟!

_ فهمیدم! آدرس و کروکیِ روابطمونو راست و حسینی دادم دست رفیقم، بهش گفتم صابخونه‌م هستی!

_ که صابخونه‌تم؟!... اوکی، راست و حسینی کارت خیلی درسته! راحت باش، اعلام حضور کنیم زودتر!

چرا باز آن ستاره‌های براق در چشمان همیشه با وقارش به رقص درآمده بود؟!

@DONYAIEMAMNOE

شانه‌ای بالا انداختم و بالاخره در را باز کردم و سرم را محتاط کشیدم بین در و چارچوب و صدایم بلند شد:

_ ریحانه جان؟!... هستی؟!

_ چرا دیر کردی دخی مخ قشنگه؟!

_ سلام! فعلاً بیام تو، سر فرصت برات می‌گم چی شده...

قدم گذاشتم داخل و چون امیر پشت سرم نیامد، دوباره سرم را از در بردم بیرون که دیدم او هم خم شده تا سرش

@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد

@DONYAIEMAMNOE

درست مقابل صورتم قرار بگیرد و با چشمانی که به نظرم آمد ستاره‌های براق خبیثانه‌تر از قبل در آن‌ها برایم چشمک می‌زنند، با لحنی پر از خنده‌ای فرو خورده پرسید:

_ دخی مخ قشنگه؟!... داری اصلاً اینی که بهت نسبت داد رو؟!

_ الان دیگه بیشتر مطمئن شدم که یه وقتایی هم بی‌ادبی، هم گستاخ، هم بی‌ملاحظه!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ منم یادم اومد که ایرانیا، هر جای دنیا باشن، خوب بلدن نوشابه برای هم سرو کنن!

_ بهش می‌گن در نوشابه باز کردن، نه سرو کردن!

_ چرا به این دوستت گفتی صابخونه‌تم؟!... اگه یه ارزن مخ توی سرت داشتی، همچین دروغ شاخ‌داری بهش نمی‌گفتی!

و صدای مشتاق و منتظر ریحانه از داخل

@DONYAIEMAMNOE

استودیو:

_ آهوی دشت زنگاری، کجا موندین پس؟!

دندان‌های بر هم کلید شده از حرصم را از هم جدا کردم و بدون چشم برداشتن از امیر، در جواب ریحانه بلند و رسا گفتم:

_ داریم می‌آیم!

و با حرصی که همچنان ته حنجره‌ام خانه کرده بود، با صدای خفه‌تری به امیر گفتم:

_ببین صابخونه‌ی مخ‌دار و قانونمندم، گیر

نده دوباره‌ها، این ریحانه هر بار منو به یه اسمی صدا می‌کنه، دنبال پیدا کردن رد و نشون از اسمای رنگارنگم نباش که هر بار الگوریتم ذهن رباتیکتو به هم نریزه!
خب؟!... حالام بیا تو دیگه!

***

همین که وارد شدیم، ریحانه به قدر چند دقیقه دست از کار کشید، سلام و علیکی برای آشنایی اولیه بین او و امیر انجام گرفت و بعد از حال و احوال مختصر و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ابتدایی، ریحانه بی‌رودربایستی رو به امیر پرسید:

_ اشکالی نداره اول کار مشتریمو راه بندازم، بعد برسم خدمت شما؟!... چون وقت قبلی داره و نمی‌تونم معطلش کنم!

_ خواهش می‌کنم، اول کار مشتریتونو راه بندازید، هر چه‌قدر که لازم باشه، ما منتظر می‌مونیم تا وقت شما آزاد بشه!

خب، امروز انگار بدون گوشزد به ریحانه، خودش با آن روی با وقار و محترم ریحانه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

شالچی مقابل چشم امیر ظاهر شده بود!
چون بلافاصله بعد از جواب امیر رو به من گفت:

_ غزال جان، بی‌زحمت از خودتون پذیرایی کنید تا کار من تموم بشه، بعد از این مشتریم دیگه به کسی وقت ندادم و کامل در خدمتتون هستم.

_باشه نگران نباش...

و ریحانه مجدد رو به امیر گفت:

_کاپوچینو، لاته، چای انگلیسی، چای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

میوه‌ای، قهوه با طعم هیزل نات، اسپرسو، دبل شات... خلاصه هر نوشیدنی غیرالکلی که میلتون بکشه دارم توی آشپزخونه‌ی جمع و جور استودیو، فکر کنید اومدید کافی‌شاپ! چی میل دارید براتون سرو کنه غزال؟!

و من از ذهنم گذشت "پشملبا یادت رفت اضافه کنی داش فری!" اما پاسخ امیر غرغر ذهنی‌ام را دزدید، بچه قانع بود!

_تشکر، خود غزال از ذائقه‌م خبر داره، یه

قهوه با درصد کافئین نرمال و البته تلخ!

_ چه جالب، همسر منم مثل شما قهوه‌شو تلخ می‌خوره! خب غزال جان خیالم جمع باشه از مهمونم پذیرایی می‌کنی؟!

در دلم "ای‌ول" دو پشته‌ای به ریحانه گفتم، این دختر خدای ایفای نقش بود!

قدم به آشپزخانه‌ی فوق کوچک استودیو گذاشتم و چشمی روی سنگ گرانیت کابینت چرخاندم و کم مانده بود بلند بزنم زیر خنده! جز قهوه‌ی تلخ و چای

@DONYAIEMAMNOE

کیسه‌ای، هیچ چیزی دیگری در بساطش نبود! فرصت نشده بود برای ریحانه تعریف کنم یک‌بار این آدم ناپرهیزی کرده و میلش به کاپوچینو کشیده بود، یا گفته بودم و خاطرش نبود؟! به هر حال اگر امروز هم هوس کاپوچینو کرده بود، ریحانه با چاخان‌هایش حسابی ضایع می‌شد!

***



@DONYAIEMAMNOE

_ دستت طلا دخی مخ قشنگه، زحمت افتادیا!

این را ریحانه گفت وقتی داشت دوربین به دست از مقابل آشپزخانه رد می‌شد تا برود به کار خودش برسد. سر برگرداندم سمتش، گمانم از نگاهم خواند چاخان‌هایش توجه‌ام را جلب کرده است که چشمک ریزی هم برایم شوت کرد و دیگر بی‌معطلی از مقابل نگاهم دور شد.

چند دقیقه بعد با فنجانی قهوه‌ی تلخ برگشتم سراغ امیر و فنجان را کنار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دستش روی عسلی گذاشتم. بدون سر چرخاندن سمت من، فقط زیرلب تشکر کوتاهی کرد، اما از سمتی که ریحانه مشغول عکاسی بود، چشم برنداشت. تازه داشتم می‌فهمیدم آقای مسئول شفاف‌سازی، چرا از ابتدای ورودمان به استودیو با فروتنی هر چه تمام، فرموده بودند، هر چه‌قدر که لازم باشد منتظر خواهیم نشست تا وقت ریحانه آزاد شود! خب من هم جای او بودم، حاضر بودم تا خود شب این‌جا بنشینم و غرق تماشای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اطوارهای آن دخترک شوم که از ریحانه شنیده بودیم دو رگه‌ی ایرانی سوئدی است و با کمال میل به چشمان سرمست آبی‌اش زل بزنم! مدل ریحانه برخلاف مدل ریش حنایی، نه تنها لباس به تن داشت که کت و شلوار و تاپ خوش‌دوخت و خاصی که برای عکاسی انتخاب کرده بود، در برابر لباسی که من پوشیده بودم و کلی هم به دوخت و برش تر و تمیزش می‌نازیدم، مثل درخشیدن الماسی بود در برابر سنگی مصنوعی و کم‌ارزش!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ناخودآگاه ذهنم در تلاش افتاده بود بلکه حواس امیر را از مدل عکاسی ریحانه به خودم بکشم که پرسیدم:

_ جز ملاقات با ریحانه، کارای واجب دیگه که می‌گفتی باید همین امروز انجام بدیم، چیا هستن؟!

_باشه برای بعد از صحبت با دوستت!

در کلاس‌های زبانی که گذرانده بودم، اساتید می‌گفتند بار معنایی "شات‌آپ" در انگلیسی فقط بسته به لحن است،

یعنی "حرف نزن" و "خفه شو" در محاوره به یک تقاضای مشترک اشاره دارند! شبیه به بفرما و بنشین و بتمرگ ما نبود این کلمه، فقط لحن، معنایش را عوض می‌کرد! و من تازه داشتم می‌فهمیدم در فارسی هم می‌شود گاهی بدون استفاده از ترکیب امری "خفه شو"، به طرف مکالمه‌ات برسانی زر زیادی موقوف، بگذار به حال و حول خودم برسم و مزاحم احوالات خوش و خرم من نشو!

سینه‌ای صاف کردم و به پشتی مبل تکیه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زدم. صبوری‌ام در کوتاه‌ترین واحد زمانی ته کشید، طاقت نیاوردم و دوباره کمی خودم را روی کفی مبل راحتی استودیو سُر دادم رو به جلو و در پی بهانه‌ای برای جلب‌توجه امیر، دستم را بردم سمت پایم و ناله زدم:

_ این کوفتی‌ام چه‌قدر الکی درد گرفته و زُق‌زُق می‌کنه!

_ می‌خوای از دوستت بپرس ببین مسکن داره یه دونه بخوری؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

لامصب انگار با دوبار دوخت زیگزاگی چشمانش را به استیج پس‌دوزی کرده بودند که باز هم چشم از آن سو برنداشت، در جواب نک و نال من هم فقط یک چیزی گفته بود که گفته باشد!

لب بر هم فشردم و از خودم پرسیدم "چشم‌چرونی و سر چرخوندن توی مجلات آن‌چنانی، این‌طوری دلشو زده؟! قورتش داد دختره رو! ای تو روح جلب هر چی مرد و نامرد اصالتاً ایرانیه که یکیش تو باشی!" دندان‌قروچه‌ای رفتم و

دیگر از جا بلند شدم، بلکه سرش سمت من برگردد. برعکس، خیالش راحت شد که مگس مزاحم ویز ویزو دست از سرش برداشته، بدون سر چرخاندن سمت من، تنش را اندکی جابه‌جا کرد و راحت‌تر در مبل لم داد، فنجان قهوه‌ای را که برایش آورده بودم، برداشت و گرفت زیر بینی و فقط نفس عمیقی از عطر قهوه به سینه کشید، بی‌آن‌که لحظه‌ای پلک بر هم بگذارد. خب معلوم بود، صحنه‌ی جذاب روی استیج از دستش می‌رفت اگر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و دو

@DONYAIEMAMNOE

پلک‌های بی‌صاحبش روی هم می‌خوابید!
از حرص داشتم مثل مار به خود
می‌پیچیدم و در خودم نمی‌دیدم حتی
بخواهم واکنشی نشان دهم! برای مقابله
با شراره‌های خشمی که در دلم لحظه به
لحظه بیشتر شعله می‌کشید، آخرین
تست را از او گرفتم، بلکه خلاف قضاوتم
را لااقل به خودم ثابت کنم:
_ریحانه که دستش بنده، خودم برم ببینم
یه مسکن پیدا می‌کنم توی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آشپزخونه‌ش... تو چیزی نمی‌خوای؟!

_ نه، ممنون!

تشکر نمی‌کرد، چه می‌کرد؟! دیگر چه می‌خواست بیشتر از چشم‌چرانی مفت و مجانی؟!... آن وقت منِ احمق فکر کرده بودم این آدم اهل توبه و استغاثه شده است و می‌خواستم نقش پدر روحانی را برایش بازی کنم!

به بهانه‌ی قرص مسکن مجدد قدم به میکرو آشپزخانه‌ی استودیو گذاشتم. از

آن‌جا راحت‌تر می‌توانستم بدون جلب‌توجه امیر و ریحانه یا حتی مدل ریحانه، همان دختری که دو کلمه زبان فارسی بلد نبود، بایستم به تماشای آن سه نفر و زوم نگاهم را روی امیر بیشتر کنم و از زاویه‌ی مناسب‌تری ببینم چه‌طور در بحر تماشای مدل عکاسی ریحانه در حال غرق شدن است! اما در موقعیت که قرار گرفتم، سر خودم تشر زدم دست از ادامه‌ی کشفیاتم بردارم. برای لحظاتی موفق شدم کنجکاوی‌ام را

@DONYAIEMAMNOE

مهار کنم و از تماشای بیشتر آن صحنه‌ی مزخرف دل کندم و رفتم سراغ لیوانی آب، لیوان اول را لاجرعه سر کشیدم و عطشم فرو ننشست! لیوان دوم را برای خودم پر کردم و این‌بار جرعه‌جرعه آب به کام خشک از حرص و غیظم ریختم.

دخترک مدل بود، هنرپیشه بود، چه شغلی داشت و پی چه دلیلی می‌خواست عکس‌های خاص بگیرد، این را نمی‌دانستم، اما ایده‌های ریحانه برای عکاسی واقعاً بکر بود و چشمگیر. مدل

عکاسی‌اش هم انصافاً چشم من را که همجنسش بودم، گرفته بود، چه برسد به یک جنس مخالف... ناغافل نگاهم دوباره سر به طغیان گذاشت و از سر کنجکاوی زنانه، مجدد برگشت روی امیر که دیگر برق از سرم پرید. آن عینک قاب تیره‌اش را گذاشته بود روی چشم و انگار سرگرم وارسی پروژه‌ای عظیم و کشف نشده باشد، یک چشمش به گوشی خودش بود و یک چشمش به تصویربرداری از مدل ریحانه! صدای تیک و تاک‌های شاتر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دوربین ریحانه و فلش‌هایی که استیج عکاسی را مهیج‌تر از واقع نشان می‌داد، بند دلم را پاره کرد! از صحنه‌ی مقابل نگاهم چشم دزدیدم، اندکی تنم را عقب کشیدم و ته‌مانده‌ی آب لیوان را در سینک خالی کردم و خود لیوان را لای انگشتانم فشردم که دردی به جانم نیش زد! خرده‌شیشه‌ای که در دستم خلیده بود، دیشب از خاطر من و آقای مسئول شفاف‌سازی پاک شده بود و من غافل از حمله‌ی پارتیزانی همان خرده‌شیشه‌ی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ناجنس، تازه داشتم عوارض حمله‌ی زیرپوستی‌اش را در انگشتم می‌دیدم، درد و التهاب و تورم در ناحیه‌ای که خرده‌شیشه فرو رفته بود!

و خب درد این هم نشست سردردی که در قفس سینه‌ام جا گرفته بود، انگار چیزی به برندگی همان خرده‌شیشه، خُرد خُرد داشت خودش را جا می‌داد زیر غشای دل وامانده‌ام و قلبی که انگار کم‌رمق‌تر از هر زمان دیگری می‌کوبید!

دستم یخ زده بود، لیوان را کناری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گذاشتم و کف همان دست یخ‌زده‌ام را که انگشتی دردناک داشت، فشردم روی سینه‌ام، قلب جوانم داشت مثل انار از داخل می‌ترکید... چه مرگم شده بود؟!

صدای خرد شدن شیشه‌ی ترد غرور زنانه‌ام را به عینه داشتم در تک‌تک سلول‌هایم می‌شنیدم، با صدایی به مراتب مهیب‌تر از شکستن شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم بعد از حمله‌ی مسخره دیشب به خانه‌ی امیر!

آن مدل برهنه‌ی استودیوی ریش حنایی،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و سه

@DONYAIEMAMNOE

چیزی برای کشف شدن باقی نگذاشته بود و انگیزه‌های مردانه را از مرد خونسرد و رباتیکی مثل او دزدیده بود! به قول خود امیر، برای آدم با تجربه و سرد و گرم چشیده‌ای مثل او، نباید هم کشش و جذابیتی ایجاد می‌کرد، اما مدل ریحانه... آه در سینه‌ی سوخته‌ام دود شده بود، وقتی از حلقم بیرون می‌جست! دوباره انگشت متورمم را جلوی نگاهم گرفتم. خرده‌شیشه‌ای به آن ریزی زیر پوستم خلیده بود و تا وقتی خرده‌شیشه را از

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زیر پوستم بیرون نمی‌کشیدم، آرام و قرارم را می‌دزدید! توقع داشتم مکانیسم سالم تن و بدن مردی مثل امیر، تا وقتی مدل ریحانه را از زیر لایه‌ی لباس‌های برند و آخرین مدلش بیرون نکشد، آرام و قرار بگیرد و از التهاب بیفتد؟!

پلک بر هم فشردم و هوف سنگین از حرصم را فوت کردم در هوا و از ذهنم گذشت "خاک بر سر بی‌حیات غزال!

بی‌ادب خودِ خود خودتی، از راه نرسیده، فساد اخلاقی پیدا کردی؟! چشم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

باباجونت روشن! جمع کن دیگه تو هم سفره‌ی آه و ناله‌هاتو که حالم از این ننه‌من‌غریبم بازیا به هم می‌خوره! کسی که قراره دنیاتو بسازه، فقط خودتی غزال سبزبخت... یه دنیای سبز سبز! بدون سامسون قصه‌ت! دیدی که مثل سامسون، هنوزم قبولت نداره؟!

"سوئیت‌هارت" گفتناشو شنیدی؟!... اون فقط می‌خواد حمایتت کنه تا وقتی که بتونی پرواز کنی، با بال‌های خودت! بذار پا حساب جنلتمنیش، پا حساب هموطن

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بودنتون، اما کار دل، بحثش جداست، دست خودش نیست، دلشو نبردی دیگه! سخت نگیر، سخت نگیر... هم برای امیر از این مدل‌های خوش و آب رنگ زیاده، هم برای تو، مرد زندگی و آدمی که لایقت باشه!... فعلاً فقط فکر درآمد و شغلت باش! توی این غربت، فکر نون باش *گزل* سبزبخت که خربزه آبه!"

***

به ترتیب پرده‌های پشت استیج را ورق

زدم و پشت به ریحانه پرسیدم:

_اسم تخصصی این پرده‌ها چیه؟

_بهشون می‌گن فون عکاسی، پشت سوژه قرار می‌گیرن و بک‌راند مناسب سوژه‌هامونو بهمون می‌دن!

قدمی عقب برگشتم و دوربین عکاسی ریحانه را از روی میز کوچک کارش برداشتم و کمی زیر و رویش کردم و بالاخره بی‌حواس پرسیدم:

_ اینا چیه روی دوربینت نصب کردی؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_رادیو فلاش‌هامه!

_ یعنی موقع عکاسی برات برنامه رادیویی پخش می‌کنن؟!

_ دخی مخ قشنگه، مختو کار بندازی مستهلک نمی‌شه‌ها! اون بخشیش که بالای دوربینم وصله، فرستنده‌س، اون یکیش، گیرنده که به منبع نور وصله! وقتی شاتر دوربین رو فشار بدم، از این فرستندهه، سیگنال می‌فرسته برای گیرنده و همزمان فلشا روشن می‌شن!

_ این چیه؟!

_ زنبوری! یه وسیله‌ای برای شکست نوره و تشخیص بافت سوژه...

رویم نشد بگویم بافت سوژه را که من هم می‌توانم تشخیص دهم، جنس اکثریت سوژه‌های چشمگیر، از جنس لطیف است! اما جای وراجی، وسیله‌ی دیگری را نشانه گرفتم که خرطومی شکل بود. باز پرسیدم این چیست و به چه کار می‌آید که سریع و قاطع در یک کلام گفت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

"اسنوت!" منتظر نگاهش کردم که جای توضیح کاربرد اسنوت، یک‌دفعه پرسید:

_ تو چه‌ته غزال؟... چرا این‌قدر آشفته‌حالی؟!

_ من؟!... نـــــه! اصلاً!

تُک انگشت سبابه‌اش را زد روی دماغ خودش:

_این‌جای آدم دروغگو! از وقتی امیر رفت، انگار از زندان خلاصت کردن، قبلشم، همین که وقتم آزاد شد و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نشستیم دورهمی برای آشنایی، فقط شوفر فیکت باهام حرف زد و تو لالمونی گرفته بودی! اون‌وقت حالا که تنها شدیم، هی سؤال پشت سؤال، درحالی‌که می‌دونم به هیچ‌کدوم از این سؤال و جوابا اهمیتی نمی‌دی! چرا یه راست نمی‌ری سر سؤالای مهم‌تری که ذهنتو مشغول کرده؟!

_ چون هیچ انگیزه‌ای ندارم جواباتو بشنوم.

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه عابدی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهار

@DONYAIEMAMNOE

_بخوای نخوای حرفایی که لازم می‌دونم بهت بگم، می‌گم! این شوفرت همچین بد آدمی هم نیستآ! البته بهت بگم، یوسف نظرش با من فرق داره، فکر می‌کنه شوفر فیکت داره باهات موش و گربه بازی می‌کنه تا به موقع از بودنت در کنار خودش یه بهره‌ای ببره! ولی ساده‌انگارانه بخوام بهش نگاه کنم، به نظرم می‌آد آدم محترم و قابل اعتمادیه!

_ از همین آدمای زبل باید بترسی که در

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سکوت مثلاً مؤدبانه تمرکز می‌کنن و...

_ اَی آااخ، زلیخا گفتی و کردی کبابم!

یعنی تو هم فهمیدی؟!

_ چی رو؟!

_شباهت شوفر فیکتو با شوفرم!...

لاکردار اونم همین‌جوری می‌رفت روی

مخ! این دوتا لباشو یه طوری به هم

می‌دوخت و لالمونی می‌گرفت که خیال

می‌کردی مادرزادی لاله، عوضش چشمای

باباقوریشو دوبل کار می‌نداخت، مبادا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حرکت پشه توی هوا از زیر چشمش دربره، اسمشم می‌ذاشت تمرکز! به جون خودش، هنوزم وقتی بهش دروغای شاخ‌دار می‌گم و می‌خوام همچین یه نموره بپیچونمش، همین‌طوری سکوت و سکوت می‌کنه تا دست آخر، تمیز تمرکز بترکونه، ضایعم کنه برم رد کارم!

دست از وسایل عکاسی آتلیه‌اش برداشتم و بالاخره خودم را رها کردم روی همان مبلی که امیر تا قبل از رفتن رویش نشسته بود. سرگرم زیر و رو کردن

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

انگشت ملتهبم، درحالی‌که اصلاً مایل نبودم به سمتی که امیر چشم می‌دوخت، دیگر حتی نگاهی بیندازم، اقرار کردم:

_ می‌دونی چیه ریحان؟!... برای خودمم سؤاله که چرا امیر باید این‌قدر به فکر من باشه، دلسوزی کنه، یه وقتایی حتی مهربونی و...

یک‌دفعه سرم را بالا گرفتم و ده بیشتر از قبل، مطمئن از سؤالم، تکرار کردم:

_ نه واقعاً چرا؟!... هان؟! گیرم تا خرخره

بدهکارش بشم، که بعدش چی بشه؟!

چشمان ریحانه اندکی به چپ و بعد به راست متمایل شد و بعد فکورانه گفت:

_شاید اون موقع که حسابی بدهکارش شدی، بخواد که کاری براش انجام بدی، اما... نه، نچ! نمی‌شه! موقعی که رفتم بدرقه‌ش تا دم در استودیو، نیومدی که خودت بشنوی، ولی با این‌که خیلی عجله‌ای رفت و گفت باقی حرفا رو بذاریم برای ملاقات بعدیمون، بازم از خیر یه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حرف نگذشت، می‌دونی چی؟! به من گفت اگه ادعا می‌کنم دوستتم، باید کمکت کنم زودتر روی پای خودت بایستی و بتونی درآمد داشته باشی و توی این راه اونم کمکت می‌کنه که آینده‌تو بسازی! بهش گفتم یه کاری توی فکرته راه بندازی، کمی هزینه می‌بره، گفت لازم باشه از نظر مالی حمایتت می‌کنه!

دست دردناکم را در هوا باد دادم:

_گفت گفتاشو ول کن ریحان! اصلاً فرض که راست می‌گه، قراره حمایتم کنه تا بیفتم به درآمد و بتونم روی پای خودم بایستم، خب بعدش؟!... بعدش چی؟!... آخه چه نفع و عایدی باارزشی براش داره این کمکای بلاعوضش به من؟!

_شاید عاشقت شده!

عضلات صورتم در هم مشت شد و سرش توپیدم:

_ چرند نگو!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بزرگ‌تر بود و من هم بی‌تربیت نبودم، بزرگ و کوچکی سرم می‌شد، البته یک‌وقت‌هایی هم مثل حالا بند را آب می‌دادم! تند عذرخواهی کردم:

_ببخشید، بزرگ‌تری اما خب آخه...

_بی‌خی باآاا، همچین می‌گی بزرگ‌ترم، یکی ندونه فکر می‌کنه خاله بمانی ور دلت نشسته، ریحانم‌ها... حرفتو بزن مخ قشنگ!

با تُک ناخن سعی کردم لایه‌ی پوست

اولیه‌ی انگشت متورمم را کناری بزنم بلکه آن خرده‌شیشه دربیاید و چون نگاه ثابت ریحانه رویم سنگینی می‌کرد، خودم را سرگرم تورم انگشتم نشان دادم تا ناچار نباشم نگاهش کنم و برایش دلیل و برهان آوردم:

_ این‌طوری با وقار سکوت کردی که چی؟! می‌خوای حالیم کنی این خود منم که دارم چرند می‌گم؟!... حق داری، چون درسته من حرفاشو دم استودیو نشنیدم، اما تو هم رفتارشو قبل از رفتنش ندیدی!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و پنج

@DONYAIEMAMNOE

پشتت بهش بود وقتی غرق کار و عکاسی از مدلت بودی... ندیدی چه‌طور رفته بود تو نخ مدل عکاسیت!

_ تو نخ ناتاشا؟!... بیشین بینیم باآاا، این دختره در حد امیرکیانی نیست!

_حالا هست یا نیست، اما واله و شیفته داشت تماشاش می‌کرد، حتی یواشکی، چندتایی عکسم گرفت از مدلت!

بالاخره آن روی شخصیت داش فری در روح ریحانه حلول کرد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ چه غلطا! اگه فهمیده بودم، می‌زدم از وسط دو قاچش می‌کردم! پَ چرا دیر گفتی؟! عکسای ناتاشا جایی پخش بشه، دختره می‌تونه منو "سو" کنه و از نظر حرفه‌ای...

_ ساده‌ای؟!... تا حواست به دوربینت بود و داشتی اون خرطومیشو وصل می‌کردی، خودم دیدم با امیر تیک و تاک زد!

_ جون پونه؟! یعنی خودش حواسش بود که شوفرت داره ازش عکس می‌گیره؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ جون پونه هم دید، هم چندتایی فیگور مشتی براش اومد!

_اُفـــــفف! این دختر هیچ پخی نمی‌شه آخرشم، ببین کی بود گفتم! توی این کار اگه از قدم اول فکر تیک و تاک باشیا، هیچی نمی‌شی، هرز می‌ری!

_ اگه بتونه امیر رو تور کنه، فکر نکنم هرز بره!

_ این‌قدر خوبه این شوفر فیکت؟!

مأیوس از خودم و روابطم با امیر، صادقانه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گفتم:

_ من که ازش بدی ندیدم!... خوش به حال ناتاشا می‌شه اگه بتونه...

گوشی همراه ریحانه حرفم را نصف و نیمه گذاشت! ریحانه انگار منتظر این تماس بود و موزیکی که جای زنگ گوشی‌اش پخش شد، برای من هم آشنا بود، چه برسد به خود ریحانه! دیگر معطل شنیدن ادامه‌ی حرف من نماند و چنان بی‌قرار یورش برد سمت گوشی که دلم آب شد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برای دل عاشقش! در همان حین که ذوق جواب دادن به گوشی‌اش را کرده بود، هیجان‌زده خبرم داد:

_ یوسفمه، به خدا دلم براش قد یه نخودچی شده، مرتیکه ابوالهول، نمی‌کنه زودتر بند و بساط مأموریتشو جمع کنه بیاد سر خونه زندگیش...

توی دلم دعایش کردم "کاش غول چراغ جادو بودم ریحان، کاش!"

_ الو، سلام! خوبی رئیس؟... واا؟! بسم

رب‌الشهدا، به جون پونه همین حالا روی ابن‌ملجمو سفید کردی! صبح که شیرین عسلی بود خلقت، الان یهو چی شده که نمی‌شه با یه من عسل خوردت؟!... کی؟... آره، الان غزال پیش منه!... یوسف، ارواح مرده و زنده‌ت، چی از جون این دوست بیچاره‌ی من می‌خوای؟!... بیشین بینیم باآاا، چه ادای رئیسا رو برام درمی‌آره! من به غزال قول دادم تا وقتی خودش بین عرض و طول... هاان؟!... اخبارت موثقه؟!... صبـــــ... صبر کن، مخم داره

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سوت می‌کشه... پس قضیه جدیه، اطاعت قربان، بذار تصویری کنم سه تایی همو ببینیم!

و رو به من که دلم در تاب و تاب افتاده بود چه پیش آمده، بلند گفت:

_ دخی مخ قشنگه، نترسیا، شوفرمه، پسر خوبیه‌ها، فقط وقتی جدی می‌شه یه کم قیافه‌ش غلط‌انداز می‌زنه، بیا توی کادر تصویر با هم آشناتون کنم!

که اصلاً احتیاجی به آشناییت نداشتیم!

همین که تصویر همسر ریحانه در نگاهم نشست، به چهره برایم از آشنا، آشناتر بود، هم او من را دیده بود و هم من او را، احتمالاً فقط من بی‌خبر بودم و شاید هم ریحانه، شاید! وگرنه هم محمود، هم شهپر و هم خود این مرد، خبر داشتند ما یکدیگر را می‌شناسیم! در مراسم سالگرد پسرخاله‌ام، تمام کارهای مراسم با همین آقای میلانی بود و قدم به قدم همراه محمود! او هم تا تصویرم را در دوربین دید، آشنایی داد و همین که آمدم بپرسم

پس چرا به نام خانم و آقای شالچی خودشان را معرفی کرده‌اند، آن‌قدر عجله داشت که وسط حرفم پرید:

_ غزال خانم، این جزئیات الان اصلاً مهم نیست، ریحانه می‌تونه براتون بگه تا متوجه بشید ماجرا چی بوده و چرا خانواده‌ی شالچی و میلانی نه! ولی الان مطلب مهم‌تری پیش اومده که بعد از مشورت با محمود و گرفتن تأیید از هر دو بچه خاله‌هاتون، خواستم بیاید روی خط تا از طریق من در جریان ماجرا قرار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و شش

@DONYAIEMAMNOE

بگیرید!

هراسان پرسیدم:

_ برای خانواده‌م اتفاقی افتاده؟!

_ خوشبختانه خانواده‌تون صحیح و سلامت هستن، هیچ مشکلی ندارن، حتی از مشکلات شما هم هیچ اطلاعی ندارن! انگار به کمک این کیانی مارموز، خوب تونستید نقش بازی کنید و خونواده رو بپیچونید!

دلم گرفت از حرفی که درباره‌ی امیر زده

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود، اگرچه واقعیت داشت، همین امروز آب‌زیرکاهی‌اش را با چشم خودم دیده بودم! ریحانه به شانه‌ام کوبید:

_بیا توی بحث ما، وقتی یوسف اجازه داده بهت بگم چرا شالچی هستیم و میلانی نه، یعنی بهت می‌گم دیگه!

نیم نگاهی به او انداختم و صادقانه گفتم:

_ من فکرم جای دیگه مونده! نگرانم و...

چشم چرخاندم رو به تصویر یوسف میلانی و پرسیدم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ زودتر بگید موضوع چیه؟!

_ دیشب به خونه‌ی امیرکیانی حمله مسلحانه شده، درسته؟!

جای من ریحانه مثل جرقه از جا پرید و من را بست به رگبار سؤالات پر از دلواپسی‌اش:

_ چی؟!... چه حمله‌ای... یوسف چی می‌گه؟!... راسته غزال؟!

_ آره، راسته! هنوز فرصت نشده بود بهت بگم ریحانه جان!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و با این جمله تازه دو ریالی کج خودم افتاد و با لحن مشکوک و مچگیرانه‌ای رو به همسر ریحانه پرسیدم:

_ من هنوز فرصت نکردم حتی به ریحانه این خبرو بدم، بعد شما از اون سر دنیا باخبرید... از کجا؟! نکنه کسی که ترتیب اون خیمه‌شب‌بازی رو داده، از دوست و آشناهای خودتون بوده...

_ همچین چیزی امکان نداره! تا خود شما اعلام نکنید که آمادگی همکاری دارید،

حداقل ماها پای شما رو نمی‌کشیم توی این پروژه، چه برسه بخوایم بی‌اطلاع از خودتون، کوچک‌ترین خطری براتون پیش بیاریم! اگه سطحی‌ترین عواقب اون حادثه رو در نظر می‌گرفتیم، بازم خطرناک بود! مثلاً اگه نزدیک پنجره ایستاده بودید، تیکه‌های پرشتاب و تیز شیشه ممکن بود شاهرگتونو نشونه می‌رفت و آسیب جدی بهتون می‌زد! حتی خود گلوله... یا ممکن بود خرده‌شیشه بریزه توی چشمتون و

احتمال هزارتا خطر دیگه... این کار از طرف ما نبوده، فکرشم یه خطای بزرگه! می‌بینید که ریحانه‌م جا خورده از شنیدن این خبر!

_ خب همین! همین که وقتی نه من گفتم، نه شما این‌جا هستید، نه ریحانه خبرتون کرده و نه با امیر در ارتباطید، از کجا تونستید همچین خبر مخفیانه‌ای رو بفهمید؟!

_ شمام جای خواهر کوچیکه‌ی من

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

هستید، سلامتتون برام مهمه! اما متأسفانه از لحاظ امنیتی پروژه اجازه ندارم بهتون بگم ما از کجا مطلع شدیم که دیشب به منزل کیانی حمله‌ی مسلحانه شده!

سعی کردم تشنج مکالماتمان درباره‌ی حادثه‌ی شب پیش را کم کنم:

_دیگه این‌قدرام جدی نبود قضیه! تفنگشون بادی ساچمه‌ای بود و...

_ بله درسته، تفنگشون ساچمه‌ای بود و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

صدا خفه کن روش سوار بوده، ولی...

محمود به من اطمینان‌خاطر داده که شما دختر شجاعی هستید و قطعاً می‌تونید با شنیدن خبرای کمی هشداردهنده راحت کنار بیاین!

_ تو رو خدا فقط بگید چی شده؟! نصف جون شدم به والله!

دیگر نه زیر گذاشت و نه رو، رک و پوست‌کنده گفت:

_ امروز تو جنگل پشت خونه‌ی کیانی،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

جسد یه آهو پیدا شده! به نظر می‌آد یکی دو روز قبل شکار شده، ولی بعدترش، به شکل شنیعی سر لاشه‌شو بریدن، هر تیکه بدنشو یه جا تونستن پیدا کنن، پوستشم آویزون کردن توی گذرگاه جنگلی... گزارشام حاکی از این بوده که حوالی همون ساعتی که به اتاق شما تیراندازی شده، لاشه‌ی آهوی از قبل شکار شده، رفته زیر تیغ و مُثله شده!

دلم افتاد به پیچ و تاب و ذهنم به تقلا!

آهو؟!... همان آهویی که چشمان

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و هفت

@DONYAIEMAMNOE

معصومش را در چشمانم تاب داده بود؟!...
که خرامان از جلوی نگاهم گذشته بود؟!...
که آزارش به کسی نرسیده بود؟! همانی
که از بشر دو پا نترسیده بود؟!... همان که
با من هم اسم بود؟... غزال... آهو... آهوی
دشت سبزبخت‌ها و آهوی جنگل پشت
خانه‌ی کیانی...

نفهمیدم یوسف میلانی دیگر چه‌ها گفت
یا نگفت، عاقبت ریحانه که فهمیده بود از
شنیدن اخبار همسرش، شوکه هستم، به
پهلویم سیخونک زد و دست دیگرش را

پیش کشید تا گوشی را از چنگم که محکم دور قاب گوشی قفل شده بود، بیرون بکشد!

_ اینو بده من... برو کنار ببینم! یوسف تو عقلت سرجاشه؟!... تو هیچی، اون محمود عقل کل چرا گذاشته این‌طور رُک خبر بدی به این دختر؟! جناب سرهنگ عزیزمونم سرش به جایی خورده؟! اینم خبر بود هُلُکی گذاشتی کف دست ماها؟!... حالا یه شکارچی هوس شکار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آهو داشته، هان، خب چیه مگه؟!

_ریحانه جان، عزیزم این خبر اصلاً چیزی نیست که سهل‌انگارانه از کنارش بگذریم! منطقه حفاظت شده بوده و این کار، چیزی بوده در حد درآوردن صدای زنگ خطر! کسی خواسته برامون خط و نشون بکشه، یه آهوی بی‌زبون و رام و بی‌آزار محیط‌زیست حفاظت شده رو مُثله کردن... درست توی تایمی که به خونه‌ی کیانی حمله‌ی مسلحانه شده! این یعنی چی؟!... یعنی باید مراقبت از غزال رو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دوچندان کنیم!

ریحانه کلافه دستی به پیشانی گذاشت، نگاه هراسانش را در تصویر توی کادر می‌دیدم که اندکی به چپ و راست متمایل شد و عاقبت که به جوابی نرسید، باز زل زد به تصویر همسرش و از او پرسید:

_ من که نتونستم بفهمم، خط و نشون سر چی؟!... از طرف کی؟!... کی خواسته خط و نشون بکشه و اعلام جنگ کنه؟!...

اصلاً به کی اعلام جنگ دادن؟!

_ اینو ما هم هنوز نمی‌دونیم! تو خودتو جمع کن لااقل ریحانه! مراقبش هستی دیگه، درسته؟!

جای ریحانه بودم، می‌زدم زیر همه چیز، لحن همسرش خیلی طلبکارانه بود! اما ریحانه مردانه جواب داد:

_ معلومه که مراقبش هستم!

_ فقط بهت بگم، پروژه‌ی شماره یک رو استارت بزن... بی‌معطلی به هر روشی که

می‌تونی، با حداکثر قوا!

_ آخه این شوفر فیکش سفرشو عقب انداخته، چه‌طوری وقتی کیانی هنوز این دور و براست، برنامه بدم به غزال؟!...

_ اطلاع دارم سفرش عقب افتاده! کیانی رو راضیش کن، هر طور می‌تونی راضیش کن که مزاحمتی برات درست نکنه و بتونی پروژه رو استارت بزنی!

ریحانه این‌بار ترش‌رویی نشان داد:

_ یعنی برم راست راست تو چشمای

کیانی زل بزنم و بگم غزال در خطره و یه حیوون زبون‌بسته رو پشت خونه‌ش...

_ نیازی نیست تو به کیانی خبر بدی پشت خونه‌ش چه حادثه‌ای پیش اومده! احتمالاً با یه تماس تلفنی بدون طول و تفصیل از شماها جدا شده! درسته؟!

_آره! یهویی وسط صحبتای اولیه‌مون، گوشیش زنگ خورد، بعد دستپاچه گفت باید بره جایی...

_ پس خبر به خودشم رسیده! واکنشش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چی بود دقیقاً؟!... روش تمرکز داشتی؟!

_ نداشتم تمرکز!

_ریحانه؟! یعنی چی تمرکز نداشتم؟!

_به خدا مدلم پاشو از استودیو بیرون نذاشته، زنگ زد روی گوشیم که عکساش کی آماده‌ی تحویله، همون موقع که به کیانی زنگ زدن! منم با مدلم افتاده بودم به وراجی که هول نباشه برا گرفتن عکساش تا کار تمیز دربیاد، دیگه از تمرکز غافل موندم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برای خلاص کردن ریحانه از زیر نگاه عقاب‌وار و گله‌مند همسرش که در سکوت کشدارش ریحانه را به توپ چشمانش بسته بود، پیش‌قدم شدم و گفتم:

_من خودم حواسم بهش بود آقا یوسف! به من گفت کارای دیگه‌ی امروزمون کنسله و از ریحانه جدا نشم تا خودش بیاد دنبالم... خب منم تعجب کردم که چرا یهویی قید کارای مهم‌تری رو که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و هشت

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌دونستم چیه زده!

_ دلیل چی آورد برای رفتنش؟!

_ گفت یه اتفاق بد براش پیش اومده که باید سریع بره ببینه چه‌طور می‌تونه حلش کنه!

_ که این‌طور! ما هم یکی از همکارامونو فرستادیم که نامحسوس پیگیرش باشه، شاید بفهمیم این ماجرا و تهدید از کجا آب می‌خوره و علیه کی بوده! احتمال زیادی داره خود کیانی توی این کار دست

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشته و حالا بخواد مظلوم‌نمایی کنه برای عده‌ای، یا اهداف دیگه‌ای داشته باشه که ما بی‌خبریم!

دیگر صدایم درآمد و شاکی شدم:

_ شما خودتون می‌فهمید دارید چی می‌گید؟!

نگاهم از تصویر توی گوشی، به سمت ریحانه برگشت، او هم سری به نشانه‌ی تأسف از وضعیتم برایم جنباند! دوباره چشم برگرداندم سمت میلانی که شنیدم

می‌گوید:

_اگه بخوام صادقانه بگم، ما هم گیج و سردرگم هستیم و به هر کسی و هر گروهی که فکر کنید مظنون! کیانی، از همه بیشتر مظنونه و...

ملتمسانه رفتم وسط حرف میلانی:

_ امیر دیشب واقعاً نگران من بود، قسم می‌خورم آقا یوسف!... هر کاری از دستش براومد کرد که من آسیب بیشتری نبینم! به جون مامانم، به جون بابام راست

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌گم! چرا سکوت می‌کنید و جواب نمی‌دید؟! به جون نویدمون واقعاً نگرانم بود...

چشمان میلانی پر از حرف مگو برگشت روی ریحانه و باز چرخید سمت من و بعد از مکث کوتاهی، بالاخره صدایش به گوشم نشست، پر طنین و به شدت تأثیرگذار:

_ امیدوارم اشتباه کرده باشی توی قضاوتت غزال!

حرفش را دوستانه گفته بود، بدون جمع بستن فعل و به کار بردن ضمیر سوم شخص و یا خانم گذاشتن پشت اسمم!

التماس نگاهم بیشتر شد و صدای او هم نرم‌خوتر وقتی تکرار کرد:

_واقعاً امیدوارم نگرانت نشده باشه و حتی... براش مهم نباشی که اگه نه... ممکنه، مطمئن نیستم، اما ممکنه که توی مخمصه‌ی صد بدتری افتاده باشی، خیلی بدتر از چیزی که ما بتونیم تخمینش

بزنیم!

در خودم جمع شدم و ناامید و مأیوس گفتم:

_ من که از اولش گیج و منگ بودم، الان دیگه از بیخ، نفهم نفهم شدم! چرااا؟!...

و بعد با هر کلمه که ادا کردم، صدایم ارتعاش بیشتری گرفت و تنم بیشتر لرزید:

_ آخه چرا امیدوارید با من دشمن باشه... چرا باید نگران من نباشه؟! حرف

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حسابتون چیه شماهاا... حرف حسابتون چیـــــــه؟!

کم مانده بود نعره بکشم! نعره‌ای زنانه، پر بغض و خیس خورده در استیصالی که درد بی‌درمانم شده بود.

ریحانه دوباره پا وسط گذاشت و حین کشیدن گوشی از دستم، میانجیگری کرد بین من و همسرش:

_ بده من گوشیو غزال، حرفای این بابا رو فقط من می‌فهمم، بذار تا اول من حالیم

بشه چی می‌گه، خودم بعدش حالی تو می‌کنم!

و دیگر تماس را از حالت تصویری خارج کرد و گوشی را گذاشت تنگ گوش خودش و من تقریباً روی مبل ولو شدم!

قلبم داشت تیر می‌کشید... عرصه‌ی تیر و تفنگ شده بود زندگی‌ام، چه عاطفی و چه در ظاهر...

فکر آن آهوی معصوم از سرم بیرون نمی‌رفت...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

غزال سبزبخت‌ها، گزل جنگل پشت خانه... دو قبضه فرستاده بودنم برای سلاخی شدن؟!

***

سفارشی عاطفه منجزی



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و نه

@DONYAIEMAMNOE

توی فروشگاه گشت می‌زدیم و هر بار مأیوس‌تر از قبل به گوشی‌ام نگاهی می‌انداختم و هنوز خبری از امیر نبود! ریحانه که دید حواسم به خرید نیست و حتی توجهی به انتخاب چرخ خیاطی مورد نظرم ندارم، نظرش برگشت و گفت:

_ تو فعلاً حس و حال راه انداختن کار جدید مدید نداری! بریم اون طرف، بیشتر به کارمون می‌آد!

و قبل از آن‌که فرصت موافقت یا مخالفتی به من بدهد، بازویم را چسبید و دنبال

@DONYAIEMAMNOE

خود کشید و قدم‌هایم را هدایت کرد به بخش دیگری از فروشگاه! با دیدن وسایل ورزشی، برگشتم رو به ریحانه و پرسیدم:

_آوردیم این‌جا چی کار؟!

_ آمادگی بدنی برات از واجباته! باید کمی وسیله بخریم...

_ می‌خوای بلایی رو که همسرت سرت آورده حالا تو سر من بیاری؟!

_ بیخی باآا، چه زود چشمای آهوییشو گرد می‌کنه! قرار نیست بازو کوزه‌ای بشی دخی مخ قشنگ... فقط یه کم کاساچو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌رقصونمت، به یاد قزاق‌های روسی بی‌چاره... رقصه دیگه، قرار نیست شنا بری که خوف کردی!

چی‌چی‌چُ؟!... نفهمیدم چرا باید مثل سربازان روسی برقصم! فکرم را از این مقوله رها کردم و ساعتی بعد با دنیایی خرت و پرت برگشته بودیم توی پارکینگ تا سبد خرید را خالی کنیم توی ماشین ریحانه! همیشه با این پیکاپ دو کابینه‌ی یُغر و سیاه دیده بودمش که انتخاب چنین ماشینی برای خانم‌ها با لطافت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خدادادی، به نظرم عجیب می‌رسید، اما خب، ریحانه که یک زن معمولی نبود، پس برای او، همین ماشین مناسب‌ترین بود! روزهای اول فکر می‌کردم ماشین همسرش را زیر پایش گذاشته است، امروز کنجکاوی دیگر امان نداد و عاقبت پرسیدم:

_ ماشین خودت همینه یا ماشین همسرته؟!

وسایل را به کمک هم می‌ریختیم کله‌ی هم پشت پیکاپ که جواب داد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ ماشین خودمه! وقتی دست گذاشتم روی این ماشین، یوسف رو ولش کرده بودم، یه هفته سر و ته توی تراسمون حرکت خفاشی می‌زد بس که تعجب کرده بود! اما خب، وقتی گریفین عضو خونه‌مون شد، دیگه به انتخابم ایمان آورد! پسرک قلدرمونو بیشتر وقتا می‌ذارم این پشت واسه خودش حالی به حولی کنه و بادی به کله‌ش بخوره! کلاً ماشین با حالیه!

_اسم کمپانیش چیه؟!... زیاد از ماشینای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آمریکایی سردرنمی‌آرم!

_ شورلته! معروفه به زیبای آمریکایی، اما برخلاف اسمش، خرکاره و استایلش کپ شوفرمه، بد بدن! نژادشم سیلواردوئه، منم چون اسمش توی تلفظ شبیه به اون هنرپیشه معروفه‌ی خرکی کاره، منظورم سیلوستر استالونه‌س، اسم یکی از فیلمای خفنشو گذاشتم روی ماشینم؛ راکی!

_ خب می‌تونستی اسم خود هنرپیشهه رو بذاری که به اسم ماشینتم شبیه‌تره!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ نچ، اون سیلوستره‌م، اوضاع خونوادگیش مثل خودم بی‌ریخت بوده، قبل معروفیتش یه وقتایی تو جاده خاکی هم وُول خورده، حتی بعدشم، ولی پسر من درستکار و نجیب و قویه، هم سیستم تعلیق آفرود داره، هم کنترل سربالایی سرپایینی و پکیج یدک‌کش، دیگه خودت حسابشو بکن چه زوری داره و چه نجیبانه بهم خدمت می‌ده، تازه هیچ‌وقتم صداش درنمی‌آد!

چنان پر شوق و هیجان‌زده از ماشینش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داد سخن سر داده بود، انگار راست راستی پسرش است! کنجکاو پرسیدم:

_ همه‌ی چیزایی که داری، حتی اگه بی‌جون باشن، اسم دارن؟! مثل پونه، مثل راکی...

_ همه‌ی همه نه، فقط اونایی رو که بهم خدمت می‌دن، بهشون شخصیت می‌دم که خودم باهاشون حال کنم! با هم حرف بزنیم، حسشونو بدونم، حسمو بدونن... خلاصه غریب‌گز نشم!

_ بعد، ماشینت که پسره، سگتم که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

پسره... پسر دیگه‌ای هم داری؟... دختر نداری توی دست و بالت؟!

_ تا دلت بخواد توی خونه‌مون پسر دارم! اما دختر، نچ! هنوزم که هنوزه از دختر خوشم نمی‌آد، چیه پپه و نازنازو؟! پونه و تو و شهپر، استثنائید برام، چون با وجود نازنازو بودنتون از لیست دوستام خط نخوردین!

آخرین وسیله را هم پشت پیکاپ جا داد و کف دستی به پشت ماشین سیاهش کوبید و گفت:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ خوش کفل و خوش پک و پوزه! خوشت اومده ازش؟!... اگه خوشت اومده تا بگیم شوفرت اون یکی عروسک تی‌تیش مامانی رو رد کنه، یه پسرک هیکلی مثل این...

این ماشین برای من زیادی غول‌پیکر بود و به من نخور! تند بهانه گرفتم:

_ نه قربونت، این ماشین فقط راست‌کار خودته، به پای هم پیر بشین!

همین که نشستیم توی ماشین و راه افتاد، دیگر طاقت از دستم رفت و

پرسیدم:

_بریم خونه‌ی ما؟!

_ مگه خر مختو گاز زده؟!

_ریحانه؟!

_ مرض و ریحانه! اون شوفر فیکت هنوز یه کال مجانی بهت نداده، یک‌کاره راه بیفتی بری خونه‌ش که چی بشه؟!

_ نگرانم!... چرا هنوز باهام تماس نگرفته؟!

_ رفته ببینه کجا باید سرتو زیر آب کنه که کسی خبردار نشه، چرا تو این‌قدر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خنگی، هان؟!

_ اگه خنگم، پس مخ قشنگ چیه که صدام می‌کنی؟!

_موش بخوردت که این قدر خوش‌خیالی، به زبون من یه جور شیرین عقلیه!

حسابی خورد توی پرم، ولی هیچ نگفتم، فقط رو از او برگردانم و زل زدم به جاده‌ی پیش رویمان. مسافت چندانی نرفته بودیم که ریحانه ماشینش را انداخت در لاین کناری، از اولین خروجی به سمت یکی از پارکینگ‌های کنار بزرگ‌راه راند و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بالاخره کامل متوقف شد. خودش هم تمام رخ برگشت سمت من! عینک دودی‌اش را گذاشت لب کلاه کپ سیاهی که مجدد روی سر داشت. چشمی روی چهره‌اش چرخاندم و دنیایی سرزنش را در نگاهش دیدم، چشم دزدیدم و سر به زیر باز اصرار کردم:

_ چی می‌شه من بهش کال بدم؟! وقتی داشت می‌رفت، گفت اتفاق بدی براش پیش اومده! اگه کسی به خونه حمله کرده، چه ربطی به امیر داره که من حتی

از اوضاع و احوالش نپرسم؟!

_ درسته با بدبختی از زیر زبونت حرف کشیدم، اما گفتی خود اونم تفنگ داشته! گفتی یا نه؟!... گفتی پلیس خبر نکرده، گفتی یا نه؟!... خب بفهم دیگه! بفهم یه چیزایی با یه چیزایی جوره! یعنی آررره، امیرکیانی هم پاش وسطه بازیه!

_ ولی من اهل این بازیا نیستم، محمود چرند گفته به آقا یوسف! من توی خونواده همیشه معروف بودم به دل‌رحمی و رمانتیک بودن...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ تو یه نوعروس نیستی! (دو انگشتش را مثل سر کلت کمری گرفت کنار شقیقه‌ام) اینو توی کله‌ی پوکت فرو کن! فرو کن تو مخت که باید قوی باشی!

_ هر کاری بخوای انجام می‌دم، فقط اگه قبلش بدونم امیر زنده‌س و اتفاق بدی براش نیفتاده! شاید همین الانم درگیر پلیس باشه و یا...

ریحانه کوبید روی فرمان ماشینش و دیگر حسابی از کوره در رفت:

_ اَ که هی پسر! هر چی من می‌گم نره، تو

بگو بدوش!

_ این همه سخت‌گیریت برای چیه؟! آخه مگه شماها مطمئن شدین که امیر جزو دار و دسته‌ی گانگستراست؟!

_ هرچی هست، اونا از کشیدن تو به خونه‌ی امیرکیانی، یه هدفی داشتن!

_ منظورت از اونا، باباش اینان؟!...

_ می‌تونه باشه!

این افکار مخرب گاهی از سرم خودم هم گذشته بود، اما نمی‌خواستم پر به پر حدسیات ریحانه بدهم؛ ته دلی، کاملاً

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و یازده

@DONYAIEMAMNOE

دلی! این شد که خودم را زدم به کوچه‌ی علی چپ:

_ طفلک پدرجون، اصلاً همچین اخلاقایی نداره، مرد مؤمن و خوبیه که آزارش به مورچه هم نمی‌رسه!

ریحانه جای پاسخ، دستش را دراز کرد و سرشانه‌ام را نوازش داد، اما حرفی نزد! نگاهش مصمم اما معصومانه بود، همان لحظه فهمیدم با چه طرز نگاه‌هایی به دل آدم سخت‌گیری مثل میلانی نفوذ کرده است! نیم‌رخم را تکیه دادم به پشتی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

صندلی و مضطرب از شنیدن حرف‌هایی که می‌دانستم شاید باب میلم نباشند، پرسیدم:

_چیزی می‌خوای بگی که فکر می‌کنی ناامیدم می‌کنه؟!... بگو! بدونم بهتره تا ندونم و توی تب‌وتاب این ندونستن‌هام سرخ بشم! در مورد پدرجون، چیزی توی فکرته؟!...

_ حتی اگه نادانسته‌م بوده، بانی و باعث این دلشوره‌های تو، همین حاج‌آقاست که آزارش به مورچه‌م نرسیده، اما به تو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رسیده! این آقا با پارتی‌بازی و نفوذ دیپلماتیکش، تو رو هُل داده وسط زندگیِ آشفته و بی‌ریخت شاه‌پسرش! ببین دخی، اگه اون مخ قشنگتو کار می‌نداختی، خودتم می‌فهمیدی که به شکل نرمال و طبیعی، تو و امیر لااقل باید مدتی با هم وقت می‌گذروندین، عکس، فیلم، حساب بانکی مشترک، یا عکسای جشن عروسی و نامزدی و یه سری مدارکی که ثابت کنه این ازدواج فیک نیست! وگرنه نباید به این راحتی بهت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اجازه‌ی ورود به این مملکت رو می‌دادن! حتی عکس و فیلمای عروسیتون توی اون باشگاه آن‌چنانی هم بدون حضور داماد بوده...

_ اینا رو محمود و شهپر و بابای شهپرم می‌گفتن! اما وقتی رسیدم این‌جا، امیر بهم گفت بنا به دلایلی نمی‌تونسته بیاد ایران، مشغله‌هایی داشته و...

_ شک نکن بابای امیر برای سرعت گرفتن کارای ازدواج پسرش و فرستادن نوعروسشون، از نفوذ دیپلماتیکش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

استفاده برده! ایرادای خونواده‌ی پلیست به چیزای دیگه بوده، اونا به فکرشونم نرسیده مشکوک بشن به خود امیرکیانی و علت نیومدنش به ایران! که شاید حتی اگه می‌خواسته ایرانم بیاد، نباید می‌اومده، چون براش خطر دستگیری داشته!

سردرگم زمزمه کردم "دستگیری؟!" و بلندتر پرسیدم:

_ از طرف گانگسترا؟!

دستی به نقاب کلاهش گذاشت و صدایی

@DONYAIEMAMNOE

صاف کرد و گفت:

_ یوسف بفهمه دارم قضیه رو تا این حد برات می‌شکافم، منو حلق‌آویز نکنه، دست‌مریزاد داره! اما... ماها، شک و شبهه‌های همه جانبه به کیانی داریم! یه جورایی، احتمال می‌دیدم شاید دلیل نیومدناش به ایران، از ترس نیروهای امنیت و اطلاعاتی خود ایران بوده! شاید پرونده‌ش سیاهه!

پلک‌هایم را به هم فشردم و زیر لبی زمزمه کردم "خدایا نه، خداجون نه!" و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ریحانه هنوز دست‌بردار نبود:

_ اگه خونواده‌ش و یا خودش، اِشکلی توی کارشون نداشتن، چرا زحمت به خودشون ندادن باب آشنایی اولیه رو برای شما دوتا باز کنن؟! واقعی غزال، نه مجازی!

_ امیرم مدام همینو می‌گه!

_پس توی این یه موردِ استثناء داره صداقت به خرج می‌ده! این‌طور مواقع حتی اگه یکی از طرفین نتونه پا بذاره به خاک ایران و گرفت و گیری سر راهش

@DONYAIEMAMNOE

باشه، بازم راه‌های دیگه‌ای برای آشنایی وجود داره! مثل خیلی‌های دیگه می‌تونستید توی یه کشور ثالث مثل ترکیه یا دبی، مدتی رو با هم بگذرونین، توی یه هتل اتاق مشترکی بگیرین و عکس و فیلم و مدارکی که به اداره مهاجرت آمریکا ثابت کنه ازدواجتون فیک نیست! توی این فاصله با همدیگه‌م آشنا می‌شدین! اما آق‌بابای امیر چی کار کرده؟! از قدرت ژن برتر استفاده برده، قوانین رو دور زده و در فرصتی خیلی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و دوازده

@DONYAIEMAMNOE

کوتاه‌تر از زمان نرمال، بدون کوچک‌ترین ارتباط دو نفره‌ای، تو رو فرستاده توی ناف این کشور و توی خونه‌ی امیرکیانی! این وسط کی قراره از دور زدن قانون، سود ببره و به برنامه‌ای که توی سرش چیده برسه؟!

با صدای مرتعش و لرزانی وسط حرفش اعتراف کردم:

_ دارم کم‌کم به خودمم مشکوک می‌شم!

_ درستشم همینه!

آب دهانم را بلعیدم و با حال آشفته‌ای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اقرار کردم:

_ من اولش می‌خواستم برگردم ایران! ولی امیر گفت این دیوونگیه... الان فکر می‌کنم... دیوونگی موندنم بوده! اون موقع راحت‌تر می‌تونستم قید این زندگی و امیر رو بزنم و برم! اما حالا...

_ فقط نگو که بهش دلبسته شدی!

_ نه اون طوری که تو فکر می‌کنی! من فقط مثل مادری هستم که نمی‌تونه از بچه‌ی معلولش دل بکنه و بره پی زندگی خودش!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ چی می‌گی تو مخ قشنگ؟! تو چی می‌فهمی از حس یه مادر وقتی مادر نشدی!

سرسخت و قاطع رفتم وسط حرفش:

_ تو حامد و حمید رو به قیمت جونت سرپرستی کردی! در حقشون پدری کردی، در حالی که پدرشون نبودی!

_ قضیه ما فرق داشت! من بابای خوب دیده بودم و بعد یهو از دستمون پریده بود! تو از چیزی می‌گی که لمسش نکردی!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ عمه کوچیکم، دوتا دختر داشت، صحیح و سلامت! روی سومین بارداریش، آزمایشات غربالگری رو انجام نداد و سومین دخترش، معلول به دنیا اومد، حاصل یه جهش ژنتیکی بی‌مورد که دکترا هنوزم علتشو نفهمیدن! نوزادش وقتی دنیا اومد، مبتلا به سندروم داون بود؛ تریزومی بیست‌ویک؛ یه بیماری ژنتیکی! عمه‌م با یه سری آزمایش می‌تونست مانع به دنیا اومدن همچین نوزاد معلولی بشه، پس خودشو مسئول

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

این اتفاق می‌دونه...

نگاه ریحانه به من ترحم برانگیز بود یا احساسش درگیر شده بود؟! مهم نبود چه فکری می‌کند، باید تا ته حرفم را می‌زدم:

-منم از آزمایشات غربالگری برای ازدواجم فرار کردم! می‌شد به خیلی چیزا مشکوک بشم، اما حتی به هشدار خیلی از اطرافیانم گوش ندادم، فقط می‌خواستم به هر قیمتی باشه، برسم به کشور فرصت‌ها و حالا... نتیجه‌ش شده ازدواجی که به نظرم ژنتیکی معلوله و بیماری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سندروم داون داره!

ریحانه شیشه‌ی طرف خودش را پایین داد و با دست افتاد به جان باد زدن صورتش و گفت:

_ خودتم می‌دونی که امیر بچه‌ی تو نیست!

_ نیست! ولی ازدواجم با امیر، شده والد یه میوه‌ی معلول، یه رابطه‌ی معلول که... من نتونستم دورش بندازم و مسئولیتشو قبول کردم!

ریحانه بعد از مکث کوتاهی، سکوت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ممتدش را شکست:

_ به این فکر کردی که شاید دشمنای امیر، تو رو طعمه کرده باشن؟!

پوزخندی زدم، هنوز می‌خواستم او را از فکر خانواده‌ی امیر بیرون بکشم:

_ بابا مامانش دشمن پسر نورچشمی خودشونن؟!

_ کسی نمی‌دونه! ولی اینو خوب می‌دونم که هشدار یوسف به من برای تو سر چی بود؟! سر این که حالیت کنم نباید به کیانی دل ببندی، که دور بمونی از این

@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و سیزده

@DONYAIEMAMNOE

مرد!

پوزخندم عمق گرفت، تلخ شد و زهرش به کامم نشست:

_قبلنا که تشویقم می‌کردی دلشو ببرم و باهاش بخوابم! یهویی نظرت عوض شد؟!

_ من بیشتر دلی کار می‌کنم، زر مفتم زیاد می‌زنم، زر مفت که قیمتی نداره! واسه همینه که بعد از هشدار یوسف خودمم تازه فهمیدم نزدیک شدنت به کیانی برای تو خطرناکه، چه این آدم از دوستای ناشناس ما باشه، چه توی باند

دشمنامون!

پلک‌هایم را به هم فشردم و زمزمه‌وار نالیدم:

_ همیشه متنفر بودم از حل معما!

_ ما حتی به هویت شوفر فیکت مشکوکیم.

پلک‌هایم نه تنها از هم فاصله گرفتند که نزدیک بود تیله‌های نگاهم از کاسه‌ها بیرون بپرند! هراسان پرسیدم:

_ این دیگه یعنی چی؟! یعنی امیرکیانی، امیرکیانی نیست؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ منظورم شغلشه، نه اسمش! به ظاهر این آقا توی یه شرکت ساخت قمرای مصنوعی (ماهواره) مشغول به کاره، اما ماها احتمال می‌دیم کار اصلیش که این آدمو به درآمدهای کلان و خارق‌العاده رسونده، از راه‌های دیگه‌ای باشه، راه‌هایی که صراط مستقیم نیستن!

زحمت کشیده بود با کشفیاتش! این را که خودم از همان ابتدا و بعد از شنود مکالمات امیر و آن دوستش حدس زده بودم، حرف تازه‌تری می‌خواستم که انگار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

همگی مثل همسترهای اسیر قفس، در همان لوب محدود خودمان می‌دویدیم و فکر می‌کردیم چه‌قدر هم که فعالیم!

_ غزال، می‌گمآ... این مدت از امیر و کاراش، رفتارش، رفت و اومداش، چیز مشکوکی به چشمت نیومده؟!

خسته از گفت و شنیدهای این‌چنینی که شبیه به زیر زبان‌کشی بود، حرف دلم را ریختم روی زبانم:

_ اکوسیستم وجودی امیر شامل یه گوله انرژی مشکوک و متناقضه و من، خودشو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

هنوز کشف نکردم که بخواد رفتارش باشه!

و درجا سعی کردم از راه دوستی و صمیمیت دخترانه بین خودمان دل ریحانه را با دلم همراه کنم:

_ می‌گم ریحان، اصلاً من کاری به آقا یوسف و هشدارش ندارم، اما تو... خودِ تو که امیر رو از نزدیک دیدی، تو بگو نظرت چیه! به این آدم می‌آد اهل خلاف باشه؟!

دستی به پیشانی کشید و بعد از مکث کوتاه نگاهش در چشمانم، رویش برگشت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سمت شیشه‌ی مقابل و گفت:

_ یه شاعر فرانسوی هست به اسم "شارل بودلر"، نزدیک صد و خرده‌ای سال پیش گفته، بزرگ‌ترین ترفند شیطون اینه که، تو رو متقاعد کنه که اون وجود خارجی نداره!... (نگاهش برگشت رو به من) شاید ترفند امیرم همین باشه!

لخزونم که از زور تنهایی‌هام

لمی‌خوام مثل پیچک بپیچی به پام

لتو دردی من اینو می‌فهمم ولی

لبگو جز تو درمونو از کی بخوام

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

***

خانه‌ی ریحانه به بزرگی خانه‌ی امیر نبود، اما به گمانم، بنا به تعبیرات شهپر، خانه‌اش "هُم" بود، نه "هاُس"! این خانه نصف خانه‌ی امیر بود، نه طرح کلاسیکی داشت و نه هیچ ویژگی خاصی، اما ده برابر خانه‌ی امیر، روح زندگی در آن جریان داشت، شاید تحت تأثیر شور و نشاط شخصیت ریحانه! او به محض رسیدن به خانه‌اش، خودش ابتدا بی‌تک و تعارف وارد شد و در را برای من باز نگه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشت و گفت:

_ بیا تو، این‌جا رو مثل خونه خودت بدون، بدون پرداخت اجاره، درِ این خونه همیشه به روت بازه!

و تا دید گریفین از ته محوطه‌ی حیاط جلویی به سمتش می‌آید، مقابل در زانو زد و به روی او آغوش باز کرد:

_هی گریفین، بیا بغلم پسر قلدرم!

گریفین هم به کم قانع نبود و دوست داشت با ریحانه کشتی بگیرد، تقریباً ریحانه را انداخت روی زمین و پوزه‌اش را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهارده

@DONYAIEMAMNOE

به او چسباند، معلوم بود از دیدن ریحانه به شدت به وجد آمده است! ریحانه خنده‌کنان گریفین را از روی سینه‌اش کنار زد و با یک دستور قاطع او را از خود راند و گفت:

_ گریفین مهمون داریم... خوش‌اومد نمی‌گی؟!

سگ سیاه غول‌پیکر، ابتدا کمی خصمانه نگاهم کرد، انگار من را یادش رفته بود، اما تا ریحانه لحن‌دار برایش تکرار کرد "دوسته، دوست" و چندباری اسمم را به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زبان آورد، چشمان سیاه گریفین دوباره سربه‌راه شد و با زبانی آویزان برایم دُم تکان داد و من نشستم کنارش زمین و به روش صاحبش دستی به سر و گوش پسرک قلدر خانه‌ی میلانی‌ها کشیدم.

کمی بعد گریفین را گذاشتم به حال خود، صاف ایستادم مقابل ریحانه و مجدد کنجکاوی کردم که چرا از ابتدا خودش را شالچی معرفی کرده و نه میلانی! در چند جمله‌ی کوتاه، به وضوح به من فهماند باید نام میلانی را حتی از خاطرم پاک

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کنم، چه برسد از تُک زبانم! بعدش دیگر با شوق و ذوق گوشه کنار خانه‌اش را نشانم می‌داد و از اوضاع زندگی‌اش می‌گفت:

_ این اتاق نشیمنه، این‌جایی‌ها بهش می‌گن "فمیلی روم"، بعضیام می‌گن "لیوینگ‌روم"... وقتی جایی اسمش اتاق زندگیه، یعنی باید مثل اجاق خونه‌ها، همیشه روشن و گرم و پر انرژی باشه! من و یوسف عاشق این بخش خونه‌مونیم! می‌دونی، ساعتایی که این‌جا می‌شینیم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کنار هم، از هر دری حرف می‌زنیم، گاهی فیلم می‌بینیم و از ساعتای روزمون برای هم تعریف می‌کنیم، از خستگیامون، یا برد و باختامون و دلتنگیامون (چشمکی زد) گاهی هم زن و شوهربازی و لحظات رمانتیک دو نفره داریم، می‌تونم قسم بخورم بهترین و گرم‌ترین بخش زندگیمون همیشه توی این اتاق رقم خورده! آااخ اگه بدونی غزال، اگه بدونی چه‌قدر این دل بی‌صاحبم برای اون مرتیکه بخت‌النصر همیشه طلبکار تنگ

شده!

به هوای دلداری‌اش گفتم:

_مطمئنم خیلی زود می‌آد و از دلتنگی درمی‌آی!

دلگیر و دمغ گفت:

_آره، زود می‌آد، زودترش می‌ره!

بی‌خیال... و اما بخشی از خونه که سالن ورزشیمونه و از حالا به بعد باهاش خیلی کار داریم، اوایل من زیاد دوستش نداشتم، برخلاف یوسف که خیلی به این سالن اهمیت می‌داد! ولی خب، شوفرم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

منو دست کم گرفته بود، چون منم از راه‌های ریحان‌پسند، برای خودم دوست‌داشتنیش کردم! بیا دیگه... یه چندتا پله باید بریم پایین!

و دری را که به سالن اصلی خانه باز می‌شد، باز کرد و تعارف زد جلو بیفتم و در همان بین گفت:

_ این‌جا رو بهش می‌گن "بِیس‌مِنت" که معنیش می‌شه زیرزمین، اما بیشتر خونه‌های ویلایی این طرفا یه جورایی بیس‌منت‌هاشون زیرزمین حساب

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نمی‌شن، چون هم سطح زمین ساخته شدن، فقط چون زیر ساختمون اصلی خونه بنا شدن، بهشون می‌گن زیرزمین! چرا از پله‌ها نمی‌ری پایین؟! جلو بیفت دیگه، قتلگاه نیست به خدا، ما بیس‌منتمونو کردیمش سالن ورزشی، "جیم" اختصاصیمونه!

از راه‌پله‌ها پایین رفتم و از ذهنم گذشت "قتلگاه؟! حرف‌هایی می‌زنه ریحانه که تو قوطی هیچ عطاری گیرنمی‌آد! فکر کنم همیشه توی دزد و پلیس‌بازی بمونه این

دختر!" اما به جای اتهامی که در فکرم بود، حرف دیگری زدم:

_نمی‌دونم چرا تا حالا نرفتم زیرزمین خونه امیر رو ببینم و...

با قدم گذاشتن به سالن، ادامه‌ی حرفم از ذهنم پرید و جایش هیجان‌زده گفتم:

_ چه خبره! این همه وسیله ورزشی؟!

فکر کنم امیرم هر روز می‌ره جیم، پس چرا مثل شما توی خونه‌ش همچین جایی رو برای خودش راه نینداخته؟!

_ شاید چون شغل امیر با شغل یوسف

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و پانزده

@DONYAIEMAMNOE

فرق داره! من و یوسف باید همیشه بدنمون روی فرم باشه و گاهی تمرینات روزانه‌ی سنگینم داریم، هر روز و بی‌کم و کسری! تو هم باید از این به بعد به جمع ما دوتا اضافه بشی!

_ یعنی بیام خونه‌ی شما موندگار بشم؟!... ولی امیر می‌گه باید برای اقامت دائمم...

صدای زنگ گوشی همراهم حرفم را برید. از هول و ولایی که در دلم داشتم، کم مانده بود جیب شلوارم را جر بدهم بلکه زودتر گوشی را بیرون بکشم که بالاخره

موفق شدم و با دیدن اسم امیر روی صفحه، دستپاچه و هیجان‌زده به ریحانه خبر دادم:

_ واااای، وای خدا جون، چه حلال‌زاده‌س... امیره، امیره!

_ خب، خب، فهمیدم؛ امیره، پرنس موناکو که نیست!... بذارش تو کف، لااقل بار اول جوابشو نده!

و چون حس کرد ممکن است به حرفش گوش ندهم، در چشم برهم زدنی با یک حرکت غافلگیرانه، گوشی‌ام را از چنگم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ربود! مضطرب و عصبی پای سالمم را به زمین کوبیدم:

_ریحان؟!... چرا این‌طوری می‌کنی؟!... من سه ساعته منتظرم که...

_خب سه دیقه‌م اون منتظر بمونه، مُرد با من!

و گوشی را به من پس نداد تا وقتی از نفس رفت و صدای زنگش برید! ناامید چشم به ریحانه دوخته بودم، او هم به گوشی من و دیگر هر چه منتظر ماندیم، گوشی صدایش درنیامد که نیامد! کم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مانده بود لب برچینم، ریحانه فهمید به شدت سرخورده‌ام کرده که بلافاصله از خودش دفاع کرد:

_ خواستم فکر نکنه حالا همچین مشتاق تماسشی!... دختی تو مگه...

صدای رسیدن پیامی، حرفش را کات کرد، دیگر بی‌طاقت خودم را انداختم وسط بلکه گوشی را از چنگش بیرون بکشم، او هم مقاومت نشان داد که یک‌دفعه گریفین چنان پاس داد که گوشت تا بن استخوانم از ترس عصبانی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کردن گریفین، افتاد به لرز! ریحانه فرز انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی بینی و سر گریفین تشر رفت:

_ چه‌ته پسر؟!... غزال دوسته! بازی می‌کنیم، بازی! عه... خوبه بچه یوسف نیست، وگرنه همه می‌گفتن بچه به باباش رفته، پاچه‌گیر شده!

با اخم و تشر ریحانه، گریفین از خیر پاس دادن برای من افتاد و قیافه‌ی مظلومانه‌ای به خود گرفت و کنج سالن لم داد روی زمین، ریحانه بالاخره از نگاه خیره‌ی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تأدیب کننده‌اش به او دست برداشت و گوشی را انداخت توی مشت خودم:

_ تو هم با این پرنس نچسبت! زورش اومد یه تماس دیگه بگیره، این بیشتر بهش می‌خوره "قوبلای قاآن"، نواده‌ی چنگیز باشه تا پرنس موناکو!... دیگه اِند مرام گذاشتنش اینه که ویس فرستاده برات شازده پسر کیانی‌ها!...هوی، زرتی باز نکنی ویسشوها...

مستأصل از سخت‌گیری‌های ریحانه افتادم به التماس:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ شاید کار واجبم داشته باشه!

_ کار واجب داشت، دوباره تماس می‌گرفت، نه که سر دل صبر و حوصله برات ویس بفرسته! بذار یه کم تو کف بمونه، بعد باز کن ویسشو... خب تو هم حالا، فقط دو دیقه صبر کن... اصن به جهنم، باز کن ویسشو، همچین تیرتخش، نکنه جونش دربِره!

دستم رفت روی ویس که تعلل کردم و دو دل پرسیدم:

_ تیرتختش اسم رمزه؟ نکنه تو یه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خبرایی داری که نمی‌خوای من بدونم!
نکنه تیر خورده و توی تختش افتاده و...
ریحانه دستی به پیشانی چسباند و
حرصی رفت وسط حرف من:
_ پوووف، کی تیر خورده مخ قشنگ؟!
تیر سه پهلو رو که من باید بخورم و دراز
به دراز بیفتم توی تختم، سرِ قولی که به
یوسف و بچه خاله‌های همیشه طلبکارت
دادم! باباجان چی‌چی رو تیر خورده به
تختش؟!... دارم می‌گم تیرتخش باز کن
ویسشو، یعنی سرعتی، مثل انفجار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



سفارشی

عاطفه منجزی

SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و شانزده

@DONYAIEMAMNOE

باروت... اصن، من غلط کردم! نه گوله، نه تیر، نه باروت، از فکر اینا بیا بیرون، باز کن اون ویس سگ مصبو، تا خودت سرعتی‌تر از تیرتخش دل و جرئتتو به باد ندادی!

ولی به محض باز کردن ویس امیر، با شنیدن صدای بی‌روحش و از آن بدتر، دستورالعملش، همانی که ریحانه گفت در قلبم ترکید و ویرانم کرد، گلوله بود، باروت بود یا نارنجک را نمی‌دانم، فقط می‌دانم سرعتی بود و منهدم‌کننده و من

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

با قیافه‌ای وا رفته فقط چشم چرخاندم سمت ریحانه که او هم ناباور پرسید:

_ این چی گفت؟!... یه بار دیگه بزن روی اون ماسماسک گوش بدم!

_ گفت خودم برم خونه!

_نه‌نه... دوباره بذار گوش بدیم!... بذارش دیگه...

و من باز ویس امیر را پلی کردم:

_ هر موقع خودت میل داشتی، بگو دوست ایرانیت بیاردت خونه! فکر کنم با وجود دوستت از پس هر کاری بربیای!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ریحانه چشمش روی دستم مانده بود که زیر لبی پرسید:

_همین، تمام؟!

و بعدش صدای حق‌به‌جانبش بلندتر از قبل به هوا رفت:

_ اَ که هی، تو روحت بشر! گفتم قهوه تلخ خوردن عوارض داره‌ها... یه بوهایی برده گمونم! حالا هی بگو بی‌گناهه! بی‌گناه سرش این‌قدر توی حساب؟!

و من مطابق معمول سعی کردم لنگ و لونگ زدن‌های امیر را در چشم شخص

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ثالث رفع و رجوع کنم:

_ چه بویی برده باشه ریحانه؟!... تو به سایه خودتم مشکوکی انگار! امیر همیشه همین‌طوریه! صداش خسته بود، شاید سردرد داره و...

_ واای دخی، بد رو مخی آ، بـــــد! آخه من با توی مخ قشنگ چه گِلی باید تو سرم بگیرم؟!... گِل رُس خوبه؟!... ناناز، این لحنی که شنیدی، لحن خط و نشون کشیدن بود!

_ شایدم نه! اگه جوابشو داده بودم، این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

طوری نمی‌شد... خودم کال بدم بهش؟!... باشه خب، کال نمی‌دم! پس کی می‌بریم خونه؟!

_ وقت گل نی!

_ریحان اوضاع رو بدتر نکن تو رو خدا!

_ باشه، پَ می‌برمت، دم خونه قوبلای قاآن شوتت می‌کنم از راکی پایین، خودمم برمی‌گردم خونه‌م! خرت و پرتایی هم که تو ماشینه برای تو خریده بودم، بهت نگفتم مال خودته که هی نگی وای بدهیام، اونارم خواستی ببر، نخواستی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بذار همون پشت رو کول راکی بمونه، پولشم می‌زنم پا حساب بچه خاله‌هات! تو هم تا وقتی تکلیفتو با اون قوبلای قاآن و طول و عرض زندگیت معلوم نکردی، دیگه حق نداری حتی به من زنگ بزنی! راه بیفت ببرمت!

و رفت سمت پله‌ها که بازویش را کشیدم:

_ ریحان؟!... ریحان؟!... صبر کن! جون پونه صبر کن دیگه!

_ چرا پای پونه رو می‌کشی وسط؟!

_ که ازت فرصت بگیرم! می‌گم، می‌خوای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

با آقایوسف مشورت کنیم؟!... آخه الان من نگرانم، تو هم عصبانی، ممکنه نتونیم تمرکز کنیم... هان؟!

سرش را محکم بالا انداخت:

_ من دیگه به یوسف زنگ نمی‌زنم حالشم بپرسم، چه برسه مشورت کنم! خودت شماره‌شو بزن تو گوشیت، باهاش تماس بگیر، تا صبح فردا باهاش مشورت کن! اصن بده خودم شماره‌شو بزنم برات... تا آمدم دهان باز کنم، مهلت نداد، گوشی را از دستم کشید و تند و تند شماره‌ی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

همسرش را در آن سیو کرد و گوشی را پس داد به من که با دهان باز نگاهش می‌کردم. دست انداخت زیر چانه‌ام و نرم فکم را داد بالا و گفت:

_ دهنتو ببند، پشه نره توش! الان من زنگ بزنم به اوسام، باز برام حس رئیسی مرئوسی برمی‌داره، هی خبردار، پیش‌فنگ، به چپ‌چپ، به راست‌راست! منم توی حسش نیستم که بخوام غرغر کنم و براش برم توی نقش کنیز حاج‌باقر! بیا بریم گریفین... بدو پسر! من و پسرک

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

قلدرم می‌ریم "بک‌یارد"یه کم بازی کنیم با هم! با شوفرم حرفاتو زدی بیا خبرم بده موندنی هستی یا به سلامتی و مبارکی باید راکی رو آتیش کنم و تو رو ببرم برسونمت دم کاخ قوبلای قاآن و شرتو از سر خودم کم کنم!

***

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



ATEFEH MONJEZI

پارت صد و هفده

@DONYAIEMAMNOE

بی‌آن‌که مهلت کلمه‌ای حرف بیشتری به من بدهد، سر قدم‌هایش را کج کرد رو به دری که انگار به حیاط پشتی راه داشت، گریفین هم به دنبالش! و نتیجه این که خودم با میلانی تماس گرفتم، روی زنگ سوم جواب داد، شاید پنج دقیقه‌ای صحبت کردیم و گزارش کاملی به او دادم و در آخر صحبتمان، سردرگم پرسیدم:

_ الان توی این شرایط، من موندم باید چی کار کنم؟... نمی‌دونم ممکنه امیر چیزی درباره شما و ریحانه فهمیده باشه

یا نه! ریحانه هم یه کمی... یه کمی... چیزه... یعنی...

نتوانستم بگویم یک کمی چه، فقط می‌فهمیدم یک‌دفعه بی‌دلیل جوش آورده، شاید هم دلیلی داشت که من نمی‌فهمیدم! خود میلانی سریع در جوابم گفت:

_ ریحانه به من گفته خاطراتشو خوندی، پس یه چیزایی از زندگی ما می‌دونی، درسته؟!... این‌که مدتیه توی مناقشات خونوادگی خودمون دوتا گیر کردیم، یه

یا نه! ریحانه هم یه کمی... یه کمی... چیزه... یعنی...

نتوانستم بگویم یک کمی چه، فقط می‌فهمیدم یک‌دفعه بی‌دلیل جوش آورده، شاید هم دلیلی داشت که من نمی‌فهمیدم! خود میلانی سریع در جوابم گفت:

_ ریحانه به من گفته خاطراتشو خوندی، پس یه چیزایی از زندگی ما می‌دونی، درسته؟!... این‌که مدتیه توی مناقشات خونوادگی خودمون دوتا گیر کردیم، یه

چیز طبیعیه، برای هر زوجی پیش می‌آد، برای همینم ریحانه یه وقتایی دق دلیش از منو سر کسی خالی می‌کنه که می‌دونه روش حساسم! اگه کوچک‌ترین مشکلی برات پیش بیاد...

_ تو رو خدا خودتون یا ریحانه رو برای من توی عذاب نندازین! حیف زندگی و روابط عاشقانه‌تونه! اگه فکر می‌کنین محمود یا شهپر...

_ محمود و شهپر؟!... خواهر کوچیکه یادت رفت؟!... می‌دونی چرا خواهر

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کوچیکه؟... می‌دونی یا باید یادت بیارم؟!

سکوت کردم و سکوتم که طولانی شد، خود میلانی ادامه داد:

_پس یادت می‌آرم! من یه همکار داشتم، نزدیک‌تر از برادر، تا عمر دارم به اون بدهکارم و هر کاری برای خودش یا خونواده‌ش از دستم بربیاد، کم نمی‌ذارم، وگرنه عذاب وجدان زندگیمو سیاه می‌کنه! اون روزا، هر وقت من از دست تک خواهرم عاصی می‌شدم، رفیقم از دخترخاله کوچیکش، غزال برام تعریف

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌کرد... می‌گفت هیچ‌وقت فکر نکردم دخترخاله‌مه، همیشه فکر کردم خدا یه خواهر کوچولو به خودم داده... هر جا می‌رفت مأموریت، هر طور شده بود خودشو می‌رسوند یه فروشگاهی چیزی که برای خواهر کوچیکه‌ش، سوغاتی بخره! حالا من جای اون رفیقمم، چشم از روت برنمی‌دارم خواهر کوچیکه! مطمئن باش!

_ دلم گرم شد با حرفاتون، انگار صدای مسعودمون از آسمون نشست توی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گوشم! ولی آخه... نمی‌خوام ناخواسته باعث اصطکاک بین شما و ریحانه بشم! اون حاضر نشد خود من به امیر کال بدم، بعد حالا شما می‌گید خودش کال بده! اگه نخواد؟! یا دلخور بشه... ریحانه فوق‌العاده‌ست... یه جواهره...

_ خوشحالم که خوب شناختیش!

_ پس چرا... یعنی فضولی نباشه، ولی شماها که عاشق هم بودین...

رویم نشد بیشتر ادامه بدهم و سکوت کردم که خود میلانی گفت:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ هنوزم عاشقیم! شاید دلیل مشکلاتمونم همینه که... هردومون حساسیم روی هم، خودتو نگران روابط ما نکن! باشه؟... الان سالن ورزشی هستی دیگه، درسته؟!

_بله، ریحانه با گریفین رفت حیاط پشتی!

_ پس یه ده دقیقه سرتو گرم کن توی همون سالن، تا من فرصت داشته باشم با ریحانه تماس بگیرم، یه آشتی کوچولو برقرار کنیم و از دلش دربیارم، بعد مطمئنم دوباره بشاش و پر انرژی برات

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

وقت می‌ذاره!

_ تا الان خوب بود، امیر که تماس گرفت و من اسم مشورت با شما رو آوردم، یهویی آتیشی شد!

_ حق داره، طلبکاری من موقع مکالماتمون توی استودیو رو دلش سنگینی کرده، برخلاف رفتار ظاهریش، ریحانه روح لطیفی داره! من زیادی ازش توقع دارم که باید همیشه شیش جهت رو بپاد، درحالی‌که اون دنبال یه زندگی بدون تنش و عادیه که حقشه! خب دیگه،



ATEFEH MONJEZI

پارت صد و هجده

@DONYAIEMAMNOE

من قطع کنم تا با ریحانه صحبت کنم! ده دقیقه دیگه برو پیشش، باشه؟!

_ پس تصمیمتون عوض نشده؟! هنوزم می‌خواید بهش بگید که خود ریحانه با امیر تماس بگیره؟!

_ بازم می‌گم، تو نه، فقط ریحانه باید با امیر تماس بگیره، خود ریحانه! این‌طوری اگه به ریحانه شک کرده باشه، شاید توی حرفاش لو بده!

_ یعنی شمام مثل ریحانه فکر می‌کنین امیر چیزی فهمیده از این‌که...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ بعید می‌دونم فهمیده باشه که ریحانه مأمور مخفیه، اما بعید نمی‌دونم که خواسته پیامی رو به تو برسونه! بذار اول با ریحانه صحبت کنم، فعلاً باید فقط روی کمک ریحانه حساب کنی و نه من!

وقتی تماس را قطع کردم، پلک‌هایم بر هم نشست، گوشی را چسباندم به لب‌هایم و از ذهنم گذشت "چه‌قدر با مسعودمون فرق داره و چه‌قدر مثل مسعود، راحت تونست اعتمادمو به خودش جلب کنه! اخلاقای بد و خوبش رو

یه کاسه کرد و گردن گرفت، نه که الکی از خودش دفاع کنه و همه چی رو بشکنه سر خانمش! اصلاً... من هنوز کلمه‌ی اول به دوم رو نگفته، تا تهشو خودش حدس می‌زد! ووی، این دیگه کیه؟! ریحانه چه‌طوری تونسته از پس این آدم بربیاد؟!... هاان، همین‌طوری که الان دیدم، با قلدری معصومانه‌ش! تلفیق عجیبیه، اما خب، احتمالاً آقایوسف جنس ترکیبی پسند بوده! استغفرالله، غزال آدم باش! این چه حرفی بود به این مرد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بی‌چاره بستی؟! پیش مسعود شرمنده باش خواهر کوچیکه!

شرمنده از فکر خرابی که از سرم گذشته بود، چشم چرخاندم روی وسایل سالن ورزشی اختصاصی این زوج، حتی این‌جا هم انرژی خوبی داشت، ریحانه و میلانی به هم می‌آمدند و انگار مکمل هم بودند! حتی قهر و ناز کردن ریحانه به مذاق میلانی شیرین آمده بود، این را از لحن صدای گیرایش وقتی از ریحانه حرف می‌زد، حس کردم و دلم باز هم آب شد از

دلدادگی این دو برای هم! نه که به دلدادگی آن‌ها حسادت کنم، اما تا جایی که حجم سینه‌ام گنجایش داشت، به روابطشان غبطه خوردم!

برای مهلت دادن به میلانی که ده دقیقه‌ای فرصت مکالمه‌ی خصوصی با همسرش را خواسته بود، آمدم روی یک تخته‌ی شش‌ضلعی پایه‌دار بنشینم که یک‌دفعه فهمیدم حالت ارتجاعی دارد و نزدیک بود کله‌پایم کند. تند خودم را جمع کردم و سرپا ایستادم و نگاه چپی به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تخته‌ی کذایی انداختم، امروز انگار چند ضلعی‌ها با من سرجنگ داشتند و هر بار نزدیک بود به نحوی ضایعم کنند!

***

بین راه بالاخره به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

_ نگفتی با امیر صحبت کردی، چیزی دستگیرت شد یا نه؟... اصلاً بهش گفتی من کجا بودم که گوشیمو جواب ندادم؟!

_ گفتم رفته بودی دیدن خلیفه!

_ کجا؟!

_ دیدن خلیفه... مستراح!

_ ریحاااانه؟!

_ جدی نگیر، گفتم خوابیدی! دیدم بهتره فکر کنه هنوز از شوک حمله‌ی دیشب به اتاقت و بعدشم ورود اشتباهی به اون استودیوی خفن بیرون نیومدی و برای ریکاوری احوالات روحیت ترجیح دادی استراحت کنی!...

نفس راحتی کشیدم، پاسخ خوبی بود، امیر از شنیدن خواب‌آلودگی‌ام بعد از شوک‌های غیرمنتظره و متوالی، متعجب

نمی‌شد! ریحانه ولی ول‌کن نبود و باز انگولک کرد حس فضولی‌ام را:

_ ولی اگه کرمت گرفته خبرای بیشتری از مکالماتمون بدونی، اول باید قول بدی اون چیزی که من از خونه‌ی کیانی لازم دارم، دستم برسونی، تا بعدش منم سیر تا پیاز مکالماتم با کیانی رو برات بریزم روی دایره!

چشمانم روی نیم‌رخ ریحانه ریز شد و مشکوک پرسیدم:

_ تو از خونه‌ی امیر چی می‌خوای؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



ATEFEH MONJEZI

پارت صدونوزده

@DONYAIEMAMNOE

_یه لیوان آب خوردن!

_ چـــــــــی؟!

و بعد از آن، ریحانه رک و راست گفت منظورش دقیقاً چیست و آن لیوان را برای چه کاری لازم دارد و من سرم سوت کشید! با این خواسته‌اش، رسماً داشت من را مبدل می‌کرد به یک جاسوسه! جر و منجر بینمان درگرفت و کم‌کم داد و بیدادمان هوا رفت، از من مخالفت و از او اصرار و پافشاری! هر چه گفتم "نه!"، ریحانه کوتاه‌بیا نبود و عاقبت با یک

جمله‌ی مثلاً خردمندانه و تأثیرگزار صدایم را برید:

_ این لیوان رو یوسف خواسته! حالا چی می‌گی؟!... نگو بهت نگفته چه حسی بهت داره! فکر کن مسعود یه لیوان بلوری آب ازت خواسته... رواله؟! نمی‌خوای یه لیوان آب خیراتی بدی برای پسرخاله‌ی مرحومت؟!

سکوتم همراه بود با بلعیدن بغضی که داشت در صدایم می‌نشست و بی‌رمق نالیدم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ این یعنی زیر پا له کردن یه میوه‌ی معلول که خودم باعث و بانی به ثمر رسیدنش بودم!

پوزخندی زد و گفت:

_ پس خودتم به شوفر فیکت مشکوکی!...

می‌دونی یه نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه‌شه که می‌خوای ازش محافظت کنی!

صدای دلگیرم لبریز از طلبکار علیه‌اش بالا رفت:

_ تو به من قول دادی اول نظر خودم، فقط خودم مهمه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

و صدای او بلندتر از من شد، بدون خفیف‌ترین ارتعاشی، محکم و قاطع:

_ نه بعد از شنیدن خبر مُثله کردن یه آهوی بی‌چاره پشت خونه‌ی کیانی!

با یادآوری آن حادثه، تنم یخ بست و زبانم لال شد. ریحانه با یک دست فرمان را گرفته بود، مردانه! و با دست دیگر، دستم را زیر دست خود گرفت و حین نوازشی خواهرانه با ملایمت گفت:

_ باید مطمئن بشیم پرونده‌ش پاکه! لااقل توی ایران و پلیس اینترپل! پس

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کمکمون کن، خب؟!... شاید واقعاً بی‌گناه باشه، لااقل از دید مراجع قانونی ایرانی!

انگشتانم زیر دستش مشت شد، آن خرده‌شیشه که هنوز زیر پوستم بود، دلم را از حال برد! بغضم را ربط دادم به همان خرده‌شیشه و دستم را به همین بهانه از بین انگشتانش بیرون کشیدم:

_ اووخ، این دستم آخرش به جراحی نرسه باید خدا رو شکر کنم!

_منم آش آلو، نفهمیدم که دست منم برات شوکر داره! بی‌خیال، برسیم به ختم

کلام، اونی که خواستم رو همین امروز باید برسونی دستم، من توی ماشینم کشیک می‌دم، تا موقعیت مناسب پیش اومد، یه پیامک بفرست برام که به یه بهونه‌ای بپرم در خونه‌تون، تو هم یه طوری که لو نره برسونش به من که برش دارم و حب جیم رو بخورم و غیبم بزنه!

اوکی؟!... غزال رواله؟!

_ هی اوکی، هی رواله، باشه دیگه!...

نمی‌دونم چه‌طوری، ولی...

_ من بهت یاد می‌دم چه‌طوری! یه کم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خودتو بزن به غش و ضعف و بدحالی...
بعدش حین بدحالی تصنعیت، تقاضای یه لیوان آب می‌کنی و...
_ بس کن! بس کن ریحانه... باشه، باشه! واسه چی بدحالی حالا؟!... من نمی‌تونم مثل تو ادا دربیارم و فیلم بازی کنم!
چیزی رو که خواستی، می‌رسونم بهت!
خودم یه فکری می‌کنم براش، فقطم برای این‌که بهت ثابت کنم امیر خلافکار نیست!
گمانم ابتدا باید به خودم ثابت می‌شد، اما

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خب، من همچنان دوست داشتم لنگ زدن‌های امیر و نقطه‌های کور زندگی‌اش را نبینم و باور نکنم، همچنان!

♫همه می‌گن که می‌ری منو ترکم می‌کنی
نمی‌دونن بیشتر از هر کی تو درکم می‌کنی
♫نمی‌دونن تو تمومه غمامو کم می‌کنی
♫همه می‌گن نباید به تو وابسته بشم

***

ماشین یغر و خرکار ریحانه، وسط راه خاموش شد، بی‌دلیل! ریحانه مهلت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

خواست تا کمی به ماشینش ور برود بلکه روشن شود که من دیگر بی‌طاقت بودم و گفتم پیاده باقی‌مانده‌ی مسیر را می‌روم! هوا روشن بود و سرمای هوا شبیه به بهار و نه پاییز! ریحانه ابتدا مخالفت کرد ولی بعدش با اصرار من و تخمین مسیر کوتاه باقی‌مانده، رضایت داد و گفت همین که ماشینش را راه بیندازد، می‌آید سراغم که خیالش آسوده شود راحت به خانه رسیده‌ام. راه افتادم و اصلاً فکر نکردم ممکن است بین راه به غلط کردن بیفتم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مسیر باقی‌مانده تا خانه‌ی امیر، با ماشین، شاید پنج دقیقه هم نبود، اما برای من با آن پای زخمی انگار کیلومترها راه بود... ابتدا در راه رفتن لنگ نمی‌زدم، اما کم‌کم افتادم به لنگیدن و حتی حس کردم سینه‌ی پایم تیر کشید و دوباره جای بریدگی دهان باز کرد! نزدیک خانه‌ی امیر، جس کردم جورابم خیس شده بود و کف پایم در مایه‌ای لزج و سرد و ژله‌ای غوطه می‌خورد!

❊❊❊

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

جای زخم را بعد از ضدعفونی، مجدد گاز استریل گذاشتم و چند دور باندپیچی کردم و رویش جوراب تمیز دیگری پا کشیدم. عجیب این‌که از مایه‌ی لزج و سردی که در کفشم احساس کرده بودم، خبری نبود. فقط چهار قطره خون از زخم تازه جوش خورده‌ام بیرون زده بود که همان چند قطره سبب چسبیدن جورابم به جای زخم شده بود! حین سر و سامان دادن به زخم پایم، دستم بیشتر اذیتم می‌کرد و با هر بار کشیده شدن پوست

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

متورم انگشتم به جایی، صدای اوخ و واخ گفتنم را هوا می‌برد. در این فاصله امیر دست‌ها را روی سینه به هم گره زده بود و از جانب بازو تکیه داشت به چارچوب در سرویس بهداشتی طبقه‌ی پایین و چشم از روی من برنمی‌داشت! که بالاخره پرسید:

_ برای اون خرده‌شیشه که از دیشب توی دستت مونده کاری نکردی؟!

_ فرصت نشد! قد یه سر سوزنه، چیزی نیست که حتی بشه دیدش که درش

بیارم. یکی دو روز دیگه بهتر می‌شه و... وسط‌های توجیه‌های مسخره‌ام ول کرد رفت. تا همین‌جا هم گمانم ایستاده بود به تماشا ببیند راست گفته‌ام این چهارقدم پیاده‌روی چه به روز پایم آورده یا برای دررفتن از اخم و تخم او بهانه جفت و جور کرده‌ام!

بالاخره از سرویس بهداشتی لنگان بیرون زدم که شنیدم می‌گوید:

_ بشین روی کاناپه تا وسیله بیارم به داد اون انگشتت برسیم، خودت که جدیش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نگرفتی!

زخم پایم کم بود، حالا نوبت دستم شده بود! دلم داشت ضعف می‌رفت و حوصله‌ی این یکی را نداشتم. تا آمدم مخالفتی کنم و نه بیاورم، با ظرفی بیضی شکل استیل و مقداری لوازم اضافی بهداشتی که توی سینی گذاشته بود، جلوی نگاهم ظاهر شد و گفت:

_ اگه درش نیاری، با جریان خون وارد رگات می‌شه و دردسرای بعدیش ممکنه خیلی بیشتر از یه تورم و درد سطحی

پوستی باشه! تحمل کن تا بکشمش از زیر پوستت بیرون! ببینم جاشو...

هشدارش نگرانم کرد، مثل بچه‌ی آدم انگشتم را گرفتم جلوی نگاهش:

_اینا‌هاش...بند اول انگشتمه، این بیخ که چسبیده به کف دست!

کمی بعد کند و کاوهای اولیه‌ی تُک سوزن استرلیزه‌ای که دست داشت، به نتیجه نرساندش. به قدری دستم را پس می‌کشیدم که اگر می‌خواست پیدایش هم کند، محال بود! پوستم که به سوز

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌افتاد، انگشتم را از زیر سوزن فراری می‌دادم. بالاخره سر بلند کرد و با چهره‌ای عبوس خبرم داد:

_ لایه سطحی پوستتو رد کرده و قایم شده زیر لایه‌ی دوم، شایدم سوم، یه کم تحمل کنی درش می‌آرم برات!

دستم را پس کشیدم، چشمی روی جای زخم چرخاندم و برای فرار از آش و لاش شدن بیشتر پوستم، گفتم:

_اصلاً پیداشم نیستا، تا وقتی دست نکشم روش یا به جایی گیر نکنه، درد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



ATEFEH MONJEZI

پارت صد و بیست و یک

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌گیره! احتمالاً خودش اومده بیرون، فقط جاش درد می‌کنه، وگرنه...

_بهونه نیار، شیشه زیرش مونده که ملتهب شده و دردناکه! بده من دستتو...

بده دیگه... فقط همین انگشتتو کار دارم، ولی دستتو می‌گیرم که اگه سوز افتاد باز تکونش ندی، شاید بتونم خرده‌شیشه رو زودتر از دستت دربیارم!

دستم را میان انگشتان داغش محکم چسبید و شروع کرد به وارسی انگشتم و من حالم به قدری دگرگون شد که جریان

خون از انگشتانم کمانه کرد به صورتم و قلبم قِل خورد ته سینه‌ام و به دقیقه نکشیده، شنیدم:

_ تیغ جراحی که دستم نیست، یه سوزنه فقط... چرا دستت مثل یه قالب یخه؟!

زبانم نچرخید، فقط از دلم گذشت "عوضش دست تو مثل آهن تف‌دیده‌ست!"

به قدری دو ور جای فرو رفتن شیشه را فشار داد که حس کردم هر آن ممکن است بند انگشتم از کف دستم جدا شود،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

در همان بین توضیح داد:

_دارم جای فرو رفتن شیشه رو از دو طرف فشار می‌دم بلکه سر خرده‌شیشه که سیاه‌تره خودشو نشونم بده!

هر چه فشار دستش روی انگشتم بیشتر می‌شد و با دقت بیشتری انگشتم را وارسی می‌کرد، نگاه من روی چهره‌ی گرفته و نگران او عمیق‌تر می‌شد! این مرد سهم من از این دنیا نبود؟!... اگه نبود، چرا مقدر شده بود که دیشب و امشب با توجه و محبت‌ها و نگرانی‌هایش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آرام و قرارم را بدزدد؟! نمی‌خواستم حتی به خودش نشان دهم چه‌قدر رفتارش در این دو شب با حرف‌های روز اولش متناقض است... آن‌قدری متناقض که دیگر تقریباً شکی نداشتم یک چیزی، یک کسی، یک عامل بیرونی یا درونی، بین من و او، مانع است! آن چیز، آن شخص، آن مانع... چه بی‌رحمانه داشت لحظات خوش جوانی را از ما می‌دزدید! نمی‌دانم در وجود او و رفتار و گفتار متناقضش چه حس و حالی بود که جای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تأسف برای حال و آینده‌ی خودم، دلم برای خود او بیشتر می‌سوخت! عجیب نبود؟! نه که نبود! وقتی چنان غرق تماشای این چهره‌ی نگران مردانه بودم که از آخ و واخ کردن افتاده بودم، چه جای تعجبی باقی می‌گذاشت! بالاخره با صدای خوشحال امیر به لحظه برگشتم و نگاهم به دست او افتاد که انگار به کشف نادری نائل شده باشد، با اشتیاقی غیرقابل وصف، خرده‌شیشه‌ای نازک‌تر از همان سر سوزن را با پنسی جلوی نگاهم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گرفت:

_دراومد!

خرده‌شیشه را انداخت توی ظرف و تازه نگاهش برگشت روی جای زخم دستم و با اخم سنگینی که به چهره آورد، خودش در جواب خودش گفت:

_ واسه بیرون کشیدن همین یه ریزه شیشه ببین چی به روز دستت آوردم؟! تیکه تیکه قلوه‌کن شده... اگه بفهمم خیمه‌شب‌بازی دیشب زیر سر کی بوده، پوستشو غلفتی می‌کنم! (چشم چرخاند

سمتم) دستت نمی‌سوزه؟!

دلم بیشتر می‌سوخت تا دست و پای زخمی‌ام! این آدم چه‌طور می‌توانست در سلاخی کردن آهوی پشت خانه‌اش دست داشته باشد؟!... چه‌طور مورد اتهام میلانی بود و ریحانه به او لقب‌های سنگ‌دلانه می‌داد! من اگر می‌گفتم سنگ‌جگر است، خب توقعاتم از او فرق داشت، اما ریحانه چرا شبیه به نواده‌ی چنگیز می‌دیدش؟!... کاش می‌شد شک و شبهه‌هایشان را به امیر بگویم و وادارش کنم تا از خودش رد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اتهام کند و... اما اگر دهان باز می‌کردم، شاید حرفی که نباید از دهانم بیرون می‌ریخت. نمی‌دانم در نگاهم یا حالت چهره‌ام چه دید که چشم از من دزدید، هر دو دستم را بین دست‌های خودش گرفت و با صدای بمی که بیشتر شبیه به گلایه از خودش بود، زمزمه‌وار گفت:

_از اول نباید زیر بار می‌رفتم، اشتباه کردم، تاوانشم می‌دم!

تحت تأثیر نوازش ملایم دست‌های مردانه‌اش تازه داشت دست‌های سردم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



پارت صد و بیست و دو

@DONYAIEMAMNOE

جان می‌گرفت که با همین "ای کاش گفتنش"، در دم دست‌هایم میان دست‌هایش جان دادند! اشتباه کرده بود و تاوانش را می‌داد؟!... پشیمان بود از پوئنی که با تصمیمش نصیب من کرده بود؟! دست‌وپاچلفتی بودم در نظرش؟! سینه‌ای صاف کردم و با صدایی که به زحمت مقابل لرزیدنش را گرفته بودم، مثل خودش زمزمه‌وار گفتم:

_ سعی می‌کنم روی پای خودم بایستم، قول می‌دم! پشیمونت نمی‌کنم بابت

پوئنی که...

_ ادامه نده، می‌دونم دختر جسور و مقاومی هستی و منتظر کمک این و اون نمی‌مونی، حتی کمک‌های من!... می‌خوای تا یه فکری برای شام می‌کنم، بری اتاقت کمی استراحت کنی؟!

حرف را چرخانده بود، نگاهش را از صورتم دزدیده بود، اما دست‌هایم همچنان توی دست‌هایش مانده بودند و نرم نوازششان می‌داد! باز هم زبانش چیزی می‌گفت و دست‌هایش حرف

دیگری داشتند... از جایم جنب نخوردم، نه که نتوانم، نمی‌خواستم! و دوباره شنیدم می‌گوید:

_ به نظرم بهتره تا حاضر شدن شام یه کم استراحت کنی! می‌تونی خودت بری بالا؟!

چاره‌ای نبود، اصرار داشت زودتر دست‌هایش را از من دریغ کند!

نمی‌خواستم از خودم و شجاعتم ناامیدش کنم؛ آن‌قدر شجاع بودم که از دست‌های حمایت‌گرش دل بکنم! نفس سنگینی از

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

هوا گرفتم و همراه با آه سنگینم در جوابش گفتم:

_ فکر کنم بتونم، پام دیگه زیاد درد نداره، از صبح زیاد توی کفش مونده بود، الان دیگه خوبم! ولی می‌رم بالا و کمی استراحت می‌کنم!

_ خوبه!... استراحت خوبه!... چرا پا نمی‌شی؟!

_دستمو ول کنی پا می‌شم!

_ ها؟... دستت؟!... حواسم نبود!

حواسش بود، قسم می‌خورم که حواسش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود، چون باز هم بعد از تعللی واضح دستم را رها کرد، زیر آخرین نوازش نامحسوسی که شاید در دید ناظر سومی، اصلاً به چشم نمی‌آمد! همه‌ی تلاشم را خرج کردم که به نوازشش واکنشی نشان ندهم، وقتی خودش نمی‌خواست حرکت دستش را نوازش حساب کنم... ولی واقعاً نمی‌خواست؟! شک داشتم! هر چند عقل می‌گفت فراموش کن درک این نوازش عمدی و دوست‌داشتنی و دلچسب را، روزه‌ی شک‌دار گرفتن، در این شرایط

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

عقلانی نبود! ذهنم فراموش کرد آن لمس نوازشگونه را و بالاخره روی پا ایستادم، دو قدمی هم امتحانی برداشتم و درد اندکی در سینه‌ی پایم پیچید، اما نه آن‌قدری که بخواهم ادا دربیاورم! سرم را بالا گرفتم و دیدم او هنوز با همان چهره‌ی گرفته چشم از قدم برداشتن سبک کودکانه و محتاطم برنمی‌دارد، نگرانی در تک‌تک واکنش‌های چهره‌اش موج می‌زد. برای آرامش خیالش با لحن مثلاً پر انرژی و شوخی گفتم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ اصلاً درد نداره، همون دیشبم که تازه شکافته بود، درد نداشت! امروزم با پیاده‌روی زیادم ناپرهیزی کردم که دو قطره خون اومد! می‌گم استعدادت توی پزشکی هم خوب بوده‌ها، از بدشانسی علم پزشکی بوده که نتونستی بینشون باشی و دکتر صدات کنن!

از پشت دست‌هایی که به صورتش می‌کشید، به وضوح شنیدم می‌گوید "توی روان هر چی دکتره!"... هنوز تیر و ترکش طعنه‌هایش نصیب آن دکتر عوضی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود؟! دلم خنک شد و برای خنک‌تر شدن جگرم، پرسیدم:

_ چیزی گفتی؟!

_ نـــــه، نه، با خوودم بودم! پس کمک لازم نداری تا بری بالا؟!

یک لحظه یاد حرف‌های ریحانه افتادم، اگر این‌جا بود زیر گوشم ویز می‌زد که همین حالا وقتش است! از شدت ناراحتی و عذاب وجدان، برای خیانتی که می‌خواستم به امیر و اعتمادش کنم، می‌توانستم به قدر بست‌فرند امیر، آن



@DONYAIEMAMNOE

دکتر لعنتی خودم را نفرین کنم! امیر دست‌هایش را انداخت، به نظرم به قدر کافی با مالیدن صورتش ذهنش را ریفرش کرده بود که زوم نگاه نافذش روی من بیشتر شد و پرسید:

_ حواست با من نیست؟... پرسیدم خودت تنهایی می‌تونی بری بالا؟! کمک نمی‌خوای؟!

چشم دزدیدم مبادا از نگاهم بخواند دارم علیه‌اش چه غلطی می‌کنم! صدایم از شدت بغض افتاده بود به لرز وقتی که با

احتیاط گفتم:

_ کمک نمی‌خوام، فقط یه لیوان آب می‌خوام...

_ یه لیوان آب؟! خب برات می‌آرم! بشین تا بیام... این‌که گریه نداره!

گریه داشت، به خداوندی خدا که گریه داشت، خیانت به او، جای گریه، ماتم و عزا داشت! خیانت به کسی که در خانه‌اش پناهم داده بود و هیچ آزاری برایم نداشت، برای کسی که در حقم دلسوزی کرده بود و من...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ غزاااال؟!... بگیر دیگه، آب نمی‌خواستی مگه؟!

نباید دستم به این لیوان می‌خورد؟! اگر می‌گرفتم، چه می‌شد؟ ریحانه در این‌باره چیزی نگفته بود!... من را چه به این کارها! به قول ریحانه، غزال نازنازوی دل‌رحم اهل کارهای این‌چنینی نبود! اهل خیانت نبود؛ نمک خوردن و نمکدان شکستن؟! چه کار سختی خواسته بود از من، سخت و جان‌فرسا! بغض در گلویم راه باز کرد و اشک به چشمانم نیش زد! امیر

سردرگم از این حال منفعلم، لیوان را روی میز گذاشت و بازویم را گرفت و با ملایمت کشیدم درآغوش خود و گفت:

_ آروم باش! چیزی نیست! خدا خیر بده به این دوست ایرانیت که یه ماشین درست و حسابی زیر پاش نذاشته! آخه یه زنگ به خودم می‌زدی لامصب، مرده بودم بیام دنبالت؟!

دستم مشت شد جلوی دهانم و روی سینه‌ای نشست که صاحبش من را به خودش سنجاق کرده بود. بدم نمی‌آمد

@DONYAIEMAMNOE

همان مشت را بارها بکوبم تخت سینه‌ی این ربات آدم‌نما بلکه دل آهنی‌اش رحم بیاید و از این حالت سردرگم خلاصم کند!

از حرص سردرگمی‌ام، با همان صدای ذیق‌ذیقوی پر از بغض، در جوابش زمزمه کردم:

_ چه زنگی می‌زدم؟!... تو گفتی خودت بیا!

_ فقط یه ری‌اکشن عصبی بود! برای چند لحظه رگ ایرانیم جنبید، وگرنه اهلش نیستم!

رگ ایرانی‌اش از چه جنبیده بود، ریحانه را با مرد گردن‌کلفت غریبه‌ای اشتباه گرفته بود؟!... نه، چه رگ غیرتی؟! بهانه بود رگ غیرت ایرانی! خواسته بود از موقعیت استفاده ببرد و بند ناف این نوزاد را از خودش جدا کند و بگذارد روی پای دیگری بزرگ شود! خواسته بود برایم دایه بگیرد و شخص مناسب را هم پیدا کرده بود؛ ریحانه، هم پدری بلد بود و هم مادری! صدایم به زحمت میان هق خفه‌ام بالا آمد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ گفتی دوست ایرانیم هر کاری از دستش برمی‌آد!

_ بیشتر خرابکاری!

_ ماشینش خراب شد!... تقصیر اون نبود، دیدی که وقتی رسید در خونه چه‌قدر شرمنده بود!

_ جای همسرش بودم، گاری نمی‌ذاشتم زیر پای خانمم!

_ بفهمه به راکی گفتی گاری، خیلی می‌خوره توی ذوقش!

صدای فین‌فین کردنم بالاخره از مود

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تعادل خارجش کرد، اندکی پسم زد تا صورتم را ببیند و رفت در قالب محمود و لحن قاطع او:

_ بس کن! داریم حرفای مسخره می‌زنیم که حالت عوض بشه و بازم اشکت بند نمی‌آد!

باید اشک‌هایم را سر کسی یا چیزی می‌شکستم که به اوضاع آشفته‌ی روحی‌ام شک نکند!

_ فقط چون از دیشب انواع بلاها سرم اومده! (و چه بهانه‌ای بهتر از درد پا) پامم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



ATEFEH MONJEZI

پارت صد و بیست و چهار

@DONYAIEMAMNOE

انگار تازه یادش افتاده خودشو لوس کنه و دردش زیاد شده!

و دوباره صدایی به دلجویی و مهربانی صدای مسعود:

_ اگه پات خیلی درد داره، دستتو بنداز دور گردنم تا ببرمت بالا توی تختت استراحت کنی!

پشت دستی به صورتم کشیدم و برای فرار از پیشنهاد سخاوتمندانه‌اش که ممکن بود باز حال و هوایم را رمانتیک کند، با لحنی بین شوخی و جدی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پرسیدم:

_ مگه لاو استوریه؟!... این‌قدرم چلاق نیستم که خودمو وبال گردنت کنم!

لبخند نیم و نصفه‌ی خشکی روی صورتش نشست:

_ یادم رفته بود مخت قشنگه، یعنی نتونستم گولت بزنم؟!

_ نتونستی!

با همان لبخند سرد و یخ‌زده، گردنی روی شانه کج کرد:

_ اینم از شانسمه! استعدادی توی گول

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زدن اطرافیان نزدیکم ندارم!

_ من از اطرافیان نزدیکتم؟!

دیگر هیچ لبخندی ضمیمه‌ی جوابش نبود

وقتی می‌گفت:

_ اگه نبودی، توی خونه‌م جا نداشتی!

خونه‌ست اینجا، طویله که نیست!

و من داشتم مثل یابو، مثل قاطری

چموش، به خانه‌ی امن او لگد می‌پراندم!

دوباره هجوم اشک به چشمانم و انگشت

هشدار او که توی صورتم آمد:

_ یه بار دیگه ببینم چشمات خیسه...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

فقط یه بار دیگه...

_ گریه نکنم دق می‌آرم! درد دارم...

و این بار لحنش از محمود هم توفنده‌تر بود:

_ خب به زبون آدمیزاد بگو درد دارم، فارسی که دیگه بلدی! مگه نوزادی که توقع داری خودم تشخیص بدم هر مدل گریه کردنت معنیش چیه؟!... بیا آروم‌آروم بریم بالا، از اتاقم بهت مسکن بدم!

نگاهم گیر کرد به لیوان آب، یاد مأموریتم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

افتادم و ناخواسته از دهانم پرید:

_ اول مسکن بده، یه کم دردم ساکت بشه، بعد راحت‌تر می‌رم بالا، تنهایی!

_ پس بشین سرجات تا برگردم!

و کمک کرد تا بنشینم و بعد خودش راهی طبقه‌ی بالا شد. گوشی همراهم را از جیب شلوارم درآوردم و تند تند تایپ کردم "یه لیوان آب روی میزه، برسون خودتو تا پشیمون نشدم!" و همان را ارسال کردم برای صفحه‌ی مجازی ریحانه. باید همین امشب، لااقل یک راه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نرفته را تا آخر می‌رفتم! باید کمک می‌کردم به خودم، به امیر، حتی به ریحانه و یوسف که بدانیم امیرکیانی، در ایران خلافی کرده است یا نه! ریحانه از پلیس اینترپل هم گفته بود، فقط چون نامزدم برای آشنایی واقعی با من نیامده بود یک کشور ثالث!

سر رسیدن امیر از طبقه‌ی بالا، مصادف شد با بلند شدن صدای زنگ در و دستپاچگی امیر که سریع به من گفت:

_ هر اتفاقی افتاد از جات تکون نمی‌خوری، پشت همین مبل سنگر می‌گیری و حتی سرتو بالا نمی‌آری برای کنجکاوی!... فهمیدی؟!

***

سفارشی عاطفه منجزی



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و بیست و پنج

@DONYAIEMAMNOE

متحیر از حرف‌هایی که شنیده بودم، پرسیدم:

_ چه اتفاقی باید بیفته؟!... فقط زنگ دره و...

_ کسی رو ندارم بی‌خبر این ساعت زنگ خونه‌مو بزنه، اونم بعد از حادثه‌ی دیشب، دیگه اصلاً عادی نیست!

صدای زنگ باز هم تکرار شد و امیر خیال باز کردن در را نداشت! به باز کردن در تشویقش کردم:

_ حالا تا درو باز نکنی عادی یا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

غیرعادیشو از کجا باید فهمید؟!

راه گرفت برود سمت آفیسش و در همان بین گفت:

_ بعد از حادثه‌ی دیشب، یعنی بدون اسلحه نباید ریسک کنم!

_ امیر، مگه این‌جا تگزاسه؟!

_ این دیالوگ برای ایرانه!

در دلم خدا خدا می‌کردم ریحانه زودتر یک غلطی بکند، بلکه امیر بفهمد او پشت در است و از خیر اسلحه بگذرد!

کافی بود ریحانه او را اسلحه به دست

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ببیند و دیگر اسم یکی از گانگسترهای بنام و مشهور روز را رویش بگذارد! وقتی دیدم ریحانه هیچ غلطی نمی‌کند و امیر هم خیال ندارد بدون اسلحه برود سمت در و ببیند چه کسی پشت در است، خودم دست به کار شدم و بلند به انگلیسی پرسیدم:

_ کی پشت دره؟!

صدای شاکی امیر از نزدیکی‌های آفیسش بلند شد:

_ غزال؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ فقط پرسیدم کیه، این بهتره تا الکی هفت‌تیرکشی کنی!... ببین، صداش آشناست، صدای ریحانه نیست؟!

_ این‌جا چی کار می‌کنه؟!

و قدم‌هایش جای رفتن به آفیس یا رفتن سراغ در خانه، او را برگرداند سمت کانتر آشپزخانه! گوشی‌اش را دست گرفت که از ترسم صدایم را برایش بلند کردم:

_ خب باید در رو باز کنی تا بفهمیم! دیگه به هفت‌تیرم احتیاجی نداری... گوشیتو می‌خوای چی کار؟! تو گفتی پلیس

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دردسرسازه و نباید دخالتشون...

_ فقط گوشیمو برداشتم! بله، انگار ریحانه خانم پشت در هستن...

_ از کجا فهمیدی؟!

دیگر صدای ریحانه به وضوح به گوش می‌رسید:

_در رو باز کنید تو رو خداااا... منم ریحانه... غزال؟!... آقای کیانی؟!

با حرکت سر به در خانه اشاره کرد:

_از کجا باید می‌فهمیدم؟! صداشون! خیلی بلند و رساست ماشالاه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

سعی کردم لبخندی بزنم که نشد، اما او لبخندی مصنوعی روی لب نشاند و رفت سمت در به استقبال صاحب آن صدای رسا!

***

_ لطفاً لطفاً کمکم کنید! پسرک بی‌چاره‌م مونده توی ماشین و ریموت ماشین قاتی کرده، قفلش باز نمی‌شه، بچه ترسیده! سرم به قدر زاویه‌ای نود درجه چرخیده بود و با چشمانی از حدقه درآمده چشم دوخته بودم به ریحانه که به نظر نگران و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و بیست و شش

@DONYAIEMAMNOE

دلواپس می‌رسید. چهره‌ی امیر را نمی‌دیدم، اما شنیدم می‌گوید:

_ریحانه خانم به خودتون مسلط باشید! شما مگه بچه هم دارید؟!

_ بچه؟!... گریفین سگم، طفلک مونده توی ماشینم، درام قفل شده، داره خودشو به در و دیوار ماشین می‌کوبه... تو رو خدا کمک کنید در ماشینو باز کنم و بیارمش بیرون تا دیوونه نشده!

و به این بهانه، در چشم به هم زدنی امیر را رد کرد برود سراغ ماشینش و خودش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پرید توی خانه، کارش مثل چشم‌بندی بود! با حرکت دستش لیوان را نشان داد که یعنی "همین است؟!" فقط سرم را جنباندم و او لیوان بلور روی میز را با دستمالی برداشت و تا جرعه‌ی آخرش را سر کشید و لای دستمال چپاندش توی کیف بزرگش، چشمکی برایم زد و سریع گفت:

_ کارت عالی بود دخی مخ قشنگ! خیلی زود خبرشو بهت می‌دم!

و مثل پرنده‌ای بال گشود و رفت سمت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

درا! در همان بین شنیدم امیر دارد فاصله‌ی خیابان تا خانه را برمی‌گردد و به ریحانه خبر می‌دهد:

_ ریموت مشکلی نداره، قفل درا راحت باز شدن، البته سگتون هنوز داخل ماشینه، گفتم شاید چون عصبی شده حمله کنه!

_ واای، راست می گین؟!... امروز نمی‌دونم چرا ماشینم بازیش گرفته! خوبه درو باز نکردین روش، درسته، پسرکمون الان اعصابش ریخته به هم، خطریه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

حالا امیر هم رسیده بود مقابل در و دیگر هر دو نفرشان را می‌دیدم. امیر ابتدا نگاهی به من انداخت که زیر آن نگاه پر حرف، بند دلم پاره شد و بی‌اراده سرپا ایستادم. یعنی فهمیده بود ریحانه لیوانی از خانه‌اش سرقت کرده؟! همین که دید از جا بلند شدم و دارم می‌روم سمت آن‌ها، چشم از من گرفت، دستش را چپاند توی شلوار راحتی‌اش و برگشت سمت ریحانه و ریلکس پرسید:

_ امروز اعصابتون آروم نیست، درسته؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دیگر رسیده بودم به آن‌ها و دوشادوش امیر ایستادم. به وضوح معلوم بود ریحانه دست و پایش را گم کرده است، چون در برابر سوال بودار او، بریده‌بریده جواب داد:

_ اعصابم؟... چرا آروم نباشه؟!

امیر کمی او را نگاه کرد و دوباره برد نگاهش را تا ماشین ریحانه کشید و گفت:

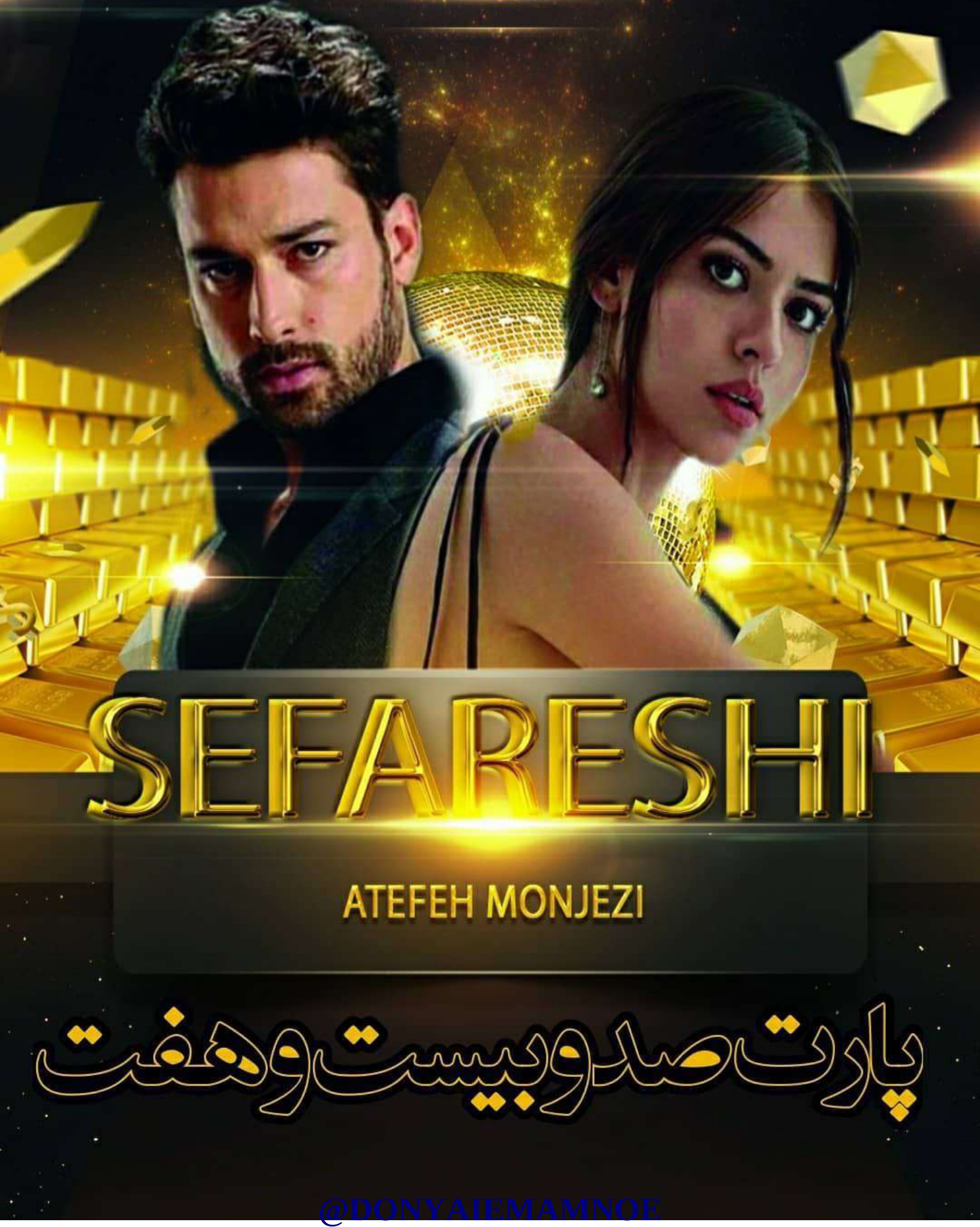
_راستش، من به غزال گفتم جای همسرتون بودم نمی‌ذاشتم ماشین داغون زیر پای خانمم باشه، ندیده بودم

ماشینتونو! فکر کردم باید عذرخواهی کنم بابت قضاوت شتاب‌زده‌م! احتمالا بین راهم فقط فکر کردین ماشین خرابه که غزال ناچار شده تا خونه پیاده بیاد، وگرنه ماشین خراب نبوده! در واقع ماشین آس و سالمیه!

ریحانه به تته‌پته افتاد:

_ سالمی... از... از خودتونه!

او به وضوح طعنه‌ی امیر را گرفته بود، ماشین سالم و سرپا که به این راحتی صاحبش را وسط جاده قال نمی‌گذاشت،



@DONYAIEMAMNOE

تازه شستم خبردار شد این نقشه‌ی ریحانه بوده است که با پای مجروح و پر درد به خانه برسم، فقط چون گفته بودم نقش بازی کردن بلد نیستم! به همین دلیل دست و پایش را گم کرده بود و این از جواب پرت و پلایش معلوم بود! تا بیشتر از این گند بالا نیامده بود، باید دخالت می‌کردم، محال بود امیر با یک نگاه سرسری پی به جای خالی لیوان آب برده باشد! بنابراین دل قرص‌تر از ریحانه گفتم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ ریحانه جان، چرا یه طوری رفتار می‌کنی که انگار دستپاچه و هولی؟!... چیزی اعصابتو خورد کرده؟... شاید گریفین... یا نکنه اون دختره‌ی کنه، مدل صبحی توی استودیو؟!

با یک تیر دو نشان، هم به امیر فهمانده بودم دخترک مدل ریحانه کنه است، هم بهانه‌ای ساختم و دادم دست ریحانه که به همان اتکا کند! ریحانه هم زبل، اشاره‌ام را در هوا زد:

_ آره به خدا غزال، حق با صابخونه‌ته؛

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پاک اعصابم به هم ریخته، تو هم قشنگ زدی توی خال، خودت که شاهد بودی، این دختره مدلم از صبح روی مخم بوده! و باز رو به امیر:

_ می‌دونین، اون دختری که صبح توی استودیو دیدین، مدل پر دردسریه، وقتی سریش بشه دیگه ول‌کن نیست، حالام سریش شده که عکساشو زودتر برسونم دستش! برم زودتر به کارام برسم! بازم ببخشید مزاحمتون شدم... دخی مخ قشنگه، شب باهات تماس می‌گیرم...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مراقب خودت باش... بوس بوس... (و رو به امیر) سی‌یو لِیترا! یعنی، چیزه... می‌بینمتون!

_ریحانه خانم؟!... یه لحظه صبر کنید! برگردید لطفاً، یه مطلب مهمی هست که باید اول به اون رسیدگی کنیم، بعد تشریف ببرین!

"وامصیبت"ی در دلم گفتم و نفسم ته افتاد! یعنی جای خالی لیوان به چشمش آمده بود؟! ریحانه بدتر از من هول کرد و کم مانده بود بیفتد به التماس:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_گریفین توی ماشین خودشو کشت...

پی ریحانه را گرفتم:

_ امیر، گناه داره گریفین، حتماً ترسیده...

بر فرض که فهمیده بود لیوانی از خانه‌اش به سرقت رفته است، خب یک لیوان بود دیگر، گنجینه‌ی جواهرات سلطنتی که نبود! امیر کوتاه‌بیا نبود، نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

_ زیاد طولش نمی‌دم!

ریحانه دوباره اصرار کرد:

_ نمی‌شه بمونه برای یه فرصت بهتر؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ فرصت از این بهتر؟... به قول خودمون ایرانی‌ها، دزد حاضر، بزم حاضر!

دزد؟! علناً گفته بود دزد! اگر وجبی به او نزدیک‌تر ایستاده بودم، صدای کوبش وحشیانه‌ی قلبم به قفس سینه‌ام را می‌شنید و قبل از اعتراف زبانی من و ریحانه، راز سرقت لیوان برایش برملا می‌شد! نامحسوس اندکی پس رفتم که تیزتر از من عمل کرد، نه فقط نگذاشت وجبی دور شوم که بازویش مثل اختاپوس دراز شد و دور گردنم پیچید و چنان پر



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و بیست و هشت

@DONYAIEMAMNOE

قدرت پیشم کشید که فکر کردم حلقه‌ی دار مکافات را از همین لحظه به گردنم انداخته است! چشم بستم و پلک‌هایم را به هم فشردم تا نبینم چه‌طور می‌خواهد لیوان را از ریحانه پس بگیرد و از سرم گذشت "اون چی بگه، من چی بگم! بی‌آبرویی و خفت از این بیشتر؟! خاک بر سرم شد!"

و باز صدای ریحانه را شنیدم که هنوز داشت برای فرار از موقعیت با امیر چانه می‌زد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ توی ماشین اکسیژن کمه و...

_صبح یه تماس اضطراری پیش اومد و فرصت نشد مطلب مهمی رو بهتون بگم!

_صبح؟... آهاا صبح، مطلب... مطلب مهم... خیلی مهم بوده؟!

یواشکی یکی از چشمانم را باز کردم، سرقت لیوان که به صبح ربطی نداشت! با جواب محکم و مطمئن امیر، آن یکی چشمم را هم باز کردم.

_بله به نظر من مطلب خیلی مهمیه و باید زودتر از اینا مطلع می‌شدین! سریع

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌گم که سگتون توی ماشین زیاد معطل و بی‌اکسیژن نمونه! می‌دونستین دوست ایرانی جدیدتون آدم شوخ و بذله‌گوییه؟! "ندزد و نترس"، حکایت ریحانه بود! دو صحنه‌ی ساختگی، به انضمام یک سرقت، در کارنامه داشت و حقش بود بترسد که با تته‌پته پرسید:

_ دخی مخ قشنگ... بذله‌گوئه؟!

من ولی فقط همان سرقت لیوان برای بی‌آبرو کردنم کافی بود! آب دهانم را بلعیدم، من و بذله‌گویی؟! آن هم به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تشخیص امیر؟!... از کنج چشم نگاهش کردم و متوجه شدم منتظر شکار همین نگاه دزدکی من بوده است تا دوباره تمام نگاه و حواسش را بدهد به ریحانه و در جوابش بگوید:

_ همیشه که نه، ولی در موارد خاص، گاهی فی‌البداهه بذله‌گو می‌شه و شوخی‌های نابجا هم می‌کنه! یه شوخی بی‌دلیل و مسخره با شما کرده که الان خودش می‌خواد براتون رفع ابهام کنه! و قبل از آن‌که ریحانه فرصت کند کامل

بپرسد "در چه موردی"، امیر حرف را از دهان او قاپید:

_در مورد آدرس!

ریحانه قدمی عقب ایستاد و نگاهی به پلاک خانه انداخت و مبهوت پرسید:

_ آدرس؟!... این‌جا خونه‌ی شما نیست؟!

پنجه‌ی امیر که حالا مثل پاهای رتیلی دور شانه‌ام چنبره زده بود، فشار مختصری به سرشانه‌ام آورد و رو به من گفت:

_غزال؟! عذرخواهی کن و با کروکی و

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

رسم شکل، آدرس درست رو به دوستت بگو!

_ آدرس درست چیو؟!...

با چشمش به خودش و من اشاره کرد!

مردک ربات، از سنگ می‌شد خون بیرون کشید و از زبان این مرد نمی‌شد حرف اضافه‌ای شنید، لااقل مقابل افراد غریبه!

ناچار مجبور شدم وانمود کنم یادم آمده در چه موردی تذکر می‌دهد! زیر نگاه مستقیم او، فقط به امید آن‌که معافم کند، تکرار کردم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و بیست و نه

@DONYAIEMAMNOE

_آهان، دم استودیوی ریحانه... اون یکی آدرس؟!

پاهای رتیل از دور شانه‌ام برچیده شد، دست به سینه مقابلم ایستاد و لبخند سردی روی صورتش نشست و حدسم را با جنباندن سر و تکرار حرفم، تائید کرد:

_اون یکی آدرس!

و ریحانه متحیرتر از قبل پرسید:

_ کدوم یکی آدرس؟!...

❊❊❊

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دستم را به نرده‌ها گرفته بودم و با کشیدن تنم به بالا، مصمم پله‌ها را تک‌تک بالا می‌رفتم و در همان بین یک‌ریز غر می‌زدم:

_الان ریحانه چی پیش خودش فکر می‌کنه؟!...

او هم با فاصله‌ی دو پله دنبالم می‌آمد:

_ ما مسئول فکرای دیگران نیستیم!

_ معلومه که مسئول فکراشونیم! حتی فکرای مسخره‌ی تو هم مسئولیتش گردن منه! نکنه خودمونو با شخصیتای نقش

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اول یکی از سریالای ترکی یا هندی اشتباه گرفتی؟!

_ نیفتی، حواست به پله‌ی بعدی باشه!

_ لازم نیست ادای دایه‌های دلسوزتر از مادرو برام دربیاری! همسر؟!...

رسیده بودم بالای پاگرد که برگشتم و دست به کمر پرسیدم:

_دِ آخه کیانی، من همسرتم؟!

_ نیستی؟!

_ آره، همسرتم، اما همسر فیک!

سرسنگین و جدی گفت:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_جرئت داری اینو برو به اداره مهاجرت بگو!

_ مگه احمقم؟!

صدایش را بالا برد و کلمه به کلمه‌اش را چکشی و پر ضرب بر سرم کوبید:

_ انگار هستی! تو به قدر یه آدم نرمال با آی‌کیوی متوسطم عقل توی سرت نیست؟! (انگشت اشاره‌اش را کشید به سمت جایی که قطعاً داخل خانه منظورش نبود) این دختره، امروز باهات دوسته، اگه فردا بشه دشمنت یا رقیبت یا کسی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

که بخواد بهت ضربه بزنه، چه‌طور می‌تونی در برابر رازی که از تو می‌دونه، از خودت محافظت کنی؟!

_ ریحان؟!... فکرشم نکن بخواد علیه من...

_ گفتم اگـــــه!... نکن این کارا رو غزال! نکن دختر خوب! لااقل این وسط منو بازی نده! در واقع وقت و فرصت بازیای مسخره‌ای شبیه به اینو ندارم!

حق‌به‌جانب جواب دادم:

_ من بازیت دادم؟!... من خواستم راحتت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کنم که بیست و چهاری مجبور نباشی جلوی دیگران وانمود کنی همسرمی و... صورتش را زیر دو دست محکم مالید، آن‌قدر محکم که فکر کردم اگر کف دست‌هایش کیسه و سفیداب داشت، احتمالاً صورتش قلوه‌کن می‌شد! به محضی که دست‌هایش را از صورتش برداشت، با لحنی جدی و محکم، تذکر داد:

_ نیازی به لطفت نیست غزال جان! دردسرای این لطفت برام بیشتره! اگه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

وسط این همه گرفتاری و مشغله‌های شغلی، منو با اداره‌ی مهاجرت درنندازی، محبت بیشتری در حقم کردی!

ازخودگذشتگی‌هایم را دردسر می‌دید؟!

رویش زیاد بود! پشت به او راه افتادم بروم و دستم برایش در هوا بال گرفت:

_ برن بمیرن همه‌شون!... هی اداره مهاجرت، اداره مهاجرت!

به قدری محکم پا به زمین کوبیده بودم که علناً لنگ زدم و از چشم تیزبینش دور نماند:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صدوسی

@DONYAIEMAMNOE

_غزال؟! پات!... چرا حرصتو سر پای مجروحت خالی می‌کنی؟!

دستم را تکیه دادم به دیوار و کف پای زخمی‌ام را اندکی بالا گرفتم و روی آن یکی پای سالمم لی‌لی کردم بلکه پای زخمی‌ام از جز زدن بیفتد و با صدای کم رمقی نالیدم:

_ اُف، یادم نندازدیگه! به خدا هنوز توی شوک حرفات به ریحانم!

_ تمام حرفا رو خود تو زدی!

پایم را گذاشتم زمین و باز یادم رفت چه

@DONYAIEMAMNOE

جز و ولزی می‌کند و پریدم به جانش:
_ ولی تو مجبورم کردی! هر جمله که از دهنم دراومد، سرتو کج کردی و گفتی "و دیگه...؟!" یعنی باید دروغامو ادامه بدم!
تکیه دادم به دیوار، کاردم می‌زدی، خونم درنمی‌آمد! فردا باید جواب یوسف و ریحانه را می‌دادم که پس حتماً ادعاهای من دروغ بوده است و این حرف‌ها را از خودم درآورده‌ام! در سکوت کشدارش نگاه سنگینش را از روی من برنداشته بود که باز زبانم برای خودش برید و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سری‌دوزی تحویلش داد:

_این‌طوری نگام نکن انگار حق با توئه‌ها! من حتی یادم نیست چه دروغایی سر هم کردم! چون هی نقطه گذاشتم ته جمله‌هام، یعنی تموم شد، دیگه ادامه نداره! تو ماجرای دروغامو مثل ستاره‌ی دنباله‌دار هالی کشدار کردی! انگار سریاله...

بالاخره از کوره‌ی اعتدال خارج شد، قدمی آمد جلو و دو وجبی صورتم ایستاد و پرسید:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ الان مشکلت چیه؟!

قدش یک سر و گردن شاید هم بیشتر از من بلندتر بود، ناچار سرم را بالا گرفتم و با انگشت اشاره‌ام دارق و دارق کوبیدم توی سینه‌ی خودم:

_ مشکل منم، من! منی که بلد نیستم جلوی بقیه قیف بی‌خودی و عشوه خرکیای دروغی بیام! منو با اون مدل ریش حنایی اشتباه گرفتی؟!

_ ببخشید؟!... خودتو با اون مدل پورن مجلات مقایسه می‌کنی؟! قیف بیای؟!...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

این چه طرز حرف زدنه؟! بعد من بی‌ادبم و تو الهه‌ی ادب؟!

همان‌طور عصبی و کلافه گفتم:

_ حالا تو هم ملا نقَطی نشو! کلمه‌ی مناسب دیگه جایگزین می‌کنم؛ فیگور، ژست، فیلم... خوبه؟! اصلاً بی‌خیال اون زنک، من هنرپیشه‌ی دست دوم یه فیلم در پیتم نمی‌شم، چه برسه بخوام نقش اول رو بازی کنم! نمی‌تونم الکی وانمود کنم تو همسرمی...

_بهتره بتونی!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

و بازوی تنوندمندش دوباره مثل اختاپوسی قلدر و کارآمد، تابید دور کمرم! از این حرکتش لجم می‌گرفت، آدم را می‌ترساند، بد هم می‌ترساند! مشت محکمی کوبیدم به سینه‌اش:

_چی کار می‌کنی؟!

مشتم کارساز نبود! قفل بازویش را محکم‌تر کرد و قاطع جواب داد:

_قیف می‌آم!... تو هم ادب رو بذار کنار و یاد بگیر به وقتش قیف بیای!

سرش خم شد روی صورتم، چشمانم را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برایش گرد کردم:

_ بکش کنار!

_ همکاری کن.

دستم نشست تخت سینه‌اش و هر چه زور داشتم به کار گرفتم، بی‌فایده!

لب‌هایش مماس با لب‌هایم بود و هرم نفس‌های داغش پوستم را می‌سوزاند وقتی خیره در چشمانم مجدد دستوری و بی‌حس و روح گفت:

_ همکاری کن!

_ هرگز!



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صدوسی ویک

@DONYAIEMAMNOE

_ پس با اجازه...

چشمانم را بستم و بدنم خشک شد! قلبم یک ضربه را می‌زد، دوتا را از خاطر می‌برد و ضربه‌ی بعدی پرتکاپوتر می‌نواخت؛ نمی‌خواستم! این رابطه‌ی معلولِ نارس و کال را نمی‌خواستم! وقتی می‌دانستم با این مرد آینده‌ای برایم وجود ندارد، کوچک‌ترین لمس و تماسی را بر خودم حرام می‌دانستم! حرامی که حلال بود، اما نه در ذهن سرسام گرفته و گیج من! و او... کنج لبم را نشانه گرفت،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بوسه‌ای ریز کنار لبم کاشت، شاید بوسه بود، شاید! لب‌هایش حرکتی نداشت، فقط در حد سایشی ایستا بود و بس، اما تُک ریش‌های زبرش با لمس پوستم حرکت اغواگرانه‌ای داشت که بیشتر زیر و رویم کرد! به زحمت لای پلک‌های سنگینم را باز کردم، من مخمور بودم یا او باده‌فروشی زبردست، نمی‌دانم، اما نگاهش مثل گذر نسیمی از لای پلک‌های نیمه‌بازم گذشت و پره‌های ابریشمی دلم را به بازی گرفت، این نگاه مخملی گرم و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آتشین، ریسه‌بندان کرده بود دلم را! تا آن لحظه نمی‌دانستم بعضی نگاه‌ها، ملودی گوشنوازی دارند... ملودی این نگاه، ریسه‌های آویخته به جان من و نگاه او را به رقص درآورده بود! هنوز منتظر صدور اجازه بود؟! تند تند پلک می‌زدم بلکه حس و حالی که داشت ذره ذره جهانم را به تسخیر خود درمی‌آورد، با پیام همین پلک زدن‌های غیرارادی به او منتقل شود و او فهمید چه مُصرم در "نه!" گفتن... مماس با پوستم، درست

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کنج لبم، خمارتر از ابتدای شروع این بازی، با لحنی به مراتب تحریک‌کننده‌تر، لب جنباند "نـــــه؟!" دل سریده بود از کفم، اما جواب ذهنم معلق بین هوشیاری و خلسه، هنوز "نه" بود!... جنجالی پر تمنا میان دل و عقلم راه افتاده بود که سوختنش نصیب صاحبشان بود و بس! عقلم هنوز فرمانده بود! هر دو دستم را با ناامیدی تخت سینه‌اش فشردم که کمی دورش کنم. بی‌آن‌که ذره‌ای عقب‌نشینی کند، فقط سرش را اندکی جابه‌جا کرد، آن

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سوی لبم را نشانه گرفت و باز لب
مرطوبش روی پوستم کشیده شد و با
لحن رخوتناکی پرسید "هنـــــوزم؟!"...
چندین و چند مارماهی لغزان در دلم به
پیچ و تاب افتاده بودند و او... لبم را در
اختیار داشت و نداشت! انگار مهر سکوت
به لب‌هایم خورده بود با همان حرکت
متبحرانه و جادوی سحرانگیز و نرم لب‌ها
و زبری پوست صورتش! دست‌هایم
نرم‌نرم از سینه‌اش سُر خورد و افتاد کنار
تن کرختم، زورم بیشتر از این نمی‌چربید،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نه به او، نه به حس و حال خراب خودم!
عطش تجربه کردن حس پرشور جوانی
یقه‌ی غریزه‌ام را دو دستی چسبیده بود!
سستی تنم به چشمش آمد که دست
انداخت زیر دست آویخته‌ی کنار تنم و
در کسری از زمان، رج به رج بافته شدند
در هم انگشتان یخ‌زده‌ام با انگشتان
همیشه داغ او! دستم را کشید بالا و
گذاشت کنار سرم بیخ دیوار، نا از تنم
رفته بود و جان ایستادن نداشتم، نگفته
داشت می‌خواندم، خط به خط و حرکت به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حرکت؛ حلقه‌ی بازویش محکم‌تر شد دور کمرم که مانع افتادنم شود و لب‌هایش سُر خورد تا بناگوشم و دیگر کلمه‌ای حرف نزد، فقط هانفسش توفنده پخش شد پای گردنم و مثل گردبادی دور گلویم پیچید و نفسم را با خودش بغل گرفت و برد به ناکجاآبادی که ریه‌هایم پیدایش نکنند! حالا که لب‌هایم را آزاد گذاشته بود، دیگر نفسی نمانده بود برای حرف زدن! زور زدم بلکه صدایم دربیاید... فرکانس صدایم را گم کرده بودم یا حرف

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و سی و دو

@DONYAIEMAMNOE

زدن از یادم رفته بود؟!... ریه‌هایم در پی یافتن هوایی جز هوای او، دست به تکاپو زدند، ریتم قلبم تند شده بود، می‌فهمیدم قفسه‌ی سینه‌ی هر دو نفرمان درگیر بازی نفسگیر و تیزی شده که دیگر نشانی از قیف آمدن در خود نداشت، رالی پینگ‌پُنگ راه افتاده بود بینمان، واقعی، نه مجازی!... سرویس اول از او بود و پاسخ مشتاقانه از من و چه خوب پس هم حریف بودند قلب‌های پرهیاهوی جوانمان! انگار او هم نفس کم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آورد که سرش خم شد روی شانه‌ام و انگشتانش سخت‌تر تنیده شدند در انگشتانی که کنار سرمان مثل دار مکافات به دیوار آویخته بودشان! تحت تأثیر رخوتی سنگین، به سختی گردنم چرخید تا لب‌هایم مماس شد با لاله‌ی گوشش و تمام عجز و لابه‌ام را ریختم در آخرین رمقی که در تنم مانده بود، شاید مقابله کنم با اتفاقی که داشت به شکل غریزی بینمان شکل می‌گرفت! لبم را نم دادم که از کام خشکم، حرفی، صدایی،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ناله‌ای به گوشش برسد! اما تمام جانم شد یک اسم، یک نام، نامی که هرگز با این همه احساسات متناقض از دهانم بیرون نریخته بود، تنگ گوشش در کمال ناامیدی نالیدم "امیـــــــــر؟!"... فقط همین و بس! با شنیدن همین تک واژه، تنش چوب شد؛ خشک خشک... انگار که در لحظه به برقی با ولتاژ قوی وصلش کرده بودند! نفهمیدم چه‌قدری گذشت، به قدر ابدیت و یا دمی بود و بازدمی! بازی را برده بود او، من باخته بودم، با تمام

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ادعایم، اگر خودش بازی را واگذار نمی‌کرد، می‌باختم به او، جسمم را... غرورم را... عزت نفسم را! انگشتانم را بیشتر فشرد و با دستی که هنوز دور کمرم حلقه‌ی آتش بسته بود، محکم‌تر من را به خود فشرد، تنیدگی سنگین بین جسم‌هایمان و یک‌دفعه وانهادگی و رهایی، مثل رها شدن پروانه‌ای از پیله‌ای ابریشمین! کرم ترسناک هوس مرده بود تا پروانه‌ای فریبنده و زیبا بیافریند... دستم باز کنار تنم آویخت، پلک بستم و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حس کردم تازه می‌توانم نفس بکشم، اگرچه تمام حجم هوای اطرافم، پر بود از هوای او و رایحه‌ی عطر ملایمی که با مشام جانم سازگار بود! پلک‌هایم را باز نکردم، فقط با جان کندن، لب‌های عطش‌زده‌ی در برهوت مانده‌ام را دوباره اندکی نم دادم که لااقل یک کلمه‌ی دیگر از دهانم بیرون بیاید! و... عاقبت علی‌رغم میل باطنی‌ام با صدایی که حتماً مال من نبود و نیرویی که نمی‌دانم از کجا آمده بود، کسی جای من نالید "برو..." و او

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

هم... رفت! به سبکی سایه‌ای از لب بام خانه‌ام پرید و از من، فقط جسم ویرانه‌ای به جا گذاشت که انگار زلزله‌ای هشت ریشتری بنیادش را از جا برانداخته بود! جسم جوان و عطش‌زده‌ی ناکامم مثل ورق کاغذی تا خورد، مچاله شد و کنج دیوار در خودش فرو ریخت!

یک دم به غیر تو این دل من با دگری ♪نیست

عاشق شدم ببین عشق تو کم دردسری ♪نیست

♪تو احساس منی دل بکنی آخر راهم
من آن یوسف گمگشته‌ی افتاده به
♪چاهم
♪عشق دلم را غرق خشکسالی نکن
♪عشق ته قلب مرا خالی نکن
♪باش که من طاقت ندارم بیش از این

***

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صدوسی وسه

@DONYAIEMAMNOE

نزدیک به ساعتی می‌شد، مثل جنینی در رحم مادر، مثل کرم ابریشمی غنوده در پیله، مملو از احساست تلخ و سرکوب شده‌ی جنسی و غرق در لطافت و سبک‌بالی روح، روی تخت دونفره‌ام با خود خلوت کرده بودم. حس می‌کردم شبیه به ماری که روی دفینه‌ی باارزشی چمباتمه بزند، روی تخت چنبره زده‌ام تا لااقل خودم بفهمم در برابر این حس گس و تلخ، چه گنجینه‌ای را برای خودم حفظ کرده‌ام! گنجینه‌ام حفظ عزت‌نفسم بود و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ارزش قائل شدن برای جسمم، اگرچه شک داشتم بتوانم برای روزهای متمادی همین‌طور پا به قرص در برابر حس‌های برانگیخته‌شده‌ی زنانه‌ام، مقاومت کنم! نیروی جاذبه‌ی امیر برایم روز به روز بیشتر می‌شد و قوه‌ی جذب من برای او... شاید فقط به لحاظ جنسی، وگرنه از هیچ لحاظ دیگری نتوانسته بودم روی او تأثیر مثبتی بگذارم و او را به سمت خود جذب کنم! باید قبول می‌کردم که من هنوز برای او همان غزال روز اول رسیدنم هستم و

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ذهنیتش نسبت به من، عوض نشده!
امیر از صبح درگیر حل و فصل مشکلاتی بود که من نمی‌دانستم دقیقاً چه بوده‌اند، اما هر چه بود او را با هول و ولا دنبال خود کشانده بود تا به رفع آن‌ها رسیدگی کند، با این وجود تعمیر پنجره‌ی شکسته‌ی اتاق من را هم از خاطر نبرده بود! همین کارش نشان می‌داد آسودگی‌خاطر و رفاهم برایش مهم است، اما نوع توجه‌اش، همانی بود که از ابتدا مسئولیتش را گردن گرفته بود، نه چیزی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بیشتر از آن!

امیر فهمیده بود، خوب هم فهمیده بود که پس زدن و مقاومتم در برابرش به چه دلیل بوده است! اگر اراده می‌کرد، می‌توانست مردانه و مقتدرانه آن دلیل مزخرف را از دست و پایمان جمع کند که... نکرده بود! این یعنی هنوز برایش همان همسر فیک و دروغی بودم که فعلاً محتاج حمایت‌های او بود، همین! دیشب به سرعت اتاق خالی پدر و مادرش را برایم آماده کرده بود تا در همان اتاق

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

استراحت کنم و اجازه نداده بود در تخت او بخوابم، اگرچه تنها، ولی پیچیده در عطر جا مانده از تن او در بسترش... که یک دل سیر برای خودم رؤیا ببافم و تن کنم!

یر به یر برابر، من هم امروز رضایت نداده بودم تحت تأثیر رابطه‌ای کاملاً غریزی، همخوابه شویم و فقط جسم هم را تسخیر کنیم، حالا چه برای یک‌بار و چه برای دفعاتی نامعلوم و بعد... تفاله‌ی یکدیگر را دور بریزم! همه‌ی این‌ها گلایه بود و نبود،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

مهم‌تر از گلایه‌هایم، ارتقا درجه‌ی امیر در قلبم بود! این‌که به خواسته‌ام احترام گذاشته بود، هنوز هم در باورم نمی‌گنجید! در آن بحبوحه و شرایطی که شاید هیچ مرد دیگری از آن نمی‌گذشت... صید را پرانده بود، فقط با یک زمزمه‌ی خفه و از نفس رفته‌ی من! "لَندلُرد" لقب برازنده‌ای بود برای این آدم‌آهنی دوست‌داشتنی! رفتار و غرایز و تمام خصیصه‌هایش مثل خانه‌اش قانونمند بودند و مبنای انتخاب‌هایش، بر

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اساس همین قانونمندی! تازه داشتم
می‌فهمیدم چرا قورمه‌سبزی خوردن یا
قهوه نوشیدنِ او شده بود نیرو محرکه‌ی
جلب‌توجه‌ام... او آدمی نبود که حتی
غرایز طبیعی‌اش را طوری هورت بکشد
که گلوگیرش شود... برای شکم‌سیری
غرایزش حریص نبود که مثل جانوران
وحشی حاضر به دریدن و شکار صید
معصومی باشد! عطر و طعم تمام
غریزه‌هایش را می‌خواست با رضایت‌خاطر
مزه‌مزه کند و اگر اغنای غرایزش در

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صدوسی وچهار

@DONYAIEMAMNOE

مشامش عطر خوشی نداشت، قیدش را می‌زد... مثل ساعتی پیش که قیدش را زده بود!

زیرلبی دو سه بار تکرار کردم "لَندلُرد... لندلُرد..." (صاحبخانه‌ی مرد، لندلرد؛ زیرنویس) و لندلرد این خانه، فقط صاحب و ارباب این خانه نبود، امروز با تسلط بر خودش، با واگذاری بازی برده‌اش به منِ بازنده، در نظرم ارباب نجیب‌زاده‌ای بود، قابل‌ستایش! با همین انصراف و عقب‌نشینی، امضای دومش را ضمیمه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کرده بود به قراردادی که یک شب در آفیسش نوشته بودیم! با امضایی به ضمانت و ارزشی صد بیشتر از امضایی که پدرش، به عنوان وکیل او، پای سند عقدمان زده بود. این‌بار امضای با شکوه امیر، با آن خط فوق‌العاده‌اش انگار درست روی قلبم، کنج قفس سینه‌ام نشسته بود! سند فیک مسخره‌ای که در ایران ده‌ها امضا زیرش زده بودم و او حتی یک امضا پای آن سند نینداخته بود، دیگر در چشمم پشیزی ارزش نداشت! آن مرد

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ساخته‌ی رؤیاهایم در ایران، برایم غیب شده بود و دیگر نمی‌خواستم به آن امیر فانتزی حتی در خیالاتم، فرصت خودنمایی دهم. من همین لندلرد رباتیک و برنامه‌ریزی شده‌ی این خانه را می‌خواستم، با تک‌تک سلول‌های تنم، برای خودم... برای خودِ خودم و... برای تا آخر دنیا! او اما... نه! او نه فقط قید تسخیر جسمم را زده بود که حتی در خانه تنهایم گذاشته بود، صدای پاهایش را شنیده بودم وقتی که داشت طبقه‌ی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بالا را سراسیمه ترک می‌کرد و کمی بعد شنیدن صدای باز و بسته شدن در خانه! رفته بود تا مجبور نباشد با من رو در رو شود، که این هم از آینده‌نگری‌اش بود؛ اجازه داده بود به خود خودمان برگردیم... رفته بود... رفته بود، اما کجا رفته بود؟!... نگاهی به دستم انداختم، انگشتم دیگر متورم نبود، کمی آش و لاش بود، اما متورم؟! نه! امیرکیانی کارش درست بود! زخم را می‌شناخت و کارش التیام زخم بود ولی... حالا او زخمی‌تر بود یا من؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تجربه‌اش را نداشتم! شنیده بودم این‌چنین گذشتی، برای جنس مردان سخت‌تر است، اما من هم به قدر خودم زخمی بودم! با این وضعیت، کداممان باید مرهم زخم دیگری می‌شدیم؟!... حسم می‌گفت، این‌بار نوبت من است، ولی من... توانش را نداشتم، نه، نداشتم!

لبم را گزیدم و از تخت کنده شدم و ایستادم پشت پنجره، سینه‌ی پایم فقط اندکی درد داشت، اما سینه‌ی خودم کیلو کیلو درد در خود جا داده بود! صدای

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ماشینش را نشنیده بودم... پیاده رفته بود؟!... توی جنگل پشت خانه؟!... چشم دوختم به خورشید، لعنتی چرا داشت غروب می‌کرد؟! چرا حالا؟! این منظره‌ی رؤیایی، آدم‌های فارغ‌الخیال را هم عاشق می‌کرد! برگشتم و پشت به پنجره ایستادم تا نبینم دیگر آن صحنه‌ی دل‌فریب و اغواگرانه‌ی طبیعت را! حس می‌کردم افتاده‌ام در سراشیبی سقوط به دره‌ی ناشناخته و مرموز دلدادگی! روزی که آمده بودم، فکر می‌کردم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نوعروسی هستم که راهی خانه‌ی بخت شده است و باید و نبایدی در کار و بارم نبود، جز پذیرفتن مردی در زندگی‌ام به نام همسر! و امروز...

نگاهم برگشت سمت گوشی همراهم و دلم افتاد به پیچ و تاب! چرا از ریحانه خبری نبود؟... آن لیوان باید برایم حرف می‌زد! باید مطمئنم می‌کرد که امیر مرد خلافکاری نیست، نمی‌توانستم در اولین تجربه‌ی عاشقی، دلداده‌ی مردی باشم که با گانگسترها و خلافکارها هم پیمانه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و سی و پنج

@DONYAIEMAMNOE

است! حتی اگر او من را نمی‌خواست و عاشقم نبود، من نباید دل به یک خلافکار می‌سپردم... نباید! امیر اهل صید و صیادی نبود... مرد صیاد و سلاخ، همیشه صیاد و سلاخ باقی می‌ماند، نه که صیدی مثل من را با یک اشاره‌ی بی‌رمق و کم‌نفسم، رها کند به حال خود... امیر پاک بود! اگر ریحانه با آن اثر انگشت، دردسری برایش درست می‌کرد، چه؟!... اگر اثر انگشتش با فرد خلافکار دیگری اشتباه می‌شد، چه؟! دیگر صبرم سرآمد و

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گوشی‌ام را دست گرفتم!

***

گلایه کردم:

_ چرا زودتر شروع نکردی تحقیقاتتو؟!

_ رسیدگی به گریفین! بعدشم درگیر خاله بمانی بودم که تازگی یاد گرفته وقت و بی‌وقت برام تماس تصویری بده و سین‌جیمم کنه و باز بند کنه به نبودنای یوسف! اوففف، از دست خاله! یه کم فرصت بدی، کار رو تموم می‌کنم. تازه استارت زدم اثر انگشتشو به چنگ بیارم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

انگار او هم مشکلات بی‌شمار خودش را داشت، ولی قطعاً نه به اندازه‌ی مشکلات این روزهای من! افتادم به التماس که بگذارد من هم شاهد کارش باشم. ابتدا می‌گفت حواسم پرت می‌شود و رضایت نمی‌داد، وقتی دُز التماسم بالا رفت، بالاخره رضایت داد:

_باشه بآاا، چه کنیم، مرام و معرفت نمی‌ذاره دست رد بزنم به سینه‌ت! قطع کن تا تصویری فیس‌تایم بدیم!

_ خیلی ماهی، فقط بذار مطمئن بشم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

امیر خونه نیست!

کمی بعد دوباره هر دو روی تصویر بودیم که ریحانه تذکر داد:

_ در اتاقتو ببند و ایرپاد بذار توی گوشت، کارم یه کم وقت می‌گیره، ممکنه یهو برگرده خونه و غافلگیر بشیم!

هر کار گفته بود کردم و پر از دلشوره چشم دوختم به تصویر او! ابتدا لیوان را برداشت و کمی به آن ور رفت و من هی پرسیدم:

_ مطمئنی بلدی؟!... یه وقت اثر انگشتش

قاتی نشه با یکی دیگه؟!

چنان در بحر کارش غوطه می‌خورد که انگار من روحم! نفهمیدم چه‌کار کرد که اثر انگشتی روی لیوان به وضوح در چشمم نشست، گرفتش مقابل دوربین و گفت:

_ اینم اونی که دنبالش بودیم، حالا باید یه کم دیگه روش کار کنم تا درست و حسابی به کارمون بیاد!

چسب طلقی چسباند روی اثر انگشتی که نشانم داده بود. ای کاش چسبی هم به

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بندهای دل لرزان و لقوه برداشته‌ی من می‌زد، قبل از وا رفتن تار و پودش! دیگر چنان بی‌قرار و کلافه بودم که بدم نمی‌آمد اگر قدرتش را داشتم آن لیوان و تمام بند و بساطی را که روی میز کار ریحانه بود، با چشمانم قورت بدهم، شاید بتوانم جلوی خطر احتمالی برای امیر را بگیرم!

بالاخره لبخند رضایت روی لب ریحانه نشست و جعبه‌ی کوچکی را نشانم داد و گفت:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ تقریباً تمومه!

دستپاچه پرسیدم:

_ خب، چی شد؟! نتیجه؟... بی‌گناهه دیگه! مگه نه؟!

ریحانه یکه خورد و بعد از مکث نگاهش روی چهره‌ی ملتهب از دلشوره‌ام، با صبوری توضیح داد:

_باید صبر کنی! لااقل امشب رو باید بهم فرصت بدی...

_یعنی چی؟!... چرا الان نمی‌تونی بهم خبر بدی؟! جلوی چشمته دیگه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صدوسی وشش

@DONYAIEMAMNOE

_ یه کم دیگه کار داره و تازه بعدش باید اثر انگشتشو اسکن کنم برای یوسف و منتظر جواب بمونیم... تا استعلام نگیریم، کف دستمو که نمی‌تونم بو کنم و به تو جواب بدم! امیر هنوز برنگشته خونه؟!

_نه! یعنی... نمی‌دونم، شاید اصلنم برنگرده امشب!

حرف از دهانم درنیامده، ریحانه مثل آتش‌فشان فعال، افتاد به جوش و خروش:

_ امشب تنها بمونی توی خونه؟!... مگر که خل شده باشه این شوفر فیکت!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ من فقط گفتم شاید! نگفتم حتماً برنمی‌گرده... تو نگران نباش!

و ریحانه یک‌باره سرش را کشید توی دوربین و به من هم گفت:

_ بیا جلوتر، بیا بیا... بذار سیر دل ببینمت!

_ چیزی شده؟!

_ اینو من باید بپرسم! از اول که تماس گرفتی انگار تو عالم هپروت بودی، هنوزم هپروتی!... راستشو بگو ببینم، چی شده دخی مخ قشنگه؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

صورتم گر گرفت، سرم را به سرعت از مقابل دوربین گوشی پس کشیدم و دستپاچه گفتم:

_ نـــــه، نه به خدا! نه به جون خودم!

_ خب خب، فهمیدم که

هیـــــــــچـــــــی نشده! فهمیدم!

و این یعنی فهمیده است دروغ می‌گویم!

سرم را خم کردم تا از او چشم بدزدم و سرهم‌بندی شده جواب دادم:

_ راستش بعد از رفتن تو، یه کم جر و بحث کردیم. دیدی که به تو هم پیله

@DONYAIEMAMNOE

کرده بود... سر همون آدرس و اینا!

_ جر و منجر هپروت‌زاست و چشم و چار مست و ملنگ کُنه؟! حالت چشم و لحن دلواپست که اینا رو نمی‌گه! برای کسی که باهاش جر و بحث کردی این‌طور دلشوره داری؟! بآااشه، رواله!... منم عرعر، درازگوش!

_ریحان دست بردار تو رو خدا! فقط می‌خوام نگران نباشی که تنهام، از عهده‌ش برمی‌آم، حتی اگه برنگرده خونه!

دوباره برایم قاتی کرد:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ مگه می‌تونم نگرانت نباشم؟!... خودم کم با یوسف مکافات تمرکز دارم، همینم مونده که یه مشکلی برات پیش بیاد و اونم بند کنه به تمرکز نکردن من روی وظیفه‌هام!

دیگر برای خودم هم سؤال شده بود، امیر با چه خیال امنی چنین کاری را در حقم کرده است! و ریحانه باز ادامه داد:

_آخه این نواده‌ی چنگیز، کجا رفته دم غروبی؟!

به قدری در بازجویی غیابی امیر غرق بود

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

که هیچ توجه‌ای به من نداشت، آن‌سوی خط در یک مسیر رفت و برگشتی برای خودش رژه می‌رفت و بی‌اعتنا به تصویر من که حالا مثل او متحرک شده بود، پی غرولندهای خودش بود:

_ چه‌طور جرئت کرده تو رو تنها ول کنه توی اون خونه‌ی بی‌در و پیکر؟!... اونم بعد از حادثه‌ی ترسناک دیشب که خبر داره یه آهوی بی‌زبون رو پشت خونه‌ش قیمه‌قورمه کردن؟!

فرق من و ریحانه در این بود که او مقابل

دوربین گوشی‌اش که ثابت روی میز مانده بود، قدم می‌زد، اما من و گوشی‌ام با هم از پله‌ها پایین می‌رفتیم، درحالی‌که گوشم به حرف‌های ریحانه بود و چشم و قدم‌هایم پی گشتن خانه برای دیدن رد پایی از امیر! و ریحانه هنوز با ذهن مضطربش دست‌به‌گریبان بود:

_ یه ارزن وجدان و شرف نداره این قوبلای‌قاآن؟!...

نه در آفیسش بود و نه آشپزخانه و نه در سالن، به سرم افتاد حیاط پشتی را هم

بگردم و ریحانه دیگر افتاده بود به تهدید:

_فقط خدا بهش رحم کنه اثر انگشتش بهم راه نده، وگرنه خودم کت‌بسته راهیش می‌کنم جایی که عرب نی انداخت!

و من نگاهم یک‌دفعه مات مردی شد که در ایوان پشت خانه، روی پله‌ها نشسته بود! آن‌قدر نگاهش کردم تا پرده‌ای شفاف و شیشه‌ای در کاسه‌ی چشمانم موج انداخت.

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صدوسی وهفت

@DONYAIEMAMNOE

_ عه‌عه‌عه، تف تو روت مرد، جایی که معلوم نیست چه جونورای دوپای خون‌آشامی برا مخ قشنگ بیچاره‌مون تله گذاشتن، چه‌طور دلت برداشته تنهاش بذاری و...

_ تنهام نذاشته!... نشسته توی ایوون خونه، اصلاً نرفته که بخواد برگرده!

و تازه صدای از نا رفته‌ی ریحانه نگاهم را به او کشید:

_ اوففف غزال! کشتی منو از استرس! کم مونده بود سکته کنم دخی...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره نگاه او هم نشست به تصویر من در گوشی! با همان چشمان خیس، حرفش را بریدم و التماسی دوستانه در صدایم لانه کرد:

_ نمیر لطفاً! خیلی تنهام ریحان، خیـــــــلی... باید باهات حرف بزنم، اما بعد از جواب انگشت‌نگاری امیر!

ریحانه تیز بود و حس زنانه‌اش قوی‌تر از چیزی که خودش خیال می‌کرد:

_ اوکی بآاا، خیال مردن ندارم، اما ببینم ناقلا، نکنه بندو آب...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_نـــــه! نه! از این فکرا نکن... فعلاً قطع می‌کنم... فردا! فردا که جواب انگشت‌نگاریش بیاد، برام روز سرنوشت‌سازیه! فردا صحبت می‌کنیم!

***

همین که تماس را قطع کردم، گوشی را گذاشتم توی جیب شلوارم و تکیه زدم به قاب پنجره و از زیر چتر مژگان نمورم، زل زدم به تصویر امیر. انگار به نرده‌های خانه، چسبانده بودنش، خشک بود تنش و نگاهش ثابت به نقطه‌ای از دیوار خانه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

پشت کرده بود به جنگل و آن منظره‌ی غروب پاییزه‌ی سحرانگیز و دل‌فریب!

چرا؟!

ـ تو از چی دلخوری؟

ـ پرو نمی‌شه ریخت تو بالشای آجری!

دلت گرفته و تفنگ سرپری... از چی

ـ دلخوری؟

ـ نه گریه داری و نه می‌شه خنده رو

کشید به صورتت

شاید پنج دقیقه‌ای من به او خیره بودم و او همچنان به دیوار خانه که یک‌دفعه با

@DONYAIEMAMNOE

حرکت او، من هم تکیه از قاب پنجره برداشتم. کمی صورتش را مالید و باز خموده و سر در گریبان زل زد به دست‌هایش، نمی‌دانم از دست‌هایش چه می‌خواست که این‌طور زیر و رو می‌کرد انگشتانش را! داشتم با نگاه و از راه دور، در حرارت همان انگشتانی ذوب می‌شدم که ساعتی پیش... یک‌دفعه گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و چشم روی صفحه‌اش چرخاند... با حرکت او، چندباری پلک زدم تا از آن خلسه‌ی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بی‌وقت بیرون بیایم که حرکت بعدی امیر غافلگیرم کرد! از جا پرید و یکی دوپله‌ی باقی‌مانده‌ی دیگر ایوان را پایین رفت و در همان بین انگار شماره‌ای را هم گرفت! در فاصله‌ی اندکی گوشی را به گوشش چسبانده بود و تند و تند حرف می‌زد، کاش قدرت لب‌خوانی ریحانه را داشتم تا بفهمم چه پیش آمده! با حرکت دستش اطراف را نشان می‌داد، به کسی که معلوم بود تصویری از او ندارد، اما احتمالاً این نواحی را خوب خوب می‌شناخت! آن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تماس را قطع کرده و نکرده، تماس بعدی و باز تماس بعدی!... دیگر داشتم مضطرب می‌شدم. خیالات برم داشته بود که شاید خبر بدی از ایران رسیده! فکر کردم بهتر است تا دیر نشده تماسی با مامان بگیرم. برگشتم سمت سالن و روی مبلی نشستم و با چک کردن صفحه‌ی مجازی مامان، با خیال راحت روی شماره‌اش کلیک کردم، فقط تماس صوتی گرفتم که ریخت و قیافه‌ی به هم ریخته‌ام را نبیند! همین که گوشی را جواب داد، سلام و علیک

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نکرده، برای بی‌وقت تماس گرفتنم، بهانه آوردم:

_ دیدم آنلاینی، فکر کردم مثل همیشه دیر وقت می‌خوابی دیگه گفتم زنگ بزنم! چی‌کار می‌کردی؟!

_ مثل همیشه، همه خوابن، منم کتاب می‌خوندم!

_خوش به حالت... من که کتابم ندارم این‌جا! حالا اینو بی‌خیال، خواستم بدونم همه‌تون خوبید؟!

_آره مادر، چرا خوب نباشیم؟!... ساعت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و سی و هشت

@DONYAIEMAMNOE

چنده اون‌جا؟!... فکر کنم طرفای سر شبتونه، ساعت خوابتم نیست که بگم کابوس دیدی!

_ نه، کابوس ندیدم، اما یهویی دلشوره گرفتم! از خونواده امیرم خبر دارید؟!... خوبن مامان باباش؟!

_ خوب شد گفتی! دیشب با مامانش صحبت کردیم، گفت دوست امیر رفته بهشون سرزده و گفته خواستین چیزی برای بچه‌ها بفرستین، بدین من با خودم ببرم براشون، انگار قراره یه کشور

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دیگه‌ای همو ببینن! گفت امیرم مأموریت داره، نگفته بودی...

اوضاع داشت قاراشمیش می‌شد! سریع حرف را جمع کردم:

_ عه، نگفته بودم؟!... از بس کارامون قاتی شده یادم رفته بگم! الانم امیر داره صدام می‌کنه، حتماً کار واجبم داره، سر فرصت زنگ می‌زنم مفصل صحبت می‌کنیم!

همین که تماس را قطع کردم، رفتم نزدیک پنجره و تا دیدم امیر دارد از وسط محوطه‌ی سرسبز حیاط برمی‌گردد

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

سمت خانه، انگار موقع دزدی مچم را گرفته باشد، سریع راه طبقه‌ی بالا و اتاق خودم را پیش گرفتم، حتماً او بهتر از من می‌دانست باید فعلاً رو در رو نشویم!

دستم را به نرده‌ها گرفته بودم و با وجود درد پا، تا جایی که به پایم فشار نیاورد، سراسیمه بالا می‌رفتم... هنوز طاقت رو در رویی نداشتم، لااقل تا فردا...

***

آن‌قدر نشستم و به دیوار روبه‌روی تختم زل زدم و از ابتدای مراحل ازدواجم با

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

امیر را مرحله به مرحله مرور کردم که یک‌دفعه صحنه‌ای در خاطرم درخشید! هدیه‌ای که خاله جانم، مادر شهپر به اسم "همراهی" مسافرِ راهی فرنگشان توی فرودگاه به من داده بود! چرا تمام این روزها از خاطر برده بودم آن کیف خاص جادویی را؟!... آن روز خودم سرگرم دیده‌بوسی و خداحافظی با بدرقه‌کنندگانم بودم، مامان با کلی تشکر و قدردانی جای من کیف را چپانده بود توی یکی از چمدان‌هایم که دیگر جای

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خالی نداشت و تا خرتلاقش پر بود! آن هدیه انگار راست‌راستی همراهم شده بود، برای چنین روزی تا از فکر و خیال‌های آزاردهنده خلاصم کند!

با حال خوشی از جا بلند شدم و رفتم سمت کلوزت‌روم و خیلی زود هدیه‌ام را در چمدان خالی از وسیله، در یکی از جیب‌های کناری‌اش یافتم. کیف را مشتاق باز کردم و چشمانم برق افتاد؛ پکیج کاملی برای شروع یک کار چشم‌نواز گلدوزی در آن کیف کوچک

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

جمع بود! یک قطعه دستمال چهارگوش، به رنگ نسکافه‌ای گلد، نخ‌های گلدوزی ابریشمی در طیف تیره تا روشنِ کرم و قهوه‌ای، سوزن، قیچی ظریف گلدوزی و حتی کارگاه محکم کردن پارچه در قطع مناسب!

دستمال را برداشتم و رفتم سراغ میز آرایشم. کمی بعد طرح را با خودکار معمولی و بدون کوچک‌ترین خطایی کشیده بودم، حروف اول اسم امیرکیانی، ، با خط K، در کنار یک حرف Aیک حرف

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

پیچی حروف بزرگی که ابتدای اسم می‌نشست.

کمی بعد داشتم روی طرح را گلدوزی برزیلی می‌کردم. اگرچه دلم می‌خواست برگه‌ی قراردادمان دستم بود و طرح امضای خاص و یونیک امیر را روی آن کپ می‌زدم! این دستمال را به نیت خودم گلدوزی می‌کردم، وقتی کارم تمام می‌شد، پیش خودم نگه‌اش می‌داشتم تا مثل برگ شبدر چهارپر همیشه به نشانه‌ی شانس، کنارم باشد. امیر، برگ

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شبدر شانس من بود، حتی اگر او را به عنوان همسرم در کنارم نداشتم! او این پوئن را به من داده بود که قدم به کشور فرصت‌ها بگذارم، تا به اهداف بزرگ‌تری که در سر داشتم برسم. خبر نداشت آشنایی با خودش، یکی از درخشان‌ترین فرصت‌های زندگی‌ام بوده است، طوری که حالا بزرگ‌ترین هدفم رسیدن به استانداردهای مورد قبول امیر بود! راه نداشت کوتاه بیایم... حتی اگر مالک قلبش نمی‌شدم، با تلاشم برای بالا

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صدوسی و نه

@DONYAIEMAMNOE

کشیدن خودم، لایق آن می‌شدم که در این دیار غربت همیشه دوست و راهنما و حامی‌ام باشد!

انگشتم کمی درد داشت و باید مراقبت می‌کردم که حین سوزن زدن‌های ظریف به پارچه، به زخم انگشتم آسیب نزنم.

گاهی یادم می‌رفت و صدای آخ ریزم در حلقم می‌شکست، اما اهمیتی نداشت.

آن‌قدری عاشق کارم بودم که هر وقت غرق پارچه و سوزن و نخ و چرخ‌خیاطی می‌شدم، گذر زمان، گرسنگی،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خواب‌آلودگی یا خستگی برایم معنایی نداشت!

فرو بردن و بیرون کشیدن سوزن به شکل یک‌دست که نه شل و نه سفت کشیده شود، دقت زیادی لازم داشت.

نمی‌دانم چه‌قدری زمان گذشته بود که صدای دو تقه به در اتاقم، از جا پراندم، طوری که سوزن بیش از حد فرو رفت در پارچه و نیش زد به تُک انگشتم!

پلک‌هایم به هم فشرده شد و سریع کارگاه را کناری گذاشتم، مبادا قطره‌ی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ریزی خون که حدس می‌زدم از انگشتم بیرون زده، بمالد به پارچه‌ی خوش‌رنگ دستمال! هنوز نفهمیده بودم جای نگرانی برای خونی نشدن دستمال و یا وارسی نوک انگشتم، باید دلواپس رو در رویی با آن کسی باشم که با کوبیدن در، این‌طور من را از جا پرانده، اما با شنیدن صدای امیر از پشت در، خیلی زود دلشوره‌ی اصلی به جانم افتاد:

_ غزال بیداری؟!

نگاهم چرخید روی ساعت دیواری! بیشتر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

از دو ساعت بود این گوشه نشسته بودم و سوزن می‌زدم، اصلاً عجیب نبود که این‌طور گردنم درد گرفته بود! دستم را کشیدم پس گردنم و باز صدای رسای امیر:

_ غزال جان بیداری؟!

آب دهانم را بلعیدم، کاش "جان" نمی‌گذاشت پشت اسمم، وقتی نه جانش بودم و نه می‌فهمید جانم شده است! جان شنیدنی این‌قدر بی‌روح و سرد از او، برایم حکم ناسزا شنیدن را داشت! آمده

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود پشت در اتاقم که چه شود؟!... خب می‌گذاشت یک شب بگذرد و من با همان نخ و سوزن، بخیه بزنم به دل و حواسم تا در این فاصله دوباره هر کدام برویم در نقش باقی روزهایی که در این خانه فقط مالک و مستأجر بودیم!

_ غزال خانم؟... اگه بیداری جواب بده، اگه نه مجبورم از در وسط اتاقامون بیام توی اتاقت!

چندباری پلک زدم، چه می‌گفت؟! بیاید توی اتاقم که چه‌کار کند؟! از این برنامه‌ها

نداشتیم! بهتر بود فکر کند خوابم!
این‌طوری می‌آمد، وقتی می‌دید خوابم و خیالش راحت می‌شد، می‌رفت! انتخابم در این شرایط همان گزینه‌ی "اگر" دومش بود؛ وانمود به خواب بودن، اگرچه مصلحتی و تصنعی!
در چشم بر هم زدنی کارگاه را جاسازی کردم کنج کشوی عسلی کنار تخت و خودم چپیدم زیر لحاف و لبه‌اش را کشیدم تا زیر چانه‌ام! پشت به در اصلی اتاق، رو به دیوار و پنجره و پلک‌هایم را

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

محکم به هم فشردم! درِ بین دو اتاق، در جهت پایین تختم باز می‌شد، اما امید داشتم امیر از سمت پنجره نیاید سراغم... لرزش پلک‌هایم لو می‌داد که خودم را زده‌ام به خواب، نه که واقعاً خوابم برده است!

***

صدای باز شدن قفل در، نفسم را به تک و دو انداخت! جز دیشب که آن هم خودم جیغ و هوار راه انداخته بودم، سابقه نداشت قفل این در باز شده باشد! و حالا

شده بودم همان خرگوش ترسویی که ریحانه از شنیدن صفتش هم متنفر بود! از ترس این‌که نکند امیر از انصراف جوانمردانه‌اش پشیمان شده باشد و حالا آمده به اتاقم تا صید پرانده را دوباره به دام بکشد، تنم یخ بسته بود! به خدا که مقاومت کردن در برابر آن همه اغواگری مردانه سخت‌ترین کار دنیا بود! این‌بار حتماً می‌باختم به او، خودم را و هر چیزی که تا این لحظه به آن می‌بالیدم که بزرگ‌ترینش، حس احترامی بود که در

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل

@DONYAIEMAMNOE

قلبم نسبت به او داشتم! مطمئن بودم با اولین شیطنت خودخواهانه‌ی امیر، تمام وجهه و احترامی که نسبت به او در ذهنم ساخته‌ام، مثل حبابی می‌ترکد و به آنی از دل و جانم می‌پرد و من این را نمی‌خواستم! قلبم افتاده بود به لگدپرانی و پلک‌هایم ناخواسته می‌پرید! دم در ایستاده بود به تماشا که چه بشود؟!... یا می‌رفت یا... نه! گزینه‌ی بهتری وجود نداشت! کاش می‌رفت و در را پشت سرش می‌بست و حتی دوباره قفل می‌کرد! دلم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دست به دعا بود که دعایم اجابت نشد؛ حس کردم قدم به اتاقم گذاشت. دیگر کم مانده بود روح از تنم جدا شود! من از چاه شیطان می‌ترسیدم، نمی‌خواستم با یک هماغوشی و تملک جنسی، خودش و من را سرازیر چاه شیطان کند، وسوسه‌گری‌های شیطان و...

_ غزال خانم؟... چرا گرسنه خوابیدی؟

صدایش به قدری دلجویانه و صمیمی بود که در هزارم ثانیه‌ای جان و جهانم پر شد از پیمانه پیمانه آرامش و تمام هول و

@DONYAIEMAMNOE

هراسم را در خود بلعید و دیگر نشانی از اضطراب در وجودم باقی نماند:

_ پاشو خانم... غزال؟!... بیدار شو!

نمی‌خوام اذیتت کنم، باور کن کار مهمی دارم، وگرنه خواب نازتو حروم نمی‌کردم... غزال؟!

لالایی بود صدایش برایم؟!... مستم کرد، ریلکس شدم و پلک‌هایم از لرزیدن افتاد! هیچ صیادی این‌طور پر از دلسوزی سراغ صیدش نمی‌آمد!... هیچ ماهیگیر سنگدل و قهاری، به گرسنگی صیدش اهمیتی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌داد... هیچ شکارچی بی‌رحمی، برای قدم گذاشتن به لانه‌ی صیدش، اجازه‌ی ورود نمی‌گرفت... هیچ‌کدامشان برای پراندن خواب ناز صیدشان افسوس نمی‌خوردند! این‌ها را باید ریحانه و یوسف می‌فهمیدند، نه من! باید بودند و می‌دیدند تا بعد از این به ربات دوست‌داشتنی این خانه شک نبرند و حتی از دو مایلی تخیلاتشان نگذرد که امیر در دسیسه‌ی مسخره‌ی دیشب دست داشته است!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نشست کنارم روی تخت و شنیدم زیر لبی می‌گوید:

_ چه وقته خوابه آخه؟!... هاان، شوک شده! چی‌کار کنم من با تو آخه؟!

کاش از مریخ بود و نه از زمین تا می‌توانست صدای ذهنم را بشنود! کاش می‌فهمید می‌خواهم تا صبح با همین لحن کنار گوشم حرف بزند، بی‌ربط و با ربط... مهم این بود که تنهایی‌ام را پر کند و من با خیالش به خواب بروم! شبدر شانسم بود، اما شبدر سه برگ، شنیده بودم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شبدر چهاربرگ کمیاب است! تنهایم نگذاشت، از جایش بلند نشد، اما صدای ذهنم را هم نشنید و دیگر برایم حرف نزد! در سکوتی کشدار صدای نفس‌های گاه و بی‌گاه بلندش را می‌شنیدم، انگار کلافه بود، کمی روی تخت وول خورد، شاید باز داشت ریفرش می‌کرد با مالیدن سر و صورتش، اما دیگر کلامی نگفت! نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که نم‌نم پشت پلک‌های خسته از دوخت و دوزم، گرم شد و عصاره‌ی خوابی شیرین رخنه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کرد به جانم، در عالم خواب و بیداری
حس کردم سایه‌ای روی سرم افتاده...
گمانم رؤیا می‌دیدم که دستی نوازشگونه
موهایم را به سبکی نسیمی از صورتم
پس می‌زند. در این سفر با ماجراهایی
روبه‌رو شده بودم که به ذهنیاتم آسیب
زده بود و من هنوز هم قدرت رؤیا دیدن
داشتم! این یعنی دختر شکننده و
ضعیفی نبوده‌ام، پس حقم بود اگر روزی
بتوانم با لباس‌های دست‌دوز خودم تن
عریان رؤیاهایم را بپوشانم! در رؤیایم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نفس خوش عطر امیر روی صورتم پخش می‌شد و نوازش ملایم دست‌های داغش مثل حریر سبکی بر پوستم هاله می‌انداخت! حتی اگر رؤیا بود، شیرین بود و خواستنی و دلگرم‌کننده! دل به شیرینی رؤیا خوش کردم و خودم را سپردم به آغوش خوابی واقعی‌تر از آن رؤیا...

***

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل و یک

@DONYAIEMAMNOE

صدای دینگ و دانگ گوشی همراه به گوشم رسید و خیلی زود قطع شد! منگِ منگ، خیال کردم خواب دیده‌ام، دوباره داشتم به عالم خوش بی‌خبری فرو می‌رفتم که تختم تکانی خورد و صدای خفیف قدم‌هایی به گوشم نشست. دمی طول کشید تا ذهنم شفاف شد و یادم افتاد در چه حالی خوابم برده است! یعنی چه‌قدری گذشته بود؟... حالا هر چه‌قدر، مهم این بود که امیر هنوز کنارم نشسته بود! پلک‌هایم باز نشد، اما گوش‌هایم تیز

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بودند بلکه رد صدایش را از اتاق خودش بزنم:

_ جانم؟!... آخه تو از کجا می‌دونی؟!

وُلوم صدایش را باز هم پایین‌تر کشید، لحاف را اندکی از بغل گوشم پایین دادم مبادا خش‌خش پارچه مقابل شفاف‌تر شنیدن صدای او را بگیرد و تمام جانم گوش شد!

_ باشه دیگه، باشه! گفتم این کارو می‌کنم، ولی الان خوابه، گناه داره... من یه سؤال دارم ازت، مادرت وقتی سر تو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

باردار بوده، چی‌کار کرده که این‌قدر خوش‌خلق از آب دراومدی؟!...

گوش‌هایم داشت برایم آژیر خطر می‌کشید! در جواب طرف مکالمه‌اش که نمی‌دانستم چه می‌گوید، از من برایش گفته بود که خوابم و گناه دارم؟... مگر قرار بود چه‌کارم کند؟!

_آره، اهل مزه ریختن نیستم... (باز قطع و وصلی صدای خود امیر)... هولی بفرستیم مثل عزرائیل برم بالاسرش و گوشت تنشو... فارسی حرف زدم مرد

حسابی، ترجمه‌شم بکنم؟! "ترسیدن" یه ری‌اکشن طبیعیه...

گوش‌هایم دیگر نمی‌شنید! در نقش عزرائیل قرار بود بیاید بالای سرم و گوشت تنم را مثل آن آهوی بی‌نوا قیمه‌قورمه کند؟! چشم‌هایم گرد گرد شد، لحاف را از رویم پس زدم و سیخ توی تختم نشستم که باز شنیدم با همان صدای خفه می‌گوید:

_توی فکر یه معامله‌م! می‌خوام باهاشون وارد معامله بشم... (نشنیدم بقیه‌ی

حرفش را)... تو منو احمق حساب کردی؟!
فقط به قدری که...
لعنتی، نشنیدم "به قدری که" چه!
دل‌آشوبه‌ام قدرت شنوایی‌ام را دم به دم
بیشتر می‌دزدید! و باز یک در میان
شنیدم:
_ اگه همو ببینیم... (باز نشنیدم)... الان
فرصتم کمه، متأسفانه تنها راهم همینه!...
دوباره قطعی صدا، وقتی صدایش دیگر با
قطع و وصلی به گوشم نرسید که انگار
داشت برمی‌گشت به اتاقم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ اگه بترسه، دردسرساز می‌شه! خودم بی‌سر و صدا تمومش می‌کنم... دارم می‌رم سراغش دیگه! مهلت بده... یکی دو ساعته قال قضیه رو می‌کنم، خیالت راحت!... اوکی، جای خلوت می‌برمش، جابه‌جاش کردم خبرت می‌دم! فقط بسپار سر فضولا رو گرم کنن... پس تا تماس بعدی!

و من در دل اشهدم را خواندم!

می‌خواست آب نداده سرم را ببرد؟!... یک نفر داشت تحریکش می‌کرد که زودتر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل و دو

@DONYAIEMAMNOE

قال قضیه را بکند و تن مثله شده‌ام را جابه‌جا کند، چمدان‌های خالی‌ام در کلوزت‌روم به درد تکه‌های گوشت تن و بدنم می‌خورد! آن وقت من خوش‌خیال... تند دراز کشیدم تا فکر کند هنوز خوابم، لحاف رویم نبود، اما دراز به دراز افتاده بودم توی تخت که از راه رسید و شنیدم:

_ انگار از صدای گوشیم بیدار شدی!

اومدم دیدم خوابی، واقعاً متأسفم، چاره‌ی دیگه‌ای برام...

از ترس آن‌که پلک‌های چشمانم نپرد و

نفهمد بیدارم، غلتی زدم و دمر شدم و صورتم را چسباندم به بالش بلکه دلش بسوزد، فکر کند هنوز خوابم و قید تمام کردنم را بزند! پوستم را می‌خواست مثل آن آهو غلفتی بکند، سرم را به یک شاخه آویزان کند و پوستم را به شاخه‌ی دیگری؟! همین که انگشتانش دور بازویم حلقه شد، دیگر رودربایستی با خودم و او و همه‌ی دنیا را کنار گذاشتم! آمده بود با قساوت بکشاندم به خواب مرگ؟!...

جیغ‌زنان از جا پریدم و با یک تکان

سنگین، بازویم را از چنگش خلاص کردم و همین که چشم به چشم شدیم، افتادم به جیغ‌های عصبی! غافلگیر شده بود که صید معصومش یک‌باره از خواب غفلت پریده و این‌طور جیغ و داد راه انداخته! وسط جیغ‌هایم به زحمت می‌شنیدم که می‌گوید:

_چیزی نیست، هیچی نشده! آروم باش... هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه!

ربات عوضی! فکر کرده بود باز هم فریبش را می‌خورم؟! با کف دو دست جفت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گوش‌هایم را گرفتم که هیچ از صدای منحوسش نشنوم! در عالم خواب و بیداری، باورهایم شکسته بود و از شدت وحشت تعادل روحی‌ام را از دست داد بودم!

دست‌هایش را کمک گرفت، آن دست‌های همیشه داغش حالا لزجی مرگ را داشت به جانم تزریق می‌کرد! بابا، مامان و نوید، دیگر حتی جنازه‌ام را تحویل نمی‌گرفتند! قرار بود سلاخی‌ام کند؟!

همین که دست‌هایم را از روی گوش‌هایم

جدا کرد، تنم افتاد به لرز، دیگر امیر مقابلم نبود، جلادی را جلوی نگاهم می‌دیدم که انگار چهره‌اش را با کلاه سیاه سارقان پوشانده بود! همچنان جیغ می‌زدم که همان بازوی اختاپوس‌وار چندش دور تنم حلقه زد و کف دستش را چسباند به دهانم که ساکتم کند. در جذری از زمان، کنار دستش بین لب‌هایم قرار گرفت، دندان‌های تیزم بی‌کار ننشستند، باید چلاقش می‌کردم! چنان گازی از دستش گرفتم که فکر کردم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تکه‌ای گوشت دستش جدا می‌شود و می‌افتد ته حلقم! جای هر واکنش دیگری، فقط از فرصتِ بریدن صدای جیغم استفاده برد تا صدایش به گوشم برسد:

_ غزال به من اعتماد کن! امکان نداره بهت آسیبی...

تقلا کردم خودم را از بین بازو و سینه‌اش بیرون بکشم و از فرط ناامیدی کاسه‌ی چشمانم یک‌دفعه‌ای لبریز از اشک شدند، با گاز گرفتن هم کوچک‌ترین نتیجه‌ای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل و سه

@DONYAIEMAMNOE

عایدم نشده بود! دندان‌هایم را از گوشتش بیرون کشیدم و دیگر جای جیغ‌های جگرخراش، کلمات با فریاد از ته حلقم شوت شدند توی صورتش:

_ ولم کن بی‌شرف! ولم کن قاتل... تو مگه بیمار روانی هستی که عشق کشتن داری... دستت به من بخوره، محمود و شهپر پدرتو...

نفهمیدم چه شد که ورق برگشت، انگار فهمیده بود دیگر حنایش پیشم رنگ ندارد که دست از ریاکاری برداشت!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

وحشی شده بود و دیگر ابائی از نشان دادن خشونت و ذات پلیدش نداشت! این‌بار دهانم را با دهانش بسته بود، سعی کردم سرم را پس بکشم و چندتایی مشت حواله‌ی سینه‌اش کردم، ول‌کن نبود! لبم بین لب‌هایش گیر کرده بود و جیغ‌هایم لحظه به لحظه کم‌نفس‌تر می‌شد! بی‌وجدان می‌خواست اول یک‌جور دیگر صیدم کند، بعد سرم را ببرد؟!... مگر جنازه‌ام صید هوس‌های این جانی بالفطره می‌شد! رزمی‌کار نبودم، اما

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ژیمناستیک‌کار خوبی بودم! با یک فشار سنگین به پاشنه‌ی جفت پاهایم، زانوهایم را بالا آوردم و پر ضرب کوبیدمشان پشت کمرش، انگار نه انگار، آن کوبش سنگین با سر زانوهایم، برایش در حد لگد زدن پشه هم نبود! دیگر نفس کم آورده بودم، لب‌هایش مثل صداخفه‌کن عمل می‌کرد! مثل خرطومی جارو برقی، لب‌هایش داشت نفس وامانده‌ام را از ریه‌هایم می‌دزدید و در خود می‌کشید! از زور بی‌نفسی ناخن به صورتش کشیدم،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بی‌فایده... زیر بادکش لب‌هایش داشتم از جان می‌رفتم که یک‌دفعه رویه‌اش را تغییر داد! با یک جابه‌جایی استادانه‌ی لب‌های کثیفش توانستم نفسی از هوا بگیرم و فهمیدم حس و حال او عوض شده است! لب‌های عطشناکش را به لب‌هایم می‌سایید و... بغض به جانم نیش زد، خوش به حال آن آهوی جنگلی... لااقل حسش را بازی نداده بودند!

هق خفه‌ای از لابه‌لای حنجره‌ام بیرون زد که به سرعت سرش را پس کشید! دیگر...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نه نفسی مانده بود برای نجات جانم نه انگیزه و راه گریزی برای فرار از چنگ این صیاد وحشی!

نفهمیدم چه شد که تغییر رویه داد و باز رفت در جلد ریاکاری و فریبم، سرم را چسباند به سینه‌اش و دست کشید روی موهایم و صدای بمش مثل غرش خرسی زخمی در گوشم نشست:

_ ببین چی‌کار می‌کنی؟!... چی به روز خودت و من می‌آری دخترک!

هق خفه‌ام رها شد در فضای تنگی که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بین صورتم و سینه‌اش بود، انگشتانم چنگ شد به سوئی‌شرتش و افتادم به التماس:

_ جون مادرت، اگه مأموریت داری منو بکشی، اولش خلاصم کن، بعد تیکه‌تیکه‌م کن! زنده زنده گوشتای تنمو قلوه‌کن نکن!

دستش که داشت موهایم را نوازش می‌داد، انگار فلج شده باشد، از حرکت ایستاد و متحیر پرسید:

_غزال چی می‌گی؟!... از چی حرف



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل و چهار

@DONYAIEMAMNOE

می‌زنی؟!

بریده بریده و کم‌نفس صدایم از حنجره‌ام بیرون می‌ریخت:

_ دیگه فهمیدم کی هستی... دیگه گولتو نمی‌خورم! تو خودت سر اون آهوی بیچاره رو... دیشب که تنهام گذاشتی، رفتی شکار...

_دیوونه شدی؟!... این فکر از کجا افتاده توی سرت؟!

حالا سرم را از خودش جدا کرده بود، با ضرب و زور دست‌هایش، فاصله انداخت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بینمان، هر دو شانه‌ام را محکم چسبیده بود و در مشتش می‌فشرد و برای اولین دفعه از بار سنگین و تلخ نگاهش بر خودم لرزیدم! این چشم‌ها چه خشونت مرگ‌باری در خود داشت... چه خشم سنگینی در نگاهش دویده بود، مثل تیربار چشمانم را زیر حمله‌ی نفوذی نگاهش گرفته بود و رنگ صورتش دم به لحظه بیشتر از قبل می‌پرید! هنوز می‌خواست خودش را بزند به ندانستن و بی‌خبری؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پلک‌هایم را بستم بلکه از زیر آتش آن نگاه پر از خشم و عصیان خلاص شوم و مشت محکمی کوبیدم تخت سینه‌اش و با همان حال زار و نزار و گوله‌گوله اشکی که از چشمانم چکه می‌زد، نالیدم:

_ من همه چی رو می‌دونم! اون آهوی بی‌گناهو فقط چون هم اسم من بود، با دست خودت تیکه‌تیکه‌ش کردی... سرش یه جا... پوستش یه جا... الانم یکی بهت دستور داد زودتر کار منو تمام کنی، بهش گفتی قال قضیه رو می‌کنی!... باشه،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ولی...

حرف در دهانم کش آورد! سرم را چنان محکم گرفت به سینه‌اش که نزدیک بود گردنم بشکند!

تقلا کردم خودم را از بین سر و سینه و بازویش بیرون بکشم که صدای مشتی سنگین آمد، تشک زیر پایم تکان خورد و صدای پر از غیظ و غضبش در گوشم طنین ترسناکی پیدا کرد:

_بـــــــی‌شرفا! کثافتاااای عوضی... گندی بزنم به برنامه‌هاتون که اسم باباتونم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

یادتون نیاد، چه برسه به اسم...

شک نداشتم اولش ترسید از شنیدن این خبر! برای من ترسیده بود؟! نه، محال بود! ولی خب، واکنشش که می‌گفت بی‌اختیار بغلم گرفته تا از من محافظت کند! مغزم هنگ کرده بود و هیچ تحلیل درستی تحویلم نمی‌داد! از واکنش‌هایش که تندتند مود عوض می‌کرد، گیج شده بودم! مثل یویو هی من را می‌کشید جلو دوباره پس می‌زد! انگار یک‌بار دیگر نوبت پس زدنم بود، باز هر دو شانه‌ام را محکم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گرفت توی مشت و تنم را از خودش جدا کرد و با چشمانی خون گرفته، نگاهش را دراند توی نگاهم و پرسید:

_غزال؟... تو این خبرا رو از کجا شنیدی؟!... خیلی مهمه! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم راستشو بهم بگو!

وقتی دید لال و مبهوت فقط نگاهش می‌کنم و حتی اشک‌هایم از شدت بُهت بند آمده، دوباره تکان محکمی به تنم داد:

_به خودت بیا! بهم بگو این خبرو از کی



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل و پنج

@DONYAIEMAMNOE

شنیدی؟!

این امیر را تا امروز ندیده بودم! شاید با یک کلمه حرف اضافی، نه فقط خودم را که حتی ریحانه و یوسف را بدجور می‌انداختم توی تله!

_غزال؟!... حرف بزن! کی؟!... از کی همچین خبری شنیدی؟!

ناخودآگاهم جای من تصمیم گرفت و بی‌رمق و تکه‌تکه پرسید:

_ چه... خبـــــری... رو؟!...

_ خودتو نزن به اون راه! آهو... خبر

کشتن و تیکه‌تیکه شدن یه آهو... تو این خبرو از کجا شنیدی؟!

در فاصله‌ای که بازجویی‌ام می‌کرد، یک نموره تعادل ذهنی‌ام برگشته بود و دیگر از آن وحشت اولیه خبری نبود! دیگر به نظرم نمی‌رسید قصد کشتنم را دارد، حتی این تصور به نظرم کمی مضحک هم آمده بود. شاید حتی خواب دیده بودم که... تکان بعدی را که به تنم داد، چشم دزدیدم و فکرم را ریختم روی زبانم:

_خوا... آره... خواااب... فکر کنم خواااب

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دیدم!

دست‌بردار نبود!

_ غزال؟... توی چشمام نگاه کن، حالا بگو از کجا شنیدی؟!

بهترین جواب را ناخودآگاهم در دهانم گذاشته بود، حماقت محض بود اگر دست از همان جواب برمی‌داشتم و تنها دوستانم را به امیر لو می‌دادم! با فکر و خیال مراقبت از لو ندادن شبکه‌ی آندرکاوری که در پی او بود و زیر فشار بازجویی سفت و سختش، بعد از رد کردن

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آن همه وحشت و ترس، کنترلم روی اعصابم به قدری ضعیف شده بود که با تکان بعدی و سؤال دوباره‌اش، صدایم را سرم کشیدم:

_خواب دیدم لامصب! خواب بد دیدم، کابوس بود اصلاً!... تو یه آهو کشتی، قاچ‌قاچش کردی، هر تیکه‌ش یه طرف... بعدش اومدی منو بکشی...

_اینا خواب نبوده! تو از کسی چیزی شنیدی و می‌خوای بزنی زیرش!

_ از خودت شنیدم خب! تلفنی داشتی با

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

یکی درباره‌ی من و خواب بودنم حرف می‌زدی!

دیگر بیدار بیدار و هوشیار بودم! این آدم سمج بود و در پی به چنگ آوردن راوی خبر! عقلم به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌داد در این دیار ترسناک و غریب تنها یاورهایم را لو بدهم! باید سرش را بیخ طاق می‌کوبیدم، اما چه‌طور؟!

_ غزال منو دور نزن! دوباره ازت می‌پرسم، درباره‌ی اون آهو، از کی، کِی و کجا شنیدی؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

در کمال ناامیدی شانه‌هایم را تکانی دادم بلکه از فشار دستش کم شود و بدتر از خودش مصرانه جواب دادم:

_ ده بارم بپرسی، جوابم یکیه! من خوابام همیشه راست درمی‌آد!

عاقبت مأیوس از شنیدن جواب درستی، شانه‌هایم را به حال خود گذاشت و صورتش را پشت دست‌هایش قایم کرد. چند نفس عمیق گرفت، گمانم دوباره می‌خواست برود در جلد همان امیر خونسرد و محترم، اما قالب آن امیر هنوز



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل و شش

@DONYAIEMAMNOE

به تنش تنگی می‌کرد، چون وقتی چهره‌اش از پشت دست‌هایش نمایان شد، اگرچه خشمش را کنترل کرده بود، ولی بازجویی‌اش رنگ و بوی محمودوارانه به خود گرفت:

_ می‌خوای باورم کنم خوابات همیشه راسته؟! تو خواب دیدی یه آهو رو قطعه قطعه کردن... باید قبول کنم این اتفاق در واقعیت افتاده، فقط چون تو خوابشو دیدی؟! از کدوم سیاره اومدی تو؟!

آب دهانم را بلعیدم، چرا اولش طوری

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

وانمود می‌کرد که یعنی خبر ندارد آن آهو با چه وضع فجیعی هلاک شده؟!...

درحالی‌که قشنگ معلوم بود خبر دارد این اتفاق ترسناک واقعاً پیش آمده!

سکوتم کش آمده بود که دوباره پرسید:

_ پس هر چی خواب ببینی، عینش اتفاق می‌افته؟! یعنی الانم چون خواب دیده بودی قصد کشتنتو دارم، باید تا الان جنازه شده بودی!... این‌قدر خوابات قدرت پیشگویی داره؟!... دیدی که من نکشتمت! پس...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ آره خب، حتی این کابوسمم داشت تبدیل به واقعیت می‌شد! شانس آوردم وسطش از خواب پریدم و دیگه تهشو ندیدم... ولی من چند ثانیه نفس نداشتم، واقعاً داشتی می‌کشتیم!

سرش کج شد روی شانه و تمسخرم کرد:

_با لبام؟!

دروغ که نمی‌گفتم، این یکی راست راست بود! بر اساس شم پلیسی‌ام قاطع گفتم:

_ آلت قتاله هر چیزی می‌تونه باشه،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشتی می‌کشتیم!

پلک‌هایش را لحظه‌ای به هم فشرد و

شنیدم آرام زمزمه می‌کند:

_ من داشتم می‌بوسیدمت!

_نخیرم، بوسیدن نبود... بادکش کردی با

لبت منو...

چشمانش را باز کرد و ناباور از قضاوتم، در

جوابم دوباره تأکید کرد:

_اون بوسیدن بود!

وا رفتن من بیشتر از ناباوری او بود!

فکرش را هم نمی‌کردم بوسیدن این‌قدر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ترسناک باشد و تا مرز خفگی آدم را بکشاند!

_ واقعـــــــاً؟!... مطمئنی اسمش بوسیدنه؟!

_ مطمئنم!

من که حس بوسیده شدن نداشتم، جز کمی آخرش... تند سرم را تکان دادم!

گمانم وقتش بود فکر خودم را از بوسیده شدن دور کنم و فکر امیر را از خبر آن آهو و داستان ختم به خیر شود! دیگر مطمئن بودم فعلاً جانی و آدم‌کشی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

روبه‌رویم ننشسته، پس زبانم دراز شد و شاکی پرسیدم:

_ تو به چه حقی بدون اجازه‌ی خودم، منو بوسیدی؟! از نظر قوانین می‌تونم تو رو سو کنم!

_غزاااال؟!

_امیـــــــــــر!

_ برای بوسیدن اجازه نمی‌گیرن، مگر در شرایط خاص!

_شرایط من و تو خاص نبود!... تو یه هدفی داشتی، وگرنه عشقت بهم گوله

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل و هفت

@DONYAIEMAMNOE

نشده بود! هدفتو بگو!

_ که صداتو ببرم!

در هوا علیه‌اش بُل گرفتم:

_ دیدی؟!... تو به قصد بریدن اومدی توی اتاقم، وقتی دیدی بیدارم و مقاومت کردم و نتونستی سرمو ببری، مجبور شدی صداموووو...

اون‌قدرام که فکر می‌کردم سو کیوت... ساده نیستی!... به هوای سادگی و ادای معصومیت درآوردن، خیلی شیک و تمیز داری روی انگشت کوچیکت بازیم می‌دی!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

زبل‌خان فهمیده بود! تند تند صورتم را از رد اشک‌هایم پاک کردم و زبانم باز هم درازتر شد:

_ من که بهت گفته بودم نمی‌تونی گولم بزنی!

بلند شد کنار تخت دست به کمر ایستاد، با چشمانی که سفیدی‌اش کمی به سرخی می‌زد، کمی براندازم کرد و عاقبت سری به تأسف جنباند و گفت:

_ گفته بودی نمی‌تونم گولت بزنم، ولی اینو نگفتی که ممکنه به سرت بزنه و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

هوس کنی تو منو گول بزنی! درسته؟!

لب بر هم فشردم، با حرکت سرش اصرار داشت اعتراف کنم! منتظر بود جواب بشنود؟!... شانه‌ای بالا دادم، یعنی حالا نگفتنم خیلی هم مهم نبوده که چشمانش رویم باریک شد، از روی ناچاری به زبان اقرار کردم:

_ خداییش، این یکی رو نگفته بودم!

_ پاشو، لباس بپوش باید بریم جایی...

زبان درازم با شنیدن این خبر، لوله شد در دهانم! مات و مبهوت نگاهش کردم که

تکرار کرد:

_ پاشو دیگه! خواب بودی و دلم نیومد بیدارت کنم که کار رسید به لگد و گاز و آخرشم پیچوندن، دیگه بسه! داره دیر می‌شه حسابی!

این وقت شب کجا می‌رفتیم؟!... فهمیده بودم توهم و تخیل قاتی رفتار دفاعی‌ام بوده است، چون از خواب پریده بودم، گناهی نداشتم، اما باز هم احتیاط شرط عقل بود!

_ این وقت شب؟!... امیر تو واقعاً امشب

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اصلاً نرمال رفتار نمی‌کنی و...

_ امشب توقع نرمال بودن از من نداشته باش، فقط یه چند تیکه لباس مناسب فصل و لوازم ضروری برای چند روزت رو بریز توی یه کوله و آماده شو بریم.

مردد و محتاط پرسیدم:

_ قراره بریم سفر؟!

_ قراره بریم یه هتل!

_ اگه قرار نیست بریم سفر، پس چرا باید خونه به این راحتی رو ول کنیم و بریم هتل و... می‌خوای بدهکارم کنی بازم؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

***

قشنگ برج زهرمار را بغل کرده بود مردک سنگ‌جگر! اما اصلاً جرئت وراجی نداشتم، جای خش ناخن‌هایم روی گردن و حتی کنار فکش مانده بود! شرمنده از رفتار وحشیانه‌ام، سر به زیر و خانم و با وقار در سکوت نشسته بودم روی صندلی کناری که یک‌دفعه بعد از نزدیک دوساعت رانندگی، سکوت ممتدش را شکست و گفت:

_ توی هتل دوباره جار و جنجال نداشته

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



SEFARESHI

ATEFEH MONJEZI

پارت صد و چهل و هشت

@DONYAIEMAMNOE

باشیم غزال!... لطفاً فکرای بی‌خود رو از سرت بریز دور، کاری نکن کنترل اوضاع از دستم خارج بشه! اوکی؟!... اوکی؟!... منتظر جوابم خانم!

_ چی بگم خب؟!... مگه از عمد جار و جنجال می‌کنم؟! من ترسیده بودم، چون یه آهووو...

_ یه آهو؟!... خب؟!... بگو دیگه! آهو چی؟! تازه فهمیدم دارم بند را آب می‌دهم!

برای عوض کردن فضا، رفتم روی مود خنگ‌بازی:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ تو می‌دونستی آهو همیشه چه نقش مهمی توی زندگی من داشته؟!

فشردن آرواره‌هایش بر هم را به وضوح رد زدم، کنار فکش حتی در تاریکی ماشین قشنگ خط افتاده بود! چشم از او دزدیدم، سینه‌ای صاف کردم و ادامه دادم:

_ حالا منو جدی نمی‌گیری، ولی از بس مامانم بهم می‌گفت دختر چشم آهویی من، اولین‌باری که یه آهو از نزدیک دیدم، بلند زدم زیر گریه! فکر کردم حتماً

ریختمم شبیه به اونه، با پوز و دراز و دوتا گوش روی سرم... نوستالژی هم دارم باهاش...

_ بسه غزال، بسه! با احمق طرف نیستی! و خب من هم بس کردم! دیگر جیک نزدم تا کمی بعد ماشینش را در پارکینگ سربسته‌ای پارک کرد و گفت:

_ بشین برم ببینم اتاق مورد نظرمو دارن یا نه؟!

_این‌جا همه کارا تلفنی و آنلاین...

_ خوشم می‌آد آی‌کیوت فقط علیه من

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

فعال می‌شه، اونم هر وقت در بدترین شرایطم! اگه قانعت می‌کنه تا بگم ترجیح می‌دم کسی نتونه ردمونو بزنه! ندیدی با ماشین تو اومدیم، نه ماشین خودم؟!

سعی کردم با ساده‌لوحی سؤالم را بپرسم:

_ می‌خواستی کیا ردتو نزنن؟!... دزدای دیشبی؟!

_ حالا صحبت می‌کنیم!... باز نترسیا... صحبت می‌کنیم! فقط به کسی زنگ نمی‌زنی، در ماشینو روی کسی باز نمی‌کنی، ماشینم جلوی چشم نگهبانیه،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پس جای ترسیدن نداره، از ماشینم پیاده نمی‌شی تا خودم بیام دنبالت...

***

سفارشی عاطفه منجزی



@DONYAIEMAMNOE

همین که از ماشین پیاده شد و رفت سمت ورودی پارکینگ به هتل، تند گوشی‌ام را درآوردم و شماره‌ی ریحانه را گرفتم که مثل برق جواب داد:

_ چرا هر چی باهات تماس می‌گیرم رد تماس می‌زنی مخ قشنگ؟!

زدم روی اسپیکر تا گردنم موقعیت صد و هشتاد درجه چرخیدن داشته باشد و بتوانم پاسبانی بدهم، مبادا امیر برگردد و مچم را گوشی به دست بگیرد و در همان بین در جواب ریحانه گفتم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ اوضاع قمر در عقرب بود! حالا برات می‌گم، فقط اون لیوان چی شد؟! جون پونه اگه خبری از اثر انگشت امیر داری...

_ خبر دارم!

_ بی‌گناهه؟!

_ بی‌گناه فقط نوزاد تازه متولد شده‌س! وگرنه آدم بی‌گناه توی این دنیا وجود نداره، مگه این‌که قدیسه باشه، یا خود خدا!

_ داری با کلمات بازی می‌کنیا! سؤال منو جواب بده، یعنی امیر خلافکاره؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ پرونده‌ش پاک پاکه، هیچ خلافی، هیچـــــی!

_ واااای خدا رو شکر، واقعاً خدا رو شکر! چیز بیشتری نفهمیدی ازش؟!

_ عضو انجمن کمک به بیماری‌های خاص، "ای‌ال‌اس" و عضو جمعیت کمک به ایتام، در ایران! ماهیانه کمکای مالی داره به این انجمنا... سربازیشو خریده و برای ورود به ایران یا خروج از ایران، هیچ طرفه مشکلی نداره! آدم این‌قدر درستکار؟!... تو باورت می‌شه؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ ببین ریحان وقت ندارم، باید تندتند برات تعریف کنم! ما الان خونه نیستیم، اومدیم هتل، حدود دو ساعتی توی راه بودیم، حتی نمی‌دونم کجاییم!

_ چی داری می‌گی؟!... یعنی چی آخه؟! هتل برای چی؟! رفتین سفر؟!... این بابا قرار بود بره مأموریت، بعد برداشته بردت ماه‌عسل دو نفره؟!

_ نه بابا تو هم! سفر ماه‌عسل کدومه؟! ماه زهرمارم نیست!

_صبر کن یوسفه، اومده روی خطم، بمون

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

پشت خط برمی‌گردم!

دو دقیقه نکشیده برگشت روی خط و هراسان گفت:

_یوسفم داره حرفتو تأیید می‌کنه که از خونه زدین بیرون! بدترش این‌که می‌گه امیر فهمیده کسی در تعقیبش بوده و یارو رو توی بزرگ‌راه پیچونده و قالش گذاشته! آدم درستکاری که بو می‌کشه یه نفر رو گذاشتیم در تعقیبش باشه؟!

آدم عادی اصلاً حالیش نمی‌شه این حرفا!

حالا تندتند بگو چی شده که از خونه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

زدین بیرون؟!

به قول امیر ام‌پی‌تری همه چیز را برایش گفتم که ریحانه اواخر اخبارم دیگر طاقت نیاورد و حرفم را برید:

_ لوکیشن بفرست برام!

_ جرئت ندارم! گفته نباید کسی ردمونو بزنه! مخصوصاً گفت با کسی تماس نگیرم و...

_ مخ قشنگ، من که کسی نیستم!

وظیفه‌م مراقبت از توئه... یادت رفته؟!

_می‌فرستم! ولی ریحان، قسم می‌خورم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

امیر شوکه بود از شنیدن خبر قیمه‌قورمه کردن آهوئه! یعنی وقتی از دهن من شنید، شوکه شد! حتی محکم بغلم گرفت، انگار فهمیده بود یه نفر دنبال منم هست که اگه پیدام کنه بلایی بدتر از اون آهوئه رو سرم می‌آره! ولی بدترین بخشش، بازجوییش بود! بند کرده بود به من، یه ریز می‌پرسید تو از کجا خبر داری؟!... ول‌کنم نبود، هنوزم باور نکرده خواب دیده باشم!

_ ببین غزال، از همون موقع که بهت

زنگ می‌زدم و رد تماس می‌زدی، درباره همین موضوع می‌خواستم بهت بگم!

یوسف جدا از اخبار اثر انگشت امیر، خبرای دیگه‌م برام داشت! یادته صبح بهت گفت قراره یه نفر رو بفرسته دنبال امیر تا تعقیبش کنه؟! همونی که الانم امیر قالش گذاشته، از صبح در تعقیبش بوده!

_ خب‌خب یادمه! صبح چی فهمیده؟!...

امیر با خلافکارا قرار ملاقات داشته؟!

_ امیر امروز بعد از اون تماس و جدا شدن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

از ماها، یه راست رفته کمپانی و حتی طرفای خونه‌ش پیداش نشده! این یعنی خبر بد و نگران‌کننده‌ای که صبح به گوشش رسیده، از طرف کمپانیشون بوده، نه درباره‌ی آهو! و بنا بر حرفایی که تو داری می‌گی، پس احتمالاً تازه تازه خبردار شده که دیشب چه اتفاقی توی جنگل پشت خونه‌ش افتاده... برای همینم تصمیم گرفته تو رو از اون طرفا دور کنه! اومده بیدارت کنه که تو جوگیر شدی و باقی ماجرا... این حدس منه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ آره ممکنه! دم غروبی یکی دوتا تلفن داشت، بعدش یکی دو ساعتی ازش بی‌خبر بودم که یهو اومد توی اتاقم! پس اگه امیر بی‌خبر بوده، یعنی طفلکی رو الکی مشت‌مالیش کردم!... چه ضایع!

_ در عوض اونم تو رو ماچمالی و دستمالی کرده... الکی!

_ نـــــــــه، صدا خفه‌کن بود فقط... به جون...

_ بیشین بینم بآاا، من خودم اوسای این جنگولک‌بازیام، می‌خواد منو دور بزنه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اصن نوش جونش، دوتا ماچم از زنش گرفته که دیگه مالیات نداره! حالا اون بخش ماجرا رو ولش کن، بچسب به این‌ور قضیه! گوش بده، این یکی دو روز، روابط مشکوکی از این بشر ندیدی که فکر کنی یادت رفته به من بگی؟! از دوستاش، اطرافیاش، روابطش، رئیس روساش... مطلب مشکوکی به گوشت نرسیده؟! توی گاوصندوقشو تا حالا دیدی؟!... وقتی داشت اون قرارداد رو توش می‌ذاشت؟!... یا از توی اون جنسی رد و بدل نکرده؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ از اینایی که می‌گی هیچ نمی‌دونم! حتی نمی‌دونم اون قرارداد رو کجا گذاشته! من فقط یه چیزی می‌دونم، این‌که بست‌فرندش دکتره! یه کسی هم هست ره به ره باهاش در تماسه و به هم خبر می‌دن و خبر می‌گیرن! تو رو خدا بگرد توی دوستاش، ببین کدوم یکیشون دکتره... اگه اون دکتره رو پیداش کنی برام خیلی خوب می‌شه! کافیه ببینمش، همچین با چرخ‌خیاطیم از روی فِیسش رد می‌شم که جای دوختم زیگزاگی بمونه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

روی صورتش! زبونشم می‌ذارم زیر چرخم، جای لایی یقه، تمیز دو دور دوخت روش می‌رم، بعدشم می‌دمش اتوشویی تا صاف صاف بشه! مرتیکه...

_گوش کن... گوش کن! از این راه به هیچ جا نمی‌رسیم! کینه و خشمت از اون مادرمرده‌ی دوخت و دوز لازمو از ذهنت بریز دور، به خبرای مهم‌تر فکر کن! چیز بیشتری نمی‌دونی؟! حرفای بودار، رد و نشونی؟!

_ فقط یه دکتر لعنت شده بین رفقاش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داره که همون نکبتم بست‌فرندشه و فکر کنم جیک و پوکاشون با همه!

_ غزال فکر اون دکتر پوکیده رو از سرت بریز بیرون! امیر با چهار نفر از دوستاش در ارتباط تنگاتنگه و متأسفانه همه‌شونم دکترن!

چُرتم پاره شد از شنیدن این خبر و شاکی پرسیدم:

_ چه خبره این همه دکتر؟!... وقتی خودش مهندسه، باید با مهندسا بگرده!

_ دکتر مهندسه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ چـــــی؟!... اگه به منه، تا جایی که خبر دارم، من زن یه مهندس شدم!

_ اگه به منم هست، زن یه دکتر مهندس شدی! دکتر طب نیستن هیچ‌کدوم از گروه دوستاش، اما همه‌شون تا مقطع دکترا رو خوندن؛ خودش و هر چهارتا دیگه از رفقای ایرانیش! توی دبیرستانشون به گروه "گیومی فایو"، یعنی بزن قدش معروف بودن و تا ته دوران کالج و دانشگاه هاروارد رو هم پنج‌تاییشون با هم گذروندن، هر کدوم با

گرایش‌های متفاوت ولی نزدیک به هم!

_ یا پیغمبر! بچه خرخون بوده؟!... همینه نمی‌شه گولش زد!

_ همیشه اونایی که خیلی باهوشن می‌افتن بین خلافکارا، با آدمای مخ قشنگی در حد تو بُر نمی‌خورن!

_ مرسی از لطفت به من! اما درباره‌ی امیرم دیگه لطفت زیادیه‌ها، این بدبخت حتی به سیگارم معتاد نیست!

_خیلی از قاچاقچیای گردن‌کلفت کوکائین و هروئین و مواد افیونی هستن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

که خودشون و بچه‌هاشون، حتی به سیگارم لب نزدن! این دلیل نمی‌شه که دست بچه‌های مردمم مواد خانمان‌برانداز ندن!

_یعنی می‌گی امیر خلافکاره و رد گم کرده؟!

_ هنوز نمی‌دونیم! اما اگه خودشم خلافی نکرده و توی این دار و دسته‌ها نیست، قطعاً یه باند یا گروه، دنبالشن... شاید می‌خوان کاری براشون بکنه! مثل حمل یه محموله‌ی قاچاق! شاید می‌خوان از

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اعتبارش استفاده کنن و جنساشونو راحت از مرز بگذرونن، به خصوص که الانم داره می‌ره خاور دور... اون‌جام که مرکز خلافای این ریختی!

دستم مانده بود روی قلبم، پلک‌هایم را به هم فشردم و فکم را محکم‌تر از پلک‌هایم، بلکه از شنیدن این حرف‌ها، دندان‌هایم تریک‌تریک برهم نخورند!

سکوت طولانی‌ام، ریحانه را دوباره به حرف کشاند:

_ چرا صدات درنمی‌آد؟! اگه ترسیدی که

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

باز بهت بند کنه جریان آهو رو از کجا فهمیدی، یه کم معطلش کن تا یه چاخانی سوار کنیم بتونی تحویلش بدی! فقط گوشیت در دسترس باشه، فهمیدی؟!

_ نه! من الان فقط یه چیزی رو می‌فهمم! مطمئنم امیر اهل خلاف نیست، پس یه عده که اهل خلافن، دارن منو می‌ترسونن تا از ترس جونم، برم سمتشون و بشم همون "دلیله" و "سامسون" رو دست بسته و بی‌دفاع تسلیمشون کنم! تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

صدای پوف کشیدن ریحانه توی گوشم نشست و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ این‌قدرم دل‌خوش نباش، اینی که تو گفتی، در بهترین حالت ممکنه‌س، یعنی با فرض این‌که خود امیر دستش توی خلافای سنگین نباشه! این باند احتمالاً از طرف ایران داره هدایت می‌شه... حالا ببینمت بیشتر باهات صحبت می‌کنم تا روشن بشی!

_ کاشکی می‌شد خاموشم کنی... یه چیزی بگی آتیشی که توی دلم روشن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شده، خاموش بشه و مخمو خنک کنی، داغ کرده الان موتور مخم!

_ بهش نزدیک نشو مخ قشنگ! حتی خواست بهت نزدیک بشه، تو وارد رابطه نشو! ما هیچ شناختی از این آدم نداریم، ممکنه برای محافظت از خودش، لازم باشه حتی سر تو معامله هم کنه!

یک‌باره هول به دلم افتاد و هراسان اقرار کردم:

_ووی، ووی، آره، آره ریحان! یه چیزی درباره معامله شنیدم ازش!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ چی رو قراره معامله کنه؟!... حالا تازه اینو می‌گی؟!

_ خب یهو که تو گفتی یادم افتاد! من اون موقع فقط فکر نجات جونم بودم! تمرکز نداشتم روی معامله کردن و نکردن...

_ نفهمیدی از چه معامله‌ای حرف زد؟!

_ نه! اما احتمالاً سر یه چیز باارزشه، شاید توی گاوصندوقش باشه!... چون دوستش یا رئیسش یا شریکش، یه چیزی بارش کرد که من نشنیدم، اما شنیدم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

امیر به یارو گفت خودش خنگ نیست و می‌دونه داره چی‌کار می‌کنه و... اوه‌ه‌ه، یه چیز مهم دیگه‌م یادم اومد! دوتا اسم که دیشب از امیر شنیدم، باید یادداشت کنی... ووی مادرجان، امیر داره می‌آد، یادداشت کن زودی... اسم یه استاد رو گفت، اسمش بود، صبر کن یادم بیاد... هان، فکر کنم "گوشیاتو" و یه رئیس که قراره ببیندشون، وُوانگ شایدم گوآنگ... _ هاروارد بمیره که شاگردی مثل تو رو از دست داده! دخی علاوه بر مخت که خیلی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

قشنگه، گـــــنگتم خفن بالاست، یعنی چن تا اسم بی‌در و پیکر دادی دستم که یه غاز نمی‌ارزه... اصلاً معلوم نیست همین اسماست یا فقط اصواتشونه!

_ امیر ببینه دارم باهات حرف می‌زنم، ممکنه نظرش عوض بشه و بدش نیاد قیمه‌قورمه‌م کنه، خودت پیدا کن اسمای درستشونو... قطع می‌کنم دیگه!

_ هوی مخ قشنگ، آدرس؟... لوکیشن!

_ می‌فرستم، می‌فرستم...

***

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

امیر از وقتی برگشت توی ماشین یک کلمه حرف نزد! فقط ماشین را راه انداخت، دور زدیم و از پارکینگ بیرون آمدیم. متعجب پرسیدم:

_ جا نداشتن؟!

_ داشتن!

_ پس... چرا داریم می‌ریم؟!

_ خطر برطرف شده، برمی‌گردیم خونه!

_از کجا فهمیدی؟!... رئیست، یا همکارت خبرت کرد؟!

_تقریباً...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

و این یعنی "شات‌آپ"، با لحنی به شدت محکم و صد برابر تندتر از بار قبل! من هم خفه شدم و دیگر جیک نزدم تا وقتی رسیدیم توی گاراژ خانه! بدون کوچک‌ترین کمکی به من در جابه‌جایی وسایلی که همراهم برداشته بودم، کوله‌ی خودش را برداشت و راهش را کشید و رفت، به همین سادگی! نمی‌دانم چرا این‌بار با رفتنش انگار تکه‌ای از وجود من را با خودش می‌برد! معلوم بود فکرش به شدت درگیر است، آن‌قدری که حس

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌کردم اصلاً یادش رفته است من هم توی ماشین همراهش بوده‌ام! این ندید گرفتن‌ها به شدت آزاردهنده بود برایم! مدتی توی ماشین نشستم و زل زدم به دیوار گاراژ که پر بود از وسایل تعمیر ماشین و خانه و لوازم جانبی نظافت محوطه‌ی سرسبز اطراف خانه. دو دوچرخه‌ی آویزان هم در نگاهم نشست که تا آن روز هیچ‌وقت توجه‌ای به آن‌ها نداشتم. شاید در دیدم نیامده بودند چون با قلاب پر قدرتی برایشان جای پارک

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

مناسبی ساخته بود که معلق در هوا بودند، احتمالاً برای خراب نشدن لاستیک‌های دوچرخه‌هایی که دیر به دیر استفاده می‌شدند. یک دوچرخه‌ی بچگانه هم پشت این دو بود... برای لحظه‌ای خیال کردم شاید بچه‌ای دارد که خودش را لایق پدر شدن ندیده و... تند این افکار را از سرم دور ریختم! این آدم به قدری مرتب بود که تمام آن وسایل جانبی و اضافی خانه‌اش، در شلف‌های طبقه‌بندی شده‌ی مرتبی جا داشتند؛ چیدمان

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

وسایل اضافی خانه هم مثل خود خانه‌اش، قانونمند و منظم بود، آن وقت چنین آدم منظمی، بچه‌اش را فراموش کند و حتی اسمی از او به میان نیاورد؟!... آن هم آدمی که به نظرم شخصیت رک و راستی داشت و از گفتن حرف دلش هیچ‌وقت کوتاهی نمی‌کرد! اصلاً در شرایط فعلی، چه ترسی داشت که این یکی را هم بگوید؟!... روابط پر شور و گرم زوج جوانی را نداشتیم که فکر کنم از ترس به هم ریختن روابطمان این خبر را پنهان کرده!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اما قطعاً اخبار زیادی را پنهان کرده بود، اخباری که زیر کاور شخصیت شیک و پیک و تر و تمیز و به ظاهر آرامش، از دید عموم پنهان بود! آن اخبار آندرکاور شخصیتی این آدم را کی می‌توانستم بشنوم و از آن‌ها باخبر شوم؟!

هر چه می‌گذشت، فکرم درگیرتر می‌شد! یعنی می‌رسید روزی که بتوانم این آدم را واقعی بشناسم؟!... بی‌خود نبود در اولین برخوردمان هی تکرار کرده بود، واقعی، نه مجازی! گاهی به خودم می‌گفتم چه خوب

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

که واقعی نمی‌شناختمش، وگرنه حالا این‌جا نبودم! اما همین که به عمق قضیه فکر می‌کردم، دلم می‌خواست دو دستی بزنم توی سر خودم که چه‌طور چنین خریتی کرده‌ام و حالا افتاده‌ام در دام این بازی ترسناک و بی‌سرانجام!

نمی‌دانم چه مدت همان‌طور در ماشین خاموش و اتاقک تاریکش، خیره به دیوار روبه‌رو سرجایم خشکم زده بود که بالاخره حس برودت هوا، وادارم کرد به خود بیایم و از ماشین پیاده شوم. کمی

@DONYAIEMAMNOE

بعد همراه بار و بنه‌ای که جمع کرده بودم با خودم ببرم هتل، از در سمت گاراژ وارد خانه شدم. با این‌که هود روشن بود، بوی سوسیس سرخ شده خورد زیر بینی‌ام و دلم ضعف افتاد. امیر توی آشپزخانه سرگرم آشپزی بود، فقط کاپشنش را درآورده بود و آستین‌های پلیور بافتش را بالا داده و غرق در کار پخت و پز بود، آن‌قدر که حتی نفهمید من به خانه آمده‌ام. وسایلم را گذاشتم کناری و خودم رفتم جلوتر ایستادم و چون دیدم باز هم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

چشمی سمتم نمی‌چرخاند، فهمیدم حتی اگر فهمیده وارد خانه شده‌ام، تمایلی ندارد از حس و حال و فکر و خیال‌های خودش بیرون بیاید. از طرفی حس می‌کردم هر چه هست و هر موردی که فکرش را درگیر کرده، احتمالاً بی‌ربط به من نیست! وقتی می‌رفتیم سمت هتل، سکوت و سکوت بود، وقتی هم برگشتیم، باز هم سکوت و سکوت، اما انگار بین این دو سکوت، کیلومترها فاصله بود! آن موقع مضطرب بود و حالا، گرفته و مغموم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره به خودم جرئتی دادم، صدایی صاف کردم و با احتیاط و صدای نه چندان بلندی که چُرت حس و حالش را پاره نکند، پرسیدم:

_طوری شده؟

مقداری سیب‌زمینی خرد شده ریخت توی ماهیتابه‌ی دیگری و در حال تفت دادنشان انگار کر باشد، یک کلمه جوابم را نداد. از حوالی ظهر که در فروشگاه با ریحانه دو ساندویچ همبرگر خورده بودیم، تا این ساعت شب، چیزی نخورده

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بودم و کم مانده بود روده بزرگه، روده‌ی کوچکم را ببلعد! چشمی روی ساعت مچی‌ام چرخاندم، حوالی نیمه‌شب بود، اگر گرسنه نبودم عجیب بود! نگاهی به اطراف آشپزخانه چرخاندم و این‌بار سؤالم را طور دیگری پرسیدم:

_ کمک نمی‌خوای؟

با حرکت دست و سر، بدون یک کلمه حرف فقط اشاره داد که می‌توانم کمکش کنم، اگرچه با حرف نزدنش، نحوه‌ی کمک کردنم را گذاشته بود به انتخاب خودم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

عقب‌گردی کردم و گفتم:

_ تا وسایلمو بذارم بالا و دستمو بشورم، زودی می‌آم کمک!

کمی بعد خیارشور و گوجه را از یخچال برداشتم و برش زدم و گذاشتم روی میز. او هم دیگر آخرهای کارش بود، داشت نان‌های باگت را در آون گرم می‌کرد. هر کدام ادامه‌ی کار دیگری را انجام می‌دادیم که بالاخره میز آماده شد و باز هم من بودم که برای شکستن سکوت سنگین بینمان، پیش‌قدم شدم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ خیلی وقت بود سوسیس بندری نخورده بودم! چه بو و برنگی راه انداختیا...

با سر به میز اشاره زد که یعنی بفرما و خودش زودتر از من نشست پشت میز و بدون باز کردن دستمالی روی پایش، سرش را پایین انداخت و سرگرم خوردن شد. طوری که حس کردم شام می‌خورد که فقط سیر شود، نه که لذتی از خوردن این خوراک خوش‌بو و برنگ ببرد. من هم نشستم پشت میز و حینی که کمی از

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خوراک را در بشقابم می‌کشیدم، باز وراجی کردم:

_ من که نه فهمیدم چرا رفتیم تا اون هتله، نه فهمیدم چرا برگشتیم!... ولی الان نمی‌خوام به چیزی فکر کنم جز سیر کردن شکمم... به نظرم دست‌پختت باید بدک نباشه! بوش که می‌گه بیا منو بخور!

دو لقمه خورده و نخورده از جا بلند شد، دور دهانش را پاک کرد، دستمال را انداخت روی باقی غذایی که در بشقابش بود و تا آمدم بپرسم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ چی‌کار می‌کنی؟!

پا روی پدال سطل زباله گذاشت و کل محتویات بشقابش را خالی کرد داخل سطل! مبهوت نگاهش می‌کردم که رفت سر کابینت‌ها و لیوانی برداشت و دستش به لیوان خشک شد. اندکی در همان حال ماند و یک‌دفعه بلندبلند گفت:

_نیاندا باید جریمه بشه! تازگی هر تیکه از وسایل خونه رو مجبورم از یه جا پیدا کنم! از یه دست لیوان یکیش سرجاش نیست، کجا انداختدش، خدا می‌دونه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

داشت به همان لیوان سرقتی اشاره می‌کرد! نفرت‌برانگیز بود یک مرد این‌قدر حساب وسایل خانه‌اش را داشته باشد!

فردا که طلبکاری از نیاندا می‌کرد، کارم درمی‌آمد، ناچار تند دروغی سرهم کردم و تحویلش دادم:

_ لیوانه از دست من افتاد شکست، انداختمش دور...

بدون یک کلمه حرف در کابینت را بست و حتی نگفت "فدای سرت"، یا بپرسد "چرا شکست؟!" یا " چه‌طور شکست؟!"

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

هیچ واکشنی نشان نداد، انگار نه انگار من حرفی زده‌ام! یک لقمه گذاشتم توی دهانم و خشک خشک و نجویده قورتش دادم. چشمانم را به هم فشردم تا آن لقمه‌ی گلوگیر و بغضم را قورت دهم و بالاخره گفتم:

_ ببخشید... جاش یه دست لیوان...

_ شامتو خوردی بیا آفیسم!

و دیگر معطل نماند جمله‌ام را تمام کنم! این طرز دعوت گرفتنش به آفیس با ته‌مایه‌ای از تحکم، بند دلم را پاره کرد.

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نگاه توی صورتم نمی‌چرخاند، شام پخته بود و خودش دو لقمه هم نخورده بود که لااقل شکمش سیر شود، بوییدن غذا و لذت بردن از خوراک که پیشکش! این بشر یک‌طوری شده بود که... سعی کردم دو لقمه دهان بگذارم، بلکه نفهمد چه‌قدر یکه خورده‌ام، اما مگر این غذای کوفتی از حلقومم پایین می‌رفت.

به ضرب قلپ‌قلپ آبی که پشت هر لقمه قورت می‌دادم، چهار پنج لقمه ریختم به خندق بلا اما تحت تأثیر رفتار امیر و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

احضارم به آفیسش، بلای جانم شده بود و نه از طعم، نه از مزه‌ی خوراک، هیچ نمی‌فهمیدم! خیلی زود باقی غذای من هم راهی سطل زباله شد. ابتدا ظروف کثیف را شستم، بلکه بر خودم مسلط شوم. بعدش با حوصله خشکشان کردم و در جای خود چیدمشان، هم می‌خواستم بروم به آفیس امیر و هم نمی‌خواستم... هر چه‌قدر هم لفت و لعابش می‌دادم، باید می‌رفتم! بالاخره با قدم‌هایی سست و دلی لقوه برداشته از ترس حرفی که قرار

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بود بشنوم، راه افتادم سمت آفیس او! چه می‌خواست بگوید؟!... یک قرارداد جدید برایم زیر دستش گذاشته بود تا امضایش کنیم؟!... یا نقشه‌ای برای بیشتر کردن مبلغ بدهی‌هایم؟!

***

دو تقه به در نیمه‌باز آفیس کوبیدم که سرش را هم از توی مانیتورش درنیاورد و با لحن خنثایی فقط گفت:

_بیا تو!

محتاط یکی دو قدمی جلو رفتم که بدون

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

چشم گرفتن از مانیتور، عینک قاب سیاهش را کمی روی صورتش میزان کرد و باز هم رو سمت من نچرخاند. معطل مانده بودم باید بنشینم روی مبل، یا نباید!... باید پیش‌تر بروم یا نباید! بی‌اغراق برای اولین‌بار بود هیبتش گرفته بودم که با مصیبت صدایم را پیدا کردم و پرسیدم:

_نمی‌خوای بگی چی شده؟!

_ منتظرم تو بگی چی شده!

_ چیو چی شده؟!

_ حرف نگفته‌ای نداری برام؟!... چیزی که باید بهم می‌گفتی و یادت رفته بگی؟! این پا آن پا شدم و سکوتم تا درازنای این شب عجیب امتداد پیدا کرد. حس می‌کردم کسی من را از دو پا گرفته و معلق کرده در چاه شیطان؛ کافی بود کوچک‌ترین اشتباهی کنم تا دست‌هایی که هنوز پاهایم را در اختیار داشت، از دور پاهایم باز شوند و با مخ سرازیر شوم در عمق چاهی ترسناک و بی‌انتها! امیر یک‌طوری شده بود امشب! مرموزتر از

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

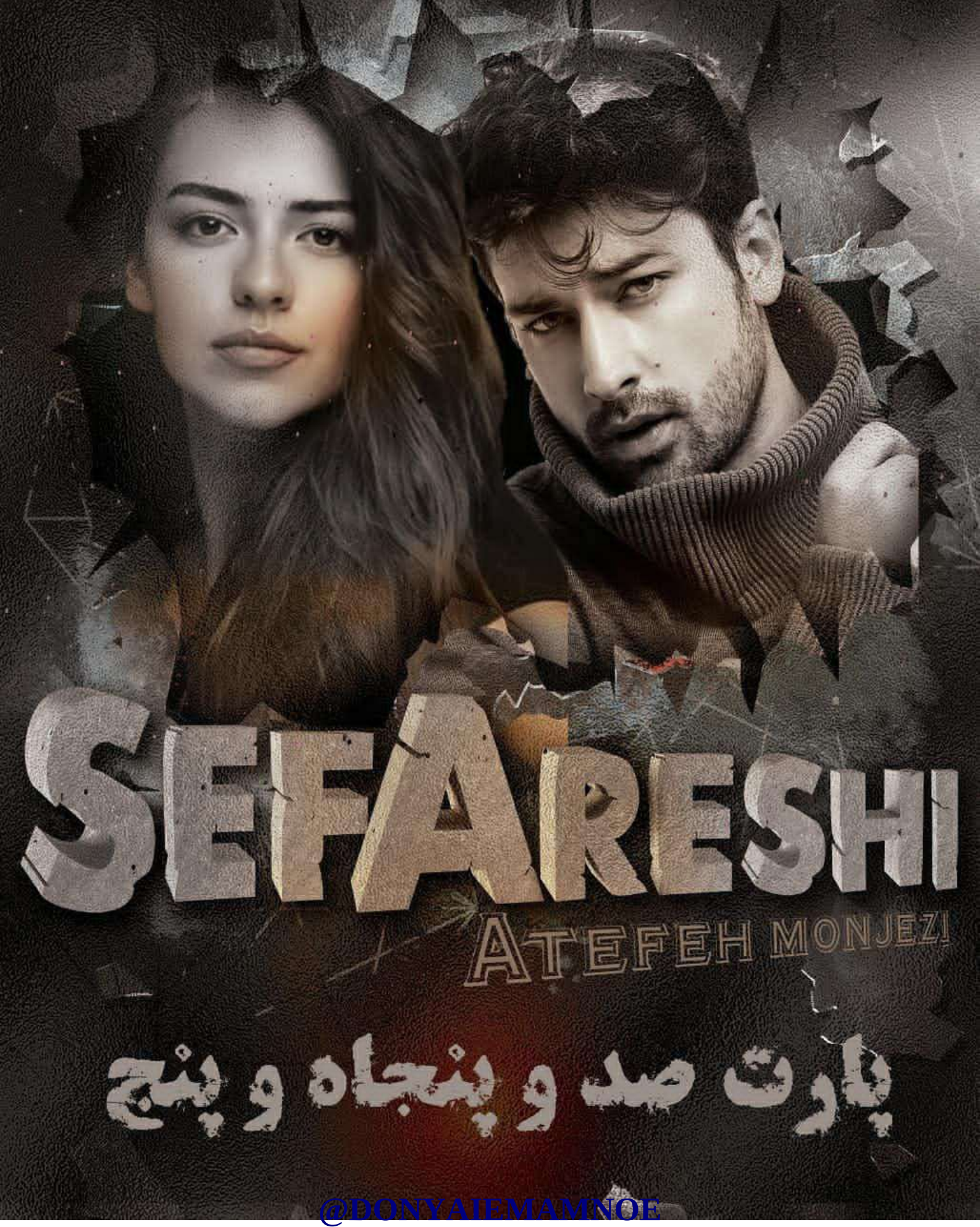
همیشه، کم‌حرف‌تر از هر وقت دیگری!
طلبکار بود انگار و بدهکارش بودم، شاید منتظر بود جواهرات سر عقد را تحویلش بدهم که این‌طور خرج سر دستم می‌گذاشت! ریحانه از "زر" گفته بود و بعد آن دوست امیر و... صدای او حواسم را به خود کشید:
_ خب، انگار حرفی برای گفتن نداری! باشه، پس من حرف می‌زنم!
ناگهان با یک حرکت تک ضرب ترسناک، هم عینکش را از چشم برداشت و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

انداختش کناری از میز و هم سر ضرب تابی به صندلی‌اش داد که دقیقاً به قدر نود درجه چرخید تا صاف زل بزند توی نگاهم! قسم می‌خورم اگر گونیا و نقاله گذاشته بودند، نمی‌توانستند زاویه‌ی تغییر نود درجه‌ای صندلی‌اش را این‌طور دقیق میزان کنند که رو در روی منِ ول‌معطل سرپا دربیاید! حالا چشمانش به قدری تف دیده بود که گویا با مرکب سرخ تمام رگ و پی سفیدی چشمانش را گلدوزی برزیلی کرده‌اند! چشمانی خون

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

گرفته در چهره‌ای که از سفیدی به رنگ گچ مات و کدر درآمده بود! انگار کل حجم خون رگ‌های این آدم را کشیده بودند و تمامش را تلمبه زده بودند توی نگاهش! دهانم خشک بود، برهوت زده و زبانم خشک‌تر! تُک زبانم را به پشت دندان‌هایم ساییدم بلکه اندکی بزاق دهان ترشح شود و بتوانم دو کلمه حرف حساب در جوابش بگویم که فکر نکند لال شده‌ام، اما فرصتی نداد، بدون کوچک‌ترین نرمش و یا ریفرش صورتش،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

همان نگاه سرخ را دوخت به نگاهم و قاطع و خونسرد اعلام کرد:

_گرین‌کارتت ظرف مدت کوتاهی شاید تا حوالی ماه دیگه صادر می‌شه!

این خبر خوب نبود!... اگر خوب بود، چرا طوری برایم قرائتش کرده بود که انگار می‌خواست بگوید، حکم اعدامت به زودی صادر می‌شود! باز هم زبانم نچرخید حرفی بزنم، فکر کنم نگاه مبهوتم بیشتر از زبانم گویا بود که بدون چشم گرفتن از صورتم، خودش ادامه داد:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ تعجب نکن، من برای گاورمنت (دولت) کار می‌کنم! شغلم طوریه که کاملاً قانونی و روتین پروسه‌ی صدور گرین کارت همسر فیکم زودتر از موعد طی می‌شه، خودمم دنبالش می‌کنم که سرعتش بیشترم بشه! آماده باش از همین فردا، فکر جا باشی برای خودت!

این‌بار از شدت ناباوری، زبانم راه افتاد، اگرچه الکن و نفس‌بریده:

_داری... بیرونم... از خونه‌ت بیرونم... بیرونم می‌کنی؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ اگه به احترام خودم و خونواده‌م نبود، همین امشب بیرونت می‌کردم! نگران پرداخت اجاره‌ی این مدتم نباش! بذار تا خیالتو راحت کنم!

مبهوت از حرفی که شنیده بودم، نگاهم قفلی زده بود روی صورت رنگ‌پریده‌اش و دیگر حرفم نمی‌آمد، حتی در حد صوتی کوتاه، چه برسد به کلامی معنادار! اصلاً انگار دچار فلج مغزی شده بودم، شاید هم تمام اعضا و جوارح بدنم به اتفاق سکته کرده بودند که این‌طور

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خشکم برده بود! کوچک‌ترین اهمیتی به واکنش مات و حیران من نداد، دلش برای این حجم بهت و حیرتم نسوخت، فقط کار خودش را می‌کرد. از جا بلند شد و رفت سمت گاوصندوقش و در همان بین شنیدم می‌گوید:

_ قبل از رفتنت، فقط برای اغنای حس کنجکاویت... یه چشمی بچرخون توی این گاوصندوق که ببینی سر بریده توش قایم نکردم!

اگر مادربزرگ خدابیامرزم زنده بود،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بی‌بروبرگرد می‌گفت امیر را جادو کرده‌اند! شاید هم می‌گفت، گلیم بختت را سیاه بافته‌اند دختر... نه‌نه، احتمالاً می‌گفت دعای زبان‌بند برایم گرفته‌اند که زبان همیشه درازم این‌طور در دهانم وا رفته بود! بدتر از زبانم، قفس سینه‌ام دستش کوتاه مانده بود از هوا گرفتن... چشمانم را اشکی نریخته مواج کرد؛ لامصب از زل زدن به این نگاه پر آب هم نگذشت، با خیره‌سری چشم در چشمم زانو زد کنار گاوصندوق و بدون چشم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

چرخاندن، ورقی را از داخلش برداشت و از همان فاصله جلوی نگاهم جنباندش، مردک سنگ‌جگر نمی‌فهمید محال است بتوانم از پشت این شیشه‌ی شفاف لغزان ببینم چه برگه‌ای را مثل پرچم کوه‌نوردان فاتح، جلوی نگاهم به اهتزاز درآورده است؟! اما نه، انگار حدس زد نمی‌بینم چیست، چون با صدای بی‌روح و رباتیکی که انگار هیچ‌وقت بویی از عاطفه و احساس نبرده است، برایم توضیح داد:

_ اینم قرارداد اجاره‌ته... البته بود...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

صدای جر دادن کاغذ در گوشم نشست و بعدش باز همان صدای بی‌روح:

_ الان دیگه بی‌خانمان و بی‌جا و مکانی!

صدای بی‌روح به آنی مثل خنجری تیز در قعر قلبم فرو رفت و صدای جر دادن کاغذ دو چندان پژواک شد در دالان شنوایی‌ام و در سرم چرخید و چرخید و حس کردم مایه‌ای ترش دارد خودش را به دهانم تحمیل می‌کند!

همان دهانی که تا لحظه ای پیش خشک بود و عطش زده،حالا بی آن که بتوانم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE


SEFARESHI
ATEFEH MONJEZI
پارت صد و پنجاه و شش
@DONYAIEMAMNOE

جلویش را بگیرم آب وا می کند و
می فهمیدم هر آن ممکن است تمام
عقده های تلنبار شده سر د لم طی این
مدت را بالا بیاورد روی صاحب دل زخمی
ام و کف اتاق این مرد کوردل و سنگ
جگر!چه‌طور دلش راضی شده بود این‌طور
یک‌دفعه‌ای و...
دیگر معطلی جایز نبود! اگر ثانیه‌ای
بیشتر صبر می‌کردم، قطعاً کف اتاقش
بوی ترشیدگی می‌گرفت، چرخی زدم تا
از اتاقش بیرون بپرم که شنیدم صدایش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

را برایم بلند کرد:

_ خیلی نگران نباش، زرنگ‌تر از اونی هستی که بی‌جا و مکان بمونی، فکر کنم مسیر خونه‌ی دوستت رو بلدی دیگه...

خودم را رساندم به سرویس بهداشتی طبقه‌ی پایین و سرم را گرفتم بالای کاسه‌ی توالت و عق زدم، عق زدم... به قدری عق زدم که حس کردم روده‌هایم ممکن است همراه این عق زدن‌ها از حلقومم بپرند بیرون! کمی بعد با حال زار و نزار دستم را به کاسه‌ی دستشویی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گرفتم و چند مشت به صورتم پاشیدم و با مصیبت از سرویس بهداشتی بیرون زدم که دیدم صندلی گردان اتاق امیر روبه‌روی صورتم است و خالی از کسی که رویش نشسته باشد، داشت دور خود می‌چرخید. در چرخ و واچرخ زدن‌های صندلی قطعه‌ی سیاه الکترونیک کوچکی به قد یک بند انگشت از جایی بالای سرم افتاد بر کفی صندلی چرخان! پشت دستم را زیر بینی‌ام کشیدم که اشکم سرازیر نشود، این کارها حق من نبود! چرا صحنه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

را برایم مثل خانه‌ی ارواح نشان می‌داد؟!
صندلی خالی را به رقص واداشته بود که
توی دلم را خالی کند؟!... آن جسم سیاه
را شوت کرده بود رویش که چشم‌زهر
گرفته باشد؟! به همین‌قدر هم رضایت
نداد! بعد از انداختن آن قطعه روی
صندلی، صدایش از چند پله بالاتر از کف
سالن، هوار سرم شد، صدای رباتیک
صاحبخانه‌ی دل‌سنگ قدیمی‌ام:
_یه دگمه‌ی روی اون دستگاه ریزه،
فشارش بده و از شنیدن صدای دلنواز

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گفتگوی خودت و دوست جدیدت لذت ببر و به ریشم سیر دل بخند! راستی، خنده بهت می‌آد، گفته بودم بهت؟! سرم را چرخاندم به عقب، چشمش به من نبود، نگاهش خسته و دور بود، خیلی دور...! درجا فهمیدم گند زده‌ام، همه چیز خراب شده بود... رویاهایم، آینده‌ام در کشور فرصت‌ها... به خصوص... روابطمان، همان حداقل‌ها را هم خراب کرده بودم و خودم از خودم دزدیده بودمشان! لندلرد این خانه، می‌خواست فرد خاطی را که

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

مخل آسایش و امنیت حاکم بر خانه‌ی قانونمندش بود، از خانه‌اش بیرون کند! کسی که خانه‌ی او را با طویله اشتباه گرفته بود، باید اخراج می‌شد! این قطعه‌ی سیاه، نشان از دل‌سیاهی من بود برای لندلرد این خانه، سند اثبات خیانتم به همسر فیکم که قرار بود کمکم کند، برای بال پرواز گرفتن در این دیار غریب!

خرابش کردی تویی که عشقمونو
حراجش کردی همه‌ی زندگیمو تباهش
کردی آهش کردی خرابش کردی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خرابش کردم کسی که با دلم انتخابش کردم، زدم و از توی این سینه پاکش

♪ *کردم، خاکش کردم، خرابش کردم...*

***

سفارشی عاطفه منجزی



@DONYAIEMAMNOE

ساخت و ساز خانه طوری نبود که صدای قدم‌ها روی پله‌ها چندان به گوش برسد، اما به گوش دل من می‌نشست، همان‌طور که شب پیش نشسته بود! آن موقع صدای این قدم‌ها، دلم را گرم کرده بود و لبریز از اشتیاق آمدنش... این‌بار... دلم شده بود مرکز ثقل قطب شمال و جنوب؛ سرد، یخبندان... برودت زمهریر شرف داشت به یخبندان دل و جانم در این لحظه! با چشمانی که شتک اشک لب مژگانش لق می‌زد، مسیر رفتن او را دنبال

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کردم... باز هم رفت، این‌بار ته دلی از بام خانه‌ی دلم پر کشیده بود و داشت می‌رفت!... فقط خدا خبر داشت که رفتنش با چه حجم سنگینی از انرژی منفی همراه بود... حس می‌کردم کل جسمش شده است بار گرانی که به سختی با خودش حمل می‌کند، گمانم حتی ماشین یغر ریحانه، راکی هم زورش نمی‌رسید این حجم باری را که بر دوش آدم‌آهنی این خانه تحمیل کرده بودم، دنبال خود یدک بکشد... کاش...کاش...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ای کاش... همه را باید می‌ریختم دور...
همه‌ی کاش و ای کاش‌ها را! برای
تمامشان دیر شده بود، خیلی دیر!

***

دلم نمی‌خواست در این شرایط با ریحانه
کوچک‌ترین تماسی بگیرم! حس می‌کردم
از گناهان کبیره است اگر تا وقتی هنوز
زیر این سقف پناه گرفته‌ام، با آدم‌هایی
رابطه بگیرم که علیه صاحب این خانه تا
دندان مسلح هستند! آدم‌هایی که هر کار
درست و غلط امیر را به دلخواه خودشان

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ترجمه می‌کردند... که منتظر فرصت بودند تا به او ضربه بزنند! ریحانه به آن قلب مهربان و آقا یوسف با حس مسئولیتی که نسبت به من داشت، هیچ‌کدامشان هرگز به من آسیب نمی‌زدند، اما به امیر... حتماً آسیب می‌زدند! همین امشب اعتماد او را زیر پا له کرده بودند، فقط و فقط با کمک منِ احمقِ ناسپاس! جدا از اعتماد، امنیت خانه‌ی ربات بی‌سر و صدای این خانه را از اختیارش خارج کرده و حتی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دلخوشی‌هایش را از او ربوده بودیم... امیر غذایش را با عشق بو می‌کشید و مزه‌مزه می‌کرد؛ از کمترین‌ها برای خودش نقطه‌ی قوت و تفریح می‌ساخت تا حس زنده بودن و زندگی کردن از یادش نرود! از نوشیدن قهوه‌اش چنان لذتی می‌برد که انگار در دشت سرسبزی سرگرم گشت و گذار است و در حال استنشاق عطر خوش گل‌های وحشی و نظاره‌ی طبیعت بکر و زیبا... زندگی سردش را با همین دلخوشی‌های کوچک، رنگ و لعاب داده

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود... به من گفته بود حیفم! حالا من او را حیف کرده بودم... اعتماد و باورش را حیف و میل کرده بودم!

زیر نور آباژور اتاقم نشستم و تا طلوع آفتاب سوزن زدم به آن دستمال نسکافه‌ای گلد و برای تمیز نگه داشتن پارچه از لک و پیس شدن، گه‌گاه بلورهای اشکی را که روی گونه‌ام چکه می‌زد، با سرشانه‌ام پاک می‌کردم.

اشک‌هایم نه از بغض بود، نه به هوای گریه کردن برای سبک شدن دلم، خودم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

را لایق اشک ریختن هم نمی‌دیدم! لطف خدا بود که چشمانم می‌سوخت و بهانه‌ای دستشان داده بود تا ببارند، بی‌آن‌که شماتت شوند... از بی‌خوابی و فشاری که زیر نور کم‌سو برای دوخت و دوز به کاسه‌ی چشمانم آورده بودم، آب پس می‌دادند، فقط همین... فقط و فقط همین! آفتاب کامل بالا آمده بود که کارم تمام شد، شبدر شانسم در این خانه را از دست داده بودم و البته حقم بود! اما این دستمال را با خودم می‌بردم... کاش همان

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

وقتی که قراردادمان را پاره کرده بود، لااقل امضایش را برمی‌داشتم! می‌توانستم اول بروم توی دفترش و بعد بیایم اتاق خودم، اما نه، ممکن بود فکر کند باز برای جاسوسی رفته‌ام به آفیس کارش! ولی آن امضا... یک آن چشمان پر از بی‌خوابی و خستگی‌ام از هم درید، مردمک‌های نگاهم بی‌قرار در کاسه‌ی چشمانم رقصیدند... امیر تمیز نکرده بود اتاقش را... آن صحنه‌ی ترسناک و عذاب‌آور را که برایم راه انداخت، بعدش گذاشت رفت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

طبقه‌ی بالا و اتاق استراحت خودش...
می‌توانستم امضایش را از پای آن قرارداد بردارم و همراه خودم ببرم و بعدها آن را روی دستمال دیگری گلدوزی کنم!
چشمی روی ساعت دیواری چرخاندم، تا رفتن امیر هنوز فرصت بود. دستمال گلدوزی شده را از کارگاه درآوردم، طوری چهارلا کردم که حروف برجسته‌اش روی تای پارچه بنشیند، نرم و با لب‌هایی که به هم می‌فشردم تا نلرزند، کف دستی روی تای پارچه کشیدم تا مرتب شود،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گذاشتمش روی بالش و تن خسته و
کوفته‌ام را انداختم روی تخت، زانوهایم را
کشیدم توی شکمم و در حال نوازش
حروف برجسته‌ی گلدوزی شده، با حس
غربتی سنگین چشم دوختم به در قفل و
بست خورده‌ای که به اتاق لندلرد
قدیمی‌ام راه داشت! نم‌نم خواب
لشکرکشی کرد تا پشت پلک‌های سوزان
خسته‌ام و من غرق در مرور خاطره‌ی یک
نگاه عمیق و دلنشین، نگاهی که کنار
همین تخت، دلم را گرم کرده بود، به

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

آغوش سرد خوابی نه چندان سنگین خزیدم!

***

دیشب تا خود صبح سوزن زده بودم تا باور کنم بند نافم از این خانه گسسته است و دیگر راه برگشتی برایم نمانده! امیر یک‌بار گفته بود اگر رفتی دیگر فکر برگشت نباش، حالا من نمی‌خواستم بروم، خودش بیرونم کرده بود و من باید فکر برگشتن را از سرم دور می‌ریختم! برای آخرین بار نشستم جلوی میز آرایش

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اتاقم و موهایم را از دو طرف بافتم، برخلاف همیشه که گیس بافت اذیتم می‌کرد و دوست داشتم موهایم روی شانه‌هایم رها باشند، حالا دنبال بهانه‌ای بودم برای بیشتر ماندن در این اتاق...
وقتم تمام بود، معطلی هم بی‌فایده!
چشمی روی تک به تک وسایل اتاق چرخاندم و بعد رفتم داخل کلوزت‌روم، جایی که برایش نقشه‌ها کشیده بودم و می‌خواستم محل استارت کارم باشد!
نگاهم پر افسوس چرخید دور آن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

محوطه‌ی جمع‌وجور با آن آینه‌های قدی، برای راه انداختن کارگاه کوچک خیاطی در این اتاق آن‌قدر مطمئن بودم که حتی یکی دو شبی خوابش را دیده بودم و... لعنت به خواب دیدن‌هایم!

پلک‌هایم را محکم به هم فشردم؛ نه! لعنت به من و دروغ‌های شاخ‌داری که به امیر تحویل داده بودم! او فرصت داده بود راستش را بگویم، از نگفته‌هایم پرسیده بود، در اوج دلگیری‌اش باز هم فرصتم را ندزدید و حتی راهی جلوی پایم گذاشت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تا بگویم از روی فراموشی‌ام بوده است که خبرهایی را به او نگفته‌ام! اما نفهمیدم... نفهمیدم آدم هوشمندی مثل او را نمی‌توانم با چرندیاتی که به اسم خواب دیدن تحویلش داده بودم، فریب دهم! نفهمیدم می‌خواهد راه فرار از مجازات و تنبیه پیش پایم بگذارد؛ من امیر واقعی را هنوز هم نشناخته بودم! انگار از استانداردهای او خیلی بیشتر از حد تصور دور بودم! استانداردهایی که به نظرم می‌رسید، تنگاتنگ است با شرافت،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

انسانیت، قدردانی، وفاداری، صفا و من همه‌ی این صفت‌های خوب را با هم جلوی نگاهش هورت کشیده بودم!

چمدان کابین‌سایزم را برداشتم و آوردمش روی تخت پهنش کردم. با قدم‌هایی شل و ول اندکی لباس و خرت‌وپرت دم‌دستی ریختم توی چمدانم و در آخر دستمال گلدوزی شده‌ام را با دلتنگی عجیبی گذاشتم روی بقیه‌ی وسایل و در چمدان را بستم! یک آن حس کردم کسی از پشت سرم بلند

@DONYAIEMAMNOE

می‌گوید "لوکیشن؟!" نگاه مضطربم برگشت به عقب... کسی نبود، صدا، صدای ریحانه بود! من دیشب برایش لوکیشن هتل را فرستاده بودم، این یعنی خیانت! آشفته‌حال و پشیمان افتادم دنبال جمع‌وجور وسایل دیگرم. همگی را چپاندم توی چمدان‌هایم، قالیچه‌ها را لول کردم و بسته‌بندی، بعضی از وسایل را هم هنوز بازشان نکرده بودم، چیزهایی مثل آن چراغ‌های لاله‌عباسی چشم‌روشنی عروسی را! حمل تمام بارهایم در حال

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

حاضر برایم غیرممکن بود، شاید چند روز بعد که جایی برای ماندن پیدا کرده بودم، می‌آمدم دنبال باقی وسایل، فعلاً باید سبک‌بار می‌رفتم، البته به ظاهر! اتفاقاً سنگین‌بار داشتم این خانه را ترک می‌کردم، بارهایی که با خودم می‌بردم، سنگینی‌اش سر دلم بود، من آدم نمک خوردن و نمکدان شکستن نبودم! ولی حالا نمکدان شکسته بودم، آن هم نمکدان کسی را که از صمیم قلب برایش احترام قائل بودم! جدا از عواطف دیگرم...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

طی روزهای با هم بودنمان، قلبم برای امیر سربالایی و سرازیری‌های زیادی را پشت سر گذاشته بود، تجربیات عاطفی و حسی‌ام حالا پر بود از عطر حضور همین آدمی که به او خیانت کرده بودم! کمی بعد آن قطعه‌ی الکترونیکی سیاه را از روی عسلی کنار تخت برداشتم و ول دادم توی کیف سرشانه‌ای‌ام تا همیشه پیش چشمم باشد و هر روز و هر روز یادم بیاورد دلیل رانده شدنم از بهشت این خانه چه بوده است؛ دروغگویی و

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

جاسوسی‌ام علیه صاحب این بهشت امن و دلچسب، قابل‌چشم‌پوشی و اغماض نبود! دیشب خودم طاقت نیاورده بودم صداهای ضبط شده در آن قطعه‌ی سیاه را بیشتر از یک‌بار گوش کنم، پس چه به حال و روز امیر گذشته بود وقتی فهمیده بود، همسر فیک اما به ظاهر معصوم و بی‌گناهش، جاسوس از آب درآمده؟! چه حال بدی را تجربه کرده بود وقتی فهمیده بود، منی که پناهم داده، علیه‌اش با دیگران دسیسه چیده‌ام! او زخم‌هایم را

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

مرهم گذاشته بود و من، زخم زده بودم به پرستار زخم‌هایم! او خودش را در برابر شلیک گلوله سپر بلایم کرده بود و من او را گذاشته بودم تا سیبل متحرک اتهام‌های مخرب تنها دوستانم شود!

خشمگین از خودم، حق را همه‌جوره به امیر دادم، رفتنی باید می‌رفت!

پالتویم را پوشیدم، کیف سرشانه‌ای را از سرم رد کردم، چمدان کابین‌سایز و کوله‌ام را گذاشتم کنار در اتاقم بماند و با خیال راحت که امیر خانه نیست، از در

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اتاقم بیرون زدم. صدای بیرون رفتن ماشین امیر را مدتی پیش شنیده بودم و حالا مطابق معمول صدای جارو کشیدن نیاندا در گوشم نشسته بود! گمانم برای دیدن نیانداى نچسب و سردمزاج هم دلم تنگ می‌شد، حتی اگر در این مدت کوچک‌ترین ارتباط روحی و حسی با او برقرار نکرده بودم، اما انگار دیدن یک روز در میان او، برایم عادت شده بود. دستم را نرم کشیدم روی نرده‌ها و قدم قدم پایین آمدم و سعی کردم نقطه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نقطه‌ی خانه را در حافظه‌ام جا بدهم...
روی آخرین پله که رسیدم، یک‌دفعه
تمام حس و حال لطیف اندوهناکی که
داشتم، از خاطرم پرید! نیاندا داشت
آفیس امیر را نظافت می‌کرد و آن تکه از
قراردادمان که به هوای پیدا کردنش
می‌خواستم به آفیس امیر بروم... آن
امضای یونیک با هویت... وقت
رمانتیک‌بازی و ننر بودن نداشتم!
قدم تند کردم و تقریباً با حالت دو خودم
را رساندم به آفیس امیر، مثل جن پریدم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داخل اتاق که نیاندا از صدای گرومپ پاهایم، سر برگرداند سمتم و چون دید دارم بال‌بال می‌زنم چیزی را حالی او کنم، دگمه‌ی آف شدن دستگاه را زد. دویدم سمت گاوصندوق امیر... درش قفل بود و دورش پاک پاک! آب دهانم را بلعیدم و بی‌آن‌که چشم از کف زمین بدزدم، سعی کردم به نیاندا تفهیم کنم دنبال چه هستم! شنیدم حرفی زد، ذهنم برایم ترجمه نکرد! گردنم چرخید و نگاه خیسم ملتمسانه در چشمان او تاب خورد، نگاه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شماتت‌بارش می‌گفت خبر دارد بین من و امیر چه پیش آمده... اما نه! وقتی دهان باز کرد، فهمیدم شماتت نگاهش برای زبان افتضاحم است! حتی به زبان هم داشت می‌گفت، نفهمیده از او چه خواسته‌ام! زبان انگلیسی‌ام این مدت هیچ پیشرفتی نکرده بود، صدقه‌سری امیر که همه کار برایم کرده بود، نازپرورده شده بودم انگار! نمی‌خواست بابایم شود، دوستم شده بود، دوستی دلسوز و مهربان و حالا یک غریبه! من

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

امضای یادگاری این غریبه‌ی دلشکسته را می‌خواستم، با تمام دل و جانم! تصمیم گرفتم هر طور شده خواسته‌ام را به نیاندا برسانم. شمرده شمرده‌تر از قبل گفتم که برای پیدا کردن تکه کاغذی، می‌خواهم مخزن جاروبرقی را بگردم و پرسیدم، "حالا فهمیدی؟!"

سری برایم خم کرد و با صدای زمخت و لهجه‌ی غلیظ آمریکایی چیزی گفت که حدس و گمانی فهمیدم می‌گوید "این امکان نداره!" چه بدجنس بود، انگار

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

زن‌بابای سیندرلا را جلوی نگاهم می‌دیدم، افتادم به عجز و لابه که "چرا" و "خواهش می‌کنم، کمکم کن" سری به تأسف برایم جنباند و به دستگاهی اشاره داد که نفهمیدم منظورش چیست! تازه داشتم عمق نگاه پرشماتت او را درک می‌کردم؛ از زبان آموختن من مأیوس شده بود، نه که امیر برایش خبرکشی کرده باشد! مثل این‌که امیر را با خودِ وراجِ دهن‌لقم اشتباه گرفته بودم، امیر تودار بود و به میزان لازم حرف می‌زد،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

حساب شده! نیاندا وقتی دید زبانم افتضاح‌تر از آن است که بدانم چه می‌گوید، دستی به لباسش کشید و قدم تند کرد سمت آن دستگاه و درِ محفظه‌ی زیرش را باز کرد و دیگر آه در سینه‌ام شکست و بغضِ گلویم، مستقیم راه باز کرد به چشمانم... رشته‌های کاغذی که می‌دیدم، نشانم می‌داد سرنوشت آن امضای با شخصیت به کجا ختم شده است؛ یا خود امیر و یا نیاندا به دستور امیر، کاغذهای باطله‌ی این اتاق را در این

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دستگاه رشته رشته کرده بودند!

امضای محبوبم رشته رشته شده بود... با چشمانی خیسِ خیس قدمی عقب رفتم و باز قدمی دیگر که میان آن همه بلبشوی عاطفی من، نیاندا ماشینی و بی‌روح پرسید:

_ مشکل دیگه‌ای نیست؟... می‌تونم کارمو تموم کنم؟!

سری برای زن سیاه‌پوست قوی‌هیکل جنباندم که بدون نشان دادن کوچک‌ترین واکنش همدلانه‌ای، رو از من

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گرفت و دوباره صدای جاروبرقی بلند شد.
اینجا همه رباتیک بودند، مطابق با داده‌ها
کار می‌کردند و نتیجه برایشان مهم بود،
هر کسی در چهارچوب مشخص
ضابطه‌مند خود انجام‌وظیفه می‌کرد؛ هر
کسی جز من! برای همین حالا بی‌جا و
مکان شده بودم و رانده از بهشت!
چرخیدم و از آفیس امیر بیرون زدم و
قدم تند کردم برای بیرون رفتن از خانه و
تماس گرفتن با ریحانه که... چشمم
برگشت سمت کانتر آشپزخانه و ظرف

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

میوه‌ای که همیشه یک دانه موز از آن نصیبم می‌شد. حس کردم این بار برداشتن موز و یا هر خوراکی دیگری از این خانه برایم حرام است! لبم را گزیدم و تصمیم گرفتم از خیر صبحانه بگذرم و شکم خالی از در بیرون بزنم که دیدم تکه کاغذی کنار ظرف میوه است. مردد اما کنجکاو رفتم سراغ برگه... سوئیچ کمری، کردیت کارتی با نام امیر و دو خط یادداشت با دست‌خط ریز و خارق‌العاده‌ی او "به نیاندا بگو از روی اَپ گوشیش با

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

"اوبر" تماس بگیره و برات ماشین خبر کنه، برای گرین کارتت نیاز باشه باهات تماس می‌گیرم... هر جا هستی، مراقب خودت باش، حیف نکن خودتو...!"

اصلاً لازم نبود زور بزنم برای چکیدن چهار قطره اشک! پلک می‌زدم و اشک‌هایم قطره‌چکانی چیلیک چیلیک می‌ریخت روی گونه‌های سردم! چرا این‌قدر شرمنده‌ام می‌کرد؟! چه‌قدر حقیر بودم من؟!... چه‌طور تحمل می‌کردم بار این حقارت را؟!... دیگر طاقت از دست

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دادم، قولم را شکستم و گوشی را از حالت پرواز درآوردم که دیدم بالای بیست میس‌کال و چندین و چند تکست از طرف ریحانه و یوسف و حتی شهپر برایم روی صفحه‌ی گوشی ظاهر شد! زدم زیر قولی که به خودم داده بودم، باید حتماً با ریحانه تماس می‌گرفتم... و چند لحظه بعد، صدای مضطربش در گوشم پیچید:

_ تو کدوم گوری هستی که گوشیتو...

پریدم وسط حرفش:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ ریحان؟!... ریحانه، خودت و همسرت بدبختم کردین!

_ چی می‌گی؟!... چرا داری گریه می‌کنی؟!... چی شده؟! چرا دیشب برگشتین خونه؟! گوشیتو چرا...

_ امیر فهمیده من به تو آدرس دادم... فهمیده بهش اعتماد نداشتم و جاسوسیشو می‌کردم... فهمیده که یه لیوان از توی خونه‌ش رسوندم دست... فهمیده که دنبال اثرانگشت و سوابقش بودم... آبروم رفت!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ آخه از کجا؟!... چه‌طوری؟!

_ خودش پیاده شد... پرسیدم چرا هتلو آنلاین... رزرو نکرده...

"هق"هایم نفسم را می‌دزدید و کلماتم را بریده‌بریده می‌کرد:

_ جای جواب سؤالم، چرت‌وپرت تحویلم داد ریحان، گولشو خوردم (اعهه...اعهه) شک کرده بودم‌ها (فین‌فین) اما عقلم نرسید باید به چی... شک کنم!

دوباره صدایم شکست در هق‌هق بی‌وقفه‌ام و چند باری سنگین نفس

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گرفتم تا زیر فشار "اعهه اعهه"های ناشی از گریه‌هایم، باقی حرفم را تمام کنم:

_ مخصوصاً بهم گفت، با کسی تماس نگیرم (اِعهه... اعهه‌اعهه) منم که حرف‌شنو (اعهه...اعهه...) پاشو از ماشین بیرون نذاشته (فین‌فین) دقیقاً همون کارو کردم که گفته بود نکنم! (اِعهه... اعهه‌اعهه...)

به قدری بریده‌بریده و درهم‌برهم و پر "اِهه" و "اوهه" حرف زده بودم که ریحانه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شاکی شد:

_ اَی بابا، مفتو سر بکش، بساط غن‌غنتم جمع کن، مثل آدم حرف بزن، بلکه حالیم بشه چه خاکی تو سرمون شده!

سعی کردم دیگر هق نزنم، اما از زور گریه افتاده بودم به سکسکه:

_ ریحان؟!... بیرونم کرده از خونه‌ش! امیر... دیشب بیرونم کرد... از خونه‌ش!

_ مخ قشنگ، باورم نمی‌شه این‌قدر گند زده باشی! دِ بسه دیگه... این‌قدر ذیق‌ذیق نکن تو هم حالا! انگار دنیا به آخر رسیده،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌آم دنبالت تا...

تند و تند پشت دستم را کشیدم به چشمانم و هق‌هایم را قورت دادم تا نفسم دیگر ریپ نزند و راست و پوست‌کنده حرفم را به او بگویم:

_ نیا! الان نیا... کار مهم‌تری دارم فعلاً!

_ چه کاری دختر؟! تو بیشتر وقتا از مخ تعطیلی، الان که دیگه کلاً کرکره رو دادی پایین!... یه کاری دستمون ندیا! بمون خودم بیام دنبالت... عقلامونو می‌ریزیم روی هم...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

چند نفس سنگین از هوا گرفتم و مثل جاروبرقی نیاندا که دیگر خاموش شده بود، هقم را بلعیدم در خرطومی حلقومم و لبریز از غمی که با بلعیدن هقم در صدایم رخنه کرده بود، نالیدم:

_ دیگه جز خونه‌ی تو جایی ندارم برم! ولی...

سینه‌ای صاف کردم تا لحنم قاطع و محکم‌تر به گوشش بنشیند:

_ قبلی که بیام پیش تو، کار مهمی دارم! یه کار خیلی مهم دارم که تا به سرانجام

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نرسه، خیال اومدن پیش تو رو ندارم!

_ وسط این هاگیر واگیر، هی کار مهم دارم کار مهم دارم، یکی ندونه فکر می‌کنه سناتور این مملکته کاراش عقب افتاده! بمون بیام تا هر کار مهمی داری...

_ نیا! نیا! چون برسی، می‌بینی جا تره و بچه نیست!

_ د بیا! قوی زیبامون، چه بچه اردک زشت و بدعنقی شده! بچه، می‌گم بمون تا برسونم خودمو... الان گریفین رو راه می‌ندازم بیاد...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ اگه بیای، قسم می‌خورم، قسم می‌خورم شده گوشه خیابونا شبا رو صبح کنم، دیگه پا توی خونه‌ی تو و یوسف نمی‌ذارم! به جون بابا مامانم راست می‌گم! پس... نیا تا اول یه چیزی رو به خودم ثابت کنم... یه فرضیه توی سرم داره بومب‌بومب مخمو چکش‌کاری می‌کنه که باید مطمئن بشم درسته یا غلط!

_ بابا داااانشمند، بابا پژووووهشگر... به جون خودم که هاروارد تو رو تا امروز کم داشته و خودشون خبر ندارن از داشتن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

همچین نابغه‌ای غافل موندن! حالا جون ریحان این یه بارو کوتاه بیا! دلتو ببند به سنگ، دندون بذار سر جیگر تا خودم بیام برت دارم بریم دنبال فرضیه‌ت که... می‌گم مخ قشنگ، چی هست حالا اون فرضیه‌ی باارزشت؟! قراره چیو بفهمی؟!

_که شماها دوستای منید یا دشمنای امیر؟!

_ هاان، پَ افلاطونی‌ام هست فرضیه‌ت! اون وخ چه‌طوری می‌خوای ثابت کنی ماها دشمن نواده‌ی چنگیزیم؟! هان؟... نه بگو

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بدونم!

_ می‌گردم تا اون آهو رو پیداش کنم... اگه زنده پیداش کنم، یعنی شماها فقط از روی دشمنی با امیر منو ترسوندین! یعنی خیمه‌شب‌بازی دو شب پیشم کار خودتون بوده!

_ دخی به ولای علی که بی‌مخی! این خزعبلاتو با کجای اون مخ قشنگت ساختی جان ریحان؟!

_ توی گاوصندوقش هیچی نبود... نه ظرف و ظروفی، نه هیچ چیز با ارزشی،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

جز یه قرارداد که... برای من ارزش داشت، اونم جر واجرش کرد و ریختش توی یه ماشین تا رشته رشته بشه!

_این‌قدر ذیق‌ذیق کردی نصف حرفاتو نفهمیدم، خودتم که گاگول! دختر، تو چرا این‌قد ساده‌ای؟! خیلی راحت می‌تونسته گاوصندوقشو خالی کنه، بعد به تو نشونش بده، یعنی اگه خواسته باشه گولت بزنه...

_ امیر؟!... گولم بزنه که چی بشه؟!... وقتی بیرونم کرده، چه ارزشی داره که

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

فکر کنم راست گفته یا دروغ؟!... امیر خلاف‌کار نیست! کافر همه رو به کیش خود پندارد! تو، یوسف، رئیساتون، شماها همه رو زیر کاور می‌بینید، از بس خودتون توی این کاور ماورا غلت زدید، توهمی شدین! نیا ریحان... اگه بیای و مزاحم کارم بشی، بمیرمم دیگه...

_ هی تهدید می‌کنه منو نیم‌وجبی! خُ بایست تا بیام سه‌تایی بگردیم دنبال آهو دیگه، گریفین از جفتمون زبل‌تره! وایسا ما بیایم، تا با چشمای خودت ببینی هیچ

@DONYAIEMAMNOE

اثری از اون آهو توی اون جنگل
دراندشت نیست، جز نهایتاً چند تا رد
خون... شایدم دوتا تیکه از لاشه‌ی
گندیده‌ش!... شنیدی؟... هوی، غزال؟!
تماس را قطع کردم، مجدد گوشی را
گذاشتم روی حالت پرواز و پرتش کردم
روی مبل. نمی‌خواستم دوباره وسوسه‌ی
تماس با ریحانه به جانم بیفتد! راه افتادم
بروم که چشمم برگشت روی ظرف میوه،
تند برگشتم، از توی کیفم یک اسکناس
ده‌دلاری بیرون کشیدم، سخاوتمندانه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بود برای قیمت یک دانه موز! گذاشتمش زیر همان ورقه و علاوه بر موز، یک دانه سیب هم برداشتم، جفتشان را انداختم توی جیب پالتویم و راه افتادم بروم از خانه بیرون که شنیدم نیاندا از پشت سرم تذکر می‌دهد:

_ آقای کیانی گفتن براتون اوبر...

_ هم تو غلط کردی، هم آقاااا!

فارسی گفته بودم که دلم خنک شود! بچه یتیم که نبودم برایم ماشین خبر کند، آن هم این زن که انگار بویی از

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

آدمیزادگی نبرده بود، جای مستخدم، ربات استخدام کرده بود آقای کیانی! لج خودم را سر زن نگون‌بخت خالی کرده بودم! با چشمانی گرد ایستاد به تماشایم و جیک نزد که به انگلیسی گفتم:

_ معذرت می‌خوام! اوبر لازم نیست، دوستم می‌آد دنبالم، قبلش یه کم این دور و برا قدم می‌زنم تا برسه!

_ پس به آقای کیانی بگید من پیغامشون رو دادم، یه وقت اخراجم کنه، بچه‌هام... من به حقوقم احتیاج دارم و آقای کیانی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خیلی سخت‌گیر و...

پریدم وسط حرفش باز هم به فارسی:

_ ما ایرانی‌ها مثل شماها دل‌سنگ و یخ و کمبوزه‌ای بار نیومدیم! این‌قدر جلوت اشک ریختم، نپرسیدی باقالیت به چند من؟!

باز چشمانش را در صورت سیاهش برایم گرد کرد که به انگلیسی گفتم:

_نگران نباش، وقتی برگردم، خودم برای آقای کیانی تکست می‌دم که بدونه وظیفه‌تو انجام دادی!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ خیلی ضعیف و ناواضح صحبت می‌کنی، ولی گرفتم چی می‌گی!
و بدون تشکر رو از من گرفت و رفت!
روی محمود و امیر را با هم سفید کرده بود این زن! با دهان وامانده نگاهش کردم، قرار بود بین آدم‌هایی مثل این زنِ بی‌عاطفه در این دیار غریب دوام بیاورم؟!... جسمم اگر زنده می‌ماند، روحم می‌مرد با این آدم‌های ماشینی سنگ‌دل و بی‌روح!
همین که قدم به فضای بیرون از خانه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

گذاشتم، دست انداختم گیس‌بافت‌هایم را تند تند باز کردم! مخم داشت می‌آمد توی حلقم از بس سفت بافته بودمشان! حالا به همین مخ نیم‌بند خوشگلم احتیاج مبرم داشتم.

***

سردرگم دور و برم را تماشا می‌کردم که صدای پاهای دویدن نرمی به گوشم رسید، احتمالاً خودش بود، همان آهوی رعنای زیبا! لبخندی روی صورتم نشست، اگرچه طعم تلخی داشت این لبخندم؛

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

فریبِ دروغ شاخدار ریحانه و همسرش را خورده بودم، به سادگی و با بلاهت و زودباوری‌های سبزبختانه! آهسته چند قدمی پیش رفتم و شاخ و برگ‌ها را از سر راهم کنار زدم که پایم رفت در گودالی و تا آمدم از گودال بیرون بزنم، دیر شده بود و پشت انبوه شاخ و برگ‌ها، با جای خالی آهو روبه‌رو شدم! نفسم را از سینه هوف کردم بیرون و شروع کردم بلند بلند با خودم، جنگل، دار و درختانش و آهوی رمیده مکالمه کردن:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ اذیتم نکن دیگه آهو خوشگله... یه نظر خودتو نشونم بده، بتونم باهات یه عکس یادگاری بگیرم و... ووی، از دست ریحان! از بس بهم گفته مخ قشنگ، راس‌راستی مخم قشنگ شده! دوربینم این وسط کجا بود؟!... ببینمشم نمی‌تونم به کسی ثابت کنم، سالم و قبراق دیدمش! خب گوشیمو چرا گذاشتم توی خونه؟!... ولش کن، عکس یادگاری می‌خوام چی‌کار؟!... آهو خانوم؟... ببین دارم دنبالت می‌گردم، بیا که بتونم قسم بخورم خودم با چشمای

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خودم دیدمت... درسته امیر فکر می‌کنه جاسوسم، اما قسم دروغ که توی کارم نیست، به جون مامان بابام، قسم دروغ اصلاً برام افت داره!... نکنه تو هم باور نمی‌کنی فقط می‌خوام ببینمت که زنده‌ای و هیچ کاری باهات ندارم؟! اصلاً به جون غضنفرمون! این‌قدر دلم براش تنگ شده... خودتو نشون نمی‌دی؟!...باشه، برات شعر بچگیامو می‌خونم، شاید دلت برام رحم بیاد... اگه مثل نیاندا سنگ‌دل نباشی...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

حس و حال شعر خواندن و سرخوشی نداشتم، اما صداهای درهم جنگل داشت توی گوشم ترسناک می‌شد و من نمی‌خواستم دچار وهم و خیالات شُوم و ترسناک بشوم! تنهایی به دل جنگل زدن بعد از حکایت‌هایی که شنیده بودم، اگرچه حکایت‌های ساختگی و دروغ، باز هم دل‌وجرئت می‌خواست! بلند بلند زدم زیر خواندن ریتمیک شعری کودکانه:

_ای خدا چی‌کار کنم، آهومو پیدا کنم...

ای خدا چی‌کار کنم، آهومو پیدا کنم...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

لب برچیدم، چه‌قدر دلم می‌خواست قدرتش را داشتم راس‌راستی برگردم به دنیای کودکی و دیگر حتی به فکر کشور فرصت‌ها نیفتم!... اما خیلی زود فهمیدم سه بار دیگر هم که برگردم به دنیای کودکی و بعد نوجوانی، دوباره همین آرزوی خبط و خطا در دلم تلنبار می‌شود با آن توقع‌های آرمان‌گرایانه‌ی فانتزی! این بود که دست از ای کاش‌های درونی برداشتم و باز در دل جنگل پیش‌تر رفتم و با صدای پر بغضی از اول شعر

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کودکانه‌ای را که مامان همیشه برای دختر چشم آهویی‌اش می‌خواند، برای روحیه بخشیدن به خودم، بلندخوانی کردم:

_ *آهویی دارم خوشگله، فرار کرده ز دستم، دوریش برایم مشکله کاشکی اونو می‌بستم...*

چند دقیقه‌ای سلانه‌سلانه مثل آوازه‌خوان‌های دوره‌گرد لابه‌لای درختان و در عمق جنگل پیش رفتم که یک‌باره پاهایم از حرکت ایستاد و دیگر قدمی پیش‌تر نرفت. زبان به کام دوختم،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

سینه‌ای صاف کردم و ایستادم به تماشای اطرافم، انگار کمی دور شده بودم از محل همیشگی، این طرف‌ها به نظرم کمی غریب می‌رسید و... هراسان به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، نزدیک سه ساعت بود داشتم در دل جنگل پیش می‌رفتم! امیر گفته بود باید برای پیش رفتن در جنگل رعایت حد مجاز را بکنم و حالا... صدای خش‌خش پایی شنیدم، سربرگرداندم و حس کردم سایه‌ی مردی را دیدم که دور می‌شد! صدایش کردم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ امیر؟!... امیر؟!...

به خود آمدم! امیر کجا بود وسط این جنگل بی‌در و پیکر! ترسی مرطوب، سیاه و ناخوانده چنگ انداخت به سینه‌ام و صدای کشیده شدن ناخن‌های تیز وحشت، به ستون فقراتم در گوشم طنین انداخت! اگر آدمیزاد بود چرا از جلوی چشمم درمی‌رفت؟! مانده بودم معطل که باید از تنهایی بترسم یا از حس بودن آدمی که انگار او هم نمی‌خواست من ببینمش! تا به این نتیجه رسیدم، ترس را

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کناری زدم و به انگلیسی بلند پرسیدم:

_ کی اونجاست؟!...

گوش خواباندم، هیچ صدایی به گوشم نرسید! بلندتر پرسیدم:

_کی اونجاست؟!... لطفاً بیا جلو... من... من... من گم شدم!

کسی نبود، اگر هم بود، اهمیتی نداشت برایش که من گم شده‌ام! احتمالاً فکر کرده بود ممکن است برایش دردسر شوم! تصمیم گرفتم دنبال آن آدمیزاد را بگیرم و بروم، بالاخره از جایی سر درمی‌آورم که

به محل شهرنشینی می‌رساندم. چشم بستم که صداهای جنگل در گوشم خاموش شود و صدای پای آدمیزاد را از بین آن صداها بشنوم که جایش صدای شلیکی به گوشم رسید! از ذوق کم مانده بود بمیرم، امیر آمده بود دنبالم، هفت‌تیر همراهش آورده بود که شلیک کند و بتوانم از طریق دنبال کردن صدای گلوله، پیدایش کنم! دوباره صدایم را بلند کردم: _ امیر؟... امیرجان... من اینجام!... چرا راه بعکس می‌ری؟!... امیر؟! بیا این طرفی...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شک نداشتم امیر بوده است که شلیک کرده، وگرنه اگر کسی بود که قصد دیگری داشت، چرا باید از من فرار می‌کرد، اصلاً شلیک هوایی بکند که چه شود؟!... یادم افتاد امیر از من دلخور است، شاید می‌خواست رد صدای گلوله را بگیرم و بروم دنبالش تا به گذرگاه اصلی برسم. بلند دوباره صدایش کردم و همان‌طور که بین شاخ و برگ درختان برای خودم راه باز می‌کردم، افتادم به التماس:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ امیر تو رو خدا، خودتو نشونم بده! به خدا اومدم که آهو رو پیدا کنم، تا اگه ریحان و یوسف دروغ گفته باشن... شده به دست و پات بیفتم... امیر؟... امیر من...

و یک‌دفعه با دیدن صحنه‌ای که مقابل نگاهم بود، چنان جیغ رسایی کشیدم که تا پاره شدن پرده‌ی گوش‌هایم، فاصله‌ای نمانده بود!

***

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

زمین و آسمان افتاد به چرخش دور سرم... محال بود، محال بود که من و یک شکارچی سنگ‌دل در این لحظه با هم وسط جنگل باشیم! دستم نشست روی سینه‌ام و باز جیغ هیستریک عصبی دیگری، صدای تیز و ممتدی که انگار تا دنیا دنیاست باید می‌رفت و در فضای لایتناهی ضبط می‌شد تا درس عبرتی باشد برای شهامت مسخره‌ام! آن‌قدر نفس گرفتم و جیغ زدم که ریه‌هایم زیر فشار سنگین مسئولیتشان کمر خم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کردند، حنجره‌ام به سوختن افتاد و پاهایم زیر تنم تا شد! دستم را گرفتم به تنه‌ی درختی که نیفتم زمین، اما مایه‌ی ترشی که به دهانم هجوم آورد، زانوهایم را به خاک مرطوب جنگل کشاند... زانو زدم سر زمین و به قدری عق زدم که دیگر نایی در تنم نماند! جسد خرگوشک بی‌چاره‌ای پیش چشمم بود که سر بریده بودند... پوست از تن جدا... دل و جگرش هر کدام یکسو... عاقبتِ من هم همین بود، مثل آن آهوی بی‌زبان که دیگر شکی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نداشتم در مُثله شدنش!... مثل این خرگوشک بی‌گناه... اشهدم را باید می‌خواندم اما نا در تنم نبود، جدا از این‌که می‌ترسیدم خدا هم در این دیار زبانش عوض شده باشد، عوض نشده بود؟! شک داشتم باید اشهدم را به چه زبانی بخوانم! در کشور خودمان عربی می‌خواندم، این‌جا لااقل باید فارسی می‌خواندم... نباید؟!... من طول زندگی‌ام را دوست داشتم، دلم نمی‌خواستم به هیچ زبانی اشهدم را بخوانم، به هیچ

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

زبانی! باز ترسان و رمیده چشمی سمت
جسد تکه‌تکه شده‌ی خرگوش
چرخاندم... شکارچی بی‌رحم و مروت
پوستش را غلفتی کنده بود و... صورتم از
حالت چندش و ترس و انزجار مشت شد
و دوباره عق زدم، عق زدم و تمام
گذشته‌ام را بالا آوردم! نکبت یک انتخاب
اشتباه را بالا آوردم... ترس و وحشت
امروز و زمان حال را بالا آوردم... اضطراب
از آینده‌ی نامعلومم را بالا آوردم... در این
جنگل، اگر به دست شکارچی بی‌رحم و

@DONYAIEMAMNOE

مروتی هم سلاخی نمی‌شدم، توسط جانوران وحشی از هم دریده می‌شدم!... طول زندگی‌ام چه می‌شد؟!... کوتاه... دُم بریده... در اوج جوانی، ناکام از دنیا می‌رفتم!... روی سنگ‌قبرم می‌نوشتند جوان ناکام؟!... نـــــع! این‌جا که چنین رسم‌هایی نبود! خب، ممکن بود ریحانه و یوسف چند تکه از باقی‌مانده‌ی جسدم را در تابوتی شیک و گران‌قیمت بفرستند ایران، اما خانواده و اقوام قطعاً فکر می‌کردند از زندگی کام گرفته‌ام!... باز عق

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

زدم، رسم و رسوممان را هم عق زدم! این همه جوانانی را که روی سنگ‌قبرشان می‌نوشتند جوان ناکام، همگی مثل امیر توبه لازم نبودند؟!... پس چرا ناکام؟!... ناکام من بودم... من... و باز عق زدم!

***

شاید یک‌ساعتی طول کشید تا توانستم دوباره دل و جرئت و امید به زنده ماندن را آن ته و توهای جانم پیدا کنم! اگر تا شب هم عق می‌زدم و اشک می‌ریختم و خودم را می‌زدم به موش‌مردگی و ترس و

لرز، کوچک‌ترین کمکی به خودم نکرده بودم! باید می‌گشتم و راهی برای خروج از جنگل پیدا می‌کردم؛ باااید! از جا بلند شدم و چند قدمی از محل آن قتلگاه ترسناک فاصله گرفتم، اما حس می‌کردم نه فقط خودم که حتی مغزم در کاسه‌ی سرم تلوتلو می‌خورد. چهار قدم آن‌سوتر، دستم را گرفتم به درختی تناور و فکر کردم همان‌جا کمی تجدیدقوا کنم. پای تنه‌ی قطور درخت که دورش پر از برگ‌های خزان‌زده خشک و نیمه مرطوب

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بود، نشستم سر زمین. تکیه دادم به تنه‌ی ستبر درخت و صورتم را بالا گرفتم تا بتوانم تشعشعات زرین آفتاب را از لابه‌لای انبوه شاخ و برگ درختان ببینم. خورشید تابان هنوز وسط‌های آسمان بود و این یعنی تا غروب آفتاب وقت دارم که خودم را از دل جنگل به جایی امن برسانم. سیبی که در جیبم مانده بود، برداشتم گازی به آن زدم، جان جویدن و بلعیدن هم برایم نمانده بود، چه برسد به راه رفتن و پیدا کردن مسیر برگشت، اما

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

برای زنده ماندن باید جان می‌گرفتم و بعد راه می‌افتادم. مسخره بود از گرسنگی و افت فشار و یا زهره‌ترک شدن بمیرم و نه با شلیک گلوله‌ی یک شکارچی سنگ‌دل یا در اثر حمله‌ی یک جانور وحشی! آخرین گاز را به سیب زدم و از جا بلند شدم، برگ‌هایی را که به لباسم چسبیده بود از تنم تکاندم، پشت پالتویم نم و رطوبت خاک و برگ‌ها را به خود گرفته بود و بوی ترشیدگی ناشی از آن همه بالا آوردنم هنوز توی مشامم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌چرخید. چند قدمی جلوتر جوی باریک آبی بود، نشستم کنار جو و چند مشتی آب به صورتم پاشیدم که سردی آب به تنم لرز نشاند. بی‌اعتنا به سردی آب و لرزی که به جانم نشسته بود، باز چند مشت دیگر آب به صورتم پاشیدم تا رخوت ناشی از درماندگی و استیصال و کم‌خوابی شب پیشم را از سرم بپراند. بعدش توی کیفم دنبال دستمالی برای خشک کردن صورتم گشتم، برگی دستمال کاغذی بیرون کشیدم، درحالی‌که

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم پیش آن قطعه‌ی الکترونیکی سیاه در کیفم جا مانده بود! وقتش نبود بخواهم به هیچ چیز سیاهی فکر کنم و یا پیش چشم بیاورمش، آن قطعه را برداشتم بگذارم توی جیب داخلی کیفم که شیشه‌ی قلمی و باریک عطرم را دیدم. صورتم را خشک کردم و بلافاصله شیشه‌ی عطر اشانتیون را برداشتم و زیپ جیب ظریف دیواره‌ی کیف را کشیدم که دیگر نه نگاهم به آن قطعه بیفتد و نه خیال برگرداندن باقیمانده‌ی عطر با آن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

حجم کمش به سرم رسوخ کند! این شیشه‌ی قلمی و باریک یادگار سفر هوایی‌ام از لندن به آمریکا بود که مهماندارها داخل کیف سیاه کوچکی بین مسافران پخش کرده بودند و پر بود از وسایل بهداشتی و نظافت برای گذراندن شبی در هواپیما، وسایلی مثل مسواک، حوله‌ی قطع کوچک، چشم‌بند و... همین شیشه‌ی عطر که هنوز در کیفم مانده بود، برای روز مبادا! شیشه‌ی باریک، یک‌بارمصرف بود برای آدم‌های عادی که

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

در زدن عطر، خسیس نبودند! برخلاف همیشه که با امساک دو پاف عطر سهمم می‌شد، تمام مایع شیشه را روی سر و گردنم خالی کردم تا بوی بد ترشیدگی از مشامم دور شود. شاید عمرم قد نمی‌داد که بخواهم همین شیشه‌ی قلمی را طی دو یا سه بار به سر و گردنم بزنم و صرفه‌جویی کنم برای روز مبادا... بغض آمد دوباره به گلویم بنشیند که صدایی صاف کردم و شیشه‌ی خالی عطر را در مشتم فشردم و عزمم جزم شد برای قدم

@DONYAIEMAMNOE

گذاشتن در جاده‌ی جدید زندگی‌ام! بند کیفم را از سرم رد کردم و چشمی به اطرافم چرخاندم تا تصمیم بگیرم از کدام طرف بروم و بالاخره راه افتادم. خیال مردن نداشتم، وقتی دوباره برمی‌گشتم به زندگی معمولی بین آدم‌ها، تا می‌توانستم صبحانه‌های رنگارنگ و مغذی می‌خوردم، روزم را پر انرژی شروع می‌کردم، بهترین و خاص‌ترین لباس‌ها را برای خودم می‌دوختم و اولین نفر می‌پوشیدم و با خروار خروار عطری که به سر و صورتم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌پاشیدم، به پیشواز روزی جدید و خوش و عطر و بو می‌رفتم، در لحظه زندگی می‌کردم و از هیچ فرصت تازه‌ای نمی‌گذشتم، حتی اگر فرصتی طلایی نبود، از فرصت‌های نقره و برنز زندگی هم به راحتی نمی‌گذشتم... دیگر غصه به دلم راه نمی‌دادم برای پرداخت بدهی‌هایم! همان وقت برای خودم قسم خوردم، اگر زنده بمانم، مثل سگ کار کنم، مثل اسب بخورم، مثل روباه فکر کنم و مثل همان خرگوشک سلاخی شده، پی جست‌وخیز

@DONYAIEMAMNOE

شیطنت باشم و فارغ از غم دنیای فانی و زودگذر، از زندگی‌ام لذت ببرم! آدم زنده اگر پرانرژی بود، می‌توانست مثل سگ کار کند و بدهی‌هایش را بپردازد، تازه، نه فقط خوب زندگی کند که حتی پس‌اندازی هم داشته باشد! من زندگی‌ام را دوست داشتم و هنوز هم کسانی بودند که من را عاشقانه دوست داشته باشند، درست که امیر دورم انداخته بود، اما مامان، بابا و نوید که چشم‌انتظار دوباره دیدن و با هم بودنمان بودند! یادم نرفته

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

بود مامان برای مسعودمان... باز سرجایم ایستادم، شعارهایم از سرم پرید! مسعود با آن همه صلابت به دست آدم‌های خلافکار و ملعون، جوانی‌اش به باد رفته بود، من که در برابر او و تجربیات و مهارت‌هایش عددی نبودم!... او هم ناکام بود؟!... نبود؟!... برفرض که یک شب یا چند شب هم با کسی خوابیده بود، این‌که نمی‌شد کام گرفتن از دوران جوانی! اصلاً امیر هم ناکام بود... مطمئن بودم با لیدی‌های زیادی خوابیده، اما بیشتر از آن

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

مطمئن بودم ناکام بوده و ناکام مانده است هنوز! سری جنباندم و فکرهای مخرب را از سرم ریختم بیرون، الان وقتش نبود که انرژی بگذارم برای رسیدگی به این موضوع، اصلاً وقت انتخاب متن برای نوشتن سنگ‌قبر را هم نداشتم! باز در ذهنم خودم را تشویق کردم "نترس غزال، تو غزال سبزبختایی، نبین چند روزی سیاه‌بختی رو هم پشت سر گذاشتی، اما باید از این روزای سردرگمی بگذری و یه روزی لباسای

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دست‌دوزت توی همین مملکت غریب بِرَند بشه! ریحان چی گفت؟!... "گاستوم مید"، مخصوص افراد خاص و یونیک پسند... اسم برَندتم می‌ذاری، "گِزَل!" این‌ها در ذهنم بود، اما جسمم زار و نزار جلو می‌رفت و من فقط سعی می‌کردم با حرافی‌های ذهنی‌ام، مقابله کنم در برابر گریه کردن و جیغ کشیدن‌های بی‌نتیجه‌ام! به نیرویم برای زنده مانده نیاز داشتم... باید خودم را نجات می‌دادم، غزال سبزبخت‌ها به این راحتی از

@DONYAIEMAMNOE

زندگی‌اش نمی‌گذشت! نمی‌گذاشتم از ترس مردن، در این جنگل خوفناک تلف شوم و لاشه‌ام بپوسد! باید راهم را پیدا می‌کردم... من طول زندگی‌ام را می‌خواستم، بدون عرض، بدون پهنا، اصلاً در جاده خاکی زندگی هم که بودم، خودم یک‌طوری دولا عرضش می‌کردم و وصله‌اش می‌زدم به باقی زندگی‌ام، فقط اگر طولش را عزرائیل برایم قیچی نمی‌زد!... و باز برای خودم گفتم "گوش کن چی می‌گم غزال..."

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ غزاااال؟!

گمانم مالیخولیا شده بودم! خودم را صدا می‌کردم و صدای امیر در گوشم می‌نشست؟!

_ غزاااال؟!

مالیخولیا نبود، امیر بود، خودِ خودش بود! درجا و بدون معطلی، کشیده و رسا جواب دادم:

_امیـــــــــــــر!

_غزال‌جان؟!

دور خودم چرخیدم و چشمانم تاب خورد

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

روی گوشه گوشه‌ی جنگل انبوه از درختان تناور و این‌بار بغض شوق برای زنده ماندن افتاد به صدایم:

_ امیرجـــــان...

_ غزال سرجات بایست، دارم می‌آم...

_سرجام می‌ایستم! قسم می‌خورم دیگه تا تو اجازه ندی، یه قدم... یه قدمم تکون نخورم...

از پشت شیشه‌ی زلال اشک و از لابه‌لای شاخه‌های درختان، محو می‌دیدمش و زیرلبی برای خودم زمزمه کردم "اومدی...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تو اومدی... پیدام کردی! که نمیرم... که زنده بمونم!"

او زودتر دیده بودم، داشت مستقیم می‌آمد سمتم و یکریز دلداری می‌داد:

_دیدمت، نترس، بایست سرجات!

مرد اسلوموشن آن روزها کجا و مرد تیز رو امروز کجا! مثل غزالی تیزپا فاصلهِ میانمان را پر کرد و همین که رسید به من، نفهمیدم من زودتر خودم را پرت کردم در آغوشش یا او زودتر من را کشید در بر و محکم گرفتم بین سر و سینه و

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بازویش! کمی که به خود فشردم، صورتم را بین دست‌هایش قاب گرفت و درحالی‌که نفس‌هایش تند و سنگین توی صورتم می‌خورد، هراسان پرسید:

_ خوبی؟!... چیزیت نشده؟!

_ خوبم! من خوبم... اما امیر، یه خرگوش کوچولو رو یه کم اون‌ورتر از جایی که من بودم، با گوله کشتن... تیکه تیکه‌ش...

چشم به هم فشردم که آن صحنه از پیش چشمم برود، مگر می‌رفت؟! آن صحنه برای ابد پیش چشمم می‌ماند... برای ابد!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

خدا را شکر خود امیر نگذاشت ادامه بدهم:

_ هیچی نگو، هیچی نگو! خودمو نمی‌بخشیدم اگه بلایی سرت می‌اومد!

خواستم فکر نکند مخم قشنگ است، زیر هُرهُر اشکی که از چشم‌هایم روان بود، بریده‌بریده توضیح دادم:

_ من... اومدم... اومدم جنگل که... اون آهو رو پیدا کنم...

بی‌اعتنا به توضیحانم، انگشتانش نشست دور شانه‌هایم و کمی تنم را عقب داد و

@DONYAIEMAMNOE

حین چشم چرخاندن روی سر و صورتم گفت:

_بذار ببینمت! واقعاً خوبی؟... نه، خوب نیستی! خوب نیستی... منم خوب نیستم! نباید این اتفاق می‌افتاد!

دوباره محکم گرفتم در آغوش و کمی از جا بلندم کرد، چانه‌ام را گذاشتم روی شانه‌اش، جایم امن بود، می‌توانستم تا ابد برایش از ترس‌هایم بگویم... اما نگفتم... بیشتر از من ترسیده بود، تمام عضلات تنش، حتی سر و صورتش نبض برداشته

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بود! به قدری چلاندم بین سینه و بازوهایش که حس کردم استخوان‌هایم درد گرفته! شنیدم دارد ویزویز ناسزا می‌گوید، آن هم از لای دندان‌هایی به هم فشرده و پر غیظ:

_ حروم‌زاده‌ها... زورتون به ماها نمی‌رسه، سر این دختر... بی‌چاره‌تون می‌کنیم آشغالای عوضی!

_ امیر من الان خوبم، تو هم خوب باش! گذاشتم زمین، دوباره صورتم را بین دست‌هایش قاب گرفت و سرم را داد

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

عقب، یک‌بار دیگر پرگار نگاهش صورتم را دور زد و بالاخره سرم را بوسید و پیشانی خودش را تکیه داد روی موهایم و زیرلبی افتاد به عذرخواهی:

_ منو ببخش غزال! رفتار دیشبم احمقانه بود! رفتار امروزم احمقانه‌تر از دیشب... سعی کردم منصفانه داوری کنم، اگرچه سخت بود، اما حق امیر نبود مغرضانه قضاوتش کنم:

_ خب تو هم یه کمی حق داشتی، چون فکر می‌کردی جاسوسیتو می‌کنم، ولی به

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خدا من همیشه...

_ هیشش... تموم شد رفت! دیگه حرفشم نزن! بیا زودتر از این خراب‌شده ببرمت بیرون! پات درد نداره؟! می‌تونی خودت بیای؟!

_ تا اون سر دنیا! تو که باشی، دلم قرصه، پاهام راحت جابه‌جام می‌کنه، تا هر جا تو بگی، هر چند ساعت راه باشه!

_ فقط تا لب جاده... سه دقیقه‌م راه نیست!

دستم را گرفت، نه! دستم را نه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

انگشتانش را بافت لابه‌لای انگشتانم و جلوتر از من راه افتاد! گمانم می‌خواست مراقب باشد پایم را جای درستی بگذارم، گور پدر جای پا... انگشتان داغش حال سرمازده‌ی دلم را گرم کرده بود که زبانم کار افتاد:

_ فقط سه دقیقه؟!... ولی من بیشتر از سه ساعت راه اومدم...

_با ماشین ردت رو گرفتم و اومدم، دور زدم جنگل رو از "های‌وی"!

انگشتانم را نرم فشرد که دلم قیلی‌ویلی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

رفت و برای عادی جلوه دادن حالم، پرسیدم:

_ تند که نیومدی توی بزرگ‌راه؟!

_ تند؟!... پرواز کردم با ماشین! فکر کنم تمام مسیر جریمه شده باشم!

دلگیر از خودم گفتم:

_ دیگه قراردادم نداریم که جریمه‌هاتو بزنی پای بدهیام!

چهره‌اش را نمی‌دیدم اما به راحتی توانستم رد خنده را از صدای جدی‌اش بشنوم وقتی می‌گفت:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_بی‌قرارداد و با قرارداد باید تا پنی آخر بدهیاتو بهم پس بدی!

_ معلومه که پس می‌دم! کار می‌کنم و پول درمی‌آرم... یعنی اگه بذارن زنده بمونم...

یک‌دفعه ایستاد و چرخید رو به من و با صورت پرچ شدم تخت سینه‌اش! کمی عقب کشید، دست آزادش را انداخت زیر چانه‌ام و دستوری گفت:

_ منو ببین! (یک محمود تمام‌عیار شده بود) حق مردنم نداری! وقتی هنوز پیدات

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

نکرده بودم، چی گفتی؟!...هان؟!... گفتی تا من اجازه ندم، حتی یه قدم جابه‌جا نمی‌شی! حق تنهایی مردن نداری چون از اینجا تا بهشت خیلی راهه و ممکنه گم و گور بشی توی راه!

به قدری جدی دستور داد که ناخواسته فکرم درگیر شد و اخمی نشست به پیشانی‌ام! مجدد چانه‌ام را تکانی داد که خوب قضیه را حالی‌ام کند:

_ شنیدی چی گفتم؟!... اگه قصد گم شدن توی راه بهشت رو نداری، بحث

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

آقابالاسر و اینا رو فراموش کن!

تند تند برایش پلک زدم، معلوم بود آقابالاسر داشتن را ترجیح می‌دادم به گم شدن در راه رسیدن به بهشت!

_ باشه بدون اجازه‌ت حتی نمی‌میرم!

(یک‌دفعه ذهنم زد به بی‌راهه و یاد شب پیش افتادم) اصلاً از کجا معلوم بهشت راهم بدن؟! دیشب خود تو هم از خونه‌ی بهشتیت بیرونم کردی! تا صبح انگار توی جهنم انداخته بودنم...

_ بس کن! رفتار دیشبم یه اشتباه محض

@DONYAIEMAMNOE

بود! الان جای فکرای بی‌خودی، باید فکر پرداخت اجاره‌های ماهیانه‌ی مستر روم و هزینه‌های شخصیت باشی، خرجت زیاده و روز به روز زیادترم می‌شه... تا کی باید بدهکار من باشی و روی من حساب کنی؟!... بابات که نیستم!

چشمانم از حیرت گرد شد! الان این اوج مهربانی‌اش بود؟! ولی گور پدر پول و مهربانی‌های مالی... همین که دوباره به خانه‌اش راهم می‌داد، پله‌ای فراتر از توقعم بود! ذوق‌زده پرسیدم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_یعنی خدایی بازم توی خونه‌ت رام می‌دی؟!...

_ اگه قول بدی از هیچی نترسی!... نباید به یه سری آدم احمق و روانی اجازه بدی فکر کنن که با اجرای چندتا نمایش مسخره و بچگانه، تونستن تو رو بترسونن! اون مسخره‌بازی پریشب و شلیک به اتاقت و بعد ماجرای اون آهو و حالام که... همه رو فراموش کن! باشه؟!

_ همه‌ش نمایش و فیلمه؟!... یعنی کسی دنبال این نیست که منو بکشه؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ مگر اول از روی نعش من رد بشن...

با کلام قاطعش، خجالت کشیدم از نارو زدن خودم به او! چشم دزدیدم و سر به زیر و نادم گفتم:

_ امیر، من قصدم خیانت به تو... تنها دوستام... یعنی ریحانه...

_ باید بسپارمت دست دوستت!

لب گزیدم و به آنی چشم دواندم توی صورتش، چهره‌اش به قدری سرد و سخت بود که باور کردم این آدم هنوز هم سنگ‌جگری بلد است! شانه‌هایم را صاف

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کردم که فکر نکند می‌خواهم آویزان خانه و زندگی‌اش باشم و نگاهم را دوباره دوختم به مقابل پایم و گفتم:

_ می‌دونم اینجا حتی بابای کسی هم باشی، از هیجده‌سالگی بچه‌ت باید بره برای خودش و خرج خودشو دربیاره! پس درکت می‌کنم اگه پشیمون شده باشی! الان باز می‌خوای بیرونم کنی؟... باشه، حقمه...

_ چی می‌گی تو؟!... منو ببین، منو ببین... خوبه، فقط به طور موقت باید با دوستت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

زندگی کنی! تا برم مأموریت و برگردم...
اگه تا اون موقع مثل خودش شده باشی،
هم برمی‌گردی خونه، توی مستر روم
خودت، هم جایزه داری پیشم!
جایزه می‌خواستم چه‌کار، همین که
برمی‌گشتم پیش او، برایم جایزه بود! اما
باید مثل کی می‌شدم؟!... گیج و منگ
پرسیدم:
_ مثل خودش بشم؟!... مثل کی یعنی؟!
دستی که انگشتانش را بافته بود به
انگشتانم، بالا آورد، کمی به دست‌ها و

@DONYAIEMAMNOE

فاصله‌ی انگشتانمان خیره شد، یکی دو بار انگشت من را جابه‌جا کرد، حواسش بود یکی از انگشتانم دیشب آش و لاش شده... آن انگشتش را کمی شل‌تر کرد که باز سماجت کردم:

_ نگفتی! باید شبیه به کی بشم تا بازم راهم بدی خونه‌ت؟!

دست دیگرش را هم گذاشت روی آن یکی دستش، عادتش بود برای نشان دادن حمایتش، این دستش را هم بگذارد روی آن یکی؟!... انگار!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

___شبیه به کی بشی؟! به ریحانه خانم!
هنوزم باورم نمی‌شه چه‌طور جلوی چشم خودم یه لیوان از خونه‌م سرقت کرده!...
به ریحانه حسودی‌ام شد، در لحنش تحسین را به وضوح تشخیص می‌دادم!
سکوتم را که دید، دست از روی دست‌هایمان برداشت و دوباره راه افتاد در مسیر و من هم به دنبالش که آخرش طاقت نیاوردم چیزی نگویم و پکر و سرخورده یادآوری‌اش کردم:
_ ولی ریحانه‌م که... تنهایی اون لیوان رو

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ندزدید، منم کمکش کردم خب!

_ می‌دونم تو هم دستیارش بودی، پس آینده‌ت روشنه! خب، اینم جاده... ماشینم پیداست از اینجا...

کمی بعد توی ماشین نشسته بودیم و داشتم کمربندم را می‌بستم که شنیدم:

_غزال؟! قبلی که برگردیم خونه، همین‌جا قول بده توی همه چی خودتو قوی کنی؛ زبان انگلیسیت، درآمد، روی پای خودت ایستادن... این‌قدری که وقتی از مأموریت برگردم و ببینمت، از تعجب شاخام روی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

سرم سبز بشه! قول می‌دی؟!
بوتاکس خدادادی دیگر توی پیشانی‌اش نبود و نگرانی در چشمانش موج می‌زد، شاید ریحانه فکر می‌کرد مخ قشنگم، اما نه آن‌قدرها که زبان نگاه امیر را نخوانم! اضطرابش ناشی از همان خیمه‌شب‌بازی‌های مسخره‌ای نبود که ساده گرفته بودش؟! برای آدم‌های احمقی نبود که کارهایشان را بچگانه خوانده بود؟!... اما من که بچه نبودم! یعنی آن‌قدر بزرگ بودم که بدانم کی باید خودم را

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بزنم به سادگی و بلاهت کودکانه! لبخند زدم، لبخندی که ریشه‌اش در ترس و دلشوره بود اما برگ و بارش در نگاهم، همان لبخند جلوه می‌کرد! می‌خواستم باور کند آسوده خیالم تا خیالش راحت شود! نگاهش به قدری رویم عمیق شد که برای نباختن برگ و بار لبخندم به عمق اضطراب چشمانش، با تظاهر به بی‌خیالی و سرخوشی پرسیدم:

_ اگه اون‌قدری عوض بشم که شاخات روی سرت سبز بشه، جایزه دارم؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ جایزه‌م داری پیشم! به شرطی که اگه مأموریتم طولانی شد، طاقت بیاری و دلتنگی نکنی...

اگرچه دلشوره‌ی زیرپوستی ذره‌ذره و روز به روز بیشتر به جانم نفوذ می‌کرد، اما حداقل به همین دلخوشی‌های ساده می‌توانستم دلشاد باشم؛ برمی‌گشتم خانه، امیر بخشیده بودم، شکارچی سنگ‌دل، فعلاً دستش به من نرسیده بود، ارتباطم با ریحانه قطع نمی‌شد! دیگر چه می‌خواستم؟! حقش بود برای چند دقیقه

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

هم که هست، حواس او را هم پرت کنم، بلکه کمی از پریشان‌خاطری‌اش کم شود...شاید اگر خیال می‌کرد توانسته گولم بزند، موفق می‌شدم!

_ چرا ساکتی؟!... قول سختی نیست! نمی‌تونی قول بدی دلتنگی نکنی؟!

سر و گردنی برایش تاب دادم، همراه با حرکات چشمانم و لبخند خاصی که می‌دانستم برگ برنده‌ام است در دلبری! فقط آن‌قدری عشوه چاشنی حرکتم کردم که خرده شیطنت عمدی‌ام در

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش بنشیند و پرسیدم:

_ حالا کی دلش تنگ تو می‌شه؟... الانم که دیدی از دیدنت این‌قدر ذوق کردم، به خاطر خودت نبود که! به خاطر موقعیت ترسناکم بود! گم شده بودم خب!

_نیاندا گفت نذاشتی "اوبر" بگیره و گریه می‌کردی... برای دوری از من نبوده گریه‌هات؟!

عشوه‌گری از سرم پرید، لب‌هایم دیگر گل تصنعی شکفته‌ای نبود، غنچه‌ای طبیعی شد و بعد از مکث کوتاهی چشم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

از او دزدیدم و سر به زیر با انگشتانم بازی کردم و دلخور و دمغ گفتم:

_ چه خبرچینه این نیانداا! معلومه که دلتنگیم برای تو نبوده، برای... برای چیز... برای خونه‌ت دلم تنگ می‌شدا!... برای مستر روم... برای کلوزت‌روم... اصلاً برای تموم روم‌های خونه‌ی قانونمندت!

_ از توی گاوصندوقم چی می‌خواستی؟! ضربتی مچ می‌گرفت سنگ‌جگر اعظم!

دندانی به هم فشردم و بالاخره سرم را بالا گرفتم و چشم در چشمش توفنده

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

گفتم:

_ این زن واقعاً خیلی آدم بدجنسیه! حتی از من نپرسید چرا حالم این‌قدر بد شده، ولی ریز ریز ریز همه خبرا رو گذاشته کف دستت!... جاسوسه؟!

_ چون در استخداممه! یکی از وظایفش همین بوده و خواهد بود که هر روز خبرای تو رو بهم بده!

لجم گرفت! جاسوسی من این‌قدر عقوبت داشت، به نیاندا که می‌رسید، حتماً پاداش هم برایش در نظر می‌گرفت! رویم را

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

برگرداندم سمت پنجره که کنجکاوی امانم نداد، یک‌دفعه سرم دوباره چرخید سمت او و پرسیدم:

_ پاداشم داره مستخدمت؟!... حتماً دیگه؛ پاداشم بهش می‌دی برای خبرچینی‌هاش!

جدی و کمی خشن در جوابم گفت:

_ اتفاقاً جریمه‌ی سنگینش اینه که برای کریسمس، دابل بهش پاداش نمی‌دم! به نرخ مصوب شرکتی که معرفیش کرده پاداش می‌گیره، نه یه دلار بیشتر! چون

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اینو بهم اطلاع نداد به چه قصدی ول کردی رفتی از خونه بیرون...

یک‌دفعه سیخ سر جایم نشستم و غیرارادی از کشفی که کرده بودم، چشمانم گرد شد:

_ ولی تو می‌دونستی به چه قصدی اومدم بیرون!... آره می‌دونستی که اومدی توی جنگل دنبالم! اما از کجا؟!... نیاندا نمی‌تونسته بهت بگه چون من فارسی...

من فقط به ریحانه خبر دادم، اونم فارسی حرف زدیم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

سرش کج شد سمت شانه و انگار برای تفریح معما را مطرح کرده باشد، در جوابم گفت:

_ پس خودت پیدا کن جاسوس رو!...

سخته برات؟!

ذوق‌زده سری بالا انداختم:

_ اصلنم سخت نیست! ووی، ریحان! عاشقشم... چه خوبه این دختر، اگه خبرت نمی‌کرد، شب می‌شد و من گم می‌شدم و...

جدی، خیلی جدی و قاطع و مو لای

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

درزش نرو حرفم را برید:

_شب، نصف شب، وسط روز، از راه دور...

از اون سر دنیا، راحت می‌تونم پیدات کنم! از گم شدن هیچ‌وقت نترس... خب؟! محال بود، آخر چه‌طوری؟! ولی امیر هم مرد قپی آمدن و گزافه‌گویی نبود! اخمی نشست وسط دو ابرویم، نگاهم کمی دور و برمان چرخید و زل زدم به اتوبان دلبازی که داشت با سرعت مطمئنی در آن می‌راند و باز هم جوابی به ذهنم نرسید! بالاخره دوباره برگشتم سمت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خودش و پرسیدم:

_ مگه بهم رادار وصل کردی که هر جا باشم پیدا می‌کنی؟! امروز، واقعاً واقعاً گم شده بودم امیر، خودم خودمو پیدا نمی‌کردم، ولی تو خیلی راحت پیدام کردی، درحالی‌که من حتی گوشیم همرام نبود!

_یادم باشه کریسمس از عیدی تو هم کسر کنم!

گم شدن و پیدا شدنم از خاطرم پرید و شوک‌زده و مبهوت پرسیدم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ عیدی؟!... تو می‌خوای به منم عیدی بدی؟!

_ بعد از کسر جریمه، هم کریسمس عیدی داری، هم نوروز باستانی! ولی شرطش اینه که تا نوروز تونسته باشی روی پای خودت بایستی، کسب درآمد قابل قبول برای زندگی شخصیت، در رأس هر کار دیگه‌ای!

دست‌بردار نبود! آدم این‌قدر خسیس و پولکی؟!... ضامن اعصابم دررفت و پریدم وسط حرفش:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_فهمیدم! تو بابام نیستی، دوستمی...
ماشالاه ماشالاه سرتم توی حساب و کتابه!

و دوستم که بابایم نبود، با تُک دو انگشت داغش نیشگونی از گونه‌ام گرفت و برای اولین بار صدای خنده‌ی بلند و سرحالش را شنیدم وقتی می‌گفت:

_ ماشالاه ماشالاه تو هم با این‌که گم شده بودی و منو حسابی ترسوندی، از زبون کم نمی‌آری!... غزال، فقط می‌خوای خیال منو راحت کنی یا واقعاً حالت خوبه؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گونه‌ام را از بین انگشتانش نجات دادم، دست به سینه نشستم و از گوشه‌ی چشم سؤالی که داشت مخم را می‌جوید، شوت کردم سمتش:

_ تو دکتری؟!

_ د؟!... این جوابه؟! می‌خوام بدونم حالت واقعاً خوبه؟!

_ حالم خوبه! درسته که اصلاً خوب نبودم، ولی حالا که پیدام کردی و تو هستی و بی‌خانمانم نیستم، دیگه واقعاً ناز و نوز الکیه اگه بگم بدم! ولی سؤالم هنوز

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

توی سرمه... تو واقعاً دکتری؟!

_ هستم، ولی شنیدی که دوستت چی گفت، نه دکتر طب!

_ پس دکتر چی هستی؟!

_اینم باشه برای جایزه‌ت، اگه وقتی از مأموریت برگشتم همون دختر خوب و زرنگی شده باشی که من توقع دارم، بهت می‌گم!

کمی التماس ریختم در نگاه و صدایم:

_ حالا که ساعتای سختی رو گذروندم، اقلاً یه کم از عیدی یا پاداشمو می‌تونی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

پیش‌قسط بهم بدی؟!

_ چه‌قدر احتیاج داری؟!

آن‌قدر خشک و جدی و عبوس پرسیده بود که بدون صرف کمترین عشوه و نازی، سریع از خودم دفاع کردم:

_ پول نمی‌خوام که! یه اسم می‌خوام...

می‌تونی بهم بگی، اسم بست‌فرندت چیه؟!

تمام اخم و تخم و بدعنقی‌اش فروکش کرد، دست برد ماشین را استارت زد و کاملاً جدی اما سر حال و قبراق در جوابم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_ نمی‌تونم اسمشو به زبون بیارم، من عاشق قورمه‌سبزی‌ام!

_ اگه بگم من غلط کردم؟!

_ غلطو که من کردم! داشتم دیوونه می‌شدم... اگه بلایی سرت می‌اومد...

_ نگران بودی به خونواده‌هامون چی بگی؟!

تازه عینکش را گذاشته بود روی چشم که اندکی کشیدش پایین و از بالای قاب دودی عینک، نگاه عاقل‌اندرسفیهانه‌ای

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

رویم چرخاند! کمی صاف‌تر سر جایم نشستم که او هم عینکش را داد بالا و دوباره چشم دوخت به جاده. به قصد و نیت عمدی، جمله‌ی منظوردارم را بستم به نافش:

_ روزی هزاربار خدا رو شکر می‌کنم بابام نشدی! بابام این‌قدر باحاله، اهل دل... واقعاً شانس آوردم‌ها! یه سؤال ساده بود خب، چرا جوابش باید همچین نگاهی باشه؟!

_ چون بابای اهل دلت، خیلی بهت لطف

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

داشته و حسابی سرخوش بارت آورده، دستشون درد نکنه!

_ من که راضی‌ام از خودم!

_ خدام ازت راضی باشه! ولی یه کم انصافم داشته باشی بد نیست! من برای خودت نگران بودم غزال، نه نگران جواب پس دادن به خونواده‌هامون باشم!

خونواده‌هامون کدومشون دنبالم بودن که تموم مسیر مثل دیوونه‌ها رانندگی کردم و زمین و زمون رو زیر فحش گرفته بودم؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خب، داشتم به هدفم نزدیک می‌شدم! دو چراغ سبز تا اینجا، مانده بود چراغ سبز آخر تا "تارگت" نهایی را بزنم، یعنی فراموشی کلی امیر نسبت به حوادث تلخ دیشب تا امروزمان! زیرلبی و ویزویزطور گفتم:

_ چه بد شد! خیلی متأسفم امیر... جدی می‌گم!

_ که این‌طوری رانندگی کردم؟! گفتم فراموش کن، فدای سرت...

_ به رانندگیت چی‌کار دارم، برای این‌که

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نبودم ببینم چه‌طوری فحش می‌دی! آخه باورش برام سخته که تو هم انواع فحشو بلدی!

سرش را مغرورانه جنباند و خیره به جاده شانه‌ای هم بالا انداخت و گفت:

_ راستش هر زبونی یاد گرفتم، در رأسش فحشاش بوده، از این بابت تکمیلم!

خب این از هوشمندی‌اش بود، اما خودم را زدم به آن راه و از عمد گفتم:

_چه بی‌ادب...

_باز گفت!... ببین خانم...

و تا گوشه‌ی چشمی نگاهش به من افتاد که ریز ریز و پر از بدجنسی می‌خندیدم، حرفش را درز گرفت، تلنگری به گونه‌ام زد و صدایش حسرت‌زده‌تر از همیشه در گوشم نشست:

_ بهت حسودیم می‌شه! حال خنده‌هاتو می‌خرم به خدا، همچین صاف از ته دلته... بهت گفته بودم خنده‌هات خیلی خاص و قشنگه؟!

کش خنده‌ی ته دلی‌ام جمع شد، همیشه در بدترین موقعیت‌ها یک تعریفی می‌کرد

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

سرم را گول بمالد!

_ نگفته بودی تا... دیشب وسط دعوا!

_ حالا می‌گم، بدون دعوا! توی مسابقات حذفی، تیم مقابل سه هیچم ازت جلو باشه، با رو کردن یکی از همین خنده‌هات، حریفتو با یه هت‌تریک به موقع از دور مسابقات حذف می‌کنی!

و من در ذهنم برای خودم و خنده‌هایم و مخ قشنگم، در جا سه چراغ سبز روشن کردم!

***

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هفتاد و سه
@DONYAIEMAMNOE

ریحانه از آن‌سوی خط، طلبکارانه گفت:

_ کم دلبری کن از این شوفر فیکت! بابا بدبخت داره می‌ره سفر، با این کارای تو که نصف دلشو باید بذاره و بره!

تصنعی لبخند زدم و خودم را سرگرم کار نشان دادم، یعنی چلوکش کردن برنج و در همان بین گفتم:

_ آدم باید همیشه برای همخونه‌ش تر و تازه باشه! هی دل ببره، هی ببره... هی ببره...

_ خب خب، فهمیدم! پَ بگو یارو دزد

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

دله، نه همخونه!... تازه، بهتره می‌گفتی دل صابخونه‌شو هی ببر و بیار کنه!

_ دیگه باهام قرارداد نبسته، گفت زبونی قبول داریم همو!

_ چه یهو آقای اعتماد شده این قوبلای...

(چنان چپی نگاهش کردم که سریع گفت) همون شوفر فیکت، خوردیم با اون چشات!

از گوشی دور شدم، روی پایه بود و سعی می‌کردم کمتر مقابل دوربینش بیایم و در همان بین بلند و تأکیدی گفتم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_امیر هرچی باشه، نواده‌ی چنگیز نیست!

_ پ اگه کارش درسته، چرا فقط یه روز در میون براش غذای ایرانی می‌پختی؟!...

در این‌که مخت قشنگه، حرفی نیست، اما یه چیزایی هم از شهپر یاد گرفتی گمونم!

بی‌حساب کتاب هیچ کاری نمی‌کنی!

دیگر اصلاً در برد دوربین نبودم، دستم را گرفته بودم روی دهانم، تا حرفش تمام شد، آب دهانم را محکم بلعیدم و سعی کردم پرانرژی و شاد و شنگول ردش کنم برود دنبال زندگی‌اش! به نظرم به قدر

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

کافی بر خودم مسلط شده بودم که بالاخره گفتم:

_ مشاوره، ساعتی صد دلار پات آب می‌خوره! اگه از راه دور باشه و آنلاین خیلی ارزون‌تره... می‌تونی با "پِی‌پال" پرداخت کنی، همون بیست دلار... خدا بده برکت!

_ دِ دِ دِ! تو چه رویی داری مخ قشنگ! بیا توی کادر تا بهت بگم!

لبم را مکیدم تا بر خودم مسلط شوم و نیم و نصفه تنم را کشیدم در قاب دوربین

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

که شنیدم طلبکاری می‌کند:

_منم که باید به تو مشاوره بدم، تا به قول شوفرت، بشی شبیه‌ام! بعد برای دو کلام حرف، می‌خوای از من پول بکشی؟!

_ امیر گفته از هیچ فرصتی توی کشور فرصت‌ها نباید بگذرم! ماها مشاوره‌های خانوادگیمون ردخور نداره! به خصوص توی امور جذب عشق و تنظیم حرارت...

_ داره نظرم جلب می‌شه! جهنم از ضرر... شماره‌حساب بده بیست دلار بریزم برات! ساعتیه دیگه؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ مهم اینه مشاوره‌هامو جدی بگیری، ساعتش اصلاً مهم نیست! ریختی خبرم بده...

و تماس را رویش قطع کردم! دلم آشوب بود، عرق سرد روی تنم نشسته بود و نمی‌خواستم به خصوص ریحانه چیزی از حال خرابم بفهمد! تماس مامان با آن خبری که داده بود، دل و روده‌ام را توی هم پیچانده بود و بوی قورمه‌سبزی داشت حالم را بد و بدتر می‌کرد! آدامس نعنایی از توی کشوی آشپزخانه برداشتم و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

انداختم کنج دهانم، تند تند دندان رویش زدم بلکه کمی از حال تهوعی که گریبانم را چسبیده بود کم کند که ریحانه باز تماس گرفت. دست به سر کردن ریحانه، کاری نشد بود انگار! تا چشمش به صورتم افتاد، لبخند فراخش را هم کشید و گفت:

_ از ذوق بیست دلار این‌طور حالی به حولی شدی که رنگت شده رنگ مرده نم کرده؟!

_ ریختی پولو... به این زودی؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ واریز کردم، ولی الان مشاوره نمی‌خوام! فقط بگو یهویی چه مرگت شده که این ریختی شدی؟!

_ از بوی قورمه‌سبزی فکر کنم...

_ عمه‌تو بپیچون! از اولشم داشتی می‌پیچوندیم... هی از کادر می‌زدی بیرون و هی چرت‌وپرت تحویلم می‌دادی! دهن بی‌صاحبتو باز کن مُقُر بیا بینم چه مرگت شده؟!

چشم دزدیدم و زیرلبی گفتم:

_ امشب نه، فردا بهت می‌گم... وقتی امیر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

دیگه رفته باشه!

باز دهانم داشت آب وامی‌کند و حال تهوعم زیادتر می‌شد که ریحانه سریع گفت:

_برو بیرون از اون آشپزخونه‌ی کوفتی... برو توی هوای آزاد!

_باشه دارم می‌رم، اما این خبرچینه اینجاست آخه!

_ خبرچینه کیه؟!

_نیاندا دیگه! کافیه حالمو ببینه، تندی می‌ذاره کف دست امیر! الانم دارم کج‌کج

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌رم رنگ و رومو نبینه!... می‌گم بیا رضایت بده و وقت مشاوره‌تو بذاریم برای رو در رو، همون بیست دلارم بیشتر نمی‌گیرم! حالم اصلاً خوب نیست...

_تماسو قطع نمی‌کنی تا بری توی فضای باز... "ای کشته که را کشتی، تا کشته شدی زار!" عقوبت شهپر دامن تو رو گرفته‌ها... من بدبخت همین‌طوری می‌شدم اوایل از بوی غذا!

چرا این وسط باید چنین مثالی را برایم به کار می‌برد! ای کشته که را کشتی... یعنی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

حقش بود؟... اصلاً راست بود؟... دروغ بود؟! سرم را تکانی دادم تا از فکرهای درهم‌برهم خلاص شوم! کمی بعد روی ایوان نشسته بودم، نیاندا داشت شیشه‌های پنجره‌ها را پاک می‌کرد، ولی چون پشتم به او بود، دیگر ترسی از خبرکشی‌اش نداشتم! بوی قورمه‌سبزی که از سرم پرید، تاره نفس راحتی کشیدم و دو پله آمدم پایین‌تر و نشستم روی پله‌ها... تی‌شرت و شورت ورزشی تنم بود با کفش‌های اسپرت... صبح لباس ورزشی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پوشیده بودم، برای نرمش و ورزش توی بیس‌منت، ریحانه ریز ریز برایم وسیله آورده بود داخلش و کم‌کمک داشت شبیه به بیس‌منت خود آن‌ها می‌شد. تماس بی‌وقت مامان و خبر شومی که شنیده بودم، تمام برنامه‌هایم را در هم ریخته بود و دیگر حتی یاد ورزش کردن نیفتاده بودم! تا آمدم جابه‌جا شوم و لب پله‌ها بنشینم، گمانم گوشی را بد گرفتم که ریحانه لباسم را دید و متحیر پرسید:

_ هوووی، مخ قشنگ، این چند روزه این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ریختی جلوی چشم اون شوفر فیکت چرخیدی؟!

_ برو بابا تو هم! انگار ندید بدیده!... دور تا دور این محوطه، ده نفر مثل من با همچین لباسایی...

_ دور تا دور محوطه‌م با امیر توی یه خونه‌ن؟!

حس و حال نداشتم برایش توضیح بدهم که تایم ورزش کردنم امیر اصلاً خانه نیست! بی‌حوصله پرسیدم:

_ ریحان کاری نداری؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_خب تو هم حالا، اصلاً مایو بپوش! ولی کارت دارم، کار واجب! شب آخری کار دست خودتون ندی ریحان... گوشات با منه؟!

لجم را درآورده بود!

_روابط خصوصی من و امیر فقط بین خودمون دو نفره، به نفر سومی مربوط نمی‌شه!

_ اِی بر پدرت صلوات، توله جن پس انداخته جای دختر! ما توی مأموریت آندرکاور...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آب دهانم را بلعیدم و صدایم را برایش بلند کردم:

_ توی هر گوری که هستین، قرار نیست منم با شما توی همون گور بخوابم! از روابط آندرکاور و خصوصی من و امیر هیچی نمی‌شنوی ریحان، هیـــــچی!

_ببین غزال، اصلاً توی این مورد شوخی نداریم، تا وقتی نفهمیدیم امیر دستش توی چه کاریه و پاش کجا گیره و...

لبم را به قدری گزیده بودم که افتاده بود به سوختن! بالاخره آن خبر کار خودش را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کرد و اشک بی‌موقعی به چشمانم نیش زد که انداختمش سر توقعات ریحانه و با صدایی لرزان از تب‌وتابی که به دلم افتاده بود، در جوابش گفتم:

_ حتی جنایتکارام روابط خصوصی و آندرکاور دارن! چرا نمی‌فهمی؟! من امیر رو دوست دارم...

_ تو غلط کردی که دوستش داری!... هفته‌ی پیش نبود می‌گفتی فکر کنم دوستش دارم...

_ بی‌انصاف، از اول اولش ریز ریز گفتم،



@DONYAIEMAMNOE

خب یهویی می‌گفتم که باورم نمی‌کردی!...

و دیگر افتادم به جز و ولز و التماس:

_ تو رو خدا دست از سر من و امیر بردارین! آن را که حساب پاکه، از محاسبه چه باک... بدبخت با این‌که می‌دونه بهش مشکوکین و زیر نظرش دارین، بازم ترسی از شماها نداره که هیچ، داره منو می‌ندازه توی دست و بال تو و آقا یوسف، این‌قدر که بهتون مطمئنه! زیرزمین خونه‌شو داده دستت،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

هر قر و اطواری که خواستی سرش درآوردی! به خصوص که فهمیده شهپر و محمود از آشناهاتونن، بیشتر بهت اعتماد کرده، اون‌وقت تو مدام به تحریک آقایوسف، می‌خوای زیرآب امیر رو پیش من بزنی! می‌فهمی چی دارم می‌گم؟!... می‌دونه بچه خاله‌هام پلیسن... می‌دونه شماهام یه ربطایی به این کارا دارین، بازم با خیال راحت، گذاشته توی خونه‌ش رفت‌وآمد کنین که هیچ، منم سپرده دستت... دِ خب بس کنید شماهام دیگه!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

و دیگر پشت دستم را کشیدم به چشمانم تا خلاص شوم از نم پس دادنشان و در همان بین پرسیدم:

_ وقتی این‌قدر باهات روراست حرف زده و منو سپرده دستت، خجالت نمی‌کشی پشت سرش این‌قدر حرف می‌زنی؟!

دلش به رحم آمد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ خدایی، چرا! مرام و معرفت می‌گه عیبه این رفتارم، اما یوسف...

_ ریحاان، ریحاان! بیا یه کم دستورات

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

مافوقاتو فراموش کن! توی این ده روز، یه کار خلاف و اشتباه از امیر دیدی؟!...

_نه والاه! دروغ چرا، آدم حسابیه... فقط یه ریزه تو داره، مثل خود یوسف! حتی ذائقه‌ش بهتر از یوسفه، گاهی هم شیرینیجات می‌پسنده، هات‌چاکلت یا کاپوچینو...

_ پس این شب آخری که اینجاست، بذار به حال خودمون باشیم!

ریحانه کلافه چشمی به بالای سرش تاب داد و بالاخره وقتی دوباره نگاهش افتاد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

توی دوربین، پر تیر و طعنه هشدار داد:

_ بپا یه بچه پس نندازی، فردا پس‌فردا بی‌پدر...

_ ریحاان؟!...

_ مرض و ریحان! والاه همچین تخت گاز داری می‌تازونی، آدم می‌ترسه معلول اولی روی دستته، یه معلول دیگه بذاری سر دلت!

با افسوسی که سعی در پنهان کردنش داشتم، اعتراف کردم:

_ من... فقط می‌خواستم یه شب پر

خاطره براش بسازم که تا می‌خواد برگرده از مأموریت، بترکه از دلتنگی!

_ اووخ، د آخه دوست داشتناتم خرکیه...

ریحانه هنوز برای خودش روضه می‌خواند، چه خبر داشت، حس و حال و انگیزه‌ی دل ترکاندن از سرم پریده است! حالا هر چه‌قدر هم که با او جر و بحث می‌کردم، واقعیت عوض نمی‌شد! شب پرخاطره ساختن در این شرایط اصلاً از دستم ساخته نبود!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ولی ریحانه بی‌خبر از دردی که داشت در نهان دلم را تیغ می‌کشید، دست آخر انگشت تهدید برایم جنباند:

_ ته هشدارم! بندو آب نمی‌دی‌ها...

سری برایش جنباندم:

_ نمی‌دم! حس و حالش نیست اصلاً... خیالت راحت! کاری نداری؟...باید برم دیگه... خیلی سرم شلوغه امشب!

تماس را که قطع کردم، پیشانی‌ام را تکیه دادم به کف دستم و زیرلبی برای خودم ویز زدم:

_ دروغه... دروغه... مطمئنم دروغه!

***

بعد از حادثه‌ی جنگل، شب‌ها و موقع خواب، بی‌بروبرگرد در بین دو اتاق باز می‌ماند، چهارطاق! تنها نتیجه‌ی کارآمدی که این چهارطاق بودن در برای بهبود روابط و زندگی‌امان داشت، این بود که مطمئن شده بودم امیر در خواب اهل خر و پف کردن و دندان‌قروچه رفتن نیست! وگرنه شب‌بخیری می‌گفتیم و هر کدام می‌چپیدیم توی تخت خودمان، بگویی دو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هفتاد و شش
@DONYAIEMAMNOE

کلام حرف ساده هم بینمان رد و بدل شود، حاشا، کفر می‌شد!

رسالت مهم این در باز ماندن را تا امروز نفهمیده بودم... و بالاخره حدس زدم در باز می‌ماند که امیر مراقبم باشد، مبادا من هم قطعه قطعه شوم! هنوز هم باور خبر برایم سخت بود، حالا که میز شام را برای امیر چیده بودم و زیر خوراک جا افتاده را خاموش کرده بودم، دیگر کار خاصی نداشتم، رفتم حمام، دوش گرفتم، لباس ساده‌ای پوشیدم که اصلاً لباس موردنظرم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برای شب گودبای‌پارتی نبود! موهایم را سشوار کشیدم فقط برای آن‌که گردن درد به جانم نیفتد و دیگر ولو شدم روی تختم و گوشی‌ام را دست گرفتم. من احمق، چرا باید او را بلاک می‌کردم تا حالا نتوانم پیدایش کنم؟!... به سرم زد اکانت فیک بسازم. تند و تند اکانت فیکی ساختم و وارد پیج مجازی او شدم و چشمانم مات پروفایلش ماند!

تا مدتی روی تخت دراز به دراز افتاده بودم و دو جوی باریک راه گرفته بود تا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

شقیقه‌هایم... از خیر او هم نگذشته بودند؟!... روی پیجش چند پستی پایین رفتم، متنی که دخترعمویش برایش نوشته بود، به چشمانم سیخ فرو کرد و دیگر طاقتم طاق شد!

صاف نشستم روی تخت و سریع شماره‌ی او را گرفتم، خاموش بود! تلفن خانه‌ی پدری‌اش را آن روزها حفظ بودم، از خاطرم رفته بود، کمی به ذهنم فشار آوردم تا یادم آمد! سریع شماره را گرفتم و بالاخره بعد از چند بوق صدای

شکسته‌ی زن جوانی در گوشم نشست!

***

این‌جا کشوری رباتیک و خانه‌ی رباتی هوشمند بود، من هم یک رباتِ کارآموز و تازه‌کار! باید یاد می‌گرفتم مواقعی که از همه‌جا دل می‌کنم، بنشینم پای دوخت و دوز تا غم و حیرت و هیجان و اضطرابم را سر پارچه خالی کنم و با سوزن‌کاری‌های دست‌دوز و یا با کمک چرخ‌خیاطی خلأهای ذهنی‌ام را به هم بدوزم! حالا هم نشسته بودم توی کلوزت‌روم و داشتم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پیراهن زنانه‌ی سفیدی را که ساعتی پیش برش زده بودم، با دقت هرچه تمام از زیر پایه‌ی چرخ‌خیاطی جدیدم، رد می‌کردم تا چهار درزش را بدوزم، سایز رویا... می‌خواستم به رویا نشان دهم، کینه‌ای از او به دل نداشتم! می‌خواستم روحش در آرامش باشد و بداند من او را بخشیده‌ام، لباس سفید را هدیه می‌دادم به نوعروس بی‌بضاعتی در ایران که ثوابش برسد به روح دوست قدیمی‌ام!... رویا، دوست ده‌ساله‌ام مرده بود و من از او

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بی‌خبر مانده بودم! مرده بود یا همان‌طور که دخترعمویش گفته بود، کشته بودنش؟!... تنم لرزید، در این باره نباید بیشتر فکر می‌کردم، تحقیقات بیشتر را می‌گذاشتم گردن ریحانه و همسرش، وگرنه خودم از چه راهی می‌توانستم به راست و دروغ این خبر پی ببرم؟!... باید مطمئن می‌شدم واقعاً بر اثر سانحه‌ی تصادف مرده است و نه این‌که کشته شده باشد! به این قسمتش نباید فکر می‌کردم، تا فردا که می‌رفتم خانه‌ی میلانی‌ها! فردا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ریحانه و یوسف ته و توی این ماجرا را برایم درمی‌آوردند!

پشت دستی به چشمان خشکی زده‌ام کشیدم، اشکم بند آمده بود، اما التهاب چشمانم نمی‌گذاشت درست ببینم، پلک‌هایم به قدری متورم بودند که فقط راه باریکی بینشان باز مانده بود برای دیدن!

در اتاق باز شد و صدای قدم‌هایی به گوشم رسید و سایه‌ای روی سرم افتاد، سایه‌ای که قرار بود سایه سرم باشد و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حالا فقط سایه‌اش سنگین بود! شنیدم آن سایه با لحن طلبکاری می‌پرسد:

_ خانم چرا هر چی صدات می‌کنم، جوابمو نمی‌دی؟!

سینه‌ای صاف کردم و حنجره‌ام از ناخودآگاه ذهنم فرمان گرفت تا بگوید:

_ یه لباس سفارشی دارم که باید زودتر تمومش کنم!

_ صدات چرا این‌طوریه؟... ببینمت؟!... غزال؟!

_ مزاحمم نشو!... دیر می‌شه، باید تا فردا


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هفتاد و هفت
@DONYAIEMAMNOE

صبح کارمو تموم کنم!

_ ببینمت؟!... منو ببین؟... غزال؟!...

چشمات! چرا این‌قدر گریه کردی؟!... گور

پدر سفارش مشتری! ولش کن دیگه...

_ نمی‌تونم امیر! می‌دونی برای کی و برای

چیه این لباس؟!... به نیت آمرزش روح یه

نفر که سال‌ها دوستش داشتم و بهش

اعتماد کرده بودم! بست‌فرندم، رویا!...

می‌شناسیش که؟!

دستی که به شانه‌ام گذاشته بود، خشک

شد، نگاهش محتاط روی صورتم چرخید

و با تردید پرسید:

_ چی می‌گی تو؟!

_ خیلی پر روئه! بازم می‌خواد گولم بزنه...

_ غزال؟!... تو حالت خوب نیست!

_ اتفاقاً خوبم! خیلی خوبم... همین که تونستم دست از کینه‌م بردارم، یعنی خوبم!... این پارچه رو چند روز پیشا با ریحانه برای خودم خریده بودم، اما حالا می‌دوزمش برای هدیه به روح رویا...

_ پاشو!... پاشو از پشت چرخ! تو حال عادی نداری!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ دارم، داارم! حالم خیلی خوبه، خیلی خوب! برات قورمه‌سبزی پختم و میز شام چیدم و...

با قلدری من را از پشت چرخ بلند کرد و دنبال خودش کشاند تا توی اتاقم که چشمم افتاد به گوشی‌ام، روی تخت بود! حرفم را درز گرفتم و دست او را از شانه‌ام تکاندم تا رهایم کند و خیز گرفتم سمت گوشی، چنگ زدم برش داشتم و گرفتمش جلوی نگاهش و گفتم:

_ پیجشو ببین! کاش می‌تونستی بهم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بگی دروغه! تو اگه حتی دروغم بهم بگی، من باورت می‌کنم... چون بهت اعتماد دارم... بگیر، خودتم ببینش... ببینش و اگه شده الکی هم بگی، بهم بگو دروغه!

گوشی‌ام را گرفت و چشمی روی صفحه‌اش چرخاند و حس کردم صدای بلعیدن آب دهانش را شنیدم. رنگش به آنی شد رنگ مات و کدری که به گمانم نزدیک به رنگ لباسی بود که داشتم می‌دوختم! دوباره التماس کردم:

_ بگو دروغه... بگو امیر؟!

گوشی را پرت کرد روی تختم و با صدای بی‌روحی گفت:

_ استراحت کن!

_ وقتی استراحت کردم، بیدار شدم...

بهم می‌گی این خبر دروغه؟!

لب به هم فشرد و جوابی نداد، حتی رنگ لب‌هایش هم دیگر رنگ آن پارچه‌ی زیر دستم بود، سفید!... رنگ کفن...

_امیر، یه جواب می‌خوام!... دروغه یا... نکنه تو هم خبر داری که کفن تنش کردن؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ من از کجا باید بدونم؟!... فردا مسافرم، وقتمونو تلف نکن با سؤال و جواب‌های بی‌ارزش!

نگاهم توی صورتش چرخ خورد و بی‌رمق و زیرلبی تکرار کردم "بی‌ارزش؟!" که با واکنش دلخور من، نظرش صد و هشتاد درجه عوض شد و گفت:

_ الان استراحت مشکلتو حل نمی‌کنه! باید تحرک داشته باشی تا حالت جا بیاد! لباس ورزشی بپوش برو سالن ورزش، خودمم می‌آم، باید بکشمت به چالش!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ببینم چه‌طور می‌تونی از خودت مراقبت کنی در برابر یه حمله‌ی تن به تن...

و دستش را طوری در هوا جنباند که حس کتک‌کاری را به ذهنم مخابره کرد! همان چشمان متورمم را برایش گشاد کردم، هر چند سخت، ولی تا جایی که می‌شد نگاهم را از هم دراندم و متحیر و ناباور پرسیدم:

_ می‌خوای باهام کتک‌کاری کنی؟!...

تنبیه بدنی؟!

انگار به احمق‌ترین موجود روی زمین

چشم دوخته باشد، خط نگاهش رویم باریک شد و بی‌آن‌که حدس و گمانم را رد کند، حق‌به‌جانب گفت:

_ منم نزنم، هر کی از راه برسه و زورش برسه و بتونه، می‌زندت، طوری که حتی ناکارت کنه، فقط کافیه انگیزه داشته باشه و چند تا فن و تکنیک بلد باشه! اما... می‌خوام یادت بمونه که نباید بشینی تا فقط بخوری... زدن، بزن... مجبوری بزنی!

حس و حال خراب و عزادارم را با

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هفتاد و هشت
@DONYAJEMAMNOE

حرف‌های بزن و بکوبش ترمال کرد! یعنی مانده بودم بین دو راهی غم و حزن و افسردگی ناشی از شنیدن آن خبر، یا گردنکشی در برابر این آدم‌آهنی سنگ‌جگر که جای دلداری دادن به من، فقط از زد و خورد برایم می‌گفت! هنوز مه و مات نگاهش می‌کردم که بدون چشم گرفتن از من، قدمی پس گذاشت سمت اتاق خودش و تأکیدی فرمان داد:

_ لباس ورزشی بپوش بیا بیس‌منت، ببینم این ده روزه چه‌قدر پیشرفت

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

داشتی...

_ امیر من الان روی مود جنگ و جدال و بزن و بکوب...

قدمی که عقب‌نشینی کرده بود، دوباره جلو آمد! ساعدم را محکم چسبید و کشیدم جلو و از لای دندان‌های به هم چسبیده، پر غیظ اما شمرده شمرده یادآوری‌ام کرد:

_ واسه‌ی جنگ و جدال کسی منتظر مود تو نمی‌مونه، کارت دعوتم برات نمی‌فرستن! بنا به مصلحت خودشون

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بی‌خبر می‌آن سروقتت، یهویی هم خلاصت می‌کنن، همینو می‌خوای؟!

فقط توانستم سرم را بالا بیندازم که ساعدم را رها کرد، دستی کشید به صورت رنگ برده‌اش و کف دستش را روی عضلات چهره و فکش غلتک کرد، انگار سیستم ریفرش کردنش داغون بود!

چون دست آخر که با ریفرش کردن به نتیجه نرسید، کتش را از تن درآورد و دست انداخت زیر کراواتش تا آن را هم باز کند و رفت سمت اتاق خودش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

درحالی‌که تأکید می‌کرد:

_پایین منتظرتم، سریع‌تر...

وسط راه پشیمان شد، سر قدم‌هایش را کج کرد سمت کلوزت‌روم اتاق من و قدم به داخلش گذاشت. صدای جابه‌جایی و تلق و تلوقی شنیدم و کمی بعد دیدم از اتاقک بیرون آمد، درحالی‌که پارچه‌ی سفید را از زیر چرخ بیرون کشیده بود و داشت با زور بازو، تمام درز و دوزهایش را جر می‌داد! در همان بین که می‌رفت سمت در بین اتاق‌هایمان، قاطع و محکم

گفت:

_ واسه کفن کردن با خودم می‌برمش!...

مراقب باش، سهم خودت نشه! وای به حالت اگه بفهمم این چند روزه فقط از تمرین کردن، حرفشو زدی و یه قدم پیشرفت نکردی!

از دهانم دررفت:

_تو آدم سنگ‌جگر...

در قاب درگاه بین دو اتاق ایستاد، برگشت سمتم و چنان برزخی نگاهم کرد که سریع حرف را چرخاندم و دلخور و

گله‌مند پرسیدم:

_ چرا نمی‌فهمی؟!... من الان دچار شوکم!

_ منم دچار شوکم! می‌دونی از چی؟!... نمی‌دونی، نه؟... چون تو رو بهم قالب کردن!

زبانم بند آمده بود! چشمانم گرد گرد شد که با ولوم صدایی پایین‌تر اما لحنی تلخ و گزنده ادامه داد:

_ یه دختر به ظاهر عقلمند رو برام پستش کردن، ولی...

پنجه‌ای را که پارچه‌ی تکه‌پاره شده را

بین انگشتانش می‌فشرد نشانم داد و صدایش دوباره اوج گرفت:

_ اون دختر به ظاهر عاقل، چند دقیقه پیش نشسته بود پشت چرخ‌خیاطیش و جای فکر کردن به درآمد و تلاش برای تأمین آینده‌ش و رسیدن به اهدافش، مثل خاله پیرزنا برام شر و ورای دراماتیک و پر سوز و گداز به هم می‌دوخت تا خودش و منو عذاب بده!

غزال، پایین منتظرتم، شنیدی؟!

لب بر هم فشردم، حق داشت! حق

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشت! من که غریب بودم، باید حتی شوک شدن‌هایم را غریبانه در دلم مدفون می‌کردم! نباید هیچ درد بی‌درمانی که یقه‌ی قلبم را می‌چسبید، با کسی شریک می‌شدم! حتی عزاداری برای دوستم را... دوستی که ماه پیش مهرش را در قلبم مدفون کرده بودم و حالا باید خبر مردنش را هم در قلبم دفن می‌کردم!

داشت در بین دو اتاق را رویم می‌بست که مجدد تأکید کرد:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هفتاد و نه
@DONYAIEMAMNOE

_ تا لباسمو عوض می‌کنم، خودتو برسون... شنیدی دراما کوئین؟!

و در اتاق را محکم پشت سرش بست و من تازه انگار از خواب پریده باشم، زیرلبی زمزمه کردم:

"دراما کوئین"؟!... با من بود؟!... اسمم را ملکه‌ی نمایش گذاشته بود؟!... حقش بود دکوراسیون صورتش را برایش به هم بریزم... حداقل تلاشم را می‌کردم، وگرنه بابا باید اسمم را از شجره‌نامه‌ی سبزبخت‌ها حذف می‌کرد!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

***

قبل از هر کار دیگری، با ریحانه تماس گرفتم و سلام و علیک نکرده، ناله‌ام درآمد:

_ریحان؟!... با امیر جر و بحثمون شد باز!

_ پ شما دوتا چه‌تونه آخه؟! شب رمانتیکی که می‌خواستی بسازی این‌طوری بود مخ قشنگ؟!

_ تو خبر نداری چی شده! نمی‌خواستم بهت بگم، اما دیگه الان مجبورم! تنها کسی که می‌تونه بهم بگه تمام خبرایی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

که شنیدم دروغه، فقط تویی یا همسرت!

_غزال این‌قدر پرت‌وپلا به هم نباف، بگو ببینم باز چی شده؟!

دیگر بی‌معطلی اقرار کردم:

_ صبح که هی می‌گفتی چه‌ته حالت خوب نیست و اینا، اشتباه نمی‌کردی! داغون بودم، قبل از تو با مامانم حرف زده بودم! بی‌موقع زنگ زده بود و هی گریه گریه! دست آخر خبرم داد که دوستم رویا فوت شده!... می‌دونی رویا کیه؟!

_ نکنه منظورت همون دوست صمیمیته

که امیر گفته خبرای تو رو از اون گرفته بوده؟!

_ خودشه!... دیروز یکی از همسایه‌های قدیمی زنگ زده به مامان و از این در اون در حرف زدن و حال منو پرسیده و یهو بین حرفاش از مراسم رویا هم چیزی گفته که مامان دستپاچه شده و پرسیده، مگه فوت شده؟!... دیگه اونم گفته، مراسم هفتمشم برگزار شده و رفته!

مامانم زنگ زده بود به من، مرثیه‌سرای که... این دختر از جلوی چشمم نمی‌ره،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دقیقه‌ای یه بار خودمو می‌ذارم جای مادر داغدیده‌ش و می‌بینم فقط خدا باید صبرش بده... مامان به دلش بد اومده ریحان... حس مادرانه‌ش داره درباره‌ی من...

_ بسه دیگه! پیازداغشو زیاد نکن تو هم این وسط! مامانت نگفت دختره چه‌طوری مرده؟!...

تند و تند هرچه از دخترعموی رویا شنیده بودم، برایش بازگو کردم با ریز جزئیات!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مدت کوتاهی گذشت و ریحانه یک کلمه جوابم را نداد! مردد پرسیدم:

_ چرا ساکتی؟!

_ گفتی تو بلاکش کرده بودی و با پیج فیک تونستی پیجشو ببینی! بلاگره، پیج بیزینس داره یا آدم معروفیه که پیجش عمومی بوده؟!

_ نه، هیچ‌کدوم! یکی بود مثل من، یه دختر عادی، اما... آره، قبلاً پیجش خصوصی بود، الان پیجش باز بود!

_ آ قربون اون مخ قشنگت بشم من! از

خودت نپرسیدی چرا باید پیج خصوصی یه نفر که مرده رو باز گذاشته باشن برای بازدید عموم؟!

_نـــــه! نپرسیدم، یعنی... فقط هول کرده بودم، قاتی بودم... اعصابم ریخته بود به هم، به این ریزه‌کاریاش توجه نداشتم!

_ آدرس پیجشو بفرست برام، با اسم و فامیل و آدرس خونه و هر اطلاعاتی که از دوستت داری! این داستانی که دخترعموش برات تعریف کرده، قصه‌ی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آشناییه برامون... یه نفر داره سعی می‌کنه تو رو بترسونه... بدم بترسونه! هدفشونم چیه، هنوز نمی‌دونیم!

_یعنی رویا زنده‌ست و بازم داره منو گول می‌زنه؟! راستش، بعد از نارو زدنش به من، حس می‌کنم هر کاری از دستش برمی‌آد! رویا عاشق مهاجرت بود... نکنه می‌خوای بگی ممکنه پول خوبی بهش داده باشن تا بازم منو یه مدل دیگه فریب بده؟!... یعنی ممکنه زنده باشه و الان یه گوشه‌ی دنیا برای خودش حال و حول

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هشتاد
@DONYAIEMAMNOE

کنه؟!

_ و در عوضش تو جوگیر شده باشی، بشینی پشت چرخ‌خیاطیت و برای شادی روحش لباس خیراتی بدی... آاای دخی، این پیجی که بهم دادی، فیکه!... تو مطمئنی با دخترعموی رویا حرف زدی؟!...

_ از کجا مطمئن باشم؟! گفت دخترعموشه، مدتی بود با خونواده پدریش رابطه نداشتن... نشناختمش اما اون انگار منو خوب می‌شناخت...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ ببین باقیشو بسپار به من، یه کارگردان درست و حسابی با کمک عواملش این سناریو رو برات اجرا کرده! امشبتونو زهرمار نکن به خودت! باشه؟!... تا فردا که بیای، ته و توی همه چی رو برات درمی‌آرم! رواله؟!

_رواله!... ریحان؟!

_ هوممم؟!

_ تو یه فرشته‌ای... خوش به حال آقا یوسف!

_ کیه که قدر بدونه... برو خوش باش!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

فردا که دیدمت، باید به قدر بیست دلاری که برات واریز کردم، بهم مشاوره بدیا... فکر نکن با یه دوتا تعریف تمجید یه غازی، قید بیست دلارمو می‌زنم!

_ باشه بابا جون، رواله... تا فردا!

_ تا فردا!

***

اول هفته که با ریحانه رفته بودیم خرید، چند دست لباس ورزشی به سلیقه‌ی ناب و خاص ریحانه خریده بودیم، شبیه به هم، چندتایی هم به انتخاب خودم.

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آن‌هایی را که با ریحانه ست بود، گذاشته بودم خانه‌ی او و فقط یکی دو دستش را با خودم آورده بودم برای این ده روز باقی‌مانده که خانه‌ی امیر بودم. از بین آن‌ها تی‌شرت و شلوار بلند و جذبی پوشیدم که به قول ریحانه، جلوی چشم امیر لباسم مناسب باشد! کتانی‌های مخصوص سالنم را پا کردم و تا آمدم خودم را در آینه وارسی کنم، از چشمان ورقلمبیده‌ام ترسیدم! تند و تند پلک‌هایم را کمپرس آب سرد کردم بلکه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پفشان بخوابد که بعد از چند دقیقه، تقریباً موفق شدم و دیگر پلک‌هایم چندان بادآلود نبود. موهایم را دم‌اسبی سفت بالای سرم بستم که موقع دفاع از خود، هی نریزند توی چشم و چارم، قیافه‌ام اما هنوز مریض‌احوال و بی‌روح بود. آرایش دم‌دستی سبکی هم روی صورتم پیاده کردم که رنگ‌پریده و درب و داغون به نظر نرسم! یکی دوباری که با ریحانه تمرینی مبارزه کرده بودیم، همیشه گذاشته بود زمینش بزنم، امیر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

این‌کاره نبود، اصلاً در این موارد رئوف نبود، قطعاً زمینم می‌زد! ولی اگر بنا بود زمین خورده‌ام باشم، باید زمین خورده‌ی خوش آب و رنگ به نظر می‌رسیدم نه درمانده و مستأصلی که لایق ترحم باشد!

همین که آماده شدم، هر دو مشتم را رو به آینه به تصویر خودم نشان دادم و به غزال توی آینه دلداری دادم:

_می‌کوبیش زمین، نکوبیدی هم، به درک، حداقل نشونش می‌دی که اجازه نداره جای کیسه‌بوکس ببیندت! اینو همین

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

امروز باید حالیش کنی که قرار نیست عصبانیت و حرصاشو سر تو خالی کنه و خودش مجسمه‌ی خونسردی باشه، عوضش تو رو بندازه به جوش و خروش... "دراما کوئین"؟!... نشونت می‌دم! "دراما کینگ" می‌سازم ازت آدم‌آهنی یانکی!

***

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

تند از اتاق بیرون رفتم و کمی بعد توی زیرزمین بودم، اما همین که قدم به سالن ورزشی خانه گذاشتم، تمام جرئت و جسارتم دود هوا شد! تشک ورزشی وسط سالن امروز اصلاً جای امنی برای "دیت" گذاشتنمان نبود. رفتم مقابل تخته وایت‌برد ایستادم و انگشت سبابه‌ام متفکرانه روی لبم نشست و چشمی چرخاندم روی اعدادی که ریحانه برایم یادداشت کرده بود. وزنم و قطر عضلات سر و سینه و بازویم را قبل از شروع

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تمرینات اندازه گرفت و روی تخته نوشت و گفت این‌ها را داشته باشیم برای مقایسه تا بدانیم بعد از یک دوره تمرینات ورزشی و رژیم تغذیه‌ای چند ماهه، پیشرفتم به قدر کافی خوب بوده است یا نه! چشم چرخاندم روی اعداد و محافظه‌کارانه عقلم را کار گرفتم تا ببینم اوضاعم در برابر حریف چه‌طور است، وزن... دور کمر... دور بازو... دور سینه... حتی با تخمین چشمی هم اصلاً قابل قیاس نبودیم من و امیر! فرز گوشی‌ام را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

درآوردم و سرچی در گوگل زدم، دنبال اسم ورزش‌های رزمی بودم که کمترین زد و خورد را داشته باشند. از آن‌هایی که بیشتر سر و صدا دارند تا زد و خورد...

نمی‌دانم چند دقیقه محو سرچ و خواندن عجولانه‌ی مطالب بودم که صدای امیر را از پشت سرم شنیدم:

_ آماده‌ای؟!

تند چرخیدم سمتش، می‌خواستم وانمود کنم کاملاً آماده‌ی مبارزه هستم و از چالشی که برایم در نظر گرفته، هیچ ترس

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

و ابائی ندارم! به نشانه‌ی ادای احترام در ورزش‌های رزمی کمی جلویش خم شدم که عضلات صورتش مشت شد و پرسید:

_ چی کار می‌کنی؟!

زبان حاضر به خوش‌خدمتی‌ام در جوابش بَل‌بَل کرد:

_ مگه برای شروع مبارزه نباید اول ادای احترام کنیم به حریف؟!

و درحالی‌که سعی می‌کردم چشمانم ترس و ضعف درونی‌ام را بروز ندهد، حرفه‌ای و با دید خریدارانه‌ی یک حریف، با نگاه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

وجبش زدم! نتیجه‌ی برآوردم اسف‌بار بود! شبی که از بالاتنه عریان دیده بودمش، این‌قدر گنده به نظرم نرسیده بود که حالا در این هودی کلاه‌دار بی‌آستینِ جذب و شلوار ورزشی، هیکلی و درشت به نظرم می‌رسید! خطای دید بود یعنی؟! برآورد و تخمینم از عضلات حریف طولانی شد که بی‌حوصله دست به سینه ایستاد و پرسید:

_ تموم شد؟!... گوشی رو بذار کنار و بیا رو تشک، ببینم استقامت بدنیت...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

چه استقامتی، از ترس کم مانده بود خودم را زرد کنم، راه نداشت تن به مبارزه بدهم! تند پریدم وسط حرفش:

_ نمی‌شه که! اول باید نوع ورزش رزمی رو انتخاب کنیم، ممکنه یکیمون از یه راه دیگه مبارزه کنه، یکی از راه دیگه...

سم بوتاکس پیشانی‌اش روز به روز بیشتر بی‌تأثیر می‌شد، اوایل بدم نمی‌آمد آن حالت بی‌روح و سرد از چهره‌اش دور شود، ولی الان ترجیحم همان قیافه‌ی بوتاکسی‌اش بود! بدون آن سم که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هشتاد و دو
@DONYAIEMAMNOE

فلج‌کننده‌ی عضلات چهره‌اش بود، قیافه که می‌گرفت آدم را بیشتر می‌ترساند، مثل حالا؛ با چشم و ابرویی که آمد، تند صحبتم را تکمیل کردم:

_ آخه می‌دونی، بعضی حرکتا، توی یکی از ورزشای رزمی آزاده، توی یه مدل دیگه‌ش خطا محسوب می‌شه! مگه نه؟!

از حرکات چهره‌اش قشنگ معلوم بود قپی آمدنم را اصلاً باور نکرده، زبانش هم که جدیداً پس من حریف بود و بی‌کار نمی‌نشست:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ یعنی... تو به انواع ورزشای رزمی تسلط داری! آره؟!... این‌قدری که بهت امکانشو می‌ده بینشون انتخابم کنی کدوم یکی...؟!

اگر دستگاه دروغ‌سنج به صدایم وصل بود، بیب‌بیب‌بیب، راه می‌انداخت و آبرویم می‌رفت! سریع رفتم توی حس و حال کری خواندن که دروغم را لاپوشانی کنم! با کف دستم حدود قدم در دوران مهدکودکم را نشانش دادم:

_ فقط این قده بودم که رزمی کار

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

می‌کردم! نبین ریزه میزه‌م، در عوض فلفلی و تند و زبلم!... تازه، بابا می‌گه، یه سبزبخت توی هیچ کاری نباید کم بیاره! خب، حالا تو بگو ببینم کدوم یکی از اینا رو کار کردی!

و گوشی‌ام را گرفتم جلوی نگاهش، با همان دستانی که روی سینه چلیپا کرده بود، کمی گردن کشید روی گوشی‌ام و چشمی روی صفحه چرخاند و بی‌رغبت گفت:

_ویکی‌پدیا سورس (منبع) موثقی نیست!

هرکسی می‌تونه توش مطلب آپ کنه!
_اطلاعاتش برای دم‌دستی و موارد اورژانسی خوبه دیگه... یکیشو انتخاب کن ببینم نظرت بیشتر روی کدومشونه!
با کف کفش ورزشی‌اش دو تقه به زمین کوبید، فهمیده بود سرِ کارش گذاشته‌ام، اما اصلاً مهم نبود، به گردن گرفتن هر اتهامی بهتر از مبارزه‌ی تن به تن با این غول بیابانی بود! کمی که نگاه نگاهم کرد، بالاخره با حرکت چشم و ابرو به صفحه‌ی گوشی اشاره داد و پرسید:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ کدوم یکی از اینا؟!... مثلاً... اون، جوجوتسو!

_ اسمشم به گوشم نخورده بود تا حالا، بذار ببینم چی هست! همه‌شون تقریباً مثل همنا، ولی حالا محض اطمینان!

تند صفحه‌ی گوشی را رُل دادم و رفتم توی بخش تکنیک‌هایش! چشمانم داشت از هول روی صفحه سگ‌دو می‌زد؛ بلاک کردن!... گلاویز شدن!... خفه‌کردن‌ها!... دستم بی‌اراده رفت سمت گلویم، دو سه سرفه‌ی مصلحتی کردم که بتوانم بین

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سرفه‌ها آب دهانم را بی‌صدا ببلعم! جرئت نداشتم زیر سنگینی نگاهش که معنی "اونی که فکر کردی منم، خودتی!" سر بلند کنم! فنون بعدی را زیر چشم رد کردم... "خرد کردن مفاصل؟!"

گمانم این یکی را بلندخوانی کرده بودم که شنیدم با "اهوممم" کشیده و سنگین و جبارانه‌ای جوابم را داد! آمدم زیرچشمی نگاهش کنم که پشیمان شدم! ضربان قلبم صعودی شده بود و ضرب تمپوی قلبم نامیزان و خارج از کوک! تمام



@DONYAIEMAMNOE

تلاشم را کردم لرزش دستم به چشمش نیاید، گوشی را محکم‌تر گرفتم و زیرلبی تکنیک‌های بعدی این رشته را هم بلند خواندم:

_ نگه داشتن!... تکنیک فرار!... به نظرم این یکیش خیلی خوب و کارآمده!

بعدیش؟!... افت‌ها و غلت‌زدن و خوردن‌ها... فکر کنم اینام برای فراره، لایک داره...

_ بعدیشم بلند بخون!

اولش را خوب شروع کردم اما آخرش

کشدار شد بد مصب روخوانی‌ام!

_ تکنیک فشار دادن نقاط پر از اعصـــــاب و فلـــــج کننـــــده...؟!

دیگر جای کوتاه آمدن نداشت، چشم از صفحه گرفتم و شاکی شدم توی صورتش:

_ تو چرا این‌جوری هستی خب؟!... حتی انتخاب ورزش رزمیتم باید با سنگ‌جگری باشه؟!... خورد کردن مفاصل و فلج کردن؟! چه کاریه که این همه بلا بیاریم سر همدیگه؟!

گردنش کمی کج شد سمت شانه و پر

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تمسخر پرسید:

_یعنی مبارزه نکنیم؟ ترسیدی؟!... یه سبزبخت به همین راحتی جا می‌زنه؟! ننگ‌آور بود توهین و تمسخرش! شانه‌ام را بالا گرفتم و سری برایش جنباندم:

_ معلومه که نه! فقط... صبر کن صبر کن، یه چیزی یادم افتاد... صبر کن، ببین، این قدم اول نبود، یعنی اعتراف می‌کنم که من اشتباهی هول کردم پریدم روی پله‌ی سوم چهارم...

گوشی را گذاشتم لب تخته وایت‌برد،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

جایش متری را که ریحانه گذاشته بود برای روزهای آتی، برداشتم و نشانش دادم و گفتم:

_ تا اول خودتو وزن‌کشی کنی... ترازو اونجاست!

_ نیازی نیست، وزنم ثابته، حدود نود... نوسان وزنم نهایت به قدر یک‌کیلوئه!

چشمانم را برایش گرد کردم که بفهمد اوضاع خیلی ناجوانمردانه است:

_ نزدیک یک و نیم برابر؟! دیگه از واجباته اندازه‌هاتو بدونم... حفظی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

خودت؟!

چشمانش رویم ریز شد و نگاهش باریک! اصلاً مهم نبود اگر پلک‌هایش را به هم می‌دوخت و دیگر حتی من را نمی‌دید! چه کاری بود خودم را بیندازم زیر دست و پایش تا شل و پل و فلجم کند؟!

_ بازیات تموم شد غزال؟!... اگه تموم شد، برسیم به کارمون!

_ چرا بازی حسابش کردی؟!... مهمه خب! عیب نداره اندازه‌هاتو حفظ نیستی، خودم اندازه‌هاتو می‌زنم! خیر سرم خیاطم، اونم

از اون حرفه‌ایاش... اندازه‌هام این‌قدر دقیقه که لباسا حتی بدون یه بار پرو کردن، فیت تن مشتریام درمی‌آد!
و ماژیک را هم برداشتم، باید تا کلافه نشده بود، زودتر بند و بساط مبارزه را به کل از فکر و خیالش جمع می‌کردم:
_اصلاً تا بری مأموریت و برگردی، یه کت و شلوار برات می‌دوزم که انگشتاتو بلیسی با دیدنش؟!
_قراره بخورمش؟!
یک چراغ سبز به نفعم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ نه‌نه! با قورمه‌سبزی اشتباه گرفتمش، اگه بدونی چه معجونی شده! حالا از اون بگذریم که منتظره بری با لذت بخوریش... با دیدن کت و شلوارتم، انگشت به دهن می‌مونی... وای، چه‌قدر فارسی شکره، به خدا!!

لبش را گزید، حرص داشت توی صورتش غلغله می‌کرد، من هم که جان‌دوست و در برابر صبوری او سوءاستفاده‌چی!

_ خب‌خب، بیا جلو... سرتو خم کن... خم کن دیگه... خب خم نکن! یه رزمی‌کار

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

باید گردن خم کردن بلد باشه، نه که غدبازی دربیاره! نمی‌تونم چهارپایه بذارم زیر پام که... باشه خب، عیب نداره، می‌رم سر پنجه... وووی مادرجان... گردنت کلفته‌ها... بذار یادداشت کنم! دور بازو... اوففف، جا داره یه کم رژیم بگیری... بذار اینم یادداشت کنم...

پشت به او روی تخته تند و تند اعداد را نوشتم، عصبانیت امروزش زیاد مهم نبود، ده روز تمرین که از من هرکول نساخته بود، ولی تا برمی‌گشت با یک دست کت و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

شلوار غزال دوز، از دلش درمی‌آوردم نتیجه‌ی سنجش ناکارآمد امروزمان را!

برگشتم رو به او:

_ خب حالا دور سینه... دستا باز... باز امیر... این‌طوری... خوبه!

سرم را چسباندم به سینه‌اش تا متر را دست به دست کنم، اصلاً همکاری نمی‌کرد، تند پس کشیدم، صدای بمب بمب قلبش ترساندم! فکر کنم فشارش رفته بود بالا! چشمانم تا نگاه توفانی‌اش قدکشه کرد و مظلومانه گفتم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ دستم درست نمی‌رسه دورت بزنم برای اندازه‌ی دور سینه‌ت، واقعاً... ماشالاه!

انگار داشت فحش آب نکشیده‌ای را در دهانش می‌جوید، اما به فحش نرسید، فقط تیکه بارم کرد:

_ ماشالاه به شمااا!

_نه بابا من که پر وزنم در برابر تو!... دور کمرت... خب این خوبه، شکم مکم و چربی نداری!

دوباره چسبیده بودم به سینه‌اش و در تقلا که دستم دورش بتابد و بتوانم سر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

متر را دست به دست دهم که هر دو دستم را با خشونت از دور تنه‌اش باز کرد و قدمی هُلم داد عقب و عصبی‌مزاج سرم تشر رفت:

_ دست بردار دیگه، اندازه‌هامو خودم تکست می‌کنم برات! تمومه؟!

_ هولم نکن، "گاستوم میدهای گزل"، باید مطابق با اندازه‌گیری‌های خودم باشه! اگه کارم خراب بشه، تقصیر خودته‌ها!

کلافه کف هر دو دست را چسباند مغز سرش، من هم از فرصت استفاده بردم و

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

باز به کارم ادامه دادم، من واقعاً اندازه‌گیری کسی را قبول نداشتم!

_ پشت کن... پشتت... خب نکن، خودم می‌رم پشتت... سه لا عرض باید بگیرم پارچه کت و شلواریتو، بابا که نصف تو پارچه مصرفی کت و شلوارش بود، غضنفرمونم نه به قدر تو... آرنجتو خم کن... خم کن دیگه، می‌خوام اندازه قد آستینتو بزنم...

دست‌هایش هم کشیده بود نسبت به اندامش! بلند بلند تفسیر کردم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هشتاد و پنج
@DONYAIEMAMNOE

_ خب دیگه الان فهمیدم چرا همه چیز خونه رو برای غولا ساختی...

_ غزال؟!... تمام اندازه‌هام فیکس همیناییه که تو داری می‌گیری! خودتو بیشتر خسته نکن! از نفس رفتی... به مبارزه نمی‌رسی دیگه!

عجب آدم سریشی بود! این همه بامبول سر هم کرده بودم، دوخت یک کت و شلوار هم سر دستم مانده بود، خرید پارچه و وسایل هم که دیگر هیچ، هنوز چانه می‌زد برای مبارزه؟! دیگر من بودم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

که از کوره دررفتم:

_تو واقعاً فکر کردی عقلم کمه بیام با یکی در حد و اندازه‌های تو مبارزه کنم؟!... نگاه سایزامونو...(به اندازه‌های نوشته شده روی وایت‌برد اشاره دادم) اصلاً توی یه وزن و دسته نیستیم!

_ قرار نیست کشتی بگیریم یا وزنه بزنیم که وزن‌کشی می‌کنی و سایزو در نظر می‌گیری خانم!

_ به نظر من برای مبارزه‌های رزمی‌ام قانون همینه! باید قد و وزن و سایز حریفا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رو در نظر گرفت!

مچ دستم را چسبید، با حوصله متر را از چنگم بیرون کشید و گفت:

_ اتفاقاً توی مبارزه‌های رزمی، بی‌قانونی زیاده! یه وقتایی می‌بینی، یه کسی با نصف قد من، می‌تونه به هزارم ثانیه‌ای منو زمین بزنه و حتی مبدل به نعش کنه، آبم از آب تکون نخوره!...

تکانی به مچ دستم دادم که ول نکرد و ادامه داد:

_ تو چرا همه‌ی قدمای اولت رو اشتباه

برمی‌داری و اشتباه‌تر زمین می‌ذاری؟!...
از اولشم کی بهت گفت قراره مبارزه‌ی تن به تن کنیم؟!... من فقط می‌خواستم تست استقامت بدنی ازت بگیرم و ببینم پیشرفتت خوب بوده یا نه... که جامون عوض شد! انگار تو از من تست استقامت گرفتی!
منظورش از تست استقامت را نگرفتم، فکر کنم اعصابش را به هم ریخته بودم که فشارش بالا رفته بود! ولی پی استقامت را نگرفتم و رفتم روی مورد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

اصلی:

_عه؟!... قصد مبارزه تن به تن نداشتی؟!

زل زد توی نگاهم و محکم گفت:

_ نداشتم!

_ واقعاً؟!... خب می‌دونی، ریحانه شیوه‌های خوبی بلده توی جنگای تن به تن، ولی من ترجیح دادم جای شیوه‌های اون... کلاً مبارزه تن به تن رو حذف کنیم!

_ چون بحث ریحانه خانم و شگرداش پیش اومد، مشتاق شدم، بدونم دقیقاً شیوه‌هاش چیه؟!... چه شگردایی بلده؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هشتاد و شش
@DONYAIEMAMNOE

_صبر کن یادم بیاد... آهان، سمپاشی...

_ نشنیده بودم!

_ با تف و آب دهن، طرفو سمپاشی می‌کنه... گازهای محکم...

_تجربه‌شو دارم، زیاد کارساز نیست! خودتم می‌دونی...

داشت ماجرای آن شب را یادآوری می‌کرد! از رو نرفتم و ادامه دادم:

_ ناخن و چنگ زدن توی صورت...

_ اینم تجربه‌شو دارم، کارساز نبود!

دیگر تسلیم شدم:

_ همون دیگه! منم دیدم از راه ریحانه به نتیجه نمی‌رسم... گفتم به روش خودم مبارزه رو به سمت راه‌های به‌صرفه‌تری هدایت کنم!

قدمی عقب گذاشت و دستش را به نشانه‌ی تعارف زدن سمت تشک گرفت:

_ خب، پس بیا روی تشک!

_ بیام روی تشک که چی بشه؟!

_ الان مصر شدم ببینم توی مبارزه‌ی تن به تن چند مرده حلاجی؟!

_ من غلط بکنم با یه گولاخ... (چنان

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چشمانش را برایم گرد کرد که تند حرفم را پس گرفتم) با خودم بودم، با خودم بودم! بریم خب، بریم روی تشک...

با برداشتن دو سه قدم رفتم روی تشک ایستادم و باز فکر کردم آخرین تلاشم را بکنم، شاید پشیمان شود:

_ولی ببین منو، دیگه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی‌ها!

_ تمام زورتو بزن که این گولاخ رو از خودت دور نگه داری! گارد بگیر...

مثل ماست وارفتم، اصلاً قپی‌هایم را

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

جدی نمی‌گرفت!

_ شوخی می‌کنی؟!

_ گاااارد بگیـــــــــر!

_ خیله خـــــب، چرا داد می‌زنی؟!

و سعی کردم در خاطر بیاورم ریحانه چه گفته بود در آموزش‌هایش! من هنوز لگد چرخشی یا گردش ملاقه و کفگیر و قابلمه‌ای بلد نبودم! گفته بود برای مبارزه با کسی که لنگ و لگدش خوب کار می‌کند، باید بچسبیم به حریف، فاصله دادن در چنین مواقعی، مصادف بود با

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

لگدی تخت سینه نشستن! دست‌های طرف هم نباید جای تکان خوردن پیدا می‌کرد، با یک برآورد ساده می‌شد بفهمم که توان بلند کردن او از پشت سرم و کوبیدنش روی تشک را هم ندارم، تکنیکش را هم که هنوز ریحانه یادم نداده بود! مشت‌هایم را گرفتم جلوی صورتم و کمی رقص پا کردم، خدا خیر بدهد ریحانه را که با تمرین‌هایمان روی ترامپولین جامپینگ، عضلات ساق پایم را قوی‌تر از قبل کرده بود! رقص پایم را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رفتم که دیدم او در برابرم نه گارد گرفته و نه هیچ واکنشی که نشان دهد آماده‌ی مبارزه شده است... یک آن به سرم زد "شاید حق داره ریحانه و مخم راست‌راستی قشنگه، این بابا انگار اصلاً هیچ‌کدوم از این حرکتا رو بلد نیست! یه گارد ساده‌م نمی‌تونه بگیره، بچه خرخون هاروارد رو چه به این کارای خشن؟! اینا سرشون توی درس و مشق و خرخونی بوده همیشه!" این شد که رقص پایم بیشتر شد و مشت‌هایم را پرامیدتر جلوی

صورتم گرفتم و کری خواندم:

_ بیا جلو... بیا تا نشونت بدم چه‌طوری پسِت حریفم!

_ که حریـــــفی؟!

_ فکر کردی یه سبزبخت به این راحتی جا می‌زنه؟!... توی ورزشای رزمی، قد و سایز اصلاً ملاک نیست، فقط فن و تکنیک...

حواسم به کری خواندن پرت شد و او هم از فرصت استفاده برد و یک‌دفعه با یک زیر پایی ساده که برایم گرفت، در هوا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هشتاد و هفت
@DONYAIEMAMNOE

معلق شدم! با پس سر داشتم سقوط آزاد می‌کردم سمت زمین که دست انداخت از پشت گرفتم و من افتادم روی تشک، او هم رویم! آمد از رویم بلند شود که یاد جنگ یوسف و ریحانه افتادم... اگر فرصت می‌دادم، فاصله بگیرد، ممکن بود بیخ خرخره‌ام را با جفت دست‌هایش بچسبد و بکشاندم به مرز خفگی! همان بلایی که یوسف سر ریحانه‌ی بیچاره آورده بود! هردو دستم را مثل تسمه‌ای جدانشدنی محکم دور کمرش حلقه

کردم، انگشتانم را بافتم به هم، چشمانم را بستم و با تمام قوا کشیدمش سمت خودم که نتواند فاصله بگیرد برای دست انداختن دور گلویم! چون آمادگی نداشت، با حرکت کششی من سمت خودش، تنش کامل ولو شد روی من که دادم درآمد:

_ آاای‌ی‌ی... له‌ام کردی!

_خودتی که منو چسبیدی نمی‌ذاری جنب بخورم!

_ چون می‌خوای راه نفسمو ببندی،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌دونم دیگه...

_ غزال قفل دستتو باز کن، سنگینیم له‌ات می‌کنه...

_ اون بارم داشتی بادکش می‌کردی منو...

_ احمق نشو! داشتم می‌بوسیدمت!

_ نخیر داشتی نفسمو...

صورتش را آورد جلو که قفل دستانم از هم باز شد، رنگ نگاهش عوض شده بود، نفس‌هایش تند شده و شک نداشتم شیطان در سرش وسوسه‌های شوم می‌خواند... سرش را باز آورد جلوتر و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نگاهش خمار در نگاهم چرخید که جفت دست‌هایم را گذاشتم بین تن او و خودم و با صدای لرزانی هشدار دادم:

_ به قرآن اگه به سرت افتاده باشه فکمو بیاری پایین...

***

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

جفتمان نفس‌نفس افتاده بودیم! عصبی از زیر دستش غلت زدم، ممانعت نکرد! گوله کرده نشستم روی تشک و دستی به موهایم کشیدم، توی کشمکشمان کش سرم درآمده بود و موهایم ریخته بود روی شانه‌هایم همانطور که نفس‌زدنم هنوز ریتم طبیعی پیدا نکرده بود، بریده بریده گلایه کردم:

_ گفتم... حق نداری... حق نداری فکمو... بیاری پایین!

جوابم را نداد! طاق باز خودش را انداخت

روی تشک و فقط زل زد به سقف، در حالی که قفس سینه‌اش هنوز سنگین بالا پایین می‌شد! پشت دستم را کشیدم روی لب‌هایم و بعد کف دستم را، هی ریفرش کردم، هی ریفرش کردم، انگار چسب داشت لب‌هایش، جایش نمی‌رفت! ساعدم را کشیدم روی لب‌هایم که از بس مالیده بودمشان، به سوختن افتاده بود ولی جدا از لب و دهانم، ذهنم دست از آن صحنه نمی‌شست! عاقبت طاقت نیاوردم، عصبی دست از سر لب‌هایم برداشتم و باز سر

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

امیر هوار کشیدم:

_ وسط مبارزه چرا فوری صدا خفه کن؟!

پنجه‌هایش روی سینه‌اش باز باز بودند که حس کردم کم مانده خودش را بزند در حین تصحیح من:

_ غزال؟!... این بوسیدنه... بوسیدنه...

_ خب فهمیدم دیگه! قبلنم گفتم بهت حتی خرم یه بار پاش می‌ره توی چاله، نه هر بار هر بار! برای همینم بهت هشدار دادم حق نداری فکمو بیاری پایین، چرا گوش ندادی؟!... سوءاستفاده کردی از

موقعیت!

_ چرند نگو!

دیگر صبرش سرآمد، روی آرنجش جک زد تا از آن حالت طاق باز دربیاید و بتواند چشم دهد به چشمانم و با لحنی که مطمئن بودم از اعماق قلبش است، سرم تشر رفت:

_ ولی واقعاً بدم نمی‌اومد فکتو بیارم پایین با این مدل مبارزه کردنت! جای من، یکی دیگه‌م بود، این‌طوری مبارزه می‌کردی؟!... این قدر ضایع؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ نخیرم، هم شیمیاییش می‌کردم، هم گاز و تف‌مالی و چنگ زدن توی صورتش!... احترامتو حفظ کردم فقط...

_اگزکتلی (دقیقاً)! منم فقط احترامتو حفظ کردم که فکتو نیاوردم پایین!

بلند شدم سر پا ایستادم و دست به کمر صدایم را بالا بردم:

_ ولی تو اگزکتلی فکمو آوردی پایین...

او هم از جا کنده شد، صدای بیرون دادن نفس از سینه‌ی پر خروشش بلند بود، "پووووف" در همان بین کلافه دستی لای

موهای درهم ریخته‌اش کشید و رو در رویم ایستاد و گفت:

_ جفتمون می‌دونیم که من فقط... بو... سی... د... مت!

باز کش موهایم را کشیدم و انداختمش توی مچ دستم، حس می‌کردم کسی چنگ انداخته موهایم را دارد می‌کشد که خون به مغزم نمی‌رسد! حرفم را نمی‌فهمید، حین چنگ زدن به کف سرم برای خون رسیدن به مغزم، سری به تأسف جنباندم و گفتم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و هشتاد و نه
@DONYAIEMAMNOE

_ فایده نداره، زبون همو نمی‌فهمیم...
(دست‌هایم را انداختم و نا امید و مأیوس ادامه دادم) حتی زبون فارسیمونم فرق داره با هم!
دیگر صدایش را سرش کشید:
_فک اینجاست غزال...اینجا! (فکش را توی مشتش گرفته بود و هی می‌جنباندش)... لبم اینجاست... اینجا! خب؟! این دیگه فارسی انگلیسی نداره... با زبون ایما اشاره هم قابل فهمه!
_ خب چرا داد می‌زنی؟! بدهکارتم شدم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

انگار!... گودبای پارتیمون رو به زد و خورد تبدیل کردی، خرابش کردی رفت، خوبت شد؟!

_ اتفاقاً گودبای پارتیت عالی بود! کلی شناختم نسبت بهت تکمیل شد، زن من یه بوسیدن ساده‌م بلد نیست...

_اووووه، اوج نگیر، اوج نگیر! زن فیکتم فقط!... راستکی که نیست!

_ تو قیفم بلد نیستی بیای؟! افتضاحی!... نه، چی دارم می‌گم؟!... سوپر افتضاحی! فکر کنم دیگر مدار اعتدال معتدال را کلا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

از خاطر برده بود! صورتش شده بود یک گوی آتشین، رگ‌های گردنش برجسته و صدایش دم به دم بلندتر!... نگران چه بود این وسط؟!... فکر کردم امن‌تر است این بار من بروم روی خط اعتدال، داد و بیدادش حتماً دلیلی داشت، هر چند نمی‌فهمیدم چرا هنوز باید نگران قیف آمدنمان باشد! دستم چنگ زد لای موهایم و کمی فکر کردم، مدل ریحانه، چشمانم هم تاب برداشت، کمی به چپ، کمی به راست، به جواب درست و درمانی

نرسیدم و مأیوس دستم را انداختم و پرسیدم:

_ ولی تو خودت گفتی دیگه نباید منتظر سوال جوابای اداره مهاجرت باشیم!...پس... خب قیف چی رو باید بیام که افتضاح باشم یا نباشم؟!

_ من گفتم تو هم باور کردی مفت‌مفت گرین‌کارت بدن دستت؟!... آره؟!

رو راست و از صمیم قلب گفتم:

_ من همه‌ی حرفاتو باور می‌کنم! می‌دونم نباید این طوری باشم، ولی هستم... هر

چی هم که همه بهم گفتن ممکنه تو خلافکار باشی، بازم باور نکردم... حالا سرم داد می‌زنی که حتی قیف اومدنم... که بوسیدنم بلد نیستم! این خیلی نامردیه...

باز ریفرش، ریفرش... کلافه بود اساسی، گمانم بعد از خودش و خدا، فقط من می‌فهمیدم چه قدر کلافه است! تا امشب چنین رفتار غیر متعادلی از این آدم ندیده بودم! بالاخره سرم را زیر انداختم و دیگر بحث را نپیچاندم، مستقیم رفتم سر

حق مطلب:

_ خب، قبول! اما... تو خودت بگو، کجا باید تمرین می‌کردم؟!... از کجا یاد می‌گرفتم؟!... تجربیا! مگه همه مثل تو با تجربه هستن که توی سرم می‌زنی بلد نیستم! آشپزی و رمز و رازاشو از شهپر و مامان و خاله جونم یاد گرفتم، خانه‌داری و کدبانوگری رو خرده خرده کنارشون بودم، دیدم و یاد گرفتم... مقتصد بودن و گلدوزی و خیاطی و همه‌ی اینطور کارا رو... اما، بوسیدناشون خب آندرکاور

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و نود
@DONYAIEMAMNOE

بوده... جلوی چشم من نبوده که چم و خمشو یاد بگیرم و...

به قدری نرم و گربه‌سان نزدیکم شده بود که نفهمیدم تا وقتی بازویش دور کمرم تابید و با دست دیگرش سرشانه‌ام را چسبید و وادارم کرد نگاهش کنم که صدایم متعجب بالا رفت:

_ چی کار می‌کنی؟!

_ تمرین کنیم!... اینجا دیگه هیچ کار مخفی و آندرکاوری نداریم، یاد می‌گیری! تمام رمز و رازاشو... نمی‌شه که یاد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نگیری...

درمانده از ضعف خودم، با صدای ضعیفی زمزمه‌وار و مردد پرسیدم:

_ چرا همه‌ی تمرینا رو همین امروز باید بکنیم؟!... یهویی توی یه روز... هم تست استقامت، هم...

همین که انگشتان داغش لا به لای موهایم به پیچ و تاب افتاد، صدایم برید!

دروغ چرا، عجیب کنجکاو بودم این هنر را هم به هنرهای دیگرم اضافه کنم و توضیح او به نظرم قانع کننده رسید:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ همه‌ش توی یه روزه، چون من فردا شب پرواز دارم و معلوم نیست دیگه کی همو ببینیم!

خون زیر پوستم به جریان افتاد و راه گرفت تا توی صورتم، زیر غشای تک به تک سلول‌هایم انگار آتش هوس شعله می‌کشید! در تکمیل توجیه‌اش، بخشی را هم خودم گلچین کردم و گذاشتم توی دهانش:

_ تازه، مأمور اداره مهاجرت حتی وقتی تو هم نیستی، ممکنه بیاد سوال و جواب!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ ممکنه! نمی‌تونیم ریسک کنیم و... کشور فرصتا از دستت بپره و همه زحمتات پوچ بشه؟!

_ نه خب! چه کاریه؟!

نگاه بی‌تابش مست و خمار روی صورتم تاب می‌خورد، آب دهانم را بلعیدم و سعی کردم خیلی خودم را مشتاق نشان ندهم، اما بودم، خیلی مشتاق و بیشتر از آن کنجکاو که با کج کردن گردنش رو به شانه، حس کردم می‌خواهد اجازه بگیرد و من هم اجازه دادم و گفتم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ تمرین... می‌کنیم...

_ تمرین می‌کنیم...

انگشتان داغش دور مچم نشست تا ساز و برگ تمرین را آماده کند:

_ دستاتو بنداز دور گردنم... بنداز دیگه!

می‌خواستم یک شبه ره صدساله را طی کنم در این وادی! به همین خیال با این که تعادل فکری‌ام تحت تأثیر غرایزم بود، کنجکاوی‌ام برای یاد گرفتن این هنر جدید زنانه وادارم کرد تا با صدای بی‌رمقی بپرسم:

_چرا تو نباید دست بندازی دور گردنم...

_ چون دستای من کارش یه چیز دیگه‌ست...

بازویش تنگ‌تر دور کمرم پیچید، حرکت نرم و متبحرانه‌ی انگشتانش روی تیره‌ی پشتم حالم را زیر و رو کرد و شنیدم کنار گوشم نفس می‌زند:

_ کار من اینه که کمرتو بگیرم و مثل حالا بچسبونمت به خودم! طوری که حتی هوا از بینمون رد نشه! حالا نوبت دستای توئه!

هر دو دستم را بردم بالا و تاب دادم دور

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و نود و یک
@DONYAIEMAMNOE

گردنش، می‌خواستم در هم قفلشان کنم، مبادا دست‌هایم از شدت رخوت بیفتند پایین اما نه، انگشتانم جذب قوه‌ی ربایش موهایش شدند، سخت فرو رفتند لا به لای موهایش و پس گردنش حرکتی خزنده پیدا کردند و باز کنجکاوی امانم نداد:

_اگه یادم بره وسط کار... اشتباهی دست بندازم دور کمرت...

_ غزاااال؟!

_ امیـــــر؟!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ هیشش... کنجکاویات آخرش کار دستمون می‌ده!... بریم؟

پشت دست آزادش را کشید روی گونه‌ام و امتدادش داد تا پس سرم، داغی پوستش، گر انداخت به صورتم و حرارتش تا پای گردنم را سوزاند! به زحمت لب جنباندم "کـــــ جاااا... بریـــــم؟!" گمان کردم صدایم به گوش خودم هم نرسیده، اما او شنیده بود... سر کشید جلو، لب‌هایش روی موهایم نجواگونه جنبید "ادامه‌ی قیف اومدن..." دستم ناخواسته

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

بیشتر پیچید دور گردنش...
تیره‌ی پشتم همچنان زیر حرکت
ریتمیک انگشتانش بود که دست دیگرش
از روی شانه‌ام نرم نرمک پیش رفت و
لغزید تا پس سرم، انگشتانش تاب خورد
لای موهایم و زیر نوازش ملایمی که
پوستم را دون‌دون کرده بود، سرم را
جلوتر کشید، چشم از چشمم جدا
نمی‌کرد، انگار هنوز می‌خواست در هر
حرکت پیش رونده‌اش، رضایتم را بخواند،
راضی بودم، شگفت‌زده و تسلیم... گردن

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خم کرد و بوسه‌ی ریزی نشاند روی شاه‌رگ گردنم و لب‌هایش نرم و عطش‌زده سر خورد تا روی گونه‌ام، نفس داغش پخش شد روی پوستم و صدایی بم و کشیده زیر گوشم زمزمه‌ی مبهمی نشاند "سوئیت‌هارت" این بار با همیشه فرق داشت، قسم می‌خورم که فرق داشت و به خدا که باز نفسم ته گرفته بود و بالا نمی‌آمد! به زحمت صدایم را پیدا کردم و زمزمه‌وار پرسیدم "نفس... کم نیارم... باز..."

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

***

چهارزانو نشسته بودم روی تشک، هر دو دستم با فیگور مخصوص مدتیشن سر زانوها، دو انگشت سبابه و شست چسبیده به هم و با پلک‌های بسته سعی داشتم مثلاً تمرکز کنم! اما با یک مجموعه فکرهای هشلهَف، کار نشدی بود؛ خشت اول را اگر کج می‌گذاشتی، دیوار زندگی تا سقف آسمان کج بالا می‌رفت! این که به سرم افتاده بود امیر خیال جنگیدن با من دارد به کنار، تهدیدم به فک پایین

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نیاوردنش، چه بود دیگر؟! چرا یادم نبود امیر فرهنگ لغت ریحانه را بلد نیست!

اما... آخرین قدم، به نظرم اصلاً هم اشتباه نبود... اگر اداره مهاجرت می‌آمد سر وقتم...

با همان پلک‌های بسته و بدون تغییر فیگور نشستنم، اخم‌هایم در هم رفت؛ اداره مهاجرت از کجا قرار بود بفهمد من و امیر قیف آمده‌ایم یا نه؟!...

یوگا کمکی نکرد برای رسیدنم به جواب، حواسم هر جایی که بگویی بود، جز به


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و نود و دو
@DONYAIEMAMNOE

مدیتیشن! پلک‌هایم باز شد، زانوهایم را بغل گرفتم، چانه‌ام را تکیه دادم به زانوهایم و باز در سرم غوغا شد "شنید بهش گفتم همه می‌گن ممکنه خلافکار باشه، دوست نداشت جوابمو بده! عوضش بدجور دوست داشت شاگرد تازه‌کار تمرین بده... جذاب بودم براش انگار... دلش خواسته بود حتماً... هان؟!... نه! شایدم چون خبر داره اداره مهاجرتشون دستگاه دروغ سنجی چیزی برای بازجویی به کار می‌بره!... شاید دیگه!"

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

این‌ها را ور بدبین عقلم می‌گفت، ولی آن کنج و پسل‌های دلم دوست داشتم خیالات برای خودم ببافم که شاید دوست داشته من را ببوسد!... با آن لحن مو بر تن سیخ کن و بم زیر گوشم "سوئیت‌هارت" خوانده بود، حتی از دهانش دررفته بود "زنم بوسیدن بلد نیست!" همین که من را زن خودش حساب کرده بود، خوب بود، اگرچه، مبتدی بودنم در بوسیدن، پوئن مثبتی برایم نبود! با طرز فکر سنتی و معمول بین مردم ایران، این را برای

دختری هم سن من پوئن مثبتی
می‌دانستند، اما در کشور فرصت‌ها،
پوئنی منفی بود و نشان از
دست‌پاچلفتی‌گری صرف، امیر هم اینجا
بزرگ شده بود! شاید هم فکر می‌کرد
این‌قدر فاقد جذابیت‌های زنانه بوده‌ام که
فرصتی پیش نیامده تا کسی سمتم بیاید
و آموزش ببینم و تمرین کنم!
افکار ناخوشایند را باید با تحرک از بین
می‌بردم، اصلاً امیر برای پراندن حس‌های
مخربم، کشانده بودم تا بیس‌منت! من هم

که کارآموزی حرف‌شنو و پایه برای یادگیری هر آموزش جدیدی!

با یک تصمیم جدی، سرپا شدم، طنابی برداشتم و چندتایی طناب زدم، بعدش حرکت پروانه‌ای کششی پاها روی زمین و همین که بافت‌های عضلانی‌ام به قدر کافی گرم شد، رفتم برای حرکت باز کردن صد و هشتاد درجه‌ای پاها بر روی تشک... با اعتماد به عضلات منعطف و نرمی که حاصل بیست و چهار پنج سال تمرینات بی‌وقفه‌ی ژیمناستیک بود، در

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چشم بر هم زدنی، پاهایم به راحتی صد و هشتاد درجه از هم باز بودند، یک پا رو به جلو و پای دیگر رو به عقب! برای اتمام حرکتم، مثل شرکت کنندگان مسابقات ژیمناستیک، قوسی به گردنم دادم، با ستون فقراتی که در راستای سرم قرار داشت، دست‌هایم را نرم و موزون بالای سرم کشیدم و برای لحظاتی رفتم به آن سال‌های دور که فرصت‌ها از دستم پریده بود! اگر وقتی سیزده سالم بود، پایم به این ور آب می‌رسید، شاید حالا یکی دو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

مدال مسابقات جهانی را هم از آن خودم کرده بودم! ولی... در خانه‌ی خودمان، جز سرزنش و دلهره چیز بیشتری نصیبم نشده بود! دست‌هایم کنار تنم آویزان شد و چانه‌ام چسبید به سینه‌ام، یک‌بار شنیده بودم خانم همسایه برای مامان پیش‌گویی می‌کرد که این دختر برای زایمان طبیعی، پوستش کنده می‌شود! حس و حال قهرمانی به کل از سرم پرید، لنگ و پاچه‌هایم را جمع کردم کنار هم، خم شدم و مچ پاهایم را چسبیدم، طوری


سفارشی
عاطفه منجزی
ATEFEH MONJEZI
SEFARESHI
پارت صد و نود و یه
@DONYAIEMAMNOE

که پیشانی‌ام نشست روی پاهایم و تنم کاملاً دولا شد، باید سر تعظیم فرو می‌آوردم در برابر آن همه تشویق و تحسین! با گوش‌های خودم شنیده بودم که زن همسایه به مامان می‌گفت عضلات دیواره‌ی زهدان غزال، عضلانی شده است و اجازه‌ی زایمان راحت و طبیعی را به او نمی‌دهد، فقط چون ژیمناستیک کار بودم! آن خانم، نه قابله بود، نه ماما و نه دکتر زنان! مدال‌هایش که نصیبم نشده بود اما لغزهایش تا دلم بخواهد! پیشانی‌ام

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

را بلند کردم از روی پاهایم و گردن و سر و سینه‌ام را صاف گرفتم، چون یادم آمد آخر دست مامان را سرافکنده نکرده بودم، پس حقم نبود سرافکنده بمانم!

قبل از مجلس مهر بُران و مراسم عقدم با امیر، نمی‌دانم کدام خداخیرداده‌ای تنگ گوش مامان خوانده بود که با این همه بپر بپری که غزال در تمرینات باشگاهش کرده است، شاید بلایی سر خودش آورده باشد... مجبور شدم همراه مامان بروم تا مطب زنان و زایمان... برای گرفتن گواهی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بکارت! آن روز مامان با شوق صورتم را بوسیده بود و هیجان‌زده اقرار کرد تا وقتی این ورقه را از دکتر نمی‌گرفتیم، خیالش راحت نمی‌شد! حالا... آن تکه کاغذ با ارزش برای مامان و بقیه‌ی دل‌نگران‌های مجلس مهر بُرانم، برای امیر چه ارزشی داشت؟!... مِهر برایم می‌خرید؟... او را هم سربلند می کرد؟!... من را چه؟!... چشم در چشمم سرکوفت زده بود که بوسیدن ساده را هم بلد نیستم، جا نداشت حتی مثل یک دوست

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تشویقم کند، وگرنه این‌قدرها هم بخیل نبود! یعنی به قدری ناشی بازی درآورده بودم که گمانم برای یک شب هماغوشی تمرینی، احتمالاً سرم منت هم می‌گذاشت... شاید بابتش بدهکارش هم می‌شدم؛ حالا نه در حد بدهی پولی، شاید در حد بدهی اعتباری و منت گذاشتن برای کمک به یک هموطن! دلم برای غریبی خودم سوخت... در وطن خودم غریبانه استعدادم سوخت شده بود، اینجا هم که باید درشت و گنده‌ها

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌شنیدم، حتی از امیر! به عبارتی از آن جا رانده و از این جا وامانده! انگار حق با امیر بود، "دراما کوئین" لقب برازنده‌ای بود برایم، همه چیز را در خلوت خودم، در اوج دراماتیک بودنش تفسیر می‌کردم! پشتم را انداختم روی تشک و جفت‌پاهایم را کشیدم بالا و سرپنجه‌ی پایم را از بالای سرم رد کردم و چسباندم به زمین، درست بالای سرم... زندگی‌ام همین قدر وارونه بود، پاهایم انگار همیشه به راحتی و بنا به نرمی عضلات

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تنم، یک سر و گردن بالاتر از سرم می‌نشستند، شاید نشانه‌ای بود از زیاده‌خواه بودنم! همین بود که همیشه به خودم و همه مقروض می‌ماندم!

با یک هِندل عضلانی به گردن و عضلات فیله‌ای کمرم و با اهرم کردن آرنج و بازوها، پشتک وارویی زدم و دوباره از پس سرم ولو شدم روی تشک و چشمم به سقف ماند، مثل موقعی که امیر چشمش به سقف سالن مانده بود! آن لحظات، شاید داشت فکر می‌کرد من از

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

کجا و با چه نیروی خارق‌العاده
شگفت‌انگیزی مثل شهاب‌سنگ،
خورده‌ام وسط زندگی سرد و آرام و بدون
تنِش قبلی‌اش که خانه‌ی قانونمند و
زندگی منظمش را این‌طور ترکانده‌ام؟!... و
این یعنی حتی اگر متخصص علوم نجوم و
فیزیک کوانتوم و قمرهای مصنوعی هم
باشی، نمی‌توانی مانع عبور گاه و بی‌گاه
شهاب‌های خانمان برانداز در آسمان
زندگی‌ات شوی!
کمی بعد سرپا ایستادم و مأیوس و دلسرد

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چشمی دور سالن چرخاندم. ریحانه چه قدر امیدوارم کرده بود که پیشرفتم خوب بوده است... با چه هیجانی تشویقم کرده بود، بابت ژیمناستیک کار بودنم و این که با تکیه بر همین استعدادم، می‌توانم راه ده‌ساله را چندماهه طی کنم! چه قدر ذوق و شوق داشتم برای ایستادن روی پاهای خودم و ظرف همین ده روز گذشته، قدم‌های بزرگی هم در این راه برداشته بودم! تمام کارهایم را به کمک ریحانه پیش برده بودم، بدون درگیر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کردن امیر! از گرفتن گواهینامه‌ی رانندگی تا خریدن چرخ خیاطی مورد نظرم! طرح‌های ریحانه دستم بود، برایشان الگو درآورده بودم، چند قواره پارچه‌ی مناسب با قیمت‌های تخفیف خورده هم خریده بودیم که جنس مرغوبی داشتند، هیجان داشتم که جدا از تمرینات ورزشی و دفاع شخصی، کارم را هم جدی و مصرانه استارت بزنم... این‌ها را دیگر امیر خبر نداشت، فقط بین خودم بود و ریحانه! می‌خواستم وقتی کمی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پیشرفت کرده باشم، خبرهایش به گوش امیر برسد و غافلگیر شود تا دوباره از او بشنوم که چه قدر به من افتخار می‌کند! جدا از این‌ها، برنامه‌های رمانتیک زیادی ریخته بودم برای امشب... که در خاطرش بماند و دلتنگم شود و حالا... بهتر که برنامه‌هایم کنسل شده بود، وگرنه سنگ روی یخ می‌شدم! لباس آنچنانی می‌پوشیدم و عشوه‌های اینچنینی می‌آمدم که چه شود! اتفاقاً به اقرار خودش، امشب در ذهنش ماندگارتر

می‌شد؛ نوبر لیدی‌های زندگی‌اش را بوسیده بود!

لب برچیدم و سر به زیر پله‌ها را یک به یک بالا رفتم و دلگیر و سرخورده قدم گذاشتم به سالن خانه، چه قدر این خانه ساکت بود و... سرد!

***

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

نگاهم برگشت سمت آشپزخانه و بعد روی ساعت دیواری، نزدیک هشت شب بود و هوا تاریک تاریک و ما جای خوردن شام در فضایی رمانتیک و شاعرانه، در بیس‌منت افتاده بودیم به زد و خورد و آخرش هم که، بدتر از اولش!... خودم را رساندم به آشپزخانه و با لمس دیواره‌ی قابلمه‌ها دیدم سرد سرد شده‌اند! اجاق خانه که نباید هیچ‌وقت سرد می‌شد، این یکی لااقل از تخصص‌هایم بود! گرم نگه داشتن محیط آشپزخانه و رسیدن به

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

شکم اعضای خانواده... تصمیم گرفتم هر اتفاق خوب و بدی را که پشت سر گذاشته بودیم، همان پشت سرم جا بگذارم و لحظات حال را به گذشته نبازم، این را هم در جنگل به خودم قول داده بودم! یک لحظه پلک‌هایم را بستم تا حس و حال کدبانوگری‌ام برگردد و به محض باز کردن چشمانم، دیگر رفته بودم در قالب غزال حافظ منافع خانه و کانون گرم خانوادگی! از داخل محوطه‌ی آشپزخانه سرکی کشیدم به هال و امیر را

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

صدا زدم:

_ آقای کیانی؟!... شام نمی‌خوری؟!

جوابم را نداد! لبم را گزیدم و از سرم گذشت "شاید هنوزم کلافه‌ست... بعد از تمرین، دلخور ول کرد رفت بالا! حق داره، توی این مملکت، دست‌پاچلفتی و داغونم، بیشتر از هر کاری، توی روابط خصوصی دونفره!"

سرم را تکان دادم، حالا هرچه! آش کشک خاله‌اش بود، چه عجله‌ای بود حالا، یاد می‌گرفتم بالاخره، همه مثل من بودند،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ریحانه، شهپر، مامان و خاله جانم... اگر آن‌ها از پس زندگی زناشویی برآمده بودند، من چرا باید جا می‌زدم؟! خیالم راحت شد و باز صدایش زدم:

_امیر، شام گرم کنم؟!... قرمه‌سبزی داریم‌ها...

"خدا این دستپختمو ازم نگیره که اگه نه، زیر خط فقرم! یعنی در مقایسه با لیدیای خوش قریحه و حرفه‌ای این ور آبی... "

افکار منفی‌ام را کات زدم! فکر کردم شاید در اتاقش است و سرگرم بستن

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بارهایش که صدای دعوت به شامم به گوشش نمی‌رسد! پله‌ها را بالا رفتم، بعد از یکی دو تقه کوبیدن به در و صدایش زدن و جوابی نشنیدن، برای اطمینان در اتاقش را محتاط باز کردم، خودش که نبود، اما چمدان بسته‌ای کنار در دیدم، بغلش چمدانی کابین سایز و یک کیف مخصوص لپ‌تاپ... خودم از جسارتم تعجب کردم و خوشحال شدم در اتاقش نبوده که بفهمد چه جرئتی خرج باز کردن در اتاقش کرده‌ام! تند در را بستم و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

به سرم افتاد شاید در آفیسش مشغول کار است. راه افتادم برگردم طبقه‌ی پایین، نزدیک آفیس او بودم که بویی به مشامم رسید، بوی دود بود و از تعجب و حیرت پاهایم میخ شد به زمین! بابا هر وقت قسط‌های وامش به بانک روی هم تلنبار می‌شد و برایش اخطار پشت اخطار می‌رسید، پناه می‌برد به دود کردن نخی سیگار! با وجودی که دکتر منع کرده بود و گفته بود فشارخونش بالاست و غلظت خون دارد و سیگار برایش خوب نیست،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

گاهی حتی نخ دوم و سوم را هم پشت هم دود می‌کرد و هر چه مامان غر می‌زد، گوشش بدهکار نبود که نبود! امیر هم قسط‌هایش عقب افتاده بود؟! امیر که مشکلات مالی نداشت، شاید نگران قسط‌های عقب افتاده‌ی من بود! حس تلخی بود بدهی داشتن و پولش را نداشتن، احتمالاً من هم در این دیار غریب، حالا حالاها باید مثل بابا نگران قسط‌هایم می‌ماندم، اما آن روز در جنگل قسم خورده بودم که دیگر برای مادیات

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

غصه نخورم! شده بود تمام طلا و جواهرات خریدهای سر عقدم و حتی کادوهایم را بدهم دست امیر، می‌دادم تا او هم نگران قسط‌های عقب افتاده‌ام نباشد! با ریحان هماهنگ می‌کردم که بگوییم یک سفارش عمده گرفته‌ام و پیش پرداخت آن‌ها را دارم می‌دهم جای بدهی‌هایم! امیر لنگ چند صد دلار بدهی من نبود، اما به شدت لنگ سرپای خودم ایستادنم بود... چرایش را هم خبر نداشتم! بالاخره با تصمیم آخرم،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

امیدوارانه چند تقه به در نیمه باز آفیس زدم و چون جوابی نشنیدم، سرم را بردم داخل که دیدم پشتی مبل مقابل میز کارش را اندکی خوابانده، خودش هم ولو بود روی مبل و داشت پک محکمی به سیگارش میزد که باز صدایش کردم:

_ امیر؟... دارغوزآباد که نیستم، همین بغل گوشتم، وقتی صدامو می‌شنوی، چرا جواب نمی‌دی؟!

باز هم جوابی نداد! فقط پشتی مبل را به حالت اول خودش برگرداند تا سیخ و

سنبک روی مبل بنشیند و پک بعدی را محکم‌تر به سیگارش زد! تازه داشتم می‌فهمیدم این توی غور و تفکر رفتن امیر، زیر سر قسط و بدهی‌هایم نیست، هنوز از تمریناتم دلزده بود و احتمالاً شاکی! تقصیر من چه بود که تمرینات و تجربیاتم کم بود و در دو فرهنگ متفاوت با عقاید سنتی مختلف بزرگ شده بودیم که خاستگاه توده‌ی مردمش هیچ شباهتی به هم نداشت؟!

دو سه قدمی رفتم جلوتر و فکر کردم این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بشر بنده‌ی قرمه سبزی است، فعلاً از در همین نقطه ضعفش وارد می‌شدم، به نفعم بود! بنابراین خودم را زدم به کوچه‌ی علی چپ و گفتم:

_شام از دهن افتاده، می‌خوام گرمش کنم... برات قورمه سبزی... تو اصلاً صدای منو نمی‌شنوی؟!

و صدای بی‌حس و حالی که بی‌روح نبود، برعکس به شدت منفعل و عصبی بود، در گوشم نشست:

_ بشنومم، ایگنور می‌کنم... تنهام بذار!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

تازه چشمم افتاد به لیوان کریستال پت و پهن روی میز که مایع طلایی رنگی تویش بود و بطری بزرگی که شب حمله به خانه، زخم پایم را با همان شستشو داده بود. رفتم جلوتر و برای اطمینان نگاهم روی نوشته‌های بطری زوم شد؛ جک دنیلز! همراه با انگشتان امیر که دور لیوان نشست و بردش سمت دهان، چشم چرخاندم و نگاهم رفت پیش او، به قدر یک جرعه ریخت در حلقش یا نریخت را نفهمیدم، بیشتر می‌شد گفت فقط لبی تر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
پارت های پایانی بخش اول
SEFARESHI
ATEFEH MONJEA
پارت ۱۹۷
@DONYAIEMAMNOE

کرد! مشروب خوردنش هم به چشمم متفاوت نشست، جوان‌های ایرانی، آن‌هایی که اهل بزم و نوشیدن در پارتی و مهمانی و جشن‌ها بودند، گاهی چنان حریصانه لیوان پشت لیوان عرق سگی خالی می‌کردند در حلقشان که آخرش به زبان غضنفرمان می‌افتادند به تگری زدن! خود من یکی دوباری به داد نوید رسیده بودم و قبل از خبردار شدن مامان که اعتقادات سفت و سخت مذهبی داشت، همین که دیدم مست و لایعقل به خانه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رسیده، قهوه برایش دم کردم و با کمک بابا، هولش داده بودیم توی سرویس بهداشتی و بابا سرش را گرفته بود زیر دوش آب سرد تا مستی از سرش بپرد! فردا صبحش هم با سردرد سنگینی از خواب بیدار شد، عطش داشت و رنگش رنگ زردچوبه بود... امیر خیال بد مستی نداشت، فقط داشت از من چشم‌زهر می‌گرفت، شاید هم شب آخری که در خانه‌اش بود، تنهایی برای خودش گودبای پارتی گرفته بود! بدون حرف نشستم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

روی میز کوتاهی که برای پذیرایی از مهمان احتمالی‌اش مقابل مبل گذاشته بود و چشم دوختم به نوشیدنش. کام دیگری از سیگار گرفت، دودش را با امساک فوت کرد بیرون و خیره به لیوان، چرخی به مایع داخلش داد. دیگر راه دررو نداشتم، به اجبار زبانم باز شد، شاید بفهمم مشکل دقیقاً چیست:

_ می‌دونی، وقتی که... وقتی که سر مراسم عقد، نبودی که به عاقد جواب مثبت بدی، نبودی که سند ازدواجمون رو

امضا کنی، نبودی که توی سالن زنونه، دستمو بگیری و با هم برقصیم... بی‌خبر از فکرایی که توی سر تو بود، برای خودم خیالبافی‌های دخترونه‌ی زیادی داشتم! خوب یادمه نگاهم به تصویر تنهام توی قاب آینه‌ی بختم بود که به خودم امید دادم یه روزی، با امیر چندتایی عکس یادگاری توی آینه می‌گیریم! هم توی آینه، هم در حال حلقه دست کردن... یا یه همچین فیگورایی که بعدها بشه دست ببریم توی عکسای آتلیه‌ای ایرانمون و با

جادوی فتوشاپ، یه چندتایی از عکسا تصویر عروس و داماد کنار هم باشن! اما الان... الان که افتادم توی مسیر زندگی واقعیمون که دیگه مجازی و تخیلی نیست، منم دیگه نگران فانتزیای ذهنم نیستم، فقط دارم فکر می‌کنم یعنی با چه فتوشاپی می‌شه تصویر درب و داغون روابط واقعیمونو توی این زندگی درست کرد؟!

جوابی نداد، سیگار را لای انگشتانش چرخاند، توی زیرسیگاری پایه بلند کنار

دستش، خاکستر سیگارش را با دو تقه‌ی سر انگشتش تکاند و باز فیلتر سیگار را گذاشت بین دو لب و چنان پک سنگینی به سیگارش زد که سر سیگار مثل گل زغال، برافروخته شد و آتشین! گفته بود ایگنورم کرده! یعنی ندید می‌گیردم... خودم را... صدایم را... تصویرم را... ولی چرا؟!

ترحم نمی‌خواستم، ولی توجه‌اش برای یک مکالمه‌ی کاملاً جدی را می‌خواستم، به نظرم دیگر وقتش بود! سینه‌ای صاف

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE


سفارشی
پارت های پایانی بخش اول
SEFARESHI
ATEFEH MONJEA
پارت ۱۹۸
@DONYAIEMAMNOE

کردم و بعد از مکث طولانی‌ام در سکوت سنگین محیط آفیس، شهامت پیدا کردم بگویم:

_ می‌تونم بپرسم چرا ایگنورم کردی؟!... این حداقل حقمه...

کام آخر را از سیگارش گرفت و فیلترش را بین جدار زیرسیگاری و انگشتانش له کرد، له یعنی به تمام معنا له! و باز هم جوابی برایم نیامد! قصد کوتاه آمدن نداشتم، باید تا قبلی که راهی سفر طولانی مدتش می‌شد، تکلیفمان را

@DONYAIEMAMNOE

روشن می‌کرد! ایگنور خیلی بی‌رحمانه بود! نگاهم روی صورتش چرخید، هنوز هم رنگ به صورت نداشت، چشمانش را بسته بود و دریغ از یک پرش و لرزش کوچک پلک‌ها، خودش را زده بود به خواب؟!... مگر می‌شد نشسته خوابید، این قدر آرام و باور پذیر؟! طاقت نیاوردم بیشتر سکوت کنم و پرسیدم:

_ خوابت برد؟!

بی‌آن که چشم باز کند، با لحن سردی گفت:

_ تا وقتی یه ریز حرف بزنی، امکانش هست که خوابم ببره؟!... شام میل ندارم، قرمه سبزی یا هر چیز دیگه‌ای، الان فقط خلوت خودمو می‌خوام، فقط! برو غزال... برو اتاق خودت، استراحت کن! الان برو اتاق خودت، فردا هم برو خونه‌ی ریحانه خانم... تا برگردم، لااقل یک‌ماه دیگه فرصت داری... یعنی... فرصت داریم که بازم روی روابطمون فکر کنیم!

_ منظورت چیه؟! تو امشب... از دهنت دررفت و گفتی زنم بوسیدن بلد...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

یکباره از کوره دررفت، چشمانش را باز کرد و من زبانم را به کامم دوختم! امان از آن نگاه پر خشم و چشمان غرق در رگه‌های خون و صد امان از فریاد پر خشمش:

_ د همین لعنتی! همین! نباید این اتفاق می‌افتاد... اما تو همه‌ی معادلات منو به هم می‌ریزی! با ساده‌بازیات و یا شایدم با زرنگ‌بازیات!

چندباری پلک زدم تا بتوانم حرفش را در ذهنم ترجمه کنم، فارسی بود، فارسی!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

چرا نمی‌فهمیدم حرفش چیست؟! زیرلبی زمزمه‌وار گفتم:

_ نمی‌فهمم، نمی‌فهمم حرفت چیه! فقط... من واقعاً قصد ندارم خودمو بهت بچسبونم، نه اگه خودت مایل نباشی! تو برام قابل احترامی و...

پرید وسط حرفم، موضعش همچنان خشمگین و موضوع صحبتش کاملاً بی‌ربط به صحبتمان:

_ از تمام رسانه‌های مدیا متنفرم، اما بنا به شغلم مجبورم همه‌شون رو داشته

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

باشم و پیگیری کنم، به روز و طبق آخرین آپدیتا!...

_ خب؟!... چه ربطی به روابط ما داره این حرفا؟!

_ ربط داره! توقع داری باور کنم یه دختر به سن تو، این قدر پاستوریزه‌ست و مبتدی و صفرکیلومتر که ابتدایی‌ترین قدمای یه رابطه‌ی دو نفره رو بلد نیست؟!... تجربه نداری؟... کافیه توی مدیا باشی تا بتونی به قدر لازم و کافی توی همچین کار سطحی و مسخره‌ای

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

خوب عمل کنی و...

شانه‌هایم را صاف کردم، برخلاف قلبم که لهیده شده بود و این بار من بودم که حرفش را بریدم:

_ چی داری می‌گی امیر؟!... حرف آخرتو اول بزن...

_ حرف آخرم، منو احمق فرض نکن غزال، من هیچ‌وقت به گذشته‌ت کاری نداشتم و ندارم، گذشته‌ی تو اصلاً و ابداً به من یا هیچکسی دیگه مربوط نمی‌شه! ولی حالات به منم مربوطه... حتی اگه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

آینده‌ت به من مربوط نباشه، حالا...
درست توی این نقطه که هستیم، به من مربوطه که منو کودن فرض نکنی و صداقت داشته باشی!
گیج بودم، منگ از شنیده‌هایم، گوش‌هایم می‌شنید، مغزم استدلال نمی‌کرد! اعتراف کردم، مجدد و با تأکید:
_ هنوزم نمی‌فهمم... واقعاً نمی‌فهمم منظورت چیه؟!
_ دیگه از این واضح‌تر نمی‌تونم منظورمو بهت برسونم! بازیم نده... خودت باش!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

متحیر در جوابش گفتم:

_ خودمم خب... پس اگه خودم نیستم کی هستم؟!

_بار اول گفتم هولی شدی، دستپاچه‌ای، ترسیدی... این بارم گفتم حجب و حیا داری... گفتم برات راه باز کنم تا بتونی خودت باشی... اما نه! تو قشنگ رفتی توی بازی که منو فریب بدی... که چی بشه؟!... دنبال چه نتیجه‌ای هستی؟! که گردنم بیفته مسئولیتتو تا آخر به عهده بگیرم، چون با یه دختر باکره رابطه برقرار

کردم؟!... اگه نمی‌دونی بذار تا بهت بگم! این مسئله برای من کوچیکترین اهمیتی نداره، من همیشه به اهداف پشت هر کاری توجه می‌کنم، نه فقط لایه‌ی سطحی و قابل مشاهده‌ش! این که چرا باید نقش بازی کنی تا منو ببری زیر دین خودت؟!... کی این نقش رو گذاشته گردنت؟... کی تو رو فرستاده توی زندگیم که...

دیگر طاقتم سرآمد! با صدای نالان و ضعیفی دو کلمه گفتم:

_بسه... فهمیدم!

_ بس نیست، این منم که باید بفهمم! بفهمم کی داره به زندگیم خط می‌ده؟! کی می‌خواد از فرصت اومدن تو به زندگیم سوءاستفاده کنه؟! تو قراره چه نقشی رو علیه‌م ایفا کنی؟!... اینا از اولش برام سوال بوده، در جریان ریز و درشتش بودم، اما... این که تو هم نقشتو پذیرفتی، این دردناکه! عذاب‌آوره!غیرقابل تحمله برام!... از ظرفتیم خارجه!

دیگر فهمیده بودم، نیازی نبود بیشتر

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

ادامه دهد! صدایم را پیدا کردم، شاید راهم را هم پیدا کرده بودم که محکم گفتم:

_ امیـــــــــر؟!... بسه!

_ بس نیست، ناراحتی ایگنورم کن!... اما یا نباید دهن باز می‌کردم، یا حالا که خواستی باید تا آخرشو بشنوی! حداقل من می‌گم، تو می‌تونی نشنوی... می‌تونی از این اتاق بری... حتی از این خونه بری!

از جایم بلند شدم و قاطعانه گفتم:

_ می‌رم! هم از این اتاق، هم از این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خونه... هم بار و بندیل زندگیمو از دور و برت جمع می‌کنم! ولی... نه ایگنورت می‌کنم، نه بی‌جوابت می‌ذارم! می‌دونی فرق من و تو چیه؟! تو تحصیل کرده‌ی هاروواردی، من تحصیل کرده‌ی یه دانشگاه در پیت، اونم نه دولتی، دانشگاه آزاد! واسه همینه که تو فقط با ذهنت فکر می‌کنی، با عقلت... هر حرفی می‌زنی با عقلته... من با دلم فکر می‌کنم، هر حرفی هم می‌زنم، با دستور قلب و دلمه... حالا فهمیدم چرا زبون همو نمی‌فهمیم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_دلت همیشه می‌گه منو فریب بدی؟!
سنگ‌جگری این آدم آهنی، انگار مسری بود! می‌دیدم خراب است، می‌دیدم برای اولین بار بساط مشروب و سیگار دورش را گرفته، اما جگرم چنان سوخته بود که جز تکه‌ای سنگواره چیزی از آن باقی نمانده بود! فقط چشم در چشمش دوختم و لب از لب باز نکردم که لیوانش را باز به لب برد، این بار دو جرعه‌ای به حلقش ریخت و لیوان را هم کناری نگذاشت، بی‌نگاه چرخاندن روی من، سری خم و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

راست کرد و گفت:

_ تاوانشو می‌دم... تاوان ندونم کاریامو... توی وضعیتی نبودم که بخوام چنین اشتباهی بکنم و کردم، بایدم که تاوانشو بدم! منطق؟... عقل؟... تو هم که ماشالاه... چه دل فرماندهی داری و چه صاحب فرمانبری داره! دل فرمانده‌ای که دستور داده منو فریب بدی و...

داشت برای خودش می‌برید و می‌دوخت!

وسط حرفش را برش زدم:

_ آره، دلم فرمانده بود... فرمانده‌ای که

می‌گفت همیشه فریبتو بخورم، نه که فریبت بدم! هر کی باهام در رابطه بود، هر کی... ایران، اینجا، همه‌شون بهم گفتن تو ریگی به کفشته و من همیشه نصیحتاشونو به قول خودت ایگنور کردم... لنگ زدناتو ندید گرفتم، حتی جلوی نگاه دیگران، لنگ‌زدنای رابطه‌مونو لاپوشونی کردم! چون دلم راضی نمی‌شد که قبول کنم تو خلافکاری، پس توی ذهنم اجازه ندادم این حرف پا بگیره... نه به تجربیاتم کاری داشتم نه به منطقم...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

فقط حرف دلمو گوش کردم! اما...
در کمال ناباوری نیمی از لیوانش را سر کشیده بود که لیوان را محکم کوبید روی سطح میز کنار دستش و با لحن پر تحکمی گفت:
_ تموم کنیم ادامه‌ی این بحث رو!
_ من حرفم تموم نشده! آره، حق با توئه، همه چی دور و برم بوده و دیدم، هر طور اطلاعاتی که فکرشو کنی داشتم، ولی من توی دلم براشون جا باز نکرده بودم... وقتی دلم راه نمی‌داد، تصویرسازی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ذهنی‌ام نداشتم... یه دنیا کتاب عاشقانه خوندم، اما وقتی کسی توی زندگیم نبود، لزومی هم نمی‌دیدم بخوام تصویرسازی کنم و الکی خودمو به تب و تاب بندازم، اونم توی جَو سنتی ایران... عقب موندم از روز و مدیا! نه تجربه‌ی عملی، نه حتی تخیلی!

از جایش بلند شد، میزش را دور زد و تنش را انداخت روی صندلی گردانش و پلک بست، حین تاب دادن به صندلی‌اش، قاطع و محکم گفت:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ باشه تو درست می‌گی! می‌خوام استراحت کنم...

_ رواله! استراحت کن...

چرخیدم و با قدم‌های راسخ رفتم سمت در اتاق که یک‌دفعه نیرویی مانع شد، هنوز حرفی ته دلم مانده بود که تا نمی‌گفتم راحت نمی‌شدم! برگشتم و نگاهش کردم، با پلک‌های بسته صندلی‌اش را شبیه به گهواره برای خودش راحت و خواب‌آور ساخته بود، حرکت‌های چرخشی که رفت و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

برگشت‌هایشان را با پاهای بلندش زیر کنترل داشت! مشروب خوردنش، استراحت کردنش، تصمیماتش، همه چیز تحت کنترل و در حد و اندازه‌های استانداردهای ذهنی‌اش! ولی من نه! عقلم می‌گفت دیگر بس است، غرورم شکسته بود، دلم صد هزار برابر بیشتر! هفت‌تیر دیده بودم در جیبش، به خانه‌اش شلیک کرده بودند، از پلیس فراری بود، اتفاق‌های ترسناک و هشدار دهنده دور و برش پیش آمده بود که همگی در جهت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تهدید جانم بود، همه را نادیده گرفته بودم... فقط به دستور دلم! آن وقت او، یک حرف صادقانه‌ی ساده‌ام را باور نکرده بود، یک‌بار نتوانسته بود اعتماد کند که واقعاً هیچ تصوری از روابط دو نفره نداشته‌ام! که یک‌بار هم ذهنم پی فانتزی‌های ذهنی و جنسی، پیشروی نکرده که حتی تخیلاتم در این راه دستم را باز بگذارد! برای در قید و بند ماندنم دلیل داشتم، آدم کنجکاوی بودم، می‌دانستم نباید پا بگذارم روی حس

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کنجکاوی‌ام و تحریکش کنم، وگرنه ممکن بود تا ته خط را می‌رفتم و آن وقت مامان و بابا و بی‌حیثیتی... حالا باید برای حرمت گذاشتن به خانواده و سنت‌هایمان، حساب به امیر پس می‌دادم؟!... برای خودم بودن، شده بودم فریبکار؟!... من، غزال سبزبخت این‌بار دیگر دلم را تحت کنترل عقلم می‌گرفتم، فرمانده دیگر عقلم بود و نه دلم! راه رفته را برگشتم، نه کامل، فقط به قدری که نخواهم با فریاد حرف بزنم بلکه ایگنور

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نکند صدایم را!

_امیر؟!... خواستم بدونی که... بهت قول می‌دم حتماً تجربه می‌کنم و یاد می‌گیرم، ندانستن عیب نیست، این که نمی‌دونی و می‌دونی که نمی‌دونی، لنگان لنگانم شده به مقصد می‌رسی! هم توی خیالم، هم در واقعیت... یه سبزبخت هیچ‌وقت عقب‌نشینی نمی‌کنه...

_ برای آزمون و خطاهات، برای کسب تجربیاتت، رو من حسابی باز نکن!

_باز نمی‌کنم! بار بعدی... اگه بار بعدی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

توی کار باشه، مطمئن باش برای قیف اومدن با این هالوی مبتدی، جا می‌مونی از تبحرم... یعنی باید بری کلاس جبرانی!

لای پلک‌هایش را باز کرد، فقط آن‌قدری که کور بگوید شفا! بی‌آن که پس سرش را از پشتی صندلی‌اش بگیرد! سعی کردم لبخند نیم‌بندی بنشانم روی لبم و به شیشه‌ی مشروب و زیرسیگاری‌اش اشاره کردم:

_به بزمت برس! منم برم به کارام برسم، خیلی کار دارم، نمی‌خوام هیچ فرصتی رو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

توی کشور فرصتا بسوزونم، به خصوص جواز موندنم توی این کشور رو، گرین‌کارتم یعنی یه فرصت سبز برای آرزوهای طلایی! پس واجب بود خبرم کن، هر کاری لازمه برای گرفتنش انجام می‌دم، حتی قیف اومدن با تو، اما نه این که بهت افتخار بدم اولین تجربه‌م باشی، حالا بماند که توی فرهنگ ایرانی، بهش می‌بالن، توی فرهنگ آمریکایی، توهین حسابش می‌کنن!... شبت سفارشی باحال، بزمتم توی خلوتت، پر شور!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

پلک‌هایش دیگر باز باز بود که پوزخندی به رویش زدم و چرخیدم و رو به در آفیس رفتم، با سر و شانه‌هایی که انگار متعلق به یکی از قهرمانان پر مدال المپیک ژیمناستیک بوده است! غرورم از روی خرک دلم متبحرانه پریده بود و مسلماً وقتی امتیاز کافی می‌گرفت که نحوه‌ی فرود آمدنش، بجا باشد، نه حتی با یک قدم اضافه به جلو، عقب و یا عدم تعادل در فرود آمدن بر زمین این دیار!

***



@DONYAIEMAMNOE

این بار نباید اشتباهی مرتکب می‌شدم، چه در قدم اول و چه در قدم آخرم! بارهایم را با وسواس و دقت جمع کردم، تمام چیزهایی را که باید برای امیر می‌ماند و تا امروز فکر می‌کردم مال من هستند، از ابتدا جدا کردم و کناری گذاشتم. به ریحانه تکست دادم که صبح خیلی زود بیاید دنبالم، یعنی ساعتی قبل از بلند شدن صدای ماشین امیر که از خانه بیرون می‌رفت. پروازش براش دیروقت شب بود، حتماً روز هم باید

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌رفت کمپانی... نمی‌خواستم موقع رفتنم با او چشم به چشم شوم! این رفتنم اصلاً مثل بار قبلی نبود، این بار دلم گرم بود به خودم، به قدم‌های مثبتی که ظرف همین ده روز برداشته بودم... کاغذ بی‌ارزشی که از دکتر زنان گرفته بودم، شده بود زخمی سر دلم! آن را هم گذاشتم سر امانتی‌های دیگری که باید توی همین خانه می‌ماند... چمدان کوچکی بستم برای فردا صبح، باقی وسایل را بعد از رفتن امیر هم می‌توانستم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

با خودم ببرم! به غیر از چمدان کابین‌سایز، چرخ خیاطی‌ام را هم می‌بردم. قبل از بسته‌بندی‌اش، کمی نوازشش کردم و خواستم او تنهایم نگذارد، من برخلاف ریحانه، وسایلم را دختر می‌دیدم! وسایلی که قرار بود به من خدمت بدهند، برایم زاینده باشند و پر بار و پر برکت... وسایلی که باید فصل رویش سبزم را با آن‌ها می‌گذراندم! اسم گذاشتن برای چرخ خیاطی‌ام آسان بود، اسمش را گذاشتم هستی! قرار بود با

@DONYAIEMAMNOE

کمک هستی، فرصت مستی و سرخوشی در کشور فرصت‌ها را برای خودم فراهم کنم و قبلش، به خانواده‌ام کمک مالی برسانم! بابا سنش داشت بالا می‌رفت، من می‌توانستم دلار دربیاورم، او تومان درمی‌آورد، اما آبروداری‌و هزینه‌های زندگی برایش به قیمت روز دلار آب می‌خورد! برای یک کارمند که داشت به روزهای بازنشستگی نزدیک می‌شد، این عدم تطابق سخت بود و کمرشکن! دختر بزرگ کرده بودند که عصای دستشان

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

باشد، نه این که بیاید فرنگ و روزگارش را به خوش‌گذرانی و عیاشی بگذراند! آن‌ها توقعی نداشتند، دل من این را می‌خواست، البته بدون حمایت امیر که غرور خانواده‌ام نشکند، حتی غرور خودم!... بدون داشتن برگ شبدر سه برگم... امیر توانایی‌اش بیشتر از شبدر سه برگ نبود، نمی‌توانست شبدر چهاربرگم باشد و من، فقط و فقط پی شبدر چهاربرگ شانس بودم... لازمش داشتم، وگرنه تنهایی، حتی با وجود

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ریحانه، ممکن بود زمین بخورم... غربت سخت بود و بدون امیر... سخت‌تر! اما من موفق می‌شدم، باید موفق می‌شدم!

***

آمدم در خود جمع شوم که حس کردم چیزی مانع است. خواب و بیدار دست کشیدم روی تنم تا آن مانع را از خودم دور کنم که صدای مخموری زیر گوشم گفت:

_ تکون نخور... تازه داشت خوابم می‌برد!

چشمانم الی بینهایت گشاد شد، اما تنم



@DONYAIEMAMNOE

خشک خشک بود! شوک شده بودم، فکر کردم نکند کابوس می‌بینم؟!... از ترس آن که کابوسم واقعیت باشد، چندباری چشمانم را باز و بسته کردم، اتاق همان اتاق بود، بیدار بودم و هانفس داغی داشت از پشت سرم به گردنم می‌خورد... با احتیاط آب دهانم را بلعیدم و سعی کردم نفسگیری‌ام در سبک‌ترین حالت ممکن باشد! صدای مردانه‌ی مخموری که شنیده بودم، بی‌شک صدای آشنای امیر بود، اما نه آن صدای بی‌روح همیشگی و

نه آن صدای پر غیظ و غضب سر شبی، بلکه صدایی خواب‌آلود در گوشم نشسته بود و کاملاً حق به جانب! آمده بود توی تخت من؟!... چرا حالا؟!... چرا بعد از آن بحث و جدل سنگین که تا امشب پیش نیامده بود؟!... باز شک کردم، این که شاید واقعاً دارم خواب می‌بینم، از آن خواب‌هایی که آدم فکر می‌کند بیدار است، این قدر که واقعی و قابل لمس است! ریز ریز دستم را بردم سمت مانعی که نمی‌گذاشت راحت جا به جا شوم...

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

انگار بخواهم دست ببرم توی لانه‌ی مار، دستم را محتاط بردم نزدیک آن مانع و سعی کردم با کمترین سطح تماس و اصطکاک مطمئن شوم آن مانع، از جنس دست آدمیزاد است که دور تنم پیچیده، نه بند و بست دیگری مثل پیچیدن لحاف دور تنم. تُک انگشت سبابه‌ام را یواش کشیدم روی مانع، جنسش از پوست آدمیزاد بود، مو داشت رویش، داغ بود و... عجیب آشنا با حس بساوایی سرانگشتم! پلک بستم، بزاق دهان را با کمترین صدا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بلعیدم و لبم را گزیدم که نلرزد، که مانع نشستن بغض در حنجره‌ام شوم!
نمی‌توانستم همین‌طور بی‌حرکت و بدون هیچ واکنشی همچنان سر جایم بمانم، دوست داشتم خودم را از آن شرایط بغرنج نجات دهم و به مغزم فرصت بدهم وضعیت را برایم تحلیل کند، این بار نمی‌خواستم با دلم تصمیم بگیرم! حرکتی خزنده به تنم دادم، به نرمی و آهستگی خزیدن کرم خاکی... می‌خواستم با کمترین تکان از زیر سنگینی دستش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بلغزم و خودم را از مهلکه نجات دهم!
شاید به قدر یکی دو سانت جا به جا نشده بودم که صدای شاکی امیر بیخ گوشم نشست:
_ فقط یه امشب تحملم کن!
چشمانم ورقلنبید؛ بیدار بود و هوشیار! سکوت کردم، نه که زبانم قاصر باشد از جواب، نه! داشتم درشت و گنده‌ای برایش آماده می‌کردم تا همراه با مشت و لگدی از تختم بیندازمش بیرون که انگار فهمید عضلاتم مهیای پذیرایی گرمی از مهمان

@DONYAIEMAMNOE

ناخوانده شده‌اند، درجا حلقه‌ی دستش دور تنم محکم‌تر شد و دوباره زیر گوشم پچ زد:

_ باز قدم اشتباه برندار، گیج خوابم به خدا، فقط یه امشب... باشه؟! در عوضش یه هفته از اجاره اتاقتو کم می‌کنم!

نفسم را فوت کردم بیرون و بدون چرخیدن سمت او، سعی کردم دستش را از تنم دور کنم و در همان بین گفتم:

_ پیشنهاد بی‌مزه و بدموقعیه...

و دیگر علنی تلاش کردم دستش را پس

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

بزنم و در همان بین از لای دندان‌های به هم کلید شده‌ام، پر غیظ گفتم:

_همه‌ی بدهیامو یه جا باهات صاف می‌کنم، به شرطی که همین حالا از تختم بزنی بیرون... این دست سنگینتم بردار از دورم تا خفه‌م نکردی!

و داشتم آماده می‌شدم شوتش کنم از تخت پایین که به من پیشدستی کرد، با یک حرکت زبردستانه‌ی فرز، چرخاندم سمت خودش و من در حالی که از ترس کم مانده بود در خودم مچاله شوم،

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

تته‌پته افتادم:

_ چـــــ چـــــه...کاارم... داارى؟!

_ گیج خواب بودم، پروندیش!

_ من؟... من که خواب بودم... یهویی دیدم یکی توی تختمه! من که گفتم می‌رم... باز چی می‌خوای از جونم؟! مستی؟... خوابی؟ اشتباهی اومدی!

و آمدم تقلایی کنم از تخت بیرون بپرم و خودم را از چنگش خلاص کنم که شنیدم:

_ غزال آروم بگیر... یه دقیقه آروم بگیر!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ من که آروم بودم، خواب بودم، تو اومدی منو پروندی از خواب! حالا می‌گی آروم بگیرم؟!... حتی تکون درست و حسابی‌ام نخوردم، فقط می‌خواستم یواشکی...

_دیگه کم‌کم می‌تونم به موقع دریافت کنم، رسیورام نسبت بهت قوی شده، فهمیدم الانه که آشوب راه بندازی، موندم چرا کارای یواشکیتم با تکانشای مغزیت، پر هیاهو می‌شه!

افتادم به تقلا و حرصی زبان زدم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

_ خودت و رسیوراتو جمع کن از توی دست و پام... چی کار می‌کنی امیر؟!... اصلاً شوخی ندارما... چرا پاهامو گیر انداختی؟! تو مستی؟!

_ چه مستی؟!... خواب و الکل رو با هم از سرم پروندی!

پاهایم را با قفل کردن پاهایش گیر انداخته بود، مچ دست‌هایم را هم بین یک پنجه در اختیار داشت و با دستی که زیر سرش جک زده بود، ریلکس و راحت نگاه تیزش خیره‌سرانه رویم تاب

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

می‌خورد! باز به دست و پاهایم تکانی دادم، بی‌ثمر! خدا را شکر زبانم را نمی‌توانست از جنبیدن بیندازد:

_ توی تخت من چی کار داری امیر؟!

جوجوتسو یا هر چی بلد باشی، به خدای احد که...

_ مهلت بده چهارتا جمله‌ی منطقی بگم، بعد متهم کن!...

_ایشش، چه قد بدم می‌آد از هر چی دانشجوی هاروارده...

_ شما لطف داری! حالا گوش می‌دی؟!

آن همه تقلا کردم، کوچکترین تغییری در حالت ریلکسش ایجاد نشد و همچنان یک دستش تکیه‌گاه سرش بود، لجم گرفت، غول بیابانی، جوجوتسو می‌خواست چه کار! زبانم باز افتاد به تقلا، در حالی که عضلات چهره‌ام هی مشت شد، هی باز شد:

_ چی می‌خوای از جونم؟!... خدارو شکر جذابیت سکسی هم برات ندارم، باید برم کلاسای پیش مقدماتی درس بخونم و تمرین کنم شاید پسند بیفتم! پس توی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تخت من چی می‌خوای اوستای قیف اومدن؟!

یک در میان پلک‌هایش را به هم فشرد که بتواند زیر حملات زبانم صبوری کند ولی تا کلمه‌ی آخر از دهانم دررفت، مختصر و مفید جواب داد:

_ چی می‌خوام؟!... آرامش و یه خواب راحت...

اگر پاهایم آزاد بود، چنان لگدی زیرش می‌زدم که طبقه‌ی پایین فرود بیاید!

چشمانم را برایش دراندم:

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ مگه من قرص خوابم؟!... مگه داروی آرام‌بخشم؟!... اگه نمی‌دونی تا بهت بگم، من از توی شکم مامانمم، نا آروم و بی‌قرار بودم! نُه ماه آرامش نداشت تا روزی که از شرم خلاص شد!

_ حدسش سخت نیست!

_ پس دست و پامو ول کن، خودتم به سلامت!

بالاخره دست و پاهایم را رها کرد، اما خیلی سریع دست دیگرش را گذاشت این سمت تنم، کمی چرخید و تقریباً

رویم خیمه زد و چشم در چشمم گفت:

_ گوش کن غزال، مغزم باید استراحت کنه و اگه نتونم بخوابم چه طوری استراحت کنه؟!... فردا روز شلوغی دارم، بعدشم سفر راه دور، جت‌لاگ شدنم که قطعیه... همون روزی‌ام که برسمم جلسه دارم و سمینار... این چند شبم پروژه‌ی سنگینی رو آماده کردم برای سفر، کم خوابی داره از پا می‌ندازدم، پس تو هم بگیر بخواب تا منم چند ساعت بخوابم! فقط می‌خواستم از او دور بمانم، تا همین

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

حد برایم کافی بود! همین فردا می‌رفتم، او هم می‌رفت، دور که می‌شدیم، فرصت داشتم عقلم را درست و حسابی کار بیندازم!

_ یه امشبو درکم کن... باشه؟!

دیگر سریع کوتاه آمدم:

_ رواله! هم خوابت می‌آد، هم با همون یه لیوان مست شدی، باشه... همینجا آرامش بگیر و بخواب...

قدم از تخت پایین گذاشتم:

_من می‌رم اتاق تو، یا اون یکی اتاق

اضافی که... هوووی، دستتو بکش! خب تخت مال خودت دیگه!

چنان ضربتی و فرز کشیده بودم سمت خودش که مثل پرکاهی از زمین کنده شدم و افتادم روی تخت و او هم کف دستش را گذاشت تخت سینه‌ام تا دیگر نتوانم از جایم بلند شوم! این بار خون جلوی نگاهش را گرفته بود و صدای دادش به عرش اعلا می‌رسید:

_ گفتم آرامش می‌خوام، نگفتم تخت می‌خوام!... بفهم دیگه...

از حرص خون به صورتم ریخت و مثل خودش دادم هوا رفت:

_ نپره تو گلوت؟!... آش با جاش؟!...

ادای آدم‌های متحیر و وامانده را خیلی خوب بازی می‌کرد! دستش را از روی سینه‌ام برداشت و تا شاکی شد "غزال جان تو چرا این طوری شدی؟!" خودم را از روی تخت جمع کردم و گوله کرده نشستم روی تخت و چشمانم رویش ریز شد:

_ امیـــــرجان، من اون قوی سفید و

زیبایی که فکر کردی نیستم‌آ... سرشبی کی بود می‌گفت خودت باش؟!... تو هم خودت باش کیانی، مرد باش! بگو پشیمون شدم، پیش خودت گفتی مفت باشه کوفت باشه... اومدی باهام قیف بیای؟! مرد باش، اعتراف کن!

وسط حرف‌هایم با کف دست چشمانش را می‌مالید که آخرش مرد شد و اعتراف کرد:

_ اوکی غزال، اومدم باهات قیف بیام... از وقاحت این بشر، کم مانده بود چشمانم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

مثل دو تیله‌ی گرد و قنبلی بیفتد روی تشک! کف دستم نشست روی دهانم که صدای جیغم را پشت دستم خفه کنم، متحیر از این همه گستاخی و وقاحتش، با همان صدای خفه افتادم به اعتراض:

_ ووووی، ووووی خدا، چه رویییی داره! من با تو بستنی قیفی هم نمی‌خورم، چه برسه فکر قیف اومدن باشم!

خمیازه‌ای کشید، الکی! این دیگر که بود؟! مبهوت و مقهور این حجم فیلم بازی کردنش زبانم از کار افتاده بود که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

ادای خمیازه‌ی بعدی را هم برایم آمد و بالاخره تنش را کشید یک طرف تخت و سعی کرد لحاف را از زیر تنم آزاد کند و در جواب آن همه شلوغ‌کاری‌هایم، خونسرد گفت:

_ پس قیف بی‌قیف! امشبو بخوابیم، صبح مذاکره می‌کنیم که ببینیم باید در ادامه چی کار کنیم... بخوابیم؟!

آن قدر لحاف را از زیر تنم کشید که داشتم از تخت پرت می‌شدم پایین! یعنی تقریباً نصف تنم لغزیده بود بیرون از

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

تخت که نصف دیگرم را خودم جا به جا کردم و سرپا ایستادم و کفری گفتم:

_ اگه خدای نخواسته، ناکامم مردم، وصیت می‌کنم منو با تو حتی توی یه قبرم نذارن... از این قبر دو طبقه‌ها منظورمه!

روی تخت نیم خیز شد و با سر اشاره زد بروم جلو! نگاهش، چشمانش و حتی عضلات صورتش، اصلاً نشان از شوخی و مزاح، وسوسه یا هوس‌رانی در خود نداشت! کمی نرم شدم، فقط از سر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کنجکاوی! من هم با سر اشاره زدم که چه می‌خواهد، بالاخره گردنی به تأسف جنباند و گفت:

_تکانشای ذهنیت این قدر زیاده که...

در این فاصله دستم را گرفت و با ملاطفت کشیدم تا بنشاندم روی تخت و با لحنی که می‌فهمیدم سعی دارد آرام و خونسرد به نظر برسد، ادامه داد:

_ناچارم کردی وگرنه نمی‌خواستم بگم، چون شاید یه کم بترسی، ولی...

دستش را خواندم و هیجان‌زده پریدم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

وسط حرفش:

_ گفتم یه خبری هست! باز اون رئیست بهت زنگ زده منو جا به جا کنی!... آره؟! فقط با نگاهی پر عجز و استیصال نگاهم می‌کرد، زیر نور آباژور چشمانش را خواب گرفته بود، می‌فهمیدم از خستگی است، اما من هم واقعاً دیگر آن غزال عصر یا دیروز و یا روزهای پیش نبودم! از این خانه، از این زندگی، از علاقه‌ام به او دست شسته بودم! غم دل خودم کم نبود که تازه بخواهد هنوز به چشم یک

جاسوس نگاهم کند! عجز نگاه او با تمام وسعت واقعی‌اش ریخت روی زبان من:

_ ببین امیر، به قرآن من دیگه هیچ آندرکاوری علیه‌ت ندارم! هیچی‌ها...

یعنی هر چی دلت می‌خواد بهم دستگاه الکترونیک وصل کن، اصلاً دروغ‌سنج وصل کن به مخم، یه بیب کوچولو هم نمی‌زنه... من همیشه تو رو باور داشتم، آخه تو چرا هیچ‌وقت منو باور نداری؟!

سرشبم تو آفیست می‌گفتی خودت باش و اینا... به خدا من خود خودمم و...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

پلکی باز و بسته کرد:

_می‌دونم غزال، خود خودتی، اصلاً هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه این قدر خودت باشه! برای همین باهات صادقم و مجبور شدم بهت بگم، نمی‌تونم و نباید امشب توی هیچ اتاقی تنهات بذارم...

_ چرا نباید و نمی‌تونی تنهام بذاری؟!

_کنجکاویت تمومی نداره، خودتی دیگه! باشه بهت می‌گم، چون بهم خبردادن یه سری احمق باز دارن دور و بر خونه می‌پلکن و ممکنه...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشتم حقیقت حرف‌هایش را در نگاهش می‌خواندم، اضطراب را در چهره‌اش و صداقت را از لحنش، اما نمی‌خواستم ادامه بدهد! سعی کردم از گفتن حقیقت پشیمانش کنم:

_ اینا همه‌ش نمایش و خیمه‌شب بازیه... خودت گفتی!

_ تو خودت اون خرگوش رو دیدی، با چشمای خودت دیدی، ندیدی؟!

سرم را برایش خم کردم و مردد پرسیدم:

_ خب اگه تو باشی، شکارچیه می‌ترسه و

بهمون نزدیک نمی‌شه؟!... تازه خیلی هم براش بهتر، می‌آد پوست جفتمونو با هم می‌کنه و سلاخیمون می‌کنه و...

_بیشتر نمی‌تونم توضیح بدم، ولی من پیش تو باشم، لااقل امشب کسی کاری باهامون نداره، تا بعد!... امشبو رضایت بده یه جا بخوابیم، توی یه تخت!

غزال‌جان، من اگه مرد دست درازی و سوءاستفاده بودم...

_ شناختمت! جدا از این که جذابیتی برات ندارم، تو هم اهل زورگیری نیستی!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

پس یعنی... واقعاً همچین خبری بهت رسیده؟!...

_ جان آروین هیچ دروغی توی کارم نیست!

آروین تنها برادرزاده‌اش بود، پسر علی که با خانواده‌اش آمریکا بودند ولی در ایالتی دور از ما! می‌دانستم آروین چه قدر عزیز است در چشم تک تک اعضای خانواده‌ی کیانی! زیرلبی نالیدم

"یاپیغمبر...!" دیگر حتی یک درصد شک نداشتم که حرف‌های امیر راست

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

است! قلبم ریخت توی سینه‌ام و لرزان خودم را کشیدم نزدیک‌تر به او و با صدای مرتعشی، زیرلبی پرسیدم:

_ پس... الان باید چی کار کنیم؟!

_ هیچی، هیچ‌کاری! فقط نترس... نترس، منم یواش اومدم که بیدار نشی و کار به اینجاها نرسه، نمی‌دونم چرا یهو پریدی از خواب؟!

داشتم می‌لرزیدم به خود، صدایم مرتعش، نفس‌هایم منقطع، اما حرصم را نتوانستم بروز ندهم:

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ یه چیزی می‌گیا؟!... آدم به این دُهُل گندگی اومده زیر لحافم، فقط مگه بیهوش باشم که نفهمم!... من امشب می‌میرم از ترس... خدا نکنه بمیرم، دور از جونم باشه! ولی می‌دونم قلبم باهام راه نمی‌آد و یهویی می‌ایسته! هووو، دستتو بکش... گفتی توی یه تخت بخوابیم، قرار نشد دست و بغل باشیم که!

_ چه کارت کنم پس؟!... مغزم خوابیده... فقط می‌خوام نترسی و تو هم بخوابی، شاید بذاری منم بخوابم!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

با این که از خدایم بود جای امنی باشم، می‌خواستم نفهمد چه قدر ترسیده‌ام، نفهمد تنها امیدم بودن او در کنارم است! خودم را از بین دست‌هایش بیرون کشیدم و بلند شدم رفتم سمت کمد دیواری و شروع کردم دنبال بالش گشتن که دوباره صدایم کرد:

_ نصفه شبی چی کار می‌کنی؟!... غزال؟!

همان‌طور که در حال جستجو بودم، برای خود بدبختم، دم گرفتم:

_ای غزال غزال ور بیفته از دهنت! خدا

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نکنه بمیرم، جونمو دوست دارم، مثل باقلوا شیرینه برام، وگرنه می‌گفتم غزال بمیره از دست تو یکی راحت بشه

امیرجان کیانی پر دردسرِ حاشیه‌ساز...

چند بالش از توی کمد دیواری شوت کردم روی تخت و او یکی یکی در هوا گرفتشان و من همچنان برای خودم نوحه می‌خواندم:

_کی دیده یه سبزبخت این‌قدر سیاه بخت باشه؟!... ای خداااا...

در همان بین از در وسط دو اتاق رفتم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اتاق او، یکی دو بالش هم آنجا پیدا کردم و همراهم آوردم به اتاق خودم، وقتی برگشتم دیدم همین‌طور در سکوت نشسته روی تخت و گیج خواب فقط من را برانداز می‌کند که بالش‌ها را ریختم روی تخت و گفتم:

_ اینم بالشای اضافی اتاق خودت، با اینا مرز درست می‌کنیم، از اینا رد نمی‌شی، شنیدی؟!

_ باشه رد نمی‌شم، خیلی ممنون که بالاخره رضایت دادی، واقعاً مست

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خوابم...

_ صبر کن بالشا رو درست کنم، مرزمون بشه، هر کی طرف خودش باید بخوابه...

لحافم بزرگه، به جفتمون می‌رسه!

_خدا رو شکر... پس بخوابیم؟!

_آره، آره، بخوابیم! بخوابیم یادمون بره یه سری احمق این قدر بی‌کارن که هر شب دوست دارن خیمه‌شب بازی راه بندازن!

***

_امیر؟!.... امیر؟!... خوابی؟!... امیر،

خوابی؟!

_ هوممم...

_ من می‌ترسم...

دستش را از روی مرز بینمان رد کرد و رخوتناک و گیج خواب موهایم را زیر نوازش دستش گرفت و مست و ملنگ خواب، نجوا کرد:

_ نترس... من...هستـــــــم...

نوری در اتاق تابید، مثل نوری که شب شلیک به اتاقم تابیده بود، روی تخت نیم‌خیز شدم و صدا در حنجره‌ام مثل

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

همان شیشه‌ی شکسته، خرد شد:

_ امیر، به قرآن یه نور بنفش...

بدون باز کردن چشمانش، کف دستش نشست روی سینه‌ام و تشویقم کرد به خوابیدن:

_ بازیه، چشماتو ببند، مغزتم سوئیچ آف کن!

_سوئیچ چیمو آف کنم نامسلمون؟!...

دارم از ترس سکته می‌زنم! ببین باز اون نور بنفش... این دیوار بینمونم... کاش بالشا رو می‌ذاشتم پشت سر تو...

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

_ ولش کن... فقط بخواب...

_ نه نمی‌شه که، اگه باز شلیک کنن، شیشه خرد بشه بپاشه تا نزدیک تخت، یهو...

_ غزاااال...

_ امیـــــــر دوباره نور بنفش...

_ جون مادرت بخواب!

قسم دادنش به جان مادرم، ناخواسته التماس‌هایم را کشاند سمت مامان:

_مامان من می‌ترسم! مامان جونم، من نمی‌خواااام سلاخی بشم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شد و از روی بالش‌ها کشیدم سمت خودش:

_بیا اینجا، بیا... خب آخه این دیوار چیه کشیدی وسطمون؟!... چندتا بالشه؟!

_ فقط شیش‌تا پیدا کردم! (دیدم چنگ انداخت به اولی تا کناری بیندازدشان) می‌خوای بندازیشون کنار...؟!

عصبی بالش را ول کرد سرجایش و صدایش اندکی ولوم گرفت:

_نه خب همه‌شونو می‌گیرمشون تو بغلم... ای لعنت به راه‌کاراتا و خودت و تموم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

امواتت...

ترسیده چشمم به پنجره بود که لب‌هایم لرز برداشته جنبید:

_ با منی...

_ نه! نه جان آروین! با یه بنده خدایی بودم... بی‌خیال این مرز بشیم غزال، هوممم؟!...

_صبر کن! صبر کن... یه فکری کردم!

_غزال، دست از تکانشای مغزیت بردار، زلزله این قدر خرابی نداره که... صبح شد، من یک‌ساعتم نخوابیـــــدم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

یاد حرف‌های میلانی افتاده بودم و صحبت‌هایش برای رد اتهام‌هایم به او و رؤسایش! یاد خطرات ناشی از شکستن و خرد شدن شیشه که برایم شمرده بود! از تخت پریدم پایین و هراسان توجیه کردم:

_با تکون تکونای من مشکل داری، داشته باش، اما می‌خوای خواب به خواب بری یا بخوابی؟!... اگه یه ترکش شیشه بخوره به شاهرگت؟!... بخوره پشت کمرت، اگه از نخاع فلجت کنه چی؟... بذار پشتتو

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

دیوارچین بکشم با همین بالشا... حداقل جلوی ترکشای شیشه رو بگیره...

سرش را ولو کرد روی بالش زیر سرش، با کف دو دست صورتش را پوشاند و از پشت دست‌هایش شنیدم تقریباً ناله می‌زند:

_ غزال اینا تهدید پوشالی...

_ پوشالی چیه؟!... تو برای پوشالی و اینا نمی‌آی توی تخت یه دختره‌ی نچسب و یخ!

دستش را کنار کشید و خیره به من که

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

داشتم با بالش‌های بینمان، سمت او که نزدیک پنجره بود، دیوار قطوری از بالش درست می‌کردم، محکم و قاطع جواب داد:

_ من همچین حرفایی نزدم!

_ ولی دوست داشتی بزنی... خب دیگه، حالا خیالم راحت‌تر شد! ووی، دیدی، دیدی؟!...بازم نور بنفش...

_غزال؟... بیا سر جات بخواب خانم... بهت قول می‌دم براشون اون‌قدری بیارزم که وقتی بدونن توی این اتاقم هیچ شلیکی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

به این اتاق نکنن! قبلی که بیدار بشی، به قدر کافی جلوی پنجره خودمو نمایش دادم!... بیا دیگه... بیا بخواب، من هستم، تنهات نمی‌ذارم!

با تابش نور بعدی بنفش در اتاق، قدم تند کردم، تخت را دور زدم و پریدم توی تخت و خزیدم زیر لحاف و درآغوش امیر... پشتم را به او کردم که چشم به چشم نباشیم! شاید این طوری بهتر بود، حس می‌کردم دارم کار خلافی می‌کنم، اما انگار چاره‌ی دیگری هم نداشتم! جایم

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

گرم بود و امن، بیشتر چسبیدم به پوست تنش، باز هم برخلاف دست‌های داغش، تنش با وجودی که زیر لحاف بود، سرد بود، سرد سرد! آن قدر که حتی از روی پیژامه‌ی خوابم که ساتن بود، سردی پوستش به تنم اثر کرد و مور مورم شد! بی‌آن که سربرگردانم سمتش، با صدای کوتاه و محتاطی که اگر دم خواب رفتن است، بیدارش نکنم، نجواگونه پرسیدم:

_ تو چرا شبا لخت می‌خوابی؟!

صدایش کشدار و مست وملنگ در گوشم

نشست:

_شلوار پامه! این قدر کنجکاوی دیگه آخرشه!... فقط بیشتر بیا توی بغلم و سعی کن مغزتو بخوابونی تا خودتم بخوابی!

و دستش کارم را راحت کرد، کامل کشیدم درآغوش و بازویش محکم دورم چنبره زد! صدای نامفهومش از جایی پشت سرم، شاید از لا به لای موهایم رد شد که شنیدم داشت غر می‌زد:

_نیم ساعت به کشمکش گذشت، دوباره

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

برگشتیم سر جای اول!

اصلا سرجای اول نبودیم! نفس داغش مطمئنم کرد سرش را فرو برده لای موهایم، پشت سرم داغی نفسش را حس می‌کرد. تازه، آن موقع فقط یک دستش روی تنم افتاده بود، حالا یک بازویش از زیر گردنم رد شده بود و سرم جای بالش روی عضلات در هم تنیده‌اش بود، خودم هم انگار فرو رفته باشم در فضایی اسلیمی و قابل انعطاف، تنم فرو رفته بود در قالب تنش! آب دهانم را بلعیدم که

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

صدایم نلرزد و چشم بستم که دردِ جوابش را راحت‌تر تحمل کنم و بریده بریده پرسیدم:

_ امیر؟!... تو... تو... واقعاً... خلافکاری؟!

حس کردم صورتش را بیشتر لای موهایم فرو برد، حتی نفس عمیقی به سینه کشید و بازدم سنگینش پشت گردنم نشست، اما صدایش درنیامد! لبم را محکم گزیدم که هق خفه و ترسیده‌ام ندمد روی عضلاتی که بالش سرم بود، که گردنم روی بازویش غلت نزند به عقب تا

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش کنم! چند لحظه تحمل کردم، اما باز طاقتم سرآمد و زمزمه‌وار پرسیدم:

_ جوابمو نمی‌دی! پس... خلافکاری واقعاً!... آره؟!

همان دستی را که دور تنم تابیده بود، از آرنج خم کرد سمت صورتم و حین نوازش موهایم و پس زدنشان از جلوی نگاهم، با ملایمت و صدای بمی که حس می‌کردم پر از ابهام است و شاید پر از درد، زمزمه‌وار تنگ گوشم لب زد:

_باشم یا نباشم، برای تو خطری ندارم!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

چشماتو ببند و راحت بخواب، تا صبح جات امنه... بهم اعتماد کن سوئیت‌هارت!

حرف را پیچانده بود، اما سوئیت‌هارت شنیدن از او، باز به دهانم مزه داده بود!

همراهش شدم:

_ وقتی این قدر گیج خوابی، چه طوری مراقبمی؟!

_ عادت دارم استندبای بخوابم!

_ اینم یعنی خلافکاری... همین که استندبای می‌خوابی، یعنی... هستی!

حس کردم موهایم را بوسید، بوسیدنش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

یک طور غریبانه‌ای بود، یک طور بدی قلبم را فشرد! من هنوز امیر واقعی را نمی‌شناختم، اما چه واقعی و چه غیرواقعی، دلم برایش می‌مرد! حتی اگر به فرمان عقلم ناچار بودم ترکش کنم، برای جا ماندن دلم پیش او، کاری از دستم ساخته نبود! زمزمه‌وار آخرین درخواستم را گفتم:

_ چه دور باشیم چه نزدیک، حتی اگه خلافکار باشی، نمی‌خوام اتفاق بدی برات بیفته! مراقب خودت هستی توی سفر؟!

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

_ هستم... هستم! بخواب، فکرت زیادی شلوغ شده، از فردا شب راحت می‌خوابی... من نیستم و تو هم پیش ریحانه خانمی، دیگه کسی مزاحمت نمی‌شه!

***

لای چشمانم بی‌دلیل باز شد! هوا روشن شده بود، اما از نورآفتاب خبری نبود، سرم روی جایی ناهموار تکیه داشت که سنگین بالا پایین می‌رفت، تکیه‌گاهی که گرم بود و تپنده! و بازویم دور گردنی که

کوبش‌های منظمش مثل ساعت شماطه‌دار، در هر دم و بازدم زیر پوست دستم مثل طبل می‌کوبید! خیلی زود موقعیت به ذهنم مخابره شد! دیشب زیر تابش‌های وقت و بی‌وقت آن نور بنفش به پنجره‌ی اتاقم، پناه برده بودم به همین پناهگاه امن و زیر نوازش انگشتان داغ مردی که من را پس می‌زد، اما نگرانم بود و درآغوشش پناهم می‌داد، خوابم برده بود... روی همین سینه‌ی پر از رمز و راز... تپش‌های قلب پر از رازش شده بود

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

لالایی سکرآروی که خوابم کرده بود!
بغضم جای گلو، نشست سر قلبم، دلم مشت شد و تمام رگ و پی این مشت بسته، دردی انتشاری را در قفس سینه‌ام منفجر کرد، مثل تیرتخش! باید می‌رفتم، این بازی زیادی داشت کشدار و ترسناک می‌شد! عاقبت خودم به جهنم... نگران امیر بودم! کسی می‌خواست از حضور من در کنار او سوءاستفاده کند و شاید حتی تحت فشارش بگذارد برای پذیرفتن کاری، راهی، چیزی که امیر در حالت

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

عادی حاضر به پذیرفتنش نبود! حالت عادی زندگی او، یعنی زندگی سردش قبل از قدم گذاشتن من به زندگی‌اش! منی که دائم در حال تکانش‌های قلبی مغزی بودم و خواسته یا ناخواسته امیر را هم درگیر این تکانش‌ها می‌کردم!

دیشب فهمیده بودم راز سفارشی بودنم را! وقتی که گفت برایشان آن‌قدری می‌ارزد که به این اتاق شلیک نکنند!

همان موقعی که دیدم تا درآغوشش آرام گرفتم و زبانم از وراجی افتاد، به آنی

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

خوابش برد! تا قبلش کشته مرده‌ی
سرکشیدن یک جرعه خواب بود، اما در
برابر غریزه‌ی عادی و نرمالی مثل
خوابیدن هم مقاومت می‌کرد، حتی با من
می‌جنگید که بگذارم کنارم بماند و
بالاخره تمام شب در تختم ماند و من را
تحت حمایت گرفت! دیگر می‌فهمیدم
رسیده‌ایم به انتهای این زندگی مشترک!
حاضر نبود اجازه دهد امیر واقعی را
بشناسم، نمی‌خواست همراهش باشم در
این راه، فقط می‌خواست حامی باشد، بچه

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

نبودم که للـــه بخواهم یا بِی‌بِی‌سیترا! با این اوضاع هم دیگر طاقت ادامه‌ی این راه نفسگیر و پر تنش را نداشتم! آهسته از تن گرم او جدا شدم... به قدری محتاط که انگار پشه‌ای از روی سنگی برخاسته!... با این وجود دستش حرکتی کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود که هنوز کنارشم، ولی مقهور خواب شد و چنگش خالی از لمس من، روی تشک رو به هوا باز ماند! بی‌صدا و یواش خزیدم از تخت پایین و دو زانو نشستم روی موکت پرز

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سفید و چشم چرخاندم روی او، عضلات صورتش در خواب صد برابرِ مواقع بیداری گرفته بود و منقبض! برخلاف وقتی که بیدار بود، خط اخمی محو مثل قوس و قزح برای لحظه‌ای بین دو ابرویش نشست و به همان سرعت از پیشانی‌اش محو شد. توی داستان‌های عاشقانه، خوانده بودم وقتی در خواب به کسی که دوستش داری خیره می‌شوی، او را به معصومیت کودکی می‌بینی که تازه از مادر متولد شده، همان‌قدر بی‌گناه و

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

همان‌قدر معصوم! ولی پس چرا امیر در خواب، به نظر گناه‌کارتر می‌رسید؟!... چرا انگار در خواب بیشتر از بیداری با خودش سر جنگ داشت... نفس‌هایش دائم منقطع می‌شد و گاهی پر کوبش... شاید درگیر و دار دیدن کابوسی سنگین و تلخ بود و من غافل از حال او، نشسته بودم به تماشایش... صدای ریزش باران و برخورد دانه‌های درشتش به پنجره، نگاهم را به خود کشید... آسمان هم دلش مثل من گرفته بود؟! بالاخره از تماشای امیر دل

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

کندم، باید دست می‌جنباندم! از جا بلند شدم، پاورچین و محتاط... گفته بود استندبای می‌خوابد و تا قبل از روشن شدن هوا، استندبای خوابیده بود! در سرتاسر شبی که به صبح رسانده بودیم، هر بار کوچکترین تکانی می‌خوردم، تنگ‌تر می‌کشیدم درآغوشش و اگرچه مخمور خواب، اما با همان زبانی سنگین و کشدار هر دفعه تأکید می‌کرد حواسش به همه چیز هست، نترسم و راحت بخوابم! خودش چه؟!... گفته بود باید بخوابد، کم

خوابی از پا درش می‌آورد، گفته بود و باز هم نتوانسته بود موقعیت خوابیدنی درست و حسابی را برای خودش فراهم کند! این یعنی حتی اگر دشمن یا دشمنانی داشت که بنا به منافع خودشان نمی‌خواستند او را از بین ببرند، کم خوابی و حضور من در کنارش، ذره ذره کار او را می‌ساخت! به نظرم از شب حمله به این طرف، شده بود بادی‌گارد اختصاصی من... در حالی که دیگر خبر داشتم حجم کار و مسئولیت‌هایش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

سنگین است و من شده بودم مانع استراحت‌های اندکش!

بیست دقیقه بعد، طبقه‌ی پایین کنار کانتر آشپزخانه ایستاده بودم و داشتم یک به یک چیزهایی که متعلق به امیر بود، برایش می‌گذاشتم جلوی چشم... سرویس جواهراتی که خانواده‌اش برایم خریده بودند، ساعت‌های سِت و گرانقیمتی که برای هردو نفرمان بود، بابا پول ساعت امیر را داده بود، خانواده‌ی امیر پول ساعت من را... هر دو را گذاشتم

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

روی کانتر... ساعت امیر را که حاضر نبودم به کسی دیگر ببخشم، ساعت خودم هم که، باید پیش باقی جواهرات و طلاها جا می‌ماند، نمی‌خواستم از جفتش جدا بماند! آخرینش حلقه‌هایمان بود، حتی یک‌بار کنجکاوی نکرده بود بگوید لااقل ببینمشان، همین‌قدر بی‌تفاوت و همین‌قدر بی‌اهمیت از کنار چیزهایی که یک روزی برایم خیلی خیلی مهم بودند، گذشته بود! نفسم گیر کرد بین دنده‌هایم که دو مشت محکم و پی در پی زدم به

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

قفس تنگ سینه‌ام و نفسم را به ضرب و زور بیرون کشیدم، بدون بغض یا هق گریه! کار این ازدواج فیک، همین امروز تمام بود... سوئیچ کَمِری را هم گذاشتم کنار جعبه‌های جواهر... سند ازدواجمان، آن را هم هرگز ندیده بود، حتی آلبوم‌های پر و پیمان عکس‌های جشن باشکوه عروسی و عروس تنهای آن جشن را یک بار ندیده بود! بالاخره چشمی در خانه چرخاندم، احتمالاً رانده شدن از بهشت چنین حسی به آدم می‌داد که حتی

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE

اشک‌ها دیگر دوست نداشتند پایین بیایند! بهتر که یخ می‌زدند توی کاسه‌هایشان و می‌ماندند سرجایشان، مبادا ببارند و دست فرد رانده شده از بهشت را حتی پیش خود او لو بدهند! قسم خوردم تا جایی که بشود، بگذارم تغار تغار اشک در چشمانم بلور یخ شوند، اما جز در این خانه و برای صاحبخانه‌اش، جلوی دیگری، بیرون نریزند... شاید فقط مقابل چشم ریحانه... شاید، وگرنه حتی در تنهایی‌هایم اشک‌هایم توقیف بودند!

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

سبک‌بارتر از خیالاتی که دیشب در سر داشتم، از این خانه می‌رفتم، حتی هستی را جا گذاشتم تا بعدها ریحانه همراه دیگر وسایلم برایم بیاورد! از ترس بیدار شدن امیر، قید برداشتن آن را هم زده بودم. دسته‌ی چمدانم را دنبال خود کشیدم و در خانه را باز کردم. دلم در زاویه‌ی پنهانش می‌خواست مثل فیلم‌ها، مثل قصه‌ها، نیرویی غیبی، امیر را از خواب بپراند تا خودش را برساند و مانع رفتنم شود... اما ورای آن زاویه‌ی پنهان درونی،

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

استدلالی خوابیده بود، زاییده‌ی عقل و منطق نوظهورم! استدلالی که من را به یک باور جدید رسانده بود؛ هیچ قدرت خارق‌العاده‌ای نمی‌توانست امیر را از چنگ کابوس واقعی زندگی سرد و پر حادثه‌اش برهاند، حتی نیروی عشقی که من به او داشتم!

به محض باز شدن در، زیر بارش قطرات درشت باران دیدم ریحانه داخل ماشین یغرش منتظرم است، چشمی سمت آسمان چرخاندم، جای چشمان این

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

نوعروس دل‌شکسته، آسمان داشت سخت می‌بارید، برقی در دل ابرها درخشید و انعکاسش در چشمانم نشست، رعدی هم به دنبالش غرید، انگار آسمان قبول کرده بود بار دل من را به سینه بکشد، بار هق‌هایی را که در حنجره خفه کرده بودم؛ او جای سینه‌ی سنگین و پر بارم داشت نعره می‌کشید! نعره‌ی آسمان، غرش سنگینی در پی نداشت، اما قدم‌هایم را به حرکت واداشت، مبادا دیر شود و امیر با سر و صدای رعد و برق از

خواب بپرد و دیگر نتوانم به راحتی حالا، از در این خانه بیرون بزنم!

قصه‌ی زندگی من و امیر تا همینجا بیشتر نبود و گذشتن از این درگاه، برایم کابوسی بود در حد پذیرفتن گذر از دروازه‌ی ابدیت، کابوسی که حتی فکرش را نمی‌کردم به این زودی‌ها گریبان زندگی‌ام را بچسبد! برای منی که طول زندگی را بیشتر از عرضش دوست داشتم، اولین‌باری بود که باریکی جاده‌ی زندگی داشت به جانم تنگی می‌کرد! پیش

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

رویم راهی طولانی باز بود، اما راهی بدون عرض و پهنا که فقط جاده‌ای یک طرفه را در خود جا داده بود؛ امیر یک‌بار تذکر جدی درباره‌ی رفتنم به من داده بود و من شاگرد مستعدی بودم!... نه اشکی ریختم، نه آهی کشیدم... این بار حساب شده قدم اولم را برداشته بودم و حساب شده‌تر زمین می‌گذاشتم... در خانه را که پشت سرم بستم، حس کردم تمام پل‌های پشت سرم را با انتخابم ویران کرده‌ام! کمی به در بسته خیره ماندم تا بتوانم بر

ATEFEHMONJEZI
@DONYAIEMAMNOE

خودم مسلط شوم، بعد لبخندی مصنوعی کاشتم کنج لب‌هایم، روی پا چرخیدم و پشت به در خانه، راه افتادم سمت ماشین ریحانه... برای یک شروع جدید، یک زندگی تازه... یک زندگی، بدون امیر کیانی... برای آمدنم به این خانه کسی منتظرم نبود، وقت رفتن هم کسی بدرقه‌ام نکرده بود... چه توقع دیگری می‌توانستم داشته باشم؟!

لباید برم باید بری اینجوری خیلی بهتره

لقشنگ بودنت ولی نبودنت قشنگتره

لاز حالا دیگه بینمون یه خط فاصله بذار

لوقتشه که بری ولی خاطره‌هامو پس بیار

***

پایان بخش اول

از رمان مسافر سفارشی، (غزال سبزبخت)

ATEFEHMONJEZI

@DONYAIEMAMNOE